ایل قاجار
درپهنه‌ی تاریخ ایران

نوشته‌ی. نعمت‌الله قاضی «شکیب»

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. 954 Book No. H47T

Vol. ______ Copy ______

Accession No 26467

33.50

K. B. S. BOMBAY 100/-

60/1

0164

5848

Date...

J. & K. UNIVERSITY LIBRAR

Call No.........

Account No.........

This book should be returned on or before the la
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each
kept beyond that day.

…ASHMIR UNIVERSITY
LIRRARY.

DATE LOANED

Class No. 954 Book No. H47T
Vol. ______ Copy ______
Accession No 26467

Call No..........

Account No..........

Date...

J. & K. UNIVERSITY LIBRAR

This book should be returned on or before the la
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each
kept beyond that day.

...ASHMIR UNIVERSITY
LIRRARY.

DATE LOANED

Class No. 954 Book No. H47T

Vol. ____ Copy ____

Accession No 26467

ایل قاجار

در پهنەی تاریخ ایران

نوشتەی: نعمت‌اللە قاضی (شکیب)

حق تجدید چاپ برای نویسنده محفوظ است

هرگونه نقل و اقتباس و نوشتن هرگونه نمایشنامه و سناریو محتاج باجازه‌ی نویسنده است

این کتاب‌ در یکهزاروپنجاه نسخه در خرداد ماه ۱۳۴۷ در چاپخانهٔ پیروز باتمام رسید

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No. 229798
Dated 9-5-84

یک اشاره :

کتابی که بدست دارید، اینک برای دومین بار بچاپ رسیده و نشر یافته است .

نخستین بار این کتاب با نام «**رنگهای بیرنگی**» در پاورقی روزنامه‌ی گرامی «**پست تهران**» طبع شده و دردسترس علاقمندان قرار گرفته است .

نویسنده در روز سه‌شنبه دوازدهم اردیبهشت ماه یکهزار و سیصد و چهل و شش خورشیدی نوشتن آنرا، برای روزنامه‌ی «پست تهران» آغاز کرده و در روز چهارشنبه اول شهریورماه همان سال کتاب را بپایان آورده است .

وقتی چاپ دوم این کتاب آغاز گشت ، نسخه‌ی اصلی آن بخط نویسنده، دردست نبود وامکان نداشت که قطعات پراکنده‌ی آنرا ، ازبایگانی روزنامه‌ی «پست تهران» فراهم آوریم ومأخذ چاپ دوم قراردهیم؛ زیرا این داستان بتدریج بنگارش درآمده ونوشته‌های نخستین آن، همراه باگذرای زمان . ازمیان رفته بود وبهمین سبب ناچارشدیم که نسخه‌ی درج شده درپاورقی روزنامه را ملاك چاپ دوم قراردهیم وآنرا بگونه‌ئی که از نظرتان خواهد گذشت، درآوریم .

چاپ نخست کتاب، بسی مغلوط بود . شکستگی حروف از یك سو و بی نظمی سطور ازسوی دیگر، مشکلی پدید آورده بودکه نمیشد ازآثار آن ، دورماند وکتابی دلخواه پدید آورد .

سطور پشت سرهم قرار نداشت. جائی که قهرمان داستان سخن میگفت، کلامش بدنبال هم نیامده بود وبی‌موجبی ، مطلب تمام نشده ، رهاگشته بود و دنباله‌ی آن بسرسطر افتاده و مفهوم کلام را مغشوش ساخته بود .

جائی که مطلب میبایست، سرسطر آمده باشد ، درپی سطر پیشین چیده شده بود وجائی که عبارت میباید، بدنبال عبارتی دیگر آمده باشد، سطر تازه‌ئی را شکل بخشیده بود .

بدتر اینکه دربعضی ازموارد ، عبارات درهم گردیده بودو فی‌المثل سخنی که باگفتگوی قهرمان مرد پیوستگی داشت، با گفته‌های قهرمان زن داستان درآمیخته بود و موضوع سخن را دگرگونه گردانیده بود و درین میان نشانه های نویسندگی «نقطه‌گذاری» پریشانی فراوان یافته بود و دربسیاری ازموارد، فی‌المثل بجای «ویرگول» (،) علامت پرسش «؟» نشسته بود و درمیان «کاف» عربی، با «گاف» پارسی امتیازی گذارده نشده بود وکوتاه سخن آنکه چاپ نخست کتاب که از درماندگی مأخذ چاپ

دوم قرار گرفته بود، آنقدر درهم و پریشان بود که برای ما در غلط گیری چاپ دوم، دشواریهای جانفرسائی پدیدار ساخته بود.

بجهاتی که گفته آمد، باهمه‌ی کوششی که بکار بردیم و مراقبتی که در غلط گیری چاپ دوم ملحوظ داشتیم، چنانکه امیدوار بودیم، نتوانستیم کتابی بی غلط، بدانسان که دلخواه باشد، تقدیم بداریم ولاجرم مقداری از اغلاط برجای ماند که در غلطنامه مشروح و مشخص است و این امکان را بخواننده میدهد که در سر فرصت کتاب خود را اصلاح کند و نوشته‌ئی بی غلط در پیش رو داشته باشد.

با اینهمه جای خوشوقتی است که اغلاط مهم کتاب، یعنی غلطهائی که معانی عبارات را، تغییر میدهد و برای خواننده موجب اشتباه میشود، بسیار کم است و از انگشتان دست، تجاوز نمیکند و خواننده‌ی هوشمند، خود درضمن خواندن کتاب متوجه صورت صحیح آنها میگردد واز دودلی درباره‌ی صحت عبارت درامان میماند.

گرچه، چنانکه گفته آمد، غلطهای مهم کتاب، یعنی اغلاطی که سیاق کلام را تغییر دهد، اندك است وشاید بتوان گفت که شایسته‌ی یادآوری حتی شمرده نمیشود، مع الوصف، دلیل آن نمیتوانست شد که ما ازخواننده‌ی عزیز خود پوزش نطلبیم وخواستار عفو نشویم و برای کاستن ازسنگینی چنین باری بوده است که غلطنامه‌ئی بپایان کتاب افزوده‌ایم واعتقاد داریم که مراجعه بهمین غلطنامه است که نشان خواهد داد غلطهائی که ما را بشرمساری کشانده است، واقعاً ازحیث کارچاپ کتاب فاقد اهمیت است. زیرا بسیاری ازغلطهای کتاب ازین نوع است که فی المثل کلمه‌ی «لشکر» که با «کاف» درست است با «گاف» چاپ شده ویا لغت «حوادث» «حوارث» شده است وخود پیداست که خواننده با نگاه سطحی نیز متوجه گونه‌ی درست، لغت میگردد ونیازی ندارد که بغلطنامه

مراجعه کند. ولیکن چنانکه نوشته شده است ، ما از تنظیم غلطنامه خودداری نکردیم که اگر احتمالاً خواننده دچار تردید شد ، ماخذی برای مراجعه داشته باشد و هم اینکه در چاپ بعدی ، عرضه داشت یك کتاب بی‌غلط میسر گردد و نیز گفتنی است که در بسیاری ازموارد ، از سرعلامات «نقطه‌گذاری» گذشته‌ایم و در اصلاح آنهاکه لطمه‌ئی باصل مطلب نمیتواند زد، سعی وافر بکار نبرده‌ایم وگیرائی داستان، برای ما این امیدرا حاصل آورده است که نابجای افتادن این نشانه‌ها را خواننده خواهد بخشود وبدانها توجهی عمیق مبذول نخواهد نمود .

ازین مطلب که بگذریم ، بوقایع وحوادث تاریخی‌میرسیم که بصحت آنها، کمال اعتقاد را داریم و پس از بررسی‌چندین سند تاریخی معتبر ، چکیده‌ی کلام و صحیح‌ترین‌گونه‌ی آنرا برگزیده و ضمن داستان گنجانده‌ایم اما ، چون بشر همواره در معرض‌خطا واشتباه قرار دارد ، خودرا از ارتکاب‌خطامبری نمیدانیم واز خوانندگان نکته‌سنج وباریك‌بین توقع داریم‌که‌اگر باشتباهی واقف شدند ، بهرگونه‌که میتوانند ما را نیز آگاه سازند ، تا با سپاسگزاری فراوان ، درچاپهای بعدی، با ذکر نامشان ، توضیح بدهیم و اگر خطائی بوده ، آنرا اصلاح‌کنیم.

بدینجا سخن راکوتاه میکنیم و چشم‌براه داوری سخن‌سنجان‌می‌نشینیم‌وپیروزی همه‌ی هموطنان خویش رااز‌پروردگار بیهمتا آرزو میداریم.

۱

ایل قاجار در پهنه‌ی تاریخ ایران...

باران بتندی میبارید وهر لحظه ریزش قطرات آن تندتر میشد.

ابرهای سیاه، چنان آسمان را در برگرفته بودندکـه از هیچ سوئی ، اثری از روشنی پدید نمیآمد.

اندك اندك، دامنه‌ی ظلمت گسترده شد وبیکباره جنگل، درسیاهی فرورفت.

قطره‌های باران، شتابزده ازپی هم میدویدندوچون بربرگهای درختان فرومیافتادند، غرشی سهمگین سرمیدادندکه انعکاس آن دل ظلمت را میشکافت وبرگشت آن جنگل را مخوف‌تر وترس آورتر، می گردانید .

بناگاه صدائی دردل جنگل طنین انداخت وباهمهمه‌ی قطره های باران درآمیخت.

صدائی که بافاصله، فاصله‌های مشخص شنیده میشدومعلوم میداشت که درچنین شبی دهشت‌انگیز ودرجنگلی چنین انبوه دوسوار ازلابلای درختان سردرگم بزحمت پیش میآیند وراهی راکه گم کرده‌اند، میجویند.

شیهه‌ی اسب برخاست وبدنبـال آن، صدا بریده شد وباز غوغای ریزش باران، جنگل را در موزیك جهنمی خود فروکشید .

لختی بدینگونه گذشت وسپس یکی ازآن دو سوار، براسب خود نهیب زد.

اسب بزحمت، دست راستش رابلندکرد که بجلو بگذارد، اما درهمین هنگام سوار ، دهنه‌ی اسب راکشید. حیوان نجیب دستی راکه بلندکرده بود، بآرامی برزمین

نهاد ودو باره‌شیهه کشید.

باران شیارهائی‌در زمین ایجادکرده بودکه‌آب‌ازآنها می گذشت وگاه نیز برگهای زرد شده و فروریخته‌ی درختان جنگلی را باخود میبرد.

برخورد برگهای خشك بایکدیگرکه رقص کنان بـرروی آبهای باران بجلو میرفتند ،گاه صدائی بوجود میآوردکه اسب ها را بچندش میانداخت وحرکت ناگهانی آنها، برترس سواران میافزود.

آسمان‌غرید؛ابری جرقه‌زد وبرای‌یك لحظه‌ی کوتاه ، رخنه‌ئی درسیاهی شب ، رگه انداخت ودرپرتوآن سواری‌که‌اندکی جلوتر،ایستاده بود سر برگرداند تابچهره‌ی مردی‌که همراهش بود، نظراندازد واز سیمایش‌حال درونیش را دریابد.

جرقه‌ی ابر چنان بسرعت فروخفت که آنمرد جز سیاهی چیزی ندیدوبرای اینکه همراه خود را دلداری دهد بناچارلب‌گشود:

ـ هژبر! راه جنگل راگم‌کرده‌ایم حالا چه باید بکنیم ؟! عقیده‌ی توچیه ؟!

ـ هیچی خان! بایدآنقدر بگردیم تاراه را پیداکنیم..

ـ راه ؟. کدام راه؟!..

«خان» بدنبال این سئوال، قهقهه‌ئی سردادکه‌باصدای ریزش باران درهم شد و بی‌آنکه طنینی بوجودآورد خاموش گردید.

«هژبر» که همراه «خان» اینك درجنگل سرگردان مانده بود جوانی بلندبالا، سرخ رو، تنومند ودر تیراندازی و هدف زنی بی‌باك و پردل بود.

چهارده بهار را پشت سرگذاشته وبآستانه‌ی پانزده سالگی پانهاده بود «هژبر» باچشمانی‌گیرا و ابروانی پرپشت، معشوق خیالی همه دختران قبیله بود ولی « خان » میکوشیدکه دختر خود «غزال» را باوبدهد و ویرا بدامادی خویش برگزیند.

دلبستگی «خان» به«هژبر» تنها ازین جهت نبودکه اورا همسرآینده‌ی دختر

خود، میدانست بلکه چون «هژبر» پسرخواهر «خان» بود وپدرش را درکودکی ازدست داده بود، «خان» او را همچون فرزندی دوست میداشت وازکودکی پرورشش را بعهده گرفته بود.

آنشب، آنشب وحشتناک که «خان» بدنبال یك شکار کوتاه‌راه‌راگم کرده وگرفتار باران ناگهانی وجنگل شده بود، پیش ازاینکه بنجات خویش بیندیشد، در فکر «هژبر» بود ومیخواست بهرصورت‌که شده خواهرزاده‌ی خود راازآن بند، برهاند واورا، سلامت، بقبیله بازگرداند، لیکن حقیقت چنین نبود!!

«خان» نمیدانست چگونه‌باید بمقصودبرسد وهرچه فکر میکرد، عقلش بجائی، راه نمیبرد وبهمین جهت بی‌آنکه نتیجه‌ی گفته‌ی خود را بدنند، دوباره سکوت را شکست وگفت:

- هژبر! توبقبیله بازگرد!

- من بقبیله بازگردم؟! یعنی چه؟!:.. شما را تنها بگذارم؟!...

- بله عزیزم! تو ازهمین راه‌که‌آمده‌ایم، بازگرد..

- نه!..نه «خان» من هرگز شما را تنها نمیگذارم

- بفکر من نباش.

- این چه حرفیه‌که میزنید.. اگرراه بازگشت داشته باشیم، هردو باهم‌بقبیله بازمیگردیم..

وقتی «هژبر» این‌گفته‌را بمیان‌آورد، تازه «خان» دریافت که نسنجیده سخنی بزبان‌آورده وحرفی بیهوده زده‌است. زیراهمانطور که «هژبر» میگفت، اگرراه‌بازگشتی بود، دیگرمعنی نداشت‌که این دو، ازهم جدا شوند... درآنصورت هردوباهم، بقبیله بازمیگشتند واگرراهی نبودکه این جدائی، کمکی به هژبر نمیکرد تاازگذشت «خان» بهره‌مند شود وبراثر فداکاری او، خودرا ازآن‌گرفتاری آسوده‌گرداند.

«خان»مدتی خاموش ماند.

باران دیگر سرتاپایش را «خیس» کرده ورطوبت بدنش را بلرزه انداخته بود.

قطره های باران برشانه‌های کشیده‌ی او، فرو میافتاد و از آنجا، بروی‌زانوهایش میلغزید؛ آنگاه درازای پایش راطی میکرد و از نوك چکمه‌اش بزمین میچکید و چون بروی آبهائی که‌درزمین جمع‌شده‌بودمیافتاد، بسوی شیارها، راه میکشید وچون فرو میغلطید، ناله‌ئی سرمیداد و سپس محوم‌یشد و جای خود را بیك قطره‌ی دیگر میسپرد.

«خان» احساس سرما کرد و از «هژبر» پرسید؛

ـ سردت نیست :!

ـ چرا «خان» آب بهمه جای بدنم نفوذ کرده.،

ـ پسرم .. حرف مرابشنو.. بقبیله بازگرد؟

ـ از کدام راه «خان»؟

ـ از همین راه‌که آمده‌ایم.،

ـ اگر این راه بقبیله میرسد شما چرا با من نمیآئید؟!

ـ عزیزم، سرسختی مکن.. از همینجا؛ بدست راست بپیچ، صد قدم که رفتی، در سمت چپ خود کوره راهی خواهی دید.. از همان کوره راه بجلوبرو تا بجاده‌ی اصلی برسی ...

ناگهان فکری در خاطر «هژبر» برق زد. با خود گفت؛

«عجب!! پس «خان». ازین راه گم کردن مقصودی دارد!!»

«او میخواهد، مرا بقبیله روانه کند تا خودش بتنهائی بجائی برود ودور از» چشم من، کاری را انجام دهد..»

«هژبر» دنباله‌ی فکر خود را رها نکرده وچون نقشه «خان» را دیگر بخوبی دریافته بود با خود گفت:

««خان» دانسته مرا به بیراهه‌کشیده‌است‌منظوراصلی او شکارنبود.. میخواست»

«با این حیله از قبیله بیرون بیاید و مرا با این بهانه که راه را گم کرده‌ایم، از خود» «جدا کند و بعد با آنجا که میخواهد برود ... آنجا کجاست . ؟! خدا میداند . . و» «خان» چه هدفی دارد ؟! آنرا هم‌جز خدا کسی نمیداند .؟»

سکوت «هژبر» خان را ناراحت و سپس خشمگین ساخت .

این بار با لحنی که تند و قاطع بود گفت :

ـ هژبر ! نمیخواهی حرف مرا گوش کنی ؟!

«هژبر» که دیگر یقین کرده بود «خان» ازین هنگامه سازی مقصود دیگری دارد، پافشاری نکرد وجواب داد که :

ـ چرا «خان» هرچه بفرمائی انجام میدهم !

ـ پس معطل چه‌هستی؟!!... ازهمان راهی که‌نشانت داده‌ام، بقبله برو هرکس خبر مرا گرفت بگو ! «خان» سرما خورده ودرچادر مخصوصش استراحت میکند .. فهمیدی ؟!

ـ بله خان .

«هژبر» باناراحتی وسرخوردگی، دهنه‌ی اسب را کشید ونهیب زد :

ـ هی... هی حیوان.. ازاینطرف ...

اسب که از این فرمان ناگهانی ، بهیجان آمده بود، گردن کشید و بدنبال شیهه‌ی بلندی که سرداد، بعقب برگشت ... چنان بود که گفتی بااسب «خان» بااین شیهه «خداحافظی» میکند.

گام های‌اسب «هژبر» باآبهای باران که‌جمع شده‌بود، وقتی‌تماس پیدامیکرد، صدائی سرمیداد که چنین بگوش میرسید ،

«شلپ.. شلپ... شلپ ...»

«خان» این صدارا باگوش و دور شدن هژبر را همانطور که بروی زین اسب قوس زده بود، باچشم تعقیب‌کرد و چون اطمینان یافت که «هژبر» براه قبیله رونهاده

است، برای اینکه اورا دلگرم ومحبت خودرا ثابت کند، تفنك را ازکنار زین‌اسب برداشت، بسر دست بلند کرد ودر همان حال که بایکدستش دهنه‌اسب‌را نگاه‌داشته بود، بادست دیگرش ماشه‌راکشید.

صدائی خوفناك باصدای ریزش باران، درآمیخت ولحظه‌ئی بعد، کمی دورتر، بگوش «هژبر» رسید .

ازشنیدن این صدا، نه‌تنها هراسی بدل «هژبر» راه نیافت بلکه دولب اورا از هم باز کرد وگلخندی برکنار آنها نشاند...

«هژبر» باخود گفت :

«خان، میخواهد مرا خام کند، امامنهم میدانم چه‌بکنم ...»

« اورا تعقیب خواهم کرد، برازش پی‌خراهم برد و اگر پرسید که چرا بدنبالش راه»
«افتاده‌ام خواهم گفت: ترسیدم بلائی بسرش‌بیاید. بهمین، دلیل نتوانستم تنها رهایش»
«کنم تعقیبش کردم تا اگر لازم شد کمکش کنم ....»

«هژبر» که دیگر راضی ولی حیرت زده شده بود؛ به‌شلیك‌خان جواب داد .

صدای گلوله‌ئی‌که «هژبر»شلیك کرده‌بود.چنان «خان» را خرسند ساخت‌که با عجله بپهلوی‌اسب خود، بادوپافشار آورد، دهنه‌ی اسب‌راکشیدو «مهمیز» زنان، براهی که دربرابر داشت، جلو رفت وبی‌اعتناء بریزش باران وسستی زمین، کوشید تاآنجا که می‌تواند برسرعت اسب بیفزاید .

☆☆☆

باران بند آمده بود ولی جنگل همچنان‌ظلمانی و وحشت آور بود

صدای پای اسب «خان» که بسختی پیش میرفت، درآن زمین که آب باران، همه جای آنرا فراگرفته بود، چنان بود که‌گفتی اسبی ازرودخانه‌ی کم‌عمقی‌میگذرد وصدائی کـه شنیده میشود، از شکافته شدن تـوده های انباشته‌ی آب رودخانـه،

برخاسته است .

«خان» بجانب مقصدی که داشت، ره میسپرد و فاصله‌ی خودرا هرلحظه کمتر میکرد و هرچه این فاصله کمتر میشد « خان » خرسندتر میگردید و بر سرعت خود میافزود .

انبوه‌درختان جنگلی درآنشب فرورفته درسیاهی، مناظری‌را درنظر رهگذر، شکل میداد که هرکس بدان میاندیشید، رعشه براندامش‌پنجه میکشید، ولی«خان» بی‌خیال وبی‌پروا وبی‌آنکه باطراف‌خود، بنگردپی‌درپی باسب خودنهیب‌میزد وحیوان نجیب وفرمانبردار را بجلومیراند .

ناگهان نوری، از راهی خیلی دور ، بیك نگاه دیده شد و سپس در تاریکی فرو خفت .

«خان» چشمهای خویش‌را تیز کرد وبطرفی که نوری ازآنجا دیده بود، نگاه دوخت، همه‌جا تاریك وسیاه بود وروشنی دیده نمیشد

«خان» زمزمه کنان با خود گفت :

« نه! اشتباه کردم . هنوز خیلی راه درپیش دارم . هنوز خیلی زود است که بآنجا برسم »

اما «خان» هنوز آخرین جمله‌ئی را که فکر میکرد تمام نکرده بود که باز، نوری بچشمش نشست وچراغی که‌سوسو میزد، ازدور نمایان گردید. یك‌چراغ‌بادی. چراغی که دربرابر کلبه‌ئی بزنجیری آویخته شده بود و در چوبی کلبه‌را، هویدا میساخت .

باد سوت کشید. چراغ از اینسو بآنسو پرتاب شد . لیکن، نه‌خاموش‌گردید و نه بزمین افتاد ...

اسب «خان» براه همواری گام نهاد . صدای برگهای خشك شده که بزیر قدمهای سنگین اسب، ناله‌سرداده‌بودند، بافریادباد درهم گردید وچون بگوش«خان» نشست، لبش را بخنده باز کرد .

«خان» بتندی مهمیز زد ونهیب برداشت که :

ـ هی حیوان.. یاالله..تند... تندتر...

اسب یکباره ازجا کند .

اسب که تا آن لحظه، یورتمه میرفت، بچهار نعل درآمد ودر مدت کوتاهی خودرا بکلبه رسانید وایستاد .

«خان» فریاد کشید :

ـ آهای کسی اینجا نیست ؟!

نعره‌ی «خان» بسکوت پیوست واز کلبه صدائی درنیامد .

«خان» کمی خشمگین ولی امیدوار، پای خودرا ازرکاب آزاد کرد پای چپ را بجانب راست زین اسب کشید وبیك جستن خودرا بزمین انداخت امادهنه‌ی اسب را از دست نداد .

«خان» میپنداشت بصدای پایش ساکنان کلبه، در را برویش خواهند گشود و ناچارش نخواهند کرد که دربزند .

بهمین خیال، چندلحظه برجای خود میخکوب ماند، لیکن بازهم در برویش باز نشد .

«خان» چند قدم بجلو رفت وبامشت محکم بدر کلبه کوفت. درچوبی کلبه با ضجه‌ئی دلخراش، بیکسو غلطید ودر آستانه‌ی آن، مردی خمیده پشت، باموئی سپید وپریشان وباریشی جوگندمی که تمام چانه‌اش را پوشانده و بسوی گلویش آویزان گشته بود، نمودار گردید .

« خان » تکانی بخود داد تا قطرات باران را کـه برشانـه‌هایش نشسته بـود ، بزمین بریزد..

مرد پیر، همچنان برآستانه‌ی درایستاده بودو باو مینگریست «خان» گفت :

ـ پدر ! مهمان نمیخواهید ؟!

پیر مرد، بروی «خان» لبخند زد وپاسخ داد:

ـ مهمان هدیه‌ی خداست.

ولی «خان» را دعوت نکرد که وارد کلبه‌اش شود

خان بصحبت خود ادامه داد:

ـ بشکار آمده بودم. راه را گم کردم.. باران امان نمیداد من سرگردان بودم نمیدانستم بکجا باید بروم. نه‌راه رامیدانستم که‌بازگردم و نه‌میتوانستم پیشروی‌کنم.. خیلی رنج بردم تااینجارا پیدا کردم ... آنهم ازلطف خدا بود... و گرنه تاسپیده‌ی صبح در میان این جنگل وحشتناك تنها وسرگردان،گرسنه وتشنه ... اوه خدای من چقدروحشتناکه ...

پیرمرد نگاه خودرا بچهره‌ی تازه وارد، تیز کرد وبا لحنی که ناباوری از آن میریخت گفت:

ـ بله شب بدی است. خیلی ترس‌آوره.. اگر باران نمیبارید خطر حمله‌ی حیوانات درنده بیشتر بود.

«خان» برای اینکه پیرمرد رابترساند و هم برای اینکه جواب‌حرفش را داده باشد، یك نیمدایره، بروی پاشنه‌ی چکمه‌اش چرخید؛ آنوقت دست دراز کرد، تفنك را از کنار زین‌اسبش، بیرون کشید؛ سر آنرا بسوی پیرمرد گرفت و درهمان حال گفت:

ـ جواب حیوانات‌جنگلی را با این تفنك میدادم اما نمیدانستم بگرسنگی و تشنگی چه جواب بدهم..

پیرمرد، خود را بنفهمی‌زد و مانندکسی که از خواب، هراسان برخاسته باشد، با بیحوصلگی پرسید

ـ تشنه هستید؟! .. آب میخواهید؟!

«خان» که دیگر از ایستادگی پیر مرد، بخشم افتاده، بود تند و عصبی پاسخ داد:

ـ هم آب میخواهم.هم نان‌میخواهم وهم‌جائی برای خوابیدن. ولی بعد پشیمان شد و بالحنی آرام ، مهربان و اطمینان بخش گفت:

ـ پدرجان . خواهش میکنم امشب از من نگهداری کنید .. مطمئن باشید که زحمت شما بی اجر نخواهد ماند ..

پیرمرد لب باز کرد کـه باین گفته پاسخی بدهد ، اما در همین هنگام صدای ظریف و دلنواز زنی سکوت داخل کلبه را درهم ریخت وپیرمرد رااز گفتن بازداشت. صدائی که میگفت :

ـ پدر!چیه؟! چه‌خبره؟!با چه‌کسی یکی بدومیکنی ؟!

پیرمرد ، ناراضی ازین مداخله ، گفت :

ـ مردی است که میگوید راه‌گم کرده‌ام .

ـ بسیار خوب پدر ، راه را نشانش بده .

«خان» که ازین گفتگوها خسته شده بود ، فریاد کشید :

ـ نه دختر جان ! اینجور نیست . . من امشب بشما پناه‌آورده‌ام ولی پدرت نمیخواهد مرا بخانه‌اش راه بدهد .

پیرمردکه دیگر خود را در برابر این سماجت ، باخته بود ، مانند نوکری که از خشم اربابش ترسیده باشد ، با صدائی بلند از حد معمول، بزنی که از داخل کلبه با او حرف میزدگفت :

ـ نه دخترم ! اینطور نیست ... من تا بحال تصور نمیکردم این مرد بماپناه آورده باشد ، خیال میکردم تنها برای خوردن آب باینجا آمده .

سپس بی‌آنکه بکسی فرصت حرف زدن بدهد ، روی خود را بجانب «خان» کرد وگفت :

ـ ببخشید .. من نفهمیده بودم که مقصود شماچیست .. اگر میخواهید امشب نزدما بمانید ، مانعی نیست بفرمائید .. بفرمائید داخل شوید .

ولی «خان» پیش از اینکه این تعارف را استقبال کند ، دو قدم بعقب برداشت

تفنك خود را بجایش نهاد ، دستی بیال اسبش کشید و گفت :

ـ جائی دارید که من بتوانم اسبم را بآنجا ببرم ؟ پیرمرد جواب داد :

ـ پشت این کلبه آسیاب است. من هر روز دهها مشتری دارم که از راههای دور برای آرد کردن گندمهایشان باینجا میآیند ؛ بهمین جهت برای نگاهداری اسبهای آن ها « طویله » بزرگی ساخته‌ام که ده اسب را میتوانم براحتی در آنجا جا بدهم .

« خان » گفت :

ـ طویله کافی نیست تمام بدن این اسب خیس است . اگر بالاپوشی نباشد ، سرما خواهد خورد و خواهد مرد..

پیرمرد آسیابان نگذاشت که «خان» حرفش را تمام کند و درحالیکه دندانهای خود را بروی هم فشار میداد ، با صدائی خفه و گرفته گفت :

ـ برای اسبت بالا پوش هم دارم .. و بعد دندانهای خویش‌را یکبار دیگر بهم فشرد و درحالیکه چراغ بدست بسوی طویله میرفت با خود گفت : اگرخودت‌امشب جان سالم بدر ببری خیلی حرفه...

«خان» نجوائی‌را که‌آسیابان پیر ،با خودداشت،شنید ولی بروی خود نیاورد و بهتر دید که بدلجوئی او بپردازد .

او فهمیده بود که پیرمرد آسیابان از پذیرائیش ناراحت است و میل نداردکه وی را بکلبه خویش راه دهد ولیکن نمیتوانست از منظوری‌که داشت چشم بپوشد و بهمین جهت بفکر افتادکه از طلا کمك بگیرد و طمع‌آسیابان را بجنباند.

«خان» بتجربه دریافته بود که هر جا طلا بنغمه درآید ، فریاد وجدان خفه میشود اما هنوز نفهمیده بود که مردمان هدف جو و معتقد هرگز در برابر زر ، سر فرود نمیآورند و همین بی اعتقادی بقدرت ایمان باعث شد که «خان» برای بیدار کردن حس طلاجوئی آسیابان ، بسخن در آمد وگفت :

ـ زحمتت را جبران خواهم کرد پدر ناراحت نباش ..

آسیابان پیر، بی آنکه بگفته‌ی «خان» اعتنائی کند ، همچنان بجانب جایگاه اسبان و چهار پایان پیش میرفت و چون به پشت کلبه پیچید محلی را با دست نشان داد و به «خان» گفت :

ـ طویله آنجاست . شما بروید من اسب را می‌بندم و رویش را میپوشانم بمن اعتماد میکنید ؟!

« خان » جواب داد :

ـ این‌چه حرفیه‌پدر ...اسب که قابل نداره ... ولی‌این‌اسب‌وحشی است میترسم خدای نخواسته بشما آسیبی بزند . بهتره خودم او را تیمار کنم .

آسیابان دیگر چیزی نگفت و چون بطویله رسید ، چراغ بادی را که در دست داشت، بسر دست گرفت‌تا طویله خوب روشن شود و آنگاه خاموش درگوشه‌ئی ایستاد .

« خان » بسرعت زین را از پشت و دهنه را از دهان اسب گرفت و همینکه بالا پوشی را که‌آسیابان بدستش داده بود بروی حیوان‌کشید ، از طویله بیرون آمد و به پیر مرد گفت :

ـ برویم .

☆☆☆

قطعات چوب در احاق دیواری کلبه ، شعله می‌کشید ، می‌سوخت و با صدای خشکی که سرمیداد ، سکوت کلبه را در هم میشکست .

«خان» درکنارآتش نشسته بود و لباس های خود را، یکی‌یکی خشك می‌کرد و بروی ریسمانی که وسط کلبه کشیده شده بود، میانداخت.

پیرمرد آسیابان ، همچنان بگوشه‌ی کلبه نشسته بود و با نفرت باین مهمان

ناخوانده می‌نگریست.

«خان» که دیگر خسته شده بود، روی خود را بسوی آسیابان برگرداند و گفت:

- بالا پوشی نداری که من خود را با آن بپوشانم تا لباسهایم خشك شود؟

آسیابان بی‌آنکه بسوآل خان جوابی بدهد، از جای خود بلند شد و بآنطرف کلبه رفت و از پشت پرده‌ئی که نشیمن کلبه را بدو قسمت می‌کرد، گلیمی را که با ظرافت بافته شده بود و رنك سرخ داشت، آورد و بخان داد.

خان گلیم را بدوش افکند و چنانکه گوئی از سکوت و بی اعتنائی آسیابان بجان آمده، با صدائی بلند که بفریاد میمانست گفت:

- بیا کمکم کن تا چکمه هایم را بکنم.

آسیابان، نگاهی نفرت زده، بسیمای مهمان خود انداخت وگفت:

- اینکار ها از من ساخته نیست... همینکه باینجا راهت داده‌ام برای هفت پشتت کافیه.

گفتن این حرف، مانند نشتری بود که بر دمل رسیده‌ئی فرودآید زیرا بشنیدن آن «خان» بناگهان ازجای خود پرید، خنجری را که بکمر داشت، از غلاف بیرون کشید، با یکدست گلوی پیرمرد را گرفت و بادست دیگر، خنجر را بحلقومش گذارد:

تیغه‌ی برهنه‌ی خنجر برق زد و با فریاد پیرمرد در آمیخت که میگفت:

- خدایا بفریادم برس!

آسیابان پیر، زیر پنجه های «خان» میلرزید ولی ارتعاش پیکر وی که دیگر مانند فانوس تا شده بود، عاطفه‌ی «خان» را تحریك کرد و باعث شد که خشمش فروکش کند.

«خان» گلوی پیرمرد را رها کرد اما برای اینکه‌اورا همچنان در هول و هراس

نگاه دارد ، چشمان از غضب سرخ شده‌ی خود را ، بچشمان نیم خفته‌ی پیر مرد انداخت و لحظه‌ئی بهمین حال او را نگریست و چون دید که دیگر پیر مرد ، حالت تسلیم بخود گرفته است بروی پاشنه‌ی چکمه‌اش چرخی زد ولی همینکه نیمرخش بجانب دیگر کلبه برگردید ، ناگهان دختری را در برابر خود دید که اوله‌ی تفنگ را بسوی او گرفته و یکی از انگشتانش را بروی ماشه قرار داده است.

«خان» بهت زده ، بچهره‌ی دختر ، خیره شد .

دختری باموبهای سیاه که آشفته و بروی شانه‌هایش ریخته بود ...

دختری با چشمانی درشت و گیرا و با نگاهی نافذ که اعماق دل « خان » را برعشه میانداخت ...

قامت ورزیده‌ی دختر ، قدبلندش و بازوان پیچیده‌اش نشان میدادکه بکوهنوردی شکار و کارهای سنگین خو گرفته و نیرومند شده است .

«خان» نتوانست نگاه از چهره‌ی دختر برگیرد . گونه‌های سرخ دختر کمر باریك و سینه‌ی برآمده‌اش « خان » را چنان تحت تاثیر گرفت که لرزه‌ئی دستش را بحرکت در آورد و خنجر از دستش بزمین افتاد .

« خان » خم شد که خنجر را از زمین بردارد ، دستش بسوی تیغه‌ی پولادین خنجر دراز شد و در میان انگشتان دست راستش انگشتری از یاقوت درخشید که تا آن لحظه از چشم آسیابان پیر ، پنهان مانده بود .

دختر با یك حرکت سریع ، پیش از «خان» خنجر را از زمین برداشت آنگاه‌دست خود را ، بطرف مهمان گستاخ پدرش دراز کرد و گفت :

ـ وحشی، نمك نشناس ، خنجرت را بگیر !

« خان » همچنان بدختر دلیر نگاه میکرد و خاموش مانده بود؛ لیکن برق تیغه‌ی خنجر ، او را بخود آورد و در همان حال که میخواست خنجر را از دست‌او، بگیرد ، با لحنی آمیخته بترس و دو دلی گفت :

ـ جیران !... شما و آدم کشی ؟

دختر از شنیدن نام خود ، تکانی‌خورد ولی بی اعتنا بلحن آمیخته بـه تعجب گـوینده ، بزمین نشست ، تفنگ خود را با دو دست پیش روی خویش ستون کرد و پرسید :

ـ شماکی هستید ؟ ! نام‌مرا از کجا میدانید ؟ !چرا میخواستید پدرم را بکشید؟!

«خان» شرمزده و مضطرب گفت :

ـ من قصد بدی در باره‌ی پدرتان نداشتم ...

جیران ، برای اینکه غوغائی ایجاد نکند ، دیگر باین گفتگو ادامه نداد و از جای خود برخاست تا از نزد مهمان پدرش دور شود

«خان» شتابزده از جاپرید دست خود را بطرف او دراز کرد و گفت :

ـ خواهش میکنم مرا تنها نگذارید . آخر من مهمان شما هستم . . . رسم مهمان‌نوازی که این نیست

جیران خیلی بی‌تفاوت و بی‌اعتناء بجای خود نشست ، پاها را بروی زمین پهن کرد ، تفنگ را بدیوار تکیه داد و با لحنی آرام گفت :

ـشما خسته بنظر میرسیدبهتر است زودتر شام بخوریدو بخوابید. «خان»خنجر خود را غلاف کرد آنرا بگوشه کمربندش آویخت و سپس نگاه حریص خویش رابه چشمان جیران ثابت کرد و پاسخ داد :

ـ تا نگوئید که بی ادبی مرا بخشیده‌اید، شام نخواهم خورد

جیران خنده‌ای کرد و گفت :

ـ نه ! مهم نبود ... من از شما گله‌ئی ندارم ... پدرم خسته وکوفته وبهمین جهت کم حوصله است ..، مواظب باشید دیگر ناراحتش نکنید ...

و بدنبال این گفته ، بسرعت از جای خود بلند شد ، بطرف دیگر کلبه و به پشت پرده رفت ولی معلوم بود که رفته تا وسایل شام را فراهم کند

پس از دور شدن جیران ، «خان» بجانب پیر مرد آسیابان رفت.

پیر مرد ، دو زانوی خود را در آغوش کشیده ، ساکت و آرام بدیوار تکیه داده بود

«خان» با مهربانی ساختگی ، دودست پرچین و چروك پیرمردرا بلبان خود نزدیك کرد ، پی‌درپی برآن بوسه زد وگفت :

-پدرجان باید مرا ببخشید. قصدبدی نداشتم . تقصیرخودتان بودکه مرا ناراحت کردید

پیرمرد ، کوشش کردکه دستهای خودرا ازمیان پنجه‌های نیرومند «خان» بیرون بکشد ، اما نتوانست . سررا به زیرانداخت و زیرلب گفت :

-من ترامیشناسم ... تووحشی هستی ... توآدم کشی میدانم که تابحال دهها خاندان بدست تو ویران شده است .

«خان» ناگهان مانند جرقه‌ی آتش ، ازجاپرید، بی‌اختیاردستش به خنجررفت ولی بسرعت‌دست‌خویش‌را، بسمت زمین رهاکرد ، خنده‌ئی بلب‌آورد و بجیران‌که باو نزدیك میشد ،گفت :

- پدرتان عجب مردبزرگواری هستند ، بایك معذرت خواهی کوتاه مرا بخشیدند . امیدوارم شما هم مرا بخشیده باشید .

جیران پرنده‌ئی پرکنده را بسیخ کشیده‌بودوبسوی اجاق میرفت تاآنرا بروی آتش گذارد وکباب کند ؛ وقتیکه گفته‌های «خان» را شنید ؛ از رفتن بازایستاد و سربزیرانداخت ودرهمین حال‌بودکه بناگاه چشمش به‌چکمه‌های «خان» افتادوگفت :

-چرا با چکمه ؟ ! نمیخواهید چکمه‌ها را از پایتان بیرون بیاورید ؟

«خان» خنده‌ئی شیطنت باربلب آورد و همچنان که باصدای بلند میخندید ، پاسخ داد :

-چرا عزیزم !! ولی پدرتان اجازه ندادند .

جیران بشنیدن کلمه‌ی «عزیزم» ابـرو درهم کشید ، بانگاهی تلخ و سرزنش کننده بخان نگریست و گفت :

ـ اگر لازم است کمکتان کنم ؟!

«خان» خرسند از این سخن ملاطف آمیز و بی توجه بنگاه ملامت بار جیران ، بزمین نشت و باعجله یك پای خودرا بطرف دخترجوان درازکرد .

جیران ، بزمین نشست بچابکی یك دست را به پنجه‌ی چکمه و دست دیگر را به پشت پاشنه‌ی آن گذارد و بایك حرکت سریع چکمه را از پای مهمان پدرش بیرون کشید.

«خان» ازگرمی این تماس خرسندشده بود ولی ازاینکه جیران را چنان نیرومند و پرقدرت میدید، راضی نبود.

دخترجوان ، بی آنکه بچهره‌ی مهمان پدرش نظراندازد و رازش را ازنگاهش در یابد ، با همان چالاکی ، پای دیگر «خان» را هم ازچکمه آزاد کردوگفت :

ـ شما این «قرقاول» را بروی آتش بگیرید تامن سفره راپهن کنم. سپس بسرعت سفره‌ئی رنك ورورفته ولی پاکیزه بمیانه‌ی کلبه انداخت چندگرده نان بکنارش چید کاسه‌ئی چوبین که ازماست لبریز بودبیك گوشه‌اش نهاد بشقابی که کره دروسطش دیده میشد ، بدست گرفت و بجانب «خان» رفت وگفت :

ـ شما شروع کنید تامن کبابرا بپزم

چند دقیقه بعد ، هرسه بکنار سفره نشسته و بخوردن پرداخته بودندکه «خان» سیخ کباب را بدست گرفت ، آنراچند باردرلای انگشتان درازوکلفت خـود چرخ داد و گفت :

ـ مگرمیشود ، کباب باین خوبی را بی‌شراب خورد ؟!!

جیران باین گفته ، پاسخی ندادولی ازجای خودبلند شدکه برودو شراب بیاورد.

پیرمـرد آسیابان ، دست دخترش راگرفت ، آن را بسوی زمین کشید و گفت :

ـ جیران توبنشین ، خودم کوزه‌ی شرابرامیاورم .

سپس برخاست ، به پشت پرده رفت و چند لحظه بعد ، بایك کوزه و یك کاسه‌ی کوچك گلی بازگشت وهردو را بدست خان داد .

«خان» باولع کوزه را ازدست آسیابان گرفت و درهمان حالی که کاسه را از شراب پرمیکرد ، به‌پیرمرد، گفت :

ـ مگرخودتان شراب نمیخورید که فقط یك کاسه آورده‌اید ؟!

آسیابان جواب داد :

ـ نه ! هرگز! .. نه من و نه‌دخترم.

«خان» دیگرحرفی نزدکاسه‌را بلب‌نزدیك کردو بایك نفس شراب‌سرخ‌پررنگی راکه درآن‌بود ، بلعید ودوباره‌کاسه راپرکرد.

جیران‌که ازین عطش زدگی ، تعجب‌کرده بود ، بدست «خان» مینگریست و بی آنکه حرفی بزند ، قطعه نانی را که بدهان گذارده بود . میجوید .

«خان» نه به‌نان توجه داشت و نه بکباب میپرداخت ولی پی‌درپی ویك‌نفس شراب مینوشید و همینکه‌پنج بارکاسه را پروخالی کردنفسی بلندکشید و بدنبال آن کوزه‌ی شراب را بزمین گذارد وسیخ‌کباب را بدست‌گرفت.

جیران مانندتمام مردم بلند نظر وگشاده دست ، که ازخوب خوردن مهمان خویش لذت میبرند ، باستایش‌بدستهای«خان» نگاه میکردو برویش لبخند میزد .

چهره‌ی «خان» گل انداخته بود و همچون مخمل عنابی ، ازرنك خون ، موج میزد ولی برچشمانش برقی نشسته بودکه نگاهش راکمی هراس انگیزمیساخت ، با اینهمه‌وقتی از جای خود بلند شدکه برای سرکشی اسبش ، ازکلبه خارج شود قامت رسا ، سیمای خندان و بدن ورزیده‌اش ، هرگونه بیمی را ، از میان برداشت و نگاه ستایشگر جیران را بسویش کشید .

«خان»چهل ساله بنظرمیآمد ،لیکن ماننذجوانان، چابك‌وسبکبال بودوازنگاه

عقابی وگونه‌های نیم سوخته‌اش سنگدلی و شرارت میبارید و جای زخم شمشیری که برپیشانیش نشسته بود ، ازگذشته‌ی پرغوغا و هنگامه آفرینش حکایت میکرد.

وقتی «خان» ازجای خودبلند شدپیرمردهم برخاست وگفت :

ـ شمابکجا میروید ؟! هرکاری که دارید بگوئید تامـن برایتان انجام بدهم .

«خان» این درخواست را نپذیرفت وگفت :

ـ میروم تا از اسبم سرکشی کنم

جیران پیشنهاد کردکه تیمارا‌سب را ، باو واگذارد و لیکن «خان» بـه سخن جیران هم ، جواب موافق نداد و همچنان کـه بپای ایستاده بود ، کوزه‌ی شراب را ازکنار سفره برداشت؛ گلویش را به پنجه‌گرفت لبش را بلب برد وبا چند نفس آنرا خالی‌کرد .

پیرمردکـه نمیخواست دختر جوانش را بااین مرد نیمه وحشی ، تنها درکلبه بگذارد گفت:

ـ شما استراحت‌کنید، من و جیران باهم اسب را تیمار خواهیم‌کرد.

ناگهان فکری بسرعت‌برق، ازنظر«خان»گذشت، فکر اینکه او ، درکلبه تنها بماند وبدنبال همین اندیشه‌بودکه خنده بلب، به پیرمرد آسیابان‌گفت:

ـ حرفی ندارم، بشرط‌اینکه خیلی زود بکلبه بازگردید.

جیران چراغ بادی را بدست‌گرفت وهمراه پدرش ازکلبه، بدرآمد.

درچوبی‌کلبه‌باصدائی‌خشك نخست‌بروی دیوارگلی‌کلبه وسپس بروی‌چهارچوبه افتاد ودیگر صدائی شنیده نشد.

برق شرارت درچشمان «خان» شعله زد وخنده‌ئی شیطنت بار، دولبش را ازهم باز کرد .

چند لحظه همچنان‌که بپای ایستاده‌بود، بدرکلبه نگاه دوخت ، سپس دوقدم بجلو نهاد، دررا بآهستگی بازکـرد، به بیرون‌گـردن‌کشید وچون اثری از روشنائی چراغ بادی ندید، بسرعت در رابست؛ بداخل‌کلبه بازگشت وباعجله تفنك جیران را

به دست گرفت، گلوله‌ها را از آن خارج کرد، سوزنش را در آورد. «گلنگدن» آنرا وشه‌ئی انداخت و چون از اینکار آسوده دل گردید در چهار گوشه‌ی کلبه بجستجو در آمد یك تبر، دو کارد، دو چاقو و چند سیخ آهنی بدست آورد که همه‌را روی‌هم انباشت و بکناری، دور از دست، پنهان کرد...

☆ ☆ ☆

در باز شد، جیران و بدنبالش پیرمرد، خنده بلب و چراغ بادی بدست وارد کلبه شدند ولی بی آنکه بتوانند گامی بجلو بگذارند در کنار در میخکوب گردیدند.

«خان» باخنجر کشیده، پشت بآتش داده و در برابرشان ایستاده بود؛ از دو چشمش آتش‌وخون، زبان میکشید و از خنده‌ی شرارت باری که بلب داشت، شهوت و هوس میبارید.

جیران چندلحظه بانگاه ثابت بـاو نگریست و بعد یکباره از جا کند وخـود را بجانبی پرتات کرد که تفنگش افتاده بود.

«خان» باقهقه‌ی جهنمی خویش سکوت کلبه‌را درهم شکست وسپس قدمی بجلو نهاد، بایك جست جیران را در آغوش گرفت و مانند گوسفندی که برای سر بریدن آماده‌اش میکنند، بزمینش انداخت و بسرعت برسینه‌اش نشست.

جیران فریاد کشید:

– وحشی پست فطرت ولم کن.

و بعد بدست وپازدن افتاد و کوشید که دست خود را بگلوی «خان» برساند.

«خان» خم شد لب خود را بلب جیران نهاد وآنرا فشار داد.

جیران باز فریاد کشید، اما این بار صدایش خفه و دورگه بود:

– گفتم وحشی پست‌فطرت‌ولم کن..

«خان» زانوهای خود را دراز کرد و بدن سنگین خویش را بروی جیران انداخت واین‌بار باولع لبش را بدندان گرفت.

پیرمرد آسیابان، از خشم و ترس میلرزید و باچشمانی از حدقه بیرون زده، بآن دو نگاه می‌کرد.

بهت وغضب، عقل پیرمرد راازکارانداخته وچنانش بحیرت کشیده بودکه نمیتوانست تصمیم بگیرد ونمی‌فهمید چه باید بکند.

«خان» همچنان بادست و پا وباهمه‌ی وزن خود، بر پیکر جیران فشار میآورد ومیخواست اورا ازدست وپازدن واز تقلا وتلاش بیندازد.

ناگهان جیران یکدست خود راآزادکرد وبزلف «خان» که دراین هنگام پریشان شده بود چنگ انداخت.

«خان» سرخود را بعقب کشید وباپشت دست، بدهان دخترجوان کوفت و بدنبال آن دست دیگرش را درازکردکه دکمه‌های پیراهن جیران را بازکند.

جیران فریادکشید:

ـ پدر!... پدرجان کمکم کن...

نهیب دختر بینوا، بهت پیرمرد را درهم شکست. آسیابان پیر، بخود تکانی‌داد، کمی دورخیزکرد و بعد بهـوا برخاست وبا دوپا چنان برشانه‌های پهن «خان» لگد کوفت که «خان» بزمین درغلطید ولی جیران را رهـا نکرد ودگربـاره تسلط خود را بدست‌آورد وباردگر لب برلب دختران جوان فشرد.

جیران، فریاد خفه‌ئی سردادکه شنیده نشد امابازپیرمرد را بهیجان درآورد.

آسیابان‌پیر، بسرعت بجلوآمد، پای خود رابلندکردکه برمغز «خان» فـرودآورد. خان‌که‌ازضربه‌ی نخستین پیرمرد، بخشم افتاده‌بود، دیگر مجال ندادکه‌آسیابان پای بلندکرده را بزیرآورد، درمیان زمین وآسمان پای پیرمرد راگرفت وچنان آنرا پیچ دادکه آسیابان برو درغلطید و در همان حال بتندی خنجر خود را بالابرد و بقلب پیرمرد فروکرد وتیغه‌ی‌آنرا چرخاند پیرمرد فریادی‌کشید ودست وپای خود را باز کرد.

خون دریك لحظه نیمی ازکلبه را فراگرفت وهمینکه چشم جیران بـه پیکر خونین‌پدر افتاد جیغی‌کشید وباغماء افتاد.

پیرمرد آسیابان درهمان‌لحظات، جان سپرد و دختر جوان نیز بیهوش، همچون

جسدی بیجان، درمیانه‌ی کلبه پهن شد.

☆ ☆ ☆

ذرات آفتاب، رقص کنان ازروزنه‌ی کلبه، بچهره‌ی جیران می‌تابید و برگونه‌های رنك پریده‌اش بوسه میزد.

نسیم صبحگاهی، درچوبی کلبه را بآهستگی تکان میداد و صدائی برمیآورد که به برخورد شاخه‌های نازك درختان همانند بود، صدائی که گوش را نوازش میداد.

جیران، چشم گشود. لحظه‌ئی بفکر فرو رفت ولی چیزی بیاد نیاورد. باخود بنجوا در آمد:

باید برخاست. صبح شده. آفتاب دمیده وبزودی روستائیان برای آرد کردن گندمهایشان باینجا خواهندآمد...

این اندیشه، بجیران نیروئی تازه بخشید.

گردنش را بسینه‌اش فشرد تا قدرت گیرد و بتواند بآسانی از جای برخیزد. اما همینکه گردنش، بسینه‌اش خم شد. نگاهش به پیراهن چاك شده اش افتاد... فکرش بسوی افقی غبار گرفته پر کشید.

چه شده!... چرا پیراهنم چاك خورده؟!... و بدنبال این اندیشه با یك حرکت تند، بدو زانو نشست و چون بدن خود را نیمه عریان دید و جامه‌ی خویش را پاره یافت، بناگهان فریادی خفه برآوردو انگشتان دودستش را بگیسوان پریشانش فرو بردو مانند کسی که بناگاه بر فاجعه‌ئی آگاه شده باشد چشمانش گرد شد و نگاه ثابتش بر پاهای برهنه‌اش متوقف ماند.

لختی بدینگونه گذشت...

ناگهان بغض جیران ترکید و بصدای بلند، مانند کسی که در عزای عزیزی اشك بریزد، بگریستن پرداخت.

قطرات اشك بر چهره‌اش دوید و رطوبت آن بناگاه خاطرات گنك و از یاد رفته‌اش را بخلجان در آورد وبدان جان بخشید و یکباره قیافه‌ی شرربارو ترس آور

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No. 229797

«خان» در ذهنش زنده شد .

دیگر جیران از وقایع شب گذشته ، با خبر شده بود و میدانست «خان» در همان حال که او از کشته شدن پدرش ببهت و اغماء افتاده بود، گوهر عفتش را ربوده و سحرگاهان پس از اینکه ، رفتار ننگین خود را تکرار کرده از کلبه بدر آمده و بسوی قبیله‌ی خویش گریخته است .

آنشب جیران ساعتهای متمادی در اغماء و بی خبری افتاده بود ...

دخترك بینوا، مانندکسی که از روبرو شدن با حقیقت بیم داشته باشد همچنان آهسته آهسته گریه میکرد و از نگاه کردن بکشته‌ی پدر خویش وحشت داشت .

اومیدانست که جسد بی جان پدرش در کنارش افتاده است اما نمیدانست چه باید بکند و این درد سنگین و جانکاه را چگونه در قلب خود جای دهد ؟!!

دقایق بکندی سپری میشد و جیران همچنان سرش را بر سینه‌اش خم کرده و میگریست ...

بادی بتندی وزید و در چوبی کلبه را بشدت تکان داد .

صدای خشك در ، رشته‌ی افکار جیران را از هم درید و او را بخود آورد باز جیران با خویشتن بنجوا در آمد :

بلائی است که بسرم آمده ... پدرم کشته شده ... آبرویم بر باد رفته و اگر همچنان زاری و بی تابی کنم ، نتیجه‌ئی جز بی آبروئی نخواهم گرفت ...

یکساعت دیگر روستائیان بآسیاخواهند آمد و از همه چیز آگاه خواهند شد..

باید دست بکار شوم . جسد پدرم را بشویم و بخاك بسپارم و سپس کمر بانتقام ببندم و «خان» را بروزی بنشانم که از آن داستانها بسازند .

فکر انتقام ، چنان خلاق بود که گفتی دختر جوان جانی تازه یافته و نیروی از دست رفته را بچنك آورده‌است.

دختر جوان، بایك حرکت اززمین برخاست؛ دودست‌را بکمرزد وچشم بسینه‌ی چاك شده‌ی پدر دوخت .

خونی سیاه ازطرف چپ پیرمرد آسیابان بروی گلیم کلبه ریخته و«دلمه» بسته بود وشیارهای نازك دیگری از گوشه‌ی راست بدنش، نیش زده وبجانب پای راستش ره کشیده وهمانجا خشك شده بود، چشمان پیرمرد همچنان باز بود و نگاهش بسقف چوبی کلبه گره خورده بود وچند قطره خون خشك‌شده رشته های ریش‌جوگندمیش را، بهم درآمیخته بود

جیران آهی بلند کشید ولحظه‌ئی بی‌حرکت و بی‌صدا، بی‌آنکه گریه کند، بنعش پدر چشم دوخت وسپس سرخودرا بالاگرفت وچنانکه گوئی خدا را بچشم دل می‌بیند، گفت :

ـ سوگند بتو ای خدای من که تاانتقام خون پدرم را از«خان» بیرحم نگیرم، آرام نخواهم نشست ...

آنگاه ازکلبه بدر آمد. باقدمهای آرام وسنگین بسوی آسیاب روانه شد، در گوشه‌ی آسیاب صندوقی چوبی‌دیده میشد که ازفرسودگی رنگش بسیاهی گرائیده‌بود

جیران درصندوق را باز کرد، بقچه‌ئی را ازگوشه‌ی آن بدر آورد وازمیان آن پارچه‌ی سفیدی را خارج‌کرد وچون چشمش بآن‌افتاد، یکباردیگر اشك به‌گوشه‌های مژگانش جوانه زد وباز بسخن درآمد :

ـ پدر! این وصیت تو بود که‌ترا درکفنی که از «کربلا» آورده بودی بپوشانم وبخاك بسپارم.

نگاه‌جیران لحظه‌ئی برآن پارچه‌ی سفید متوقف ماند ولی دیری‌نپائید ودختر جوان باخشم ونفرت سرصندوق را بزیر آورد، پارچه‌ی سفید را بزیر بغل گرفت، ازآسیاب بدر آمد وبجانب رودی که پائین‌تر از کلبه‌اش، جریان داشت براه افتاد، پارچه را بروی سنگی سپید نهاد وآنگاه پیرامون خودرا نگریست وچون همه‌جارا درتنهائی فرو خفته دید، دوان دوان بسوی کلبه ره‌برید ووقتی بکلبه رسید بازخودرا بروی جسد پدر انداخت وبه‌صدای بلند بگریستن درآمد... وناگهان چنانکه گوئی ازصدای هق‌هق خود بوحشت افتاده باشد، خاموش شد وپیکر پدررا بآغوش گرفت و

همینکه خواست آنرا ازجای بردارد دستش باآهنی‌سرد برخورد کرد، روی برگردانید وخنجری را درکنار کشته‌ی پدر افتاده دید.

خنجررا برداشت. به‌تیغه‌ی آن بانفرت نگاه‌کرد ولی یکباره چشمانش برقزد.

برلبه‌ی خنجر نامی نقش بسته بود که تمام توجه جیران را بخود گرفت؛ جیران ابرو درهم کشید وبازحمت توانست این کلمه‌را که برتیغه‌ی خنجر کنده شده بود، بخواند :

هورکود ...

ـ جیران بار دیگر باندیشه نشست وباخود گفت :

ـ خدایا بتوشکر... همین کوره سوادی که پدرم دردل شبهای بلند زمستان بمن آموخت وکمی خواندن بمن یاد داد، کلید معمارا بدستم داد...

این «خان» پست‌فطرت «هورکود» بود، همان مرد خون آشامی که شنیدن نامش پشت غارتگران ترکمن را بلرزه میآورد...

ناگهان رشته‌ی تخیلات جیران گسیخته شد زیرا درهمین هنگام درکلبه‌بصدا درآمده بود.

جیران نگاه خودرا بدرکلبه دوخت لیکن هیچکس را درآستانه‌ی آن‌ندید. بنظر میآمد که کسی ازروزنه‌ی درکلبه بدرون آن مینگریسته و چون دختر جوان رامتوجه‌خود دیده سرخویش راعقب کشیده است.

جیران دودلی بخود راه نداد، بآهستگی بجانب درکلبه رفت و بناگهان آن‌را باز کرد. ولی کسی‌را ندید چند قدم بجلو گذارد، بچهار گوشه‌ی کلبه سرکشید، اما هیچکس دیده نمیشد جیران بخود گفت :

ـ صدای باد بود بی‌سبب ترسیدم..

وسپس دنباله‌ی افکار خویش را گرفت وباخود :

ـ این «خان» رذل، حتماً هورکود بود و اگر او نبود، یکی از افراد

قبیله‌اش بود .

وبعد مانند کسی که ازکشف‌رازی‌خرسند شده باشد گفت :

ـ بسیار خوب‌ـ «خان» جائی خوب بچنگم افتادی ودیگرجز مرگ‌راه‌گریزی نداری.. دیر یازود خنجر خودت را بقلبت فرو خواهم کرد .

وچون این بگفت باآرامش بسیار، همچون مادری که‌ازطفلش مراقبت‌میکند، پیکر بی‌جان پدررا بدوش کشید وازکلبه خارج شد وباسرعت بکنار رودخانه رفت . جسدرا بزمین نهاد وبار دگر بکلبه بازگشت مدتی بجستجو پرداخت، نه‌از بیل‌خبری بود ونه کلنگ بدست میآمد

بدین خیال که پدرش بیل و کلنگ‌را بآسیاب برده است ، بدانجا رفت اما در آسیاب هم نشانی ازآنها نیافت وآنوقت بود که فهمید شب گذشته «خان» در همان موقع که سوزن تفنگش‌رامیکشیده‌و گلنگدن آنرا جدا میکرده ، بیل و کلنگ را هم بگوشه‌ئی مخفی کرده است .

پرده‌ئی را که کلبه‌را بدو قسمت میکرد، پس زد . اندکی بجستجو در آمد و سرانجام بیل‌وکلنگ‌را یافت وآنگاه خنجری را که درگوشه‌ی کلبه افتاده بود، بدست گرفت. بیل وکلنگ‌را بدوش انداخت وبکنار رودخانه‌رفت وپیش‌از هرکار باشتاب‌زدگی بکندن حفره‌ئی پرداخت .

آفتاب دیگر پهن‌شده واشعه‌ی آن باآب رودخانه درآمیخته ورشته‌های‌سیمین آنرا بزر تاب داده بود، بادی سردی می‌وزید و موج آب های رودخانه را، بلرزه می‌افکند .

جیران بی‌اعتناء بطبیعتی که باابهت وی را بحصار گرفته بود، به‌کندن حفره مشغول شد وچون‌اینکار را بپایان آورد، لباسهای خونین پدرش را، بامتانت‌وآرامش، یکی پس‌از دیگری از تن وی بدر آورد و بحفره نهاد سپس خاك بروی آنها ریخت وسنگی بزرگ برسرحفره نهاد. آنگاه دستهای خودرا بالازد. پایهای‌خویش را برهنه ساخت وباصابونی که بهمراه آورده بود، بشستن جسد پدرش مشغول شد و چون از

اینکار فارغ گردید. آنرا خشك کرد ودرپارچه‌ئی سفید بپیچید و مانند کسانی که در شستن مرده وکفن کردن آن، بسالها کار تجربه یافته باشند، تمام ریزه‌کاریهای آنرا بجای آورد، جسدرا بدوش گرفت ودر کنار چشمه بـزمین گذارد وآنـگاه بکندن گور پرداخت.

جیران همچنان گرم‌کار خود بودکه صدائی بگوشش‌رسید. دست ازکار کشید. بدل جنگل چشم دوخت؛جوانی بلندبالا، باابروانی پرپشت، چشمانی نافذ و سیمائی بخون رنك گرفته که نگاهی مهربان داشت، دهنه‌ی اسبی‌را بدست گرفته با قدمهای شمرده، بجانب جیران پیش می‌آمد.

دل جیران، بدیدن‌آن‌جوان، بناگهان فرو ریخت، بیل از دستش‌بزمین افتاد و دودیده‌اش بقدمهای جوان دوخته شد.

جوان بی‌اعتناء بحالت جیران همچنان پیش می‌آمد و چون بـدو قدمی جیران رسید، ازحرکت باز ایستاد وخیلی آهسته‌وبالحنی آرامش بخش وآهنگی‌اطمینان‌آور گفت:

ـ خواهر! خدا بشما صبر واجر بدهد.

ولی این سخن جیران را آرام نکرد، بدل جیران اضطراب و پریشانی پنجه انداخت واین فکر که مبادا جوان ازآنچه روی داده است آگاه باشد چنان جیران را باآنهمه پردلی زبون ساخت که مانند درختی از بن بریده شده بلبه‌ی گودال فـرو غلطید وبیکباره بگریه افتاد.

جوان‌دهنه‌اسب خودرا رها کرد،درکنارگوری که‌هنوز بیش‌از نیمی‌ازآن‌کنده نشده بود، چمباتمه زد وگفت:

ـ خواهر حق‌داری. مرگ‌پدر بـرای یکدختر جوان، آنهم در نیمه شبان در جنگلی دورافتاده ودور ازکس‌و کار خیلی سنگین است.

جیران این سخن‌را هم شنید لیکن بی‌اعتناءبآن، همچنان بگریستن ادامه داد وبی‌آنکه چشم خودرا ازتوده‌ی خاك بردارد، بهق‌هق افتاد.

جوان ازجای برخاست. دوقدم بجلو برداشت . کلند را که بروی خاکهای کنده شده، افتاده بود بدست گرفت وبکندن زمین مشغول گشت ودرهمان حال گفت:

ـ لعنت برمردم شیطان صفت بیرحم .

جیران ازشنیدن این گفته بدانگونه وارفت که بروی زمین پهن شد وبابیانی که بارتعاش افتاده بود، پرسید :

ـ جوان تو کیستی ؟! از جان من چه میخواهی ؟!

جوان با ساده دلی و درمانده نوازی پاسخ داد:

ـ نامم هژبر است . میدانم که پدر شما دیشب بدست خان سنگدلی که هور گود نامیده میشود ، کشته شده است .

بدن جیران بلرزه افتاد و با وحشت آشکاری، از هژبر سئوال کرد :

ـ شما ... شما از کجا ... باین راز پی برده اید ؟

هژبر جواب داد :

ـ خواهر وحشت نکنید . باینکارها هم کار نداشته باشید . من برای کمك شما آمده‌ام ... عجله کنید تا پیش از آمدن دیگران جسدرا بخاك بسپاریم .

جیران فریاد کشید :

ـ شما را هورگودپست‌فطرت باین‌جا فرستاده است ؟؟

ـ نه‌خواهر. او از آمدن من اطلاع ندارد اگر بفهمد که من بشما کمك‌کرده‌ام مرا هم خواهد کشت

ـ پس چرا جان خود را بخطر انداخته اید ؟

ـ برای رضای خدا .. برای کمك بیك دختر بی‌پناه

ـ ازکجا بدانم که راست میگوئید؟

ـ برای من مهم نیست که مرا راستگو بدانید یا ندانید .. من وظیفه‌ئی دارم که انجام میدهم

ـ اگر خواهش کنم مرا تنها بگذارید آنوقت ...

هژبر حرف جیران را قطع کرد و گفت :

ـ آنوقت از همان راهی که آمده‌ام باز میگردم ولی بهتر اینست که شما بمن اعتماد کنید و اجازه بدهید که هر چه زودتر این جسد رادفن کنیم زیرا باید اینکار پوشیده بماند و کسی از آن خبردار نشود.

هژبر وقتی سخن خود را باینجا رسانید ، نگاه بنگاه جیران که اضطراب زده او را مینگریست دوخت و خاموش‌ماند.

از نگاه هژبر چنان آثار مردمی ، بزرگواری و جوانمردی دیده میشد که جیران را بخود گرفت و ترس‌دختر جوان را از میان برداشت.

جیران بجای اینکه حرفی بزند ، بیل را بدست گرفت وخاکهائی را که‌هژبر کنده بود از گودال بکناری‌ریخت وکوشیدکه هر چه زودتر گور آماده شود.

ساعتی بعد پیر مرد آسیابان بزیر خروارها خاك آرام گرفته و از هیاهوی زندگی رهائی یافته بود.

جیران وقتی بخود آمد که بازهم تنها و بیکس در کنار جنگلی انبوه بر سر قبر پدر نشسته بودو اشك میریخت.

دیگر از هژبر اثری‌نبود.

او رفته بود اما کجا ؟ جیران نمیدانست...

هژبر کجا بود و بچه سبب برای کمك جیران آمده بود آنرا هم دخترجوان نمیدانست و همین بهت و سردر گمی باعث گردید که جیران از جای بر خیزدبکنار رودخانه رود؛سر و تن را بآب بشوید لباس خود را عوض کند و بآسیاب برود وگندم مردم را که برای آرد کردن آورده بودند بسنگهای آسیاب بسپارد .

تابش مستقیم آفتاب ، نیمه‌ی روز را خبر می‌داد که از دور صدای زنگی برخاست .

جیران بخود گفت :

ـ یکی از مشتریهای همیشگی آمده یا گندم آورده که آرد کند یا آمده که گندم آرد شده‌ی خود را تحویل بگیرد ... خدایا با مردم چگونه رفتار کنم؟!.. بآنها چه بگویم؟! . بچه زبانی مرگ پدرم را بآنها خبر بدهم؟!... رذالت هورکود را بچه جرأتی با آنان در میان بگذارم؟! و چگونه آنها را از وضع رسوائی بار خود آگاه گردانم ؟!

جیران ، همچنان با خودنجوا میکرد که شیهه‌ی اسب بلند شد و بدنبال آن مردی بزمین پرید و باصدای بلند گفت :

ـ بابا جیران . بابا جیران . .

مردم آندیار . پیر مرد آسیابان را بنام دخترش بابا جیران می‌خواندند و آسیاب ویرا (آسیاب بابا جیران) می‌نامیدند اما آنروز دیگر صدای شکسته‌ی بابا جیران بلند نشد و بجای آن دختری جوان ، از آسیاب بدر آمد وبی آنکه چیزی بگوید در برابر مردتازه وارد ایستاد.

مرد نگاهی بچهره‌ی رنك پریده دختر انداخت و گفت :

ـ جیران چه‌شده؟! چرا چشمهایت سرخ ورنگت پریده‌است؟! باباجیران کجاست ؟!

جیران ، بناگهان صدا بگریه‌بلند کرد و در میان هق هق گریه جواب داد:

ـ پدرم‌دیشب عمرش را بشما داد . من بینوا تنها و بیکس او را شستم و در جوار چشمه‌ی «دیمل‌او» خاکش کردم . آه خدای من چه بدبختی بزرگی ... (۱)

مرد یکقدم بجلو گذارد . دستش را بروی شانه‌ی دختر جوان قرار داد و گفت :

ـ تو حالا ، یکه و تنها چه می‌خواهی بکنی ؟

ـ هیچی عمو عزیز ، آسیاب پدرم را اداره می‌کنم و نان خود را در میآورم .

ـ به تنهائی ؟!!

ـ بله عمو عزیز تنهای تنها ..

---

۱ ـ « دیمل » بر وزن « ریمل» و «او» بر وزن «عو» تلفظ میشود .

ـ آخه دختر من ..

مرد تـازه وارد نتوانست حرف خـود را تمام کند زیـرا جیران کلامش را قطع کرد و گفت :

ـ عمو عزیز ، خدا بزرگ است . خدا کس بیکسان است .

مرد تازه وارد که از توکل دختر جوان ،از شجاعت و اعتماد بنفس‌اوخوشحال شده بود ، با مسرت پرسید :

ـ من برایت گندم آورده‌ام . زحمت آرد کردن آنرا قبول میکنی ؟

ـ البته که قبول میکنم . بروی چشمم میگذارم .

عمو عزیز ، گندم خود را تحویل جیران داد و رفت و بدنبال وی مردم که از مرگ‌بابا جیران خبر یافته بودند ، دسته دسته بدلداری دختر جوان آمدند . گندم آوردند و آرد بردند تا بر این ماجرا پنج ماه‌گذشت.

یکروز مردم آمدند ولی دیگر از جیران خبری نبود .

دختر جوان ناگهان آسیاب پدر خود را ترك گفته و گم شده‌بود.

سخنهای پراکنده رواج گرفت .

یکی گفت : نیمه شبان گرگ بیابان جیران را از هم دریده است ...

یکی گفت : جیران با پسری جوان نامزد شده و بخانه‌ی بخت رفته است...

یکی گفت : جیران از تنهائی بجان آمده ، آسیاب‌را رها کرده ، بشهر رفته و خدمتگذار مرد ثروتمندی شده است...

و هر کس چیزی گفت ولی جز خدا کسی ندانست که بسر جیران چه آمده ؟ بکجا رفته ؟ چرا رفته و سبب چه بوده که آسیاب پدرش را ترك گفته است .

هیچکس از سرنوشت جیران آگاه نشد

راستی جیران چه شده و بکجا رفته بود ؟!

این سئوالی است که برای آن ما هم جوابی نداریم‌ولیکن‌همینقدرمیتوان‌گفت که پس از آن حادثه‌ی شوم جیران دریافت که کودکی در رحم‌دارد و چون پس از

پنج ماه آثار بارداری وی چنان نمودار شده بود که هر کس او را میدیداز رازش خبردار میگردید ، جیران از بیم رسوائی سر بصحرا نهاد و در آشوب حوارث فرو رفت .

۲

در فاصله‌ی استرا با دو شاهرود ، منطقه‌ی وسیعی گسترده است که از یکسر بدشت پهناور گرگان میپیوندد و از سوی دیگر ، بکوه «شیرنوا» پیوسته می‌شود ، از «قزلق» میگذرد ، «شاهکوه» را در میان میگیرد ، دنباله‌ی آن به سلسله جبال‌البرز پیوند میگیرد و مرز نهائی آن تا « هزار جریب « امتداد مییابد .

درین منطقه قرنها پیش ، ایل بزرگی زندگی میکرد که اینك اثری از آن بجای نمانده و تمام نشانه‌هایش در گذرگاه قرون و اعصار از میان رفته است . این ایل بنام خاندان رئس قبیله ، «هورکود» نامیده میشد

آبادی‌هائیکه اکنون درین سر زمین وجود دارد از ناحیه‌ئی که بگرگان مرتبط میشود« خان به‌بن »«شیر آباد » و «گلند» نام دارد واز جانبی که به شاهرود و دامغان اتصال می‌یابد«قزلق» «تاش» «شاهکود »« جهان‌نما»و سر انجام «هزار جریب» نامیده می‌شود که در هیچیك نشانه‌ئی از آن ایل بدست نمیآید و معلوم‌نیست که‌این قبیله‌ی بزرك در کدام یك از حوادث تاریخی یا آشوبهای طبیعی دستخوش زوال شده و نابود گردیده است

وقایع بزرك‌تاریخی‌همانند یورش مغولان ، یا تاتاریان و یا جنگهای‌ایل قاجار و یاپیکارهای‌محمد حسن‌خان‌قاجار ، باعث‌فنای‌این ایل‌شده‌است ، سخنی‌نیست که بتوان با دلایل و مدارك غیر قابل تردید آنرا بثبوت رسانید.

همچنین آیا زمین لرزه‌های پی در پی ، قتل و غارت های قبایل مجاور ، و

حوادث مهیب دیگری ازین قبیل این قبیله را ازمیان برداشته است ؟! حدس وگمانی است که باز هم ثابت کردن آن میسر نیست ودرین میان آنچه که بصحبت نزدیکتر می‌نماید اینست که بگوئیم بمرور زمان و بر اثر دشواری‌های زندگی در مناطق کوهستانی و بعلت قدرت تدریجی سلاطین وقت و از میان رفتن اقتدار خوانین و هجوم سایل قبایر اندك اندك این ایل‌از میان رفته و بازمانده‌ی افرادش بآبادی‌های دیگر روی آورده و بکشاورزی و دامداری پرداخته‌اند .

با این همه انکار ناپذیر است که روزگاری افراد ایل بزرك هورکود درین منطقه زندگی میکرده اند که اگر تحقیق و بررسی شود میتوان زمان زندگی آنهارا نیز بدست‌آوردوبصورت یکواقعه‌ی مسلم تاریخی از ماجراهای آنان گفتگوکرد

آنچه تحقیقات اخیر نشان میدهد این نتیجه را حاصل می‌آورد که افراد این ایل‌در روزگارصفویان در اوج قدرت بوده‌اند ،سپس با نادر شاه افشارجنگ‌های خونینی کرده‌اند و در زمان کریم خان زند بجانبداری از دشمن نامی وی محمد حسن خان قاجار پرداخته‌اند و بعد با آقا محمد خان قاجار همدست شده وبر اثر شرکت در جنگهای ایران و روس اندك اندك تقلیل یافته و پراکنده شده‌اند و افراد باقیمانده آنان به خراسان مهاجرت کرده‌و یادرروستاهای شاهرود ، گرگان و دامغان بدامداری اشتغال ورزیده‌اند ..

البته این دورنما نیز هنوز بصورتی نیست که بتوان آنرایك واقعیت تاریخی پنداشت وبیشتر جنبه‌احتمال وگمان دارد ولی دورنیست که با دنباله‌گیری تحقیقاتی که از سالهای پیش آغاز شده ، روزی برسد که با ارائه مدارك قابل قبول بشود این حدسیات را ثابت گردانید و پرده از روی این راز فرو کشید .

☆☆☆

آنروز جشن «پشم چینی» بود .

در آئین قبیله آمده بود که در آغاز خرداد ماه هر سال که هوا روبه گرمی میرود پشم گوسفندان را بچینند و حیوانات بی‌آزار راازرنج‌پشم‌های گرمازا برهانند.

امارفته رفته این مراسم بصورت مسابقه‌ئی هیجان انگیز درآمده بود و آئین پشم چینی چند قهرمان ، به قهرمانان گذشته‌ی ایل میافزود.

هرزن یا مردی که در مدتی کوتاه پشم بیشتری می‌چید و تعداد بیشتری از گوسفندان را از زحمت پشم راحت میکرد برنده و قهرمان محسوب میشد و از دست «خان» جایزه میگرفت.

درآن‌مراسم که‌درنخستین روز خردادماه هرسال برگزار میشد ، رسم چنین بود که بهر زن یا مرد گوسفند داربیست و پنج میش بزرگ میدادند و یک قیچی پشم چینی در اختیار آنها میگذاردند سپس با شلیك یك گلوله که رئیس ایل آنرا در دل آسمان رها میکرد ، مسابقه را آغاز میکردند و به اولین فردی که زودتر از دیگران کار پشم چینی را بپایان میآورد ، عنوان قهرمانی میدادند.

آنروز ، بدنبال یك بارندگی چند روزه هوا آفتابی شده و درخشش آفتاب بر آسمان صاف و دور از گرد و غبار ، چنان روشنگری میکردکه تنفس هواخوشی و سر مستی بجانهامیریخت و جشن پشم چینی را رونق دیگری میبخشید.

بخان خبر دادند که گوسفند داران برای مسابقه آماده‌شده و همه در مرکز خیمه‌های قبیله گرد آمده اند.

«خان» یك محکمی بغلیانی که بزیر لب گرفته بود ، زد ودودی سیاه و بهم پیچیده با نفسی بلند از دهان خارج کرد و گفت :

ـ قلیچ خان را بگوئید بیاید.

قلیچ مردی تنومند، کوتاه قد وسیه چرده بود ، پنجاه ساله مینمود و چشمانی گرد ، نگاهی تند و لحنی وسوسه انگیز داشت.

فرو رفتگی سالك پهن شده‌ئی،نیمی از یك گونه‌ی ویرا فرا گرفته بودو رنك سیاه تند چهره‌اش ، سیمایش را ترس‌آور جلوه‌گر میساخت.

قلیچ خان ، یادگار عموی «خان» بود که در جوانی در یکروز آفتابی بر اثر حمله‌ی « ببری » از پای افتاده و کشته شده بود و بهمین سبب « خان » پسرش را در

پناه گرفته و بخود نزدیک کرده بود

قلیچ مردی ستمگر ، بی رحم، دو رو و نسبت بـه «خان» چاپلوس و متملق بود ولی به «خان» دروغ نمیگفت و مشاور و رازدار او شناخته میشد

« خان » از قلیچ رازی را پنهان نمیداشت با وی خلوت‌میکرد و از راهنمائی های وی کمك میگرفت

افراد قبیله دیگر هم دریافته بودند کـه قلیچ جانشین «خان» است و بـعد از هورکود ریاست قبیله به قلیچ خواهد رسید .

قلیچ از هیچگونه فتنه انگیزی و ستمگری‌پای پس نمیکشید و تنها آرزوئی که داشت این بود که با «غزال» دختر خان عروسی کند و دیگر برای جانشینی او دغدغه ودلواپسی نداشته باشد.

لیکن«خان» بااینکه قلیچ را دوست میداشت‌و او راگرامی‌میشمرد نمیخواست که این آرزویش را برآورده‌سازد.

هورکود ؛ تنها یکدختر داشت ؛«غزال» یگانه‌فرزند او بود.

خان آشکارا میدید که غزال دل بمهر هژبر بسته و از قلیچ بیزاراست.

و بهمین جهت بخواهش قلیچ روی خوش نشان نمیداد و غزال را بهمسری بـا قلیچ ناچار نمیکرد.

آن روز همینکه «خان» گفت :

ـ قلیچ خان را بگوئید بیاید ...

پرده‌ی چادر بزرگ«خان» تکان خورد و بناگهان قلیچ در آستانه‌ی آن هویدا گردید، بدانگونه که گفتی او در کنار خیمه گوش بزنك فرمان «خان» ایستاده‌بوده و بشنیدن صدایش وارد چادر شده و دیگر درنك نکرده است

چشم « خان » که به قلیچ افتاد گفت :

ـ گوسفنداران چه می کنند ؟

قلیچ پاسخ داد :

– همه بردیف ایستاده‌اند و منتظرند تا حضرت خان چه دستور دهد.

– به هژبر بگو بمیدان مسابقه برود و باشلیك كردن یك تیر مسابقه را آغاز کند.

قلیچ وقتی این دستوررا شنید، خنده‌ی انکاری بلب آورد و بالحنی که اغواگری از آن نمودار بود، گفت:

–هژبر، امروز درقبیله دیده نشده است.

– ممکن است خواب مانده‌باشد، بروید بیدارش کنید.

قلیچ نگاهش را بـزمین دوخت و باآهنگی لرزان که نشانه‌ی یك ترس ساختگی بود، گفت:

– هژبر ازدیروزکه درخدمت خان، بشکار رفته هنوز بایل بازنگشته است.

هورکود، بناگاه ازجای خود برخاست، دودستش رابکمرش زد وفریادکشید:

– هرچه زودتر، ده سوار بجنگل بفرستید، مبادا بلائی بسرهژبرآمده‌باشد.

قلیچ تعظیمی کرد و همینکه خواست ازچادرخان بیرون برود هورکود باردگر بسخن درآمد و این‌بار بالحن آرامی پرسید:

– غزال کجاست!؟

ازین سئوال شك و تردید خان. چنان مشهود بـود که قلیچ دریافت هورکـود پنداشته، دخترش بنزد هژبر رفته واینك هردو درگوشه‌ئی آرمیده و بعشقبازی پرداخته‌اند وبرای اینکه پاکدامنی غزال ووفاداری اورانسبت بخود، بچشم خان، بکشد، باغرور سرش را بلندکرد. نگاه بنگاه خان دوخت و آنگـاه چنانکه گوئی درجنگی بزرگ بفتح نمایانی رسیده است، گفت:

– غزال در صف مسابقه دهندگان ایستاده و می‌خـواهد در جشن پشم چینی امسال، شرکت‌کند.

خان که ازشنیدن این خبر هم خوشحال شده وهم آرامش ازدست داده‌ی خودرا بازیافته‌بود، مانند سپهسالاری که بلشکریان خود فرمان می‌دهد، صدای خود را قدری خشن‌تر ساخت و بقیلچ گفت:

ـ بسیار خوب... شما بروید سواران را بدنبال هژ بر بفرستید تامن بروم ودستور شروع مسابقه را بدهم..

وسپس دوقدم بجلو نهاد، تفنگ خود را که بگوشه‌ی چادر تکیه داده بود، بدست گرفت، گلنگدن آنرا آزمایش کرد وچون اطمینان یافت که تفنگش پرومهیای تیراندازی است، ازچادر بدرآمد.

بدیدن خان که در مدخل چادر مخصوصش ایستاده بود، مسابقه دهندگان بفریاد درآمدند:

ـ زنده بادهورکود، خان بزرگ ما..

هورکود برای اینکه با براز احساسات افراد قبیله‌اش پاسخ داده باشد دست راست خود را باتفنگ بلندکرد ودست دیگرش را بعلامت امتنان وتشویق مسابقه دهندگان، بتکان درآورد وفریاد کشید:

ـ دختران من. پسران من... پدران پیرومادران ازکارافتاده‌ی شما، درانتظار پیروزی‌شما نشسته‌اند.. برای بدست آوردن افتخار کوشش کنید...افتخار تنها نصیب کسی میشود که از دیگران شایسته‌تر باشد.

☆ ☆ ☆

غزال، دخترخان پارچه‌ئی برنگ گل سرخ بسر بسته، گیسوان خود راکه درچند رشته بافته بود، بگرد سرش جمع گره زده ودر ردیف اول ایستاده بود.

چشمان درشتش، درزیر ابروانی بهم پیوسته، برق میزد؛ خون بچهره‌اش دایره‌ئی کشیده بودکه درمیان موجی ازسپیدی محصور شده ورنگی پدیدآورده بودکه گفتی از بهم درآمیختن شیروخون، مایه گرفته است.

پیراهنی آسمانی، فیروزه گون ولی رنگ پریده، نیمی ازقامت بلندش را پوشانیده بود وبرروی پیراهن، لباس ضخیم‌تری از مخمل‌سبز، بیرکرده بودکه برجلوه‌اش بسی میافزود. پاهایش را شلواری بلند برنگ سیاه از نظرها پنهان کرده بودکه هرچه بساق پا نزدیکتر میشد، تنگتر میگردید ودرمچ پا دیگرچنان بیدنش چسبیده بودکه پنداشتی جورابی بی‌کف بپاکرده‌است.

پارچه‌ئی که بسر بسته بودگوشهایش را در برگرفته و بتماشاگر فرصت نمیداد که دریابد گوشواره‌ئی بگوش دارد یا ازاین زینت چشم فرو بسته است ولیکن خلخالی از طلا درمچ پایهایش نشسته بودکه درفروغ خورشید، جلائی چشم‌نشین داشت و نگاه‌ها را بخود میکشید.

غزال بی‌اعتناء بگفته‌ی پدر ، سر بزیر انداخته و بزمین مینگریست و باقیچی بزرگی که‌دوانگشت دست‌راست‌خودرادرحلقه‌های‌آن‌فروکرده بود، بازی‌میکردو تیغه‌های آنراپی‌درپی،ولی‌آهسته وباظرافت بهم میزد وصدائی نوازشگر ازآنها بدر میآوردکه طنین نیافته ، خاموش میشدوغزال راوادار میکرد تاکارخود را از سرگیرد ودگرباره تیغه‌های قیچی را بطنین اندازد و ازجان‌گرفتن‌سکوت‌جلوگیری‌کند.

هورکود، لختی بدختر خود چشم بست وچون اورا زیباتر و آرامتر از همیشه دید فریاد برآورد:

ـ فرزندان من .شماکه امروزغزال دختر مرا درمیان خود می‌بینید بایدبدانید که همه‌ی افراد قبیله هورکود مانند او برای من عزیزند، من‌همه‌ی شما را فرزندان خویش میدانم وجایزه‌ی‌این مسابقه را به تنهاکسی‌میدهم‌که ازدیگران چالاك‌تر باشد.

☆ ☆ ☆

پشت صفی‌که مسابقه دهندگان را از تماشاگران مشخص میگرد؛ آغلی بزرگ دیده میشدکه انبوه‌گوسفندان‌آنرا بصورت انبارهای مملوازپشم درآورده بودندکه چون بادبآن میوزید رنگهای سیاه، سپید،قهوه‌ئی وخاکستری‌آنرابهم درآمیخت وچشم‌اندازی دلپذیر پدیدمیآورد.

گوسفندان‌ساکت‌وآرام‌بهم میلولیدند ولیکن صدائی برنمیآوردند.

وحشتی‌گنگ ومبهم، درمیان چهارپایان نجیب رخنه‌کرده بود.

چشمان مرگ‌گرفته‌وبی‌رمق‌آنهاازترسی ناشناخته حکایت می‌کرد.

درهمین هنگام هورکود بایکدست‌تفنك خود را بسوی‌آسمان‌گرفت قنداق‌آنرا بدوش خویش تکیه داد وبناگاه ماشه راکشید.

صدای گلوله بیکباره درمیان گوسفندان ولوله انداخت واز جمعی خاموش که بسکوت مرگ فرو رفته بودند، غوغائی بوجود آورد که تنها به «بع بع» خلاصه میشد ولی هرلحظه بلندتر میگردید.

مسابقه دهندگان باشتابزدگی خودرا باغل گوسفندان انداختند هریك سرگوسفندی را بزیر بغل خویش فروبرد وبادستی که آزاد بود بقیچی‌زدن وچیدن پشم پرداخت.

مسابقه باهیجان ادامه داشت.

غزال مانند ببری چابك وخشمگین بسرعت قیچی میزد وچون از چیدن پشم گوسفندی فارغ میشد بصدای بلند میگفت :

این یك... این دو... این...

پیرمردی خمیده پشت که شنلی از پشم نتابیده بدوش افکنده وکلاهی از پوست بسر نهاده بود؛ دربرابر آغل زانوزده وبه پنج تن از جوانان قبیله که سبحه‌ئی بدست داشتند وگوسفندان پشم‌گرفته را شماره میکردند، پی‌درپی فرمان میداد:

دانه سبحه رابیندازید غزال‌چهارتا. گلبانوسه تا. طغان دوتا... شاهقلی سه‌تا...

وباین‌گونه ازجریان مسابقه، پیشرفت آن، تعدادگوسفندان پشم‌گرفته شده ونتیجه‌ی‌کار هریك ازشرکت کنندگان درمسابقه، مراقبت میکرد.

☆☆☆

خان بیك پشتی‌که دست بافت دختران قبیله بود تکیه داشت؛ کلاهی از پوست گوسفند، برنك خاکستر بسرنهاده‌بود.

شلواری‌گشاد برنگ سیاه بپای داشت. نیم‌تنه‌اش از پارچه‌ئی بودکه «برگ» نامیده میشد وبرنك قهوه‌ئی‌روشن‌بود. عبائی نازك بدوش داشت‌که رنك سیاهش دررنگ نیم‌تنه‌ی خان محو شده بود وچنان نازك بودکه تنها رنك قهوه‌ئی نیم‌تنه، هورکود را نمایان می‌ساخت

چادر خان بدان اندازه بزرگ بودکه پنجاه تن بآسانی میتوانستند گرداگرد آن بنشینند.

خیمه‌ی «خان» برخلاف خیمه‌های دیگران که مخروطی شکل‌بودند، چهارگوشه

بود ودرهر گوشه‌ی آن بیش ازده پشتی دیده میشد.

کف‌چادررا باقالیچه‌های ترکمنی فرش کرده بودند که همه یکدست وگلی رنگ بود.

دیرک چادر مانند ستونی که‌ازچوب تراشیده شده‌باشد درمیانه‌ی خیمه‌بپای‌ایستاده وسنگینی پوشش بالای چادر را بدوش گرفته بود.

خان بزیر نیم‌تنه وبروی جامه‌ی سپید خود شالی برنگ شیروبسپیدی برف بسته بود که دسته‌ی خنجرش ازگوشه‌ی آن سرمیکشید وبدل بیننده وحشت میپراکند.

پشت سرخان ، تبرزینی وپائین‌تر از تبرزین شمشیری بدیواره‌ی چادر آویخته شده‌بودکه ابهت خان را دوچندان میکرد.

«خان» تفنگش را درکنار دست راستش نهاده بود ولبه‌ی نی‌غلیانی را بدندان گرفته میفشردکه بناگاه پرده‌ی چادرتکان خورد ودر آستانه‌ی‌آن هیکل‌کوتاه، فربه و بهم‌فشرده شده‌ی قلیچ نمایان گردید.

خان همچنان‌که برابر خود را مینگریست، پرسید:

ـ ازهژبر چه خبر؟

قلیچ خنده‌ی تلخی بلب‌آورد وپاسخداد:

ـ خیلی خبر حضرت خان ...

هورکود نیم خیز شد وباشتابزدگی آشکاری سئوال‌کرد:

ـ مثلاچی؟

ـ هژبر دیشب درچادر خودنبوده ودرخارج ازقبیله شب رابروز آورده‌است..

اما غزال میگوید‌که:«هژبر دیشب‌را باپدرم بسر آورده‌وهردوازقبیله دور بوده‌اند...»

هورکودابروان پرپشت وانبوه خودرابهم نزدیک‌ترکردوباصدائی‌که بنعره همانند بود، گفت :

ـ من‌که‌گفتم دیشب درآسیای باباجیران خفته‌ام ولی‌پیش‌ازاینکه شب به نیمه برسد هژبر را بقبیله بازگردانیده‌ام.

ـ حضرت خان‌بجان خودتان دیشب هژبر بقبیله نیامده است.

ـ حالا کجاست؟! پیدایش نکردید؟!

ـ چراخان... هژبر اکنون اینجاست... درچادر خودش

ـ کجا بود؟! ازکجاپیدایش کردید؟!

ـ بفرمان خان، چاکر باده سوار بسوی جنگل روانه شدم ولی پیش ازآنکه از دهانه‌ی جنگل بگذرم هژبر رادیدم که‌افسرده وغمزده بروی اسب نشسته، حیوان رابخودش گذارده بودو باحالتی بی‌رمق بجانب قبیله میآمد یعنی اسب اورا میآورد

ـ نپرسیدی کجا بوده؟! چرا باین حال افتاده؟!

خیرقربان سئوالی ازاو نکردم.

ـ چرا؟!

ـ جرأت اینکار را نداشتم

وقتی قلیچ چنین بی‌پرده بضعف وزبونی خود، اعتراف کرد ، هورکود سربزیر افکندولختی باندیشه فرورفت ولی این حال دیری نپائید وبناگهان، مانندکسی که از خیانتی دهشتناك آگاه شده باشد، فریادکشید :

ـ بروید هژبر را نزد من بیاورید.. زود.. زودتر... فوری.. همین‌لحظه.

☆ ☆ ☆

ولوله‌ئی درگرفت، ولوله بهمهمه، همهمه بهیاهو و سپس هیاهو بغوغا نشست و یکباره چادرخان را بلرزه افکند.

هورکود پنداشت که بچادرش حمله کرده‌اند.

بتندی ازجای برخاست و تبرزین خود را بدست گرفت وهمینکه پرده‌ی خیمه را ازهم بازکرد، نتوانست ازپندار بیجای خویش، شرمسارنشود وبجای خودباز نگردد.

حمله‌ئی که خان میپنداشت بچادر او شده چیزی غیر ازپایان یافتن مسابقه‌ی پشم چینی وشادمانی مردم از نتیجه‌ی آن نبودکه این چنین سروصدا ایجادکرده و هورکود را بوحشت انداخته بود.

مردم زن ومرد، پیروجوان، بزرگسال وخردسال. فریادمیکشیدند، دست میزدند،

پای بزمین میکوبیدند و حتی یك لحظه‌هم از ابراز شادی خودداری نمی‌کردند...

هنوز بیش از چند لحظه از هیاهوی مسابقه دهندگان نگذشته بود که سرنا و دهل‌هم بفریادهای آنان درآمیخت و مردم قبیله را بدست‌افشانی و پای‌کوبی کشید

صدای دهل، هورکود را باردگر بحرکت درآورد.

از جای‌خود بلندشدواین بار بی‌آنکه دست به‌تبرزین و یاشمشیر بردازخیمه‌ی خویش بیرون آمد. در آستانه‌ی آن ایستاد. دستهای خودرا بکمرزدونگاه بمیان انبوه جمعیت انداخت بدین امیدکه برنده‌ی مسابقه رابشناسد... نگاه خان بخیل مردم ره کشید و بجلو رفت اما خان هرچه بیشتر کنجکاو گشت کسی را ندید که بتواندا‌و را برنده‌ی مسابقه پندارد.

کمی دورتر، در کنار آغل گوسفندان، در یکجا که نزدیکتر بمیدان مسابقه بود، جمعی بهم گره خورده و یکی را در میان گرفته بودند.

نگاه هورکود وقتی بفرو رفتگی جمعیت افتاد دانست که برنده‌ی مسابقه‌ی در آنجاست.

هورکودبی‌آنکه بمقام«خان»وجلال «رئیس قبیله» متوجه باشدعبای نازك‌خودرا بدوش‌کشید، کفشهای‌راحتی خویش‌راکه نوعی«نعلین» امانوك برگشته و برنگ‌سرخ بود، بپا کرد و آرام آرام بآن سو که مردم انباشته‌تر مینمودند، ره‌برید.

صدای دهل، بلند بود.

مردم بنوای سرنا دست میزدند و پای میکوبیدند و درهمهمه و غوغا غرق شده بودند که هورکود صف آنانرا شکافت و بجلوروی آورد.

هر کس خان و رئیس قبیله را در برابر خود میدید، بکنار می رفت و راه را برویش می‌گشود.

هورکود همچنان پیش می‌رفت تا بجمعیت گره خورده رسید و ناگهان غزال دختر خود را دید که در یك گوشه از آغل بزمین نشسته و خنده بلب از مردمی که بخاطر پیروزی او دست میزنند و پای‌می‌کوبند، با تکان دادن دست و سرسپاسگزاری

می‌کند و برای اینکه در انبوه جمعیت لباس زیبایش صدمه نبیند ، از جای خویش برنمی‌خیزد.

هورکود با همان نگاه اول از ماجری آگاه شد و دانست که دخترش مسابقه پشم‌چینی‌را برده و برنده اول شده‌است.

در میان قبیله‌ی هورکود که اینك بنام رئیس خود «هورکود» عنوان گرفته و نامی شده بود ، این پیروزی اهمیتی بسزا و جایزه‌ئی کرامند داشت .

هر کس این مسابقه را می برد ، صد گوسفند ماده از خان‌جایزه می‌گرفت و هر رمه‌داری موظف بود که تا پایان سال یکدهم از شیر ، دوغ ،ماست کره و کشکی راکه بدست میآورد ، باو بدهد و در واقع کسی که درین مسابقه برنده می‌شددرمدت یکسال‌ثروتی‌هنگفت بدست‌میآورد با اینهمه پیروزی درین مسابقه بسی دشوار بود .

سالها ، کار و کوشش و تجربه میخواست تا شرکت کننده بتواند در میان دهها مردنیرومندوکار آزموده که همه به بازوان پرزور و پیچیده‌ی خ ود تکیه داشتند ، توفیق یابد و رقیبان سرسخت و پر توان و سخت کوش خود را شکست بدهد .

مسابقه‌ی‌پشم‌چینی درقبیله هورکود همه‌ساله انجام میشد ولیکن تا کنون هرگز دیده نشده بود که زنی مسابقه را ببرد و مردان پرنیروی قبیله را پشت سرگذارد

بهمین جهت وقتی هورکود، از پیروزی دخترش‌غزال باخبر شد نتوانست از ابراز حیرت خودداری کند .

جلو و جلوتر رفت ، دست غزال را گرفت او را بجانب خود کشید سپس بر پیشانی‌اش بوسه زد و گفت :

ـ آفرین دخترم .. تو باعث سر بلندی پدرت شدی .

☆☆☆

غزال خیلی کوچك و هنوزکودك بود که از دایه‌ی پیرش شنید، پدرش هورکود با چشم چرانی‌های مداوم و شهوترانی‌های خستگی ناپذیر خود ، مادرش را آنقدر رنج داده که او را دقمرگ و غصه‌کش کرده است .

غزال از همان ایام کینه‌ئی از پدر بدل گرفته بود که با گذشت زمان جای خود را بنفرت داده بود و همین سبب بودکه هرگز غزال خویشتن را بپدرش نزدیک نمیکرد و در صدد برانگیختن عاطفه‌ی او بر نمیآمد.

دختر جوان تنها یك پناهگاه داشت.

غزال هر وقت افسرده و در اندوه مرگ مادرش غرقه میشد به نزد هژبر میرفت و تنها در حضور او و باسخنان وی تسکین می‌یافت ولی این دلبستگی کودکانه با بزرگ و بزرگتر شدن غزال آنچنان نیرو گرفته و ریشه‌دار شده بود که غزال همیشه به هژبر فکر میکرد و آرزو داشت که بهمسری او درآید و درد و غم خود را در آغوش وی از یاد ببرد.

هژبر عاشق غزال نبود ولیکن ازاو بدش نمیآمد و هر وقت دختر خان را میدید با گرمی و مهربانی او را پذیره میشد و میکوشید که خاطرش را شاد گرداند.

غزال میدانست که هژبر بدو دل نباخته است اما امیدوار بود که با زیبائی و دلربائی خویش سرانجام او را شکار و بمهر خود پای‌بند خواهد کرد و بر اثر چنین اندیشه‌ئی بود که چون با هژبر روبرو میشد از طنازی و فتنه‌گری خودداری نمیکرد و میکوشید که بر جان هژبر آتش اندازد و وجودش را بآشوب عشق بکشد.

آنروز غزال وقتی پدر را از پیروزی خود مسرور دید مانند همیشه با نگاهی بدون بارقه‌ی مهر بدو نگریست و از جای خویش بلند شد و از راهی که مردم برای خان بازکرده بودند، گذشت و خود را از محوطه‌ی مسابقه دور ساخت.

هورکود که بی‌اعتنائی دخترش را زاده‌ی شرم و حیای دخترانه‌ی او می‌پنداشت بی‌آنکه از خاموشی و بی‌اعتنائی وی ناراحت شده باشد، یکبار دیگر در برابر جمعیت بصدا درآمد و گفت:

– رسم قبیله‌ی ما اینست که دامداران تاپایان سال باید یکدهم از محصولات دامهای خود را ببرنده‌ی مسابقه بدهند ولی چون امسال دختر من برنده شده است. من این باج را برمه‌داران قبیله‌ی هورکود میبخشم و بجای آن خودم ببرنده‌ی مسابقه، جایزه‌ئی مخصوص می‌دهم.

جمعیت که برای شنیدن گفته‌های خان ساکت شده بود ، بشنیدن این سخنان دوباره بهیجان آمد و مردم همه باهم و یکزبان فریاد کشیدند :

ـ زنده‌باد هورکود .. خان بزرگ قبیله‌ی‌ما ..

☆☆☆

غزال در چادر مخصوص خود بیك پشتی مخمل برنگ زرد تکیه‌داده ابروان خود را درهم کشیده خاموش و غمزده بفکر فرو رفته بود که بناگاه پرده‌ی چادر پس رفت و قلیچ در پیشگاه آن هویدا گردید .

غزال بدیدن قلیچ ، بخود تکانی داد ، خنده‌ئی زودگذر بلب آورد و با لحنی سرد گفت :

ـ قلیچ خان چه عجب ازاینطرفها ؟؟!

قلیچ مانند دلقکی که از گرفتن یکقطعه نانِ شیرینی ، بوجدی کودکانه افتاده باشد ، قهقهه‌ئی چندش انگیز سرداد و بدنبال آن گفت :

ـ خدمت رسیدم تا این پیروزی بزرگ‌را بیانوی عزیز خودم تبریك بگویم .

غزال که از شنیدن دوکلمه‌ی (بانو) و (عزیز) آنهم از دهان قلیچ ناراحت شده بود ، با تلخی گفت :

ـ ممنونم قلیچ خان ...و برای اینکه اورا ازسر خود واکند، بر آنچه‌گفته بود افزوز که:

ـ قلیچ خان ! این مسابقه‌ی پرهیجان مرا خیلی خسته کرده است نمیدانی چقدر احتیاج به تنهائی و استراحت دارم .

قلیچ خود را بنفهمی زد وبا اینکه منظور غزال را بخوبی دریافته بود بروی خود نیاورد وگفت :

ـ آفرین بانوی من عزیزم ... صد آفرین .. دست مریزاد .. کاری که شما امروز کردید از صد سال پیش در قبیله‌ی ما سابقه نداشت .

غزال بازهم بی‌حوصله بودن خود را نشان داد و گفت :

ـ ممنونم قلیچ خان ولی اگر مرا تنها بگذارید بیشتر ممنون می‌شوم .

قلیچ برای اینکه غزال را ناراحت بکند و بی اعتنائی او را باموذیگری خویش پاسخ بدهد ، گفت :

ـ افسوس که پدرت اجازه نداده بتو هم مانند دیگران جایزه داده شود .

غزال که ازشنیدن این گفته حیرت کرده بود ، پرسید :

ـ چرا ؟!.. بچه جهت ؟!.

ـ بانوی عزیز ، من جهت آنرا نمی‌دانم هورکود رئیس قبیله‌ی ماست اختیار همه‌ی ما بدست اوست .

غزال که فهمیده بود ، قلیچ بقصد فتنه‌گری اینگونه حرف می‌زند ، بی‌درنگ گفت :

ـ البته .. البته .. خوب اگر پدرم صلاح نداند که بمن جایزه داده شود ، منهم حرفی ندارم و بنظر پدرم تسلیم هستم .

ـ ولی بانوی عزیز جایزه‌ی شما نزد من است .

ـ جایزه‌ی من نزد تست ؟! چه می‌خواهی بگوئی قلیچ خان ؟! منظورت چیست ؟!

ـ جایزه‌ی غزال انگشتری زمرد گرانبهائی است که درین قوطی است .

قلیچ پس ازگفتن این جملات ، دست درجیب خودفروکرد ، یك قوطی که با مخمل گلی جلد شده بود ، بدرآورد و آنرا تانزدیکی چشمان غزال جلو برد .

غزال حیرت زده ، خودرا اندکی عقب کشید و پرسید :

ـ انگشتری برای چیست قلیچ خان ؟!

ـ برای اینکه افراد قبیله هورکود بدانند دخترخان بزرگ نامزد قلیچ خان . پسرعموی هورکود شده است .

☆☆☆

قلیچ ، ازدیرباز بدین اندیشه بودکه غزال را بهمسری خود درآورد و مطمئن شود

که پس از هورکود ریاست قبیله باو میرسد .

لیکن اندك اندك دریافته بود که خان ، بدینکار رضایت ندارد و چون می بیند دخترش بقلیچ روی خوشی نشان نمی‌دهد ، پادرمیانی نمی‌کند .

قلیچ میدانست که باید نخست ، رضای غزال را بدست آورد وسپس او را از پدرش بخواهد . بهمین جهت از مدتها پیش باین فکر افتاده بود که عشق خود را بغزال عرضه کند و پرده ازین راز که سالها در کنج دلش خانه گرفته بود ، بردارد . ولی چون در میان قبیله‌ی هورکود که مردمی صحرا نشین و کوه نورد وپاکدل وبی آلایش وساده بودند ، عشق ورزی بدانسان که درمیان شهرنشینان متداول بود، مرسوم نبود وعاشقان با هدیه‌ی یك انگشتری درحد توانگری خویش و متناسب باشأن معشوقه اظهار عشق می کردند قلیچ هم بهمان شیوه دست زده ویك انگشتری زمرد گرانبها برای غزال آورده بود .

ولی غزال همینکه شنید ، قلیچ درپاسخ پرسش اوکه :

ـ انگشتری برای چیست ، قلیچ خان !؟

میگوید :

ـ برای اینکه افراد قبیله هورکود بدانند دخترخان بزرگ نامزد قلیچ خان پسرعموی هورکود شده است ..

مانندماده ببری تیرخورده ، ازجای خودپرید وبانگاهی که شراره های خشم از آن میریخت وبا بیانی که بغرش بیشتر همانند بودگفت :

ـ قلیچ خان ، دیگر این حرفهارا ازتو نشنوم هان !!!من بعدازپدرم هورکود، بچشم پدر بتومینگرم و هرگز میل ندارم اینگونه حرفهارا از توبشنوم . قلیچ سماجت کرد .

با اینکه بچشم خود شدت خشم غزال را می‌دید وبا اینکه از پیش می‌دانست غزال از اونفرت دارد ؛ بازهم درگفته‌ی خود پافشاری کرد و در پاسخ سخنان تند و

آلوده بخشم وتنفرغزال گفت :

- بانوی عزیزم . امسال نباشد ، سال دیگر ،سال دیگرنباشد سال بعد .....

توسرانجام نصیب قلیچ‌خان خواهی شد ویا آرزوی شوهر را بگورخواهی برد.

غزال از بیشرمی قلیچ چنان بر آشفته‌شده بودکه‌دلش می خواست، دست بخنجر برد و سینه‌ی او را ازهم بشکافدولی بخاطراینکه غـوغائـی ببار نیاورد چند قـدم بجلـو رداشت . پهنای‌چادرخویش رادرنوردید وچون بقلیچ که درآستانه‌ی چادر ایستاده و حیرت زده باو مینگریست ، رسید ، با یك حرکت تند اورا ازسرراه خود دورکرد و از چادر بیرون آمد و بسوی چادر مخصوص هژبر روانه شد .

☆☆☆

- هژبر دیشب کجابودی ؟!.

این هورکود بودکه چنین سئوالی ازهژبر میکرد .

هژبر بی‌آنکه آرامش خود را از دست بدهد و یا اینکه پرده پوشی کند و بدروغزنی پردازد ، پاسخ داد :

- درحوالی آسیای باباجیران ..

ازشنیدن نام (باباجیران) رعشه‌ئی آشکار برپیکر هورکود راه یافت .

اوازکاری‌که‌کرده وازفاجعه‌ئی که ببارآورده بود نه بیم داشت ونه‌شرم می‌کرد ولی بهیچروی نمی‌خواست خواهرزاده وداماد آینده‌اش از فجایع و شهوترانی هایش باخبرشود واگربخود می‌لرزید ازین سبب بود .

هژبر لرزه‌ی هورکود را دید لیکن بدان توجهی نکرد وهمچنانکه سرش را بزیر افکنده بود ازهورکود سئوال‌کرد :

- دائی‌جان ، مگراتفاقی‌رخ داده ؟

هورکود بامهربانی دروغین جواب داد :

- نه فرزندم ! می‌خواستم ببینم چه علت داشته که تو دستور مرا بکار نبسته و

بقبیله باز نگشته‌ئی ؟!

ــ راستی‌را بخواهید حس کنجکاوی .

ــ کنجکاوی برای چی پسرم ؟!

ــ برای اینکه ببینم دائی جانم بکجا می‌رود ؟ چه میکند ؟ و اگر ناگهان گرفتار حمله‌ئی شد، کسی باشد که بکمکش بیاید .

هورکود بشنیدن این سخن ، قهقهه زنان ازجای خود برخاست دستی بشانه‌ی هژبر ودست دیگررا بکمرش نهاد وگفت :

ــ آفرین برتو فرزند حقشناس .. خوب بگو ببینم چه‌کردی وچه دیدی ؟!

ــ چیزی‌که گفتنی باشد ندیدم دائی‌جان .

ــ نترس پسرم ، پرده پوشی نکن .

ــ من‌اهل ترس نیستم دائی‌جان . مرد یکبار بدنیا می‌آید و یکبارهم میمیرد، ترسو هرروز هزاربارمیمیرد ، این اولین‌درسی است‌که شما بافراد قبیله‌ی‌خود داده‌اید

ــ آفرین فرزندم ،راستی پس شب رادرکجا گذراندی ؟

ــ درپشت زین اسب .

ــ درپشت زین‌اسب؟!!!

ــ بله دائی‌جان درپشت زین اسب .

ــ تا صبح ؟!

ــ بله دائی جان تا سپیده‌ی صبح .

ــ چرا ؟!..آخرچرا؟!

ــ برای اینکه گوش بزنگ باشم تا اگر صدای شمارا شنیدم بی‌درنگ بتوانم بکمکتان بیایم .

هورکود که ازشنیدن این سخنان مهرآمیز بسروردرآمده بود دیگرخودداری نتوانست نکرد . دست خودرا ازشانه‌ی هژبر برداشت . دودست خویش را بروی او گشود وویرا گرم وآتشین بسینه فشرد وبرشانه‌هایش بوسه‌زد .

آنگاه گفت :

- درراه‌که می‌آمدی خنجر مرا درگوشه‌ئی افتاده ندیدی ؟!

- کدام خنجر دائی‌جان ؟!

- همان خنجر که یادگارخان بزرگ بود . همان خنجر که نام و علامت خانواده‌ی (هورکود) به تیغه‌اش نقش شده بود .

- نه دائی‌جان من خنجر شمارا ندیدم .

- پس چه دیدی ؟!

بشنیدن این سؤال ، هژبر مانند کسی‌که بدو دلی و تردید گرفتار شده باشد ، سر بزیر افکند وخاموش ماند .

هژبر مانند همه‌ی افراد شجاع ودلاور راستگو بود و دروغگوئی را نشانه‌ی ترس ، پستی ، زبونی ونامردمی می‌دانست وچون بخودش وبه نیروی خویش متکی بود ، هرگز اگرچه بزبانش نیز مینمود ، دروغ نمیگفت واکنون بر سر یك دو راهی قرار گرفته بود . بخان چه بگوید !؟ ، ماجرای مرگ پیرمرد آسیابان را بزبان آورد ویا اینکه رازداری کند ؟!..

هژبر همچنان غرق دراندیشه بودکه صدای هورکود بگوشش رسید .

- خوب فرزندم چرا نمیگوئی چه دیدی ؟

- من‌که نمی‌توانم دروغ بگویم .

هورکود این بارهم بخود لرزید وپنداشت که هژبر ازتمام ماجراهای آسیای باباجیران ، خبردارشده است .

خان ازاین تصور خشمگین شد وازشدت خشم بخود لرزید ولیکن اشتباه می‌کرد .

هژبر تنها می‌دانست که‌شب گذشته پیرمرد آسیابان بدست دائی‌اش کشته شده است‌ولی‌ازآنچه‌برسرجیران‌آمده‌بودخبرنداشت .

لختی میان آن دوسکوت حکومت کرد لیکن سرانجام هورکود خاموشی را

شکست و با لحنی نافذ گفت :

ـ هژبرجان میل دارم هرچه را که دیده‌ئی بمنهم بگوئی

هژبر با حوصلگ-ی گفت :

ـ شما دیشب بآسیای باباجیران رفتید پیر مرد بیچاره را بیك نافرمانی کوچك کشتید وصبح زودهم ازکلبه‌اش خارج شدید و باشتاب خودرا بقبیله‌رسانیدید.

ـ دیگرچه ؟!

ـ من‌دیگر نه چیزی، دیدم‌و نه‌از چیزی خبردار شدم ، جزاینکه سحرگاهان دختر بینوای‌آسیابان باگریه و زاری بسیارپدرش‌را بخاك سپرد ومنهم درکندن گور باو کمك کردم .

ـ آن دختر رازی را با تو درمیان نگذارد ؟!

ـ اوجز نوحه سرائی برای پدرش سخنی نمی‌گفت .

ـ ازمن چیزی بتو نگفت .

ـ او نمی‌دانست که من خواهرزاده‌ی شما هستم . بهمین جهت بی‌پروا بشما نفرین می‌کرد ولعنت می‌فرستاد .

هورکود که دیگراطمینان یافته‌بود ، جیران ازماجرای خودش ، سخنی‌باهژبر بمیان نیاورده ، باخوشحالی بسیار موضوع‌گفتگو را تغییر داد وگفت :

ـ هژبر ، غزال امسال درمسابقه‌ی پشم چینی برنده شده .

هژب-ر خنده بلب‌گفت :

ـ شنیدم وخبر یافتم‌که شما دستورداده‌اید جایزه‌ی معمولی را باو ندهند ..

هژبر وقتی سخن را باینجارسانید اندکی‌خاموش ماند و سپس بالحنی گله آمیز پرسید :

ـ چرا چنین‌دستوری داده‌اید ؟

ـ برای اینکه میخواهم جایزه‌ی گرانبهاتری باو بدهم .

ـ چه جایزه‌ئی دائی‌جان ؟!

ـ میخواهم یك شوهر خوب ویك عالم جهیزیه باو بدهم .

هورکود ، پس ازین گفته لحظه‌ئی بچشمان هژبر نگریست تا تأثیر سخن‌خود را از نگاه او دریابد وچون اورا آرام و بی‌هیجان دید گفت :

ـ تو نمی‌خواهی بدیدن دخترمن بروی وباو تبریك بگوئی .

ـ چرا دائی‌جان هم‌اکنون بچادر غزال میروم .

هژبر مانندکسی‌که ازبند رسته باشد ، بسرعت ازچادر هورکود خارج شد و بجانب چادرمخصوص غزال راهی‌گشت ولی خان پنداشت که عشقی آتشین هژبر را بسوی غزال کشانده است .

☆☆☆

هژبر دست خودرا دراز کرد تاپرده‌ی چادر غزال را ازهم بگشاید که‌برجای خود میخکوب شد .

کسی ازپشت سر دوکف دست خودرا بروی چشمان هژبر حلقه‌کرده‌و اورا از پیش رفتن باز داشته بود .

هژبر بآهستگی دست خودرا بالا برد وبناگهان زور آورد تا دستهای ناشناس را ازروی دوچشم خویش بعقب بزند .

گرچه باینکار موفق نشد ولیکن تماس دستهای اوبادو دست لطیفی‌که‌بچشمانش نقاب بسته بود، پرده ازاین راز برگرفت واو در دم دریافت کـه غزال پشت سرش ایستاده ودو چشم اورا ازدیدن باز داشته است .

هژبر بنرمی روی پاشنه های پای خود نیمدایره زد وچون نفس گرم غزال را بچهره‌ی خود احساس کرد گفت :

ـ غزال من بنزد تو آمده بودم، توکجا رفته بودی ؟!

غزال دستهای خودرا از روی چشمان هژبر برداشت، با عشوه‌ئی سوزنده، نگاه

خویش را بنگاه اوگره زد وبطنازی پاسخ داد :

ـ غزال جز چادر توکجا دارد که برود؟!!

ـ شنیدم امسال در جشن پشم‌چینی مسابقه‌را برده‌ئی بتو تبریك می گویم غزال .

ـ ولی چه‌فایده که‌بدرم دستور داده بمن جایزه ندهند؛ بشنیدن این گفته بناگاه صدای هورکود در گوش هژبر طنین بست :

« ـ میخواهم یك شوهر خوب ویك عالم جهیزیه باو جایزه بدهم » با اینهمه خودرا بنادانی زد ودر جواب غزال گفت :

ـ توکه محتاج این جایزه‌ها نیستی... جایزه می‌خواهی چه‌کنی ؟!

غزال بگردن خود قوسی بست وبااین‌حرکت‌گیسوان آشفته‌ی خویش‌راکه‌آنرا بهنگام رفتن بچادر هژبر افشان ساخته بود ازاینسوی گونه به‌آنسوی گونه‌اش‌ریخت وپاسخ داد:

ـ برای اینکه وقتی بخانه‌ی شوهر رفتم، بجهیزیه پدر احتیاجی نداشته‌باشم .

وپس‌از این گفته بناگهان بغضش ترکید وبصدای‌بلند بگریه‌افتاد؛هژبر که‌ازین گریه ناگهانی بحیرت گرفتار شده بود بایکنوع سرگردانی ودودلی پرسید :

غزال چه‌شده ؟! چرا گریه مـی‌کنی ؟!

ـ غزال درهمان حال که هق‌هق میگریست جواب داد :

ـ پیش پای توقلیچ اینجا بود، می‌گفت یاباید همسر من بشوی ویاآرزوی‌شوهر را بگور ببری ...

از شنیدن این سخن هژبر بصدای بلند خنده‌سرداد وگفت :

ـ غزال آسوده دل‌باش که پدرت هرگز ترا بقلیچ نخواهد داد قلیچ هم اینقدر لیاقت ندارد که از شوهرکردن‌تو جلوگیری کند .

غزال که‌فرصت مناسبی برای‌ابرازعشق‌خود به‌هژبر یافته بودبی‌آنکه‌ازگریستن باز ایستد گفت :

ـ میترسم خدای نخواسته قلیچ ترا غافل‌گیر کند و قصد شومش را انجام دهد

هژبر تعجب زده پرسید :

ـ قلیچ میخواهد مرا بکشد ؟! چرا ؟! برای چه ؟!

ـ برای اینکه گفته:« غزال را بهرکه بدهند من اورا خواهم کشت...»

غزال این بگفت و دیگر آسوده خاطر از اینکه عقده‌ی دل را گشوده و راز پنهانی را با یار درمیان نهاده است، ازگریه‌کردن باز ایستاد وخاموش چشم بدهان هژبر بردوخت.

هژبر جوانی هوشمند، باریك بین ودقیق بود وبزودی دریافت که منظورغزال ازین فتنه‌گری چیست ؛ ولی برای اینکه اورا بیکباره مأیوس وغمزده نکرده باشد گفت :

ـغزال... تو و شوهرت‌درپناه من هستید.من مسئول‌حفظ جان‌تووشوهرت‌هستم. مطمئن باش که نه قلیچ ونه هیچکس دیگر نخواهد توانست چشم زخمی بتووهمسر آینده‌ات برساند .

غزال آنقدر از شنیدن این گفته‌های آمیخته بمهربانی‌ودوستداری شادمان‌شد که بسبکبالی پروانگان بجنبش درآمد وبدور خود چرخیدن گرفت .

هژبر همچنان بغزال مینگریست واز سبکروحی او لذت میبرد که صدای‌پای اسبی توجه‌اش را ازغزال گرفت .

چابك سوار در برابر هژبر عنان کشید وگفت :

فتحعلی‌خان قاجار باستراباد آمده وامشب بقبیله‌ی ماوارد میشود هورکودخان شمارا احضار کرده‌اند که وسائل پذیرائی خان قاجار را فراهم کنید ـ زود باشید خودرا بخان برسانید .

هژبر در میان حیرت عمیقی که غزال را فرا گرفته بود از او جدا شد ودختر پاکدل را باانبوه تخیلات پریشان وامیدهای بی‌سامانش، تنها رها کرد .

✩✩✩

۳

ایل قجر از نژاد مغول نبوده‌اند

این حقیقتی است تاریخی که باهمه روشنی بسیاری ازتاریخ نویسان راباشتباه انداخته وواقعیتی را ازگذرگاه داوری درست، پنهان ساخته است.

وقتی آقامحمدخان قجر بسلطنت رسید، خویشاوندان وبستگانش برای اینکه نسب خودرا بیك خاندان سلطنتی پیوسته گردانند وتحقیر دشمنان ومعاندان خویش‌را جوابگو آیند، بجعل اخبار وتنظیم شجره‌نامه های دروغین پرداختند واعلام داشتند که «قجر»«۱»ازدودمان‌چنگیزخان‌مغول است‌وبرای‌اینکه ساده دلان را بفریبند‌نخست خودرا به «تیموریان» وازین رهگذر به«ایلخانان مغول» منسوب ساختند و سرانجام خودرا بازمانده‌ی «چنگیزخان» معرفی کردند وبانگ‌بافتخار برداشتند که ماازقرنها پیش «شاه» و«شاهزاده» بوده‌ایم و حق تاریخی ما بوده است که بتشکیل یك سلسله‌ی سلطنتی بپردازیم وآن‌را «سلسله‌ی قاجاریه» بنامیم.

اما این‌کوته‌بینی واحساس حقارت بی‌آنکه طوایف «قجر» را سربلند گردانند سبب اشتباهات بزرگ تاریخی گردید که تابدین روزگار نیز دامن کشیده است‌وهنوز هم بسیاری ازتاریخ نویسان باشتباه «قاجاریه»را بازماندگان مغولان میدانند وبرای اینکه‌ساده دلان را نیز باین عقیده‌ی‌باطل معتقدسازند، کتابها پرداخته‌اندو خواسته‌اند که این «نژادپرستی» مسخره را، بگونه‌ی یك حقیقت تاریخی جلوه‌گرگردانند. بی‌خبر از آنکه تابش خورشید حقیقت را هرگز برای همیشه نمیتوان جلوگیر آمد

---

۱ ـ درین باب درپایان کتاب توضیحات مشروحی‌داده شده‌و اشتباهات‌تاریخ نویسان نامی روشن شده است.

و آنرا برای همیشه از پرتو افشانی نمیتوان بازداشت...

☆☆☆

قرنها پیش تیره‌ئی از نژاد «آریا» (که برخی ازمحققان آنهارا از نژاد «هند و اروپائی» دانسته‌اند) درسواحل جیحون میزیسته‌اند ودر دشت‌های اطراف آن پراکنده بوده اند که تاریخی طولانی دارند.

کار آنها دامداری، بافندگی و برزگاری که گرفتار خشکسالی و تنگی معیشت شدند، تاراج قبایل دیگر ودست اندازی بمرزهای دیگران بود که چون جمعیت آنها روبافزایش گذاشت وزندگانی آنان دشوار شد، درقرن چهارم هجری، بخوارزم روی آوردند واندك اندك مناطق شمالی گرگان قدیم را نیز اشغال کردند.

سالها بعد این مردم جنگجو وسخت کوش که بار دگر بتنگی معیشت وکمبود چراگاه برای چهارپایان خود گرفتار شده بودند بدودسته تقسیم گردیدند:

گروهی که «**غز**» نامیده‌میشدند، بنواحی شرقی ایران رهسپار شدند ودر تاریخ به «**ترکان شرقی**» شهرت یافتند که «**ازبکان**» ازین تیره هستند.

گروهی دیگر که «**تغزغز**» نام گرفته‌اند بنواحی شمال شرقی ایران کشیده شدند که یك تیره ازآنان «**ترکمن**» هاهستند که اکنون درترکمنستان شوروی ودشت گرگان زندگی میکنند.

تیره‌ئی دیگرازترکمانان «تغزغز» بدریای خزر «۱» متوجه گشتند که در نواحی شرقی و غربی این دریا پراکنده شدند و در واقع دریای خزر از جهت اختصاصات جغرافیائی این قوم را بدودسته‌ی «شرقی» و «غربی» تقسیم کرد که بعدها ماوراء قفقاز هم بتصرف ترکان درآمد و طوایفی که ازین قوم برخاستند، در تاریخ به «خزرها» «بلغارها» و «قبچاق‌ها» شهرت یافتند.

از قرن ششم هجری ببعد، قبایلی از ترکان ماوراء قفقاز بایران زمین آمدندکه ما طوایف آنهارا با نام «**بیات‌ها**» «**افشارها**» «**بایندرها**» و «**سالورها**» **میشناسیم و ایل «قجر» هم تیره‌ئی از قبیله‌ی بزرك «سالور» بوده است**

۱ــ سخن آفرین بزرگ فردوسی طوسی نیز درین باره اشاره‌ئی کرده که در پایان کتاب از آن بحث خواهد شد

که نخست در نواحی غربی دریای خزر و در سرزمینی که ما اینك آنرا «آذربایجان» میخوانیم بصورتی پراکنده زندگی میکرده است و سپس بروزگار صفویان بجانب استراباد آمده و دژ «مبارك آباد» را پایگاه اصلی ومرکز تجمع ایلی خود ساخته‌است.

گفتنی‌است که بزرگان ایل قجر ، در گذشته های دور همه جا درنوشته هائی که از خود بیادگار گذارده‌اند ، ایل خویش را تیره‌ئی از قبیله‌ی بزرگ« سالور » خوانده‌اند وچون می‌پنداشته‌اند که قبیله «سالور» ازبازماندگان مغولانند . خود را مغولی معرفی کرده‌اند .

درصورتیکه «سالورها» ازترکان‌ماوراء قفقازهستند،وقجرهاهم‌که‌جزئی ازین‌قبیله محسوبند بناچار باید ازترکان ماوراء قفقازی بحساب آیند که البته این‌گروه ازترکان غرب نشین‌دریای خزر،سالها«شامات»راهم‌متصرف بوده‌اندوسپس بتدریج‌ازشام‌بآذربایجان کوچ کرده ودرزمان صفویان بهمت‌شاه‌اسمعیل اول . موسس‌این‌سلسله‌متشکل‌شده‌اند.

بدینگونه آشکار است‌که « قجرها » نه «ازبکند» نه «مغولی» و نه «ترکمن» بلکه ازترکان غربی‌دریای خزروازگروه ترکان ماوراء قفقاز و شاخه‌ئی ازقبیله‌ی‌بزرگ سالورند که بغلط جدخویش را «قجرنویان»نام داده‌ونژاد اورا بچنگیزخان مغول‌رسانیده‌اند.

☆☆☆

ایل قجر، همراه باطلوع صفویان درتاریخ ایران ، بجلوه‌گری‌درآمده است . تردیدی‌نیست که‌شاه‌اسمعیل‌اول‌ازجانبداری‌سه‌طایفه‌ی بزرگ برخوردار بوده‌است که **«قجرها»، «افشارها»، و«بیاتها»** بوده‌اند ودرتقسیم بعدی بهفت گروه درآمده‌اند که عناوین خاص آنان چنین است ؟

تکه‌لو- شاملو - استاجلو - روملو- زنگنه -افشاروقجر. . .که درآغاز قدرت،شاه‌صفوی‌سه‌طایفه‌ی‌بزرگ‌قجر -افشار و بیات را بدو دسته‌ی متمایز درآورده و نگهبانی آذربایجان را بیکدسته‌سپرده و دسته‌ی دیگر را درجنگهائی که با یاغیان و سرکشان داشته ؛ بکار گرفته است .

دسته‌ئی که بپاسداری از سرزمین‌های آذربایجان مامور بوده وجز بهنگام لزوم درلشگرکشی ها شرکت نمی‌کرده «شاهسون» نام داشته‌است .

دسته‌ی‌دیگر به«قزلباش» معروفندکه ازچندطایفه وچندین ایل متشکل بوده‌اندکه ایل قجر هم یکی از آنهاست .

درتاریخ زندگی صفویان ، بارها بانام بزرگان ایل قجر روبرو میشویم و البته ازپیش می‌دانیم که این ایل ازترکان ماوراء قفقازند ودرقرن هشتم هجری ودرسالهای بعد از هفتصد وسی وشش هجری، باسایرتیره‌های‌طایفه‌ی «سالور» در شام نیز پراکنده بوده‌اند وسپس بآذربایجان آمده‌اند وبهمت شاه اسماعیل صفوی گروهی از آنان با سپاه‌نامی «شاهسون» درآمیخته‌اند وگروهی دیگردرشماره‌ی«قزلباشان» بجانبداری از سلطان صفوی برخاسته‌اند .

درسپاه شاه‌اسمعیل اول ، تاریخ شاهد جانبازی ایل‌قجراست که همه جاداد مردانگی داده،بادلاوری بسیارجنگیده ونام امیر، سردار وفرمانده‌ی خویش ، «پیرمحمدقجر» راکه «پیربیك»لقب داشته ، بلند آوازه ساخته‌اند.

این‌نخستین‌جلوه‌ی وجودی ایل‌قجرازدیدگاه تاریخ‌است‌که باشجاعت‌ومردانگی آمیخته است .

وقتی شاه اسماعیل اول ، درگذشت ونوبت سلطنت بفرزندش شاه طهماسب اول رسید ، یکی ازدیگر از بزرگان این ایل بجلوه‌گری درآمد .

بسال نهصدوچهل وسه هجری ، شاه طهماسب اول بقندهار روی آورد وچون آن شهر بزرگ باطاعتش درآمد ، سردارنام‌آوری راکه بهمراه داشت بدانجابحکمرانی برگماشت و خود «قندهار» را پشت سرگذارد .

این سردار نامی ایل‌قجر «بداق خان» نامیده میشدکه بعدها « بداق سلطان » لقب گرفت .

«بداق سلطان» باجمعی ازجنگاوران قجرکه بهمراش بودند بـه سرعت نظم و آرامش را درقندهار مستقر کرد و خود ، در کمال قدرت بحکومت نشست .

در سال نهصد و شصت و هفت هجری ، بشاه طهماسب اول خبر رسید که والی خوارزم ، ازبکان را بآشوب کشانده و آنان را بتاراج مردم خراسان فرستاده است .

شاه صفوی بی درنك «بداق سلطان» را مأمور دفع ازبکان کرد واین جنگاور بلند پرواز ایل قجر بسهولت ازبکان را پراکنده ساخت و آنهارا از خراسان بیرون راند و خودبافتحی نمایان بقندهار بازگشت و بیش ازگذشته موردتوجه ومهر سلطان صفوی قرارگرفت و این دومین شخصیت تاریخی است که بروزگاران صفویان نامش با نام این ایل درآمیخته است .

سومین شخصیت تاریخی ایل قجر «اله قلی بیك» است که در زمان سلطان محمد خدا بنده میزیسته و بسال نهصدو نودو دو هجری بمقام «قورچی باشی» فرزند خردسال شاه‌که پس از سالها با نام‌شاه عباس اول براریکه‌ی سلطنت تکیه‌گرفت رسیده است .

شاه عباس اول که در تاریخ با عنوان شاه عباس کبیر شناخته میشود ، چون به‌سلطنت‌رسید و قدرت یافت بزرگان‌ایل قجرراگرامی داشت ، آنهارا بخود نزدیك کرد و از صمیمیت ، فداکاری و صداقت آنان برخوردار شد .

بروزگار سلطنت شاه‌عباس اول ، بزرگان ایل قجر بمناصب مهم‌کشوری‌رسیدند و چندتن از آنها درشهرهای بزرگ حکومت‌یافتند.

بسال هزارو یازده ازجانب شاه عباس‌کبیرحکمرانی ایروان‌به «امیرگونه‌خان قجر» سپرده شد .

بسال‌هزاروپانزده‌که شاه‌صفوی عثمانیان را شکست داد و شهر«گنجه»راازآنان پس‌گرفت،«محمدخان زیاداوغلی‌قجر» را بحکومت آن شهر برگزید و درسال هزارو هفده فرمانروائی شهرمرورا بمهراب‌خان‌قجرکه بدین‌هنگام امیر ، سردار و فرمانده جنجگویان ایل قجر بودتفویض‌کرد.

با اینهمه و بااینگونه مهربانی‌ها که شاه عباس کبیر بقاجاریان مینمود از

همین جایك سراشیبی و شکست درزندگی آنان هویدا گردید که سبب آن بدرستی معلوم نیست.

برخی از تاریخ نویسان عقیده دارند که شاه عباس کبیر، از دلاوری و قدرت دشمن شکنی که درقاجاریان میدید بهراس افتاد و برآن شدکه این ایل وطنخواه و شاهدوست‌را ازخویشتن دورکند واندك اندك آنها را بضعف، زبونی و پراکندگی بکشاند.

اینَدسته ازتاریخ نویسان مینویسند:

وقتی درسال یکهزاروبیست وشش محمدپاشا سردار بزرگ ووزیر اعظم پادشاه عثمانی از «دیاربکر» به «ارزنةالروم» لشگرکشید و ازآنجا بایروان یورش برد، «امیرگونه خان قجر» حکمران ایروان‌مردانه ازشهردفاع کرد و باسپاهی اندك لشگر انبوه سردار عثمانی را شکست داد وآنها را ازایروان فراری ساخت و چهل هزار تن کشته ازآنان گرفت.

این شجاعت، بی‌باکی و جنگاوری که ازایل قجر دیده شد، شاه عباس را بوحشت گرفتارساخت و موجب گردید که آن شاه دوراندیش عوامل ضعف وزبونی این ایل نام‌آور را فراهم آورد.

ولیکن این‌گفته بصحت نزدیك نیست وگمانی است که نمیتوان‌آن را با اسناد و مدارك تاریخی بیقین پیوندزد. بلکه کارهای شاه عباس‌کبیر، برخلاف این‌گفته، همه نشانه‌ی آنست‌که تاآخرین روزهای زندگی نیزشاه بزرگ صفوی بایل قجراعتماد و محبت داشته و آنها را محترم وگرانمایه میشمرده است.

چنانکه‌مقارن‌باهمین‌وقایع‌وبسال هزاروسی‌ویك«چپلی‌بیك‌قجر» رابعنوان«سفیر مخصوص‌شاه» مفتخرساخت و اورا برای گفتگو بدربار عثمانی فرستاد و درسال هزار و سی و پنج چون «امیرگونه خان‌قجر» حاکم ایروان درگذشت، مقامش رابفرزندش «طهماسب قلیخان قجر» ایثارکرد و بپاس‌ازخودگذشتگی و جانبازی پدر، پسر را بمنصبی بزرگ رسانید.

امیرگونه خان درجنگی که برای فرونشاندن فتنه‌ی گرجیان با آنهاکرد زخم برداشت و چون برای درمان زخمهای خویش بایروان بازگشت درهمان شهرجان‌سپرد.

وقتی این خبر بشاه عباس‌کبیر رسید امیرگونه خان را شهید راه وطن خواند و دستورداد حکومت ایروان را بفرزندش طهماسب قلیخان بدهند.

با اینهمه شاه عباس‌کبیر دست باقدامی زدکه سبب پراکندگی و درنتیجه‌زبونی ایل بزرگ قجرگردید و آنهارا گرفتار اختلاف خانوادگی گردانید و باعث‌کاهش افرادو نیروی جنگی آنها شد.

میان سالهای هزار وسی و پنج و هزارو چهل‌هجری ، شاه‌عباس بزرگان ایل قجررابحضورطلبیدو بدیشان‌گفت :

خراسان وگرگان پیوسته ازجانب تاراجگران ازبك و ازکی تهدید میشوندو مردم‌بیگناه آن سازمان امان ندارند

بهترآنست که ایل قجربخراسان و استرآباد برود و نگهداری آن سامان را عهده دارشود.

بدین ترتیب ایل قجربسوی استرآباد روی نهاد و دژ استوار « مبارك آباد » را پایگاه خویش ساخت.

دژ «مبارك آباد» پس از صفویان «آق قلعه» نام‌گرفت و بفرمان اعلیحضرت‌رضاشاه‌کبیر« پهلویدژ»خوانده شد و اکنون هم در گرگان با عنوان « پهلویدژ »شناخته می‌شود و ازمناطق «ترکمن نشین » محسوب است.

مهاجرت ایل قجراز اصفهان و پراکنده شدن افراداین ایل درشهرهای تهران، استرآباد و نواحی شرقی خراسان بدون تردید، سبب تضعیف این ایل گردید و اندك اندك عوامل فناونا بودی کلی آنان را فراهم آورد. زیرا ازهمین تاریخ این ایل دستخوش اختلافات خانوادگی، گرفتار تعصبات محلی و خود خواهی خوانین گشت و بجنگهای خانگی مبتلی گردید و دراین زدوخوردها گروهی کثیرازافرادایل بخاك

هلاکت افتادند و ضعف و زبونی برجای قدرت و عظمت نشست .

✡ ✡ ✡

از دژمبارك آباد ، رودی بزرگ میگذرد که رودگرگان نام دارد .

وقتی ایل‌قجر بفرمان شاه عباس کبیر باسترآباد کوچ کرد و دژ مبارك آباد را پایگاه خود برگزید ، افراد ایل بدو دسته تقسیم شدند و یکدسته بآنسو و دسته‌ئی دیگر باینسوی رود گرگان مسکن گرفتند واز همین جا بدو گروه « **اشاقه باش**» و «**یخاری باش**» قسمت شدند و سبب سازیك سلسله زد و خوردها و کشمکش های خانوادگی گشتند که میان آنها دشمنی و جدائی افکندو دسته‌ی « اشاقه باش » را بصورت دشمنی آشتی ناپذیر برای دسته‌ی« یخاری باش » درآورد و «یخاری باش» را از «اشاقه باش »چنان جداکردکه‌جز با شمشیر با هیچ گروهی دوستی نمیکردندو تشنه بخون افراد « اشاقه باش » بودند .

کار این دشمنی و جنگهای خانگی وکدورت و دودستگی بجائی رسید که در سال یکهزار و یکصدوچهل هجری ، هردودسته پایگاه اصلی خود دژ مبارك آبادرا ترك گفتند و بشهر استراباد روی آوردند و درآن دیار ساکن شدند.

✡✡✡

این نکته نیز گفتنی است که افتخارات ایل قجر بآنچه نوشته آمد ، خلاصه نمیشود و در تاریخ نام چندتن دیگراز بزرگان این ایل درخشندگی دارد که یکی از آنها ، طهماسب قلیخان پسرامیر گونه خان است که پس از پدر و بجای اودرایروان حکومت میکرد .

شاه صفی پادشاه نامی صفوی که بخونخواری نامبرداراست ، همین طهماسب قلیخان را بفرماندهی لشکرخویش برگزید واین سردار بزرگ درجنگها ، رشادتهای نمایانی داشت که دردل تاریخ نقشی جاودانه گرفته است .

پس از او بنام مهراب خان و پسرش مرتضی قلیخان میرسیم .

مرتضی قلیخان نخست حکمران مروبود و درمشهد میزیست .

شاه عباس دوم بسال هزار و پنجاه و هفت او را بمقام سپهسالاری لشگرایران

ارتقاء داد و درسال هزار و شصت مرتضی قلیخان را بمنصب «قورچی باشی» رسانید.

☆☆☆

درایامی که دوتیره‌ی بزرگ ازایل قجر، باعناوین «اشاقه باش» و «یخاری باش» دردژ استوار «مبارك آباد» و درسر زمین‌های پهناور «ترکمن صحرا» که بروزگارما «دشت‌گرگان» خوانده میشود بجان هم افتاده و بروی یکدیگر شمشیر میکشیدند، دوتیره‌ی دیگر ازاین ایل، یکی درشهر «گنجه» و دومی درنواحی شرقی خراسان مسکن گزیده بودند و بعلت ضعفی‌که دولت‌صفوی را بخودکشیده بود، براه خود میرفتند و ارتباط زیادی با دستگاههای‌دولتی‌ومخصوصاً باپادشاهان‌صفوی نداشتند ولی هریك ازین دوتیره ماجراهائی را سبب ساز شدندکه بسیاری از وقایع تاریخ ایران را به سیطره‌گرفت و حوادثی پدید آورد که درسرنوشت ملت وکشور ایران تاثیری بسزا داشت.

وقتی شاه عباس کبیر، فرمان دادکه ایل قجر باستراباد و خراسان کوچ کند، یك تیره ازین ایل که بفرماندهی شاهقلیخان قجر سپرده شده بود ودر «گنجه» بسر میبرد، از گنجه خارج نشدودرهمان شهر باقی ماند ولیکن شاهقلیخان‌سرداراین‌گروه هروقت ضرورمی دید، باسپاه تحت فرماندهی خویش‌باستراباد میآمد و دست‌متجاوزان و تاراجگران را بکمك آن دسته ازایل قجرکه در دژ مبارك آبادساکن‌بودند، از سرزمین استرآبادو خراسان، کوتاه میکرد و چون آسوده دل میشد دگربار بگنجه باز میگشت.

تیره‌ی دوم، بریاست عباسخان قجر در نواحی شرقی خراسان پراکنده شده بود و رئیس آنان «عباسخان» شهر «ابیورد» را پایگاه خود قرار بود و در آنجا روزگار را با قدرت و شادمانی بسر میآورد.

۴

شهر ابیورد ، میرقصد، پای‌میکوبد ، دست میافشاند و در شادی و شادمانی فرورفته است .

گذرگاههای شهر با قالی‌های بزرگ «سرخسی» وقالیچه‌های «ترکمنی» آراسته شده و طاقه‌های «ترمه» بردیواره‌های خانه‌های نام آوران شهر ، آویخته گشته است.

مردان سالخورده ، دستاری بسر بسته، نیم‌تنه‌ئی ازماهوت برنگهای خاکستری، سورمه‌ئی ، آبی و گه‌گاه نیز برنك سبز تیره بتن کرده و دنباله‌ی آنرا بروی‌شلواری که برنك سیاه بپای دارند ،انداخته‌اند و پای خودرا در کفشهای‌راحتی‌نوك برگشته‌ئی فروبرده‌اند.

جوانان بالباسهائی همانند جامه‌های پدران خود ، در رهگذرها ایستاده و با کلاه «پوست بخارائی» از سالخوردگان متمایز شده‌اند.

دختران جوان سینه‌های برجسته‌ی خویش را ، در پیراهنی برنك گل سرخ از تیررس نگاها دور ساخته و روسری بلند وریشه‌دار و نباتی‌رنك خود را برویآنها کشیده‌اند تابرجستگی‌های سینه‌هایشان پنهان بماند .

نیمتنه‌های کوتاه آنان‌که رنگهای سبز ، آبی بنفش و احیانارنگ آتش رابچشمهای بینندگان جان میدهند ، بروی شلوار تنگ‌ء سیاه رنگشان فروافتاده وقامتشان را مستور داشته است .

سواران خان حاکم باکلاه پوست بخارائی، چکمه سیاه ونیمه تنه‌های‌پوستی، شلاق بدست بر اسب‌های غول پیکر نشسته ، از آرامش شهر پاسداری‌می کنند .

فریاد دهل با شیون سرنا در آمیخته وشهر را بغوغا کشیده است .

مردم ابیورد از زن ومرد ، پیر وجوان ، همه چشم براه دارند تا قهرمان آنها از دور نمایان گردد ودر میان اینهمه شور وهیجان بسرای خان حاکم برود و احساس حق‌شناسی مردم را بدوباز گوید .

«ندر قلی بیك» پسرخواهر پهلوان نامی ابیورد «قادر بیك پهلوان» درمسابقه‌ی کشتی تاج افتخار رار بوده و پشت همه‌ی حریفان خویش را بخاك رسانیده است .

☆☆☆

شهر در خاموشی فرو خفته ودیگر از آنهمه غوغا و ولوله که چند ساعت پیش ابیورد رابموج انداخته بود اثری پدید نمیآید .

سیاهی‌شب باغی بزرگ‌را بخود کشیده و بر درختان تناور آن پرده‌ی ظلمت فرو پوشانیده است.

نهالهای نورسته وگلهای تازه شکوفه بسته ، در دریائی ازظلمات غرق شده‌است و دیگر آن توانائی را ندارد که جامه‌ی سبز وتاج آتشین خود رابرخ بیننده بکشد

تنها از دور ، از دور دست‌های باغ، لاله‌ئی سوسومیزند وشمعی که‌درشمعدانی نقره‌ئی بپای‌ایستاده،دربرابر وزش نسیم سرخم میکندو ازوحشت مرگ‌بخویشتن‌میلرزد

صدای آب بآهستگی بگوش میرسد ولیکن چون باد با بانك نسیم در میآمیزد خاموش میگردد .

پرتو لرزان شمع باوزش باد سرخم میکند تا برچهره‌ی پریده رنگ دختری جوان سایه‌اندازد و برق نگاه منتظر او را ، بافروغ خود توأم سازد ... نور زرین شمع بامردمك قیرگون دخترجوان، درمیآمیزد، جلوه‌ئی سر بی‌رنك‌پدیدار میگرداند، لیکن دیری نمیپاید وپیش از آنکه تابشی دامن‌گستر دراندازد محو میگردد .

ستارگان ،در دریای آسمان ،تك‌تك رخ مینمایند ونگاه دختر جوان‌رابخود میکشند . دختر ، چشم برآسمان دوخته و باستارگان بنجوا نشسته است ... بناگاه صدائی بگوشش میرسد . بیکباره دیده از ستارگان برمیگیردو بروی خودمینگرد،

اما کسی را نمی‌بیند ... میخواهد سر بآسمان برگیرد و حدیث دل با خدا در پیوندد لیکن باز صدائی بگوشش میرسد ... این بار صدا آشکارتر شنیده میشود. ریگ‌های خیابان باغ ، ناله سرداده‌اند تاگذشتن مردی‌را که بی‌اعتناء بروی آنهاپای‌میگذارد، خبر دهند ..

نگاه «دختر تیز میشود و بناگهان از دل ظلمت پیکر مردی بلند بالا نمودار میگردد. دختر آسیمه‌سر از جای برمیخیزد و با صدائی خفه وگرفته بانگ‌میزند :

ـ ندرقلی توئی ؟!

ـ بله گل نسامنم ... مگر خبری شده ؟!

ـ نه ندرقلی خبری نشده ... اما من میترسم . ندرقلی میترسم

ـ میترسی ؟! از چه میترسی‌عزیزم ؟!

ـ از پدرم باباعلی بیك .. از برادرم کلبعلی بیك...میترسم آنهااز ارتباط ما ، خبردار شوند ،آنوقت مرا بکشند .

بشنیدن این گفته ، صدای قهقهه ندرقلی سکوت وهم انگیز شب را در هم میریزد وتا دوردست‌های باغ پر میکشد ... گل‌نسا آسیمه سر بجلو میدود دست بردهان ندرقلی میگذرد و بالتماس درمیآید :

ـ ندرقلی .. ندرقلی‌ترا بخدا مرارسوا مکن‌آرام باش...

ندرقلی ، در میان قهقهه‌ئی که اینك آرامتر شده بود جواب میدهد :

ـ گل‌نسا نترس ... برادرت کلبعلی بیك از ماجرای ما آگاه شده و سوگندیاد کرده تا ترا بعقدمن درنیاورد ، از پای ننشیند.

از سخنان ندرقلی خنده برلب گل‌نسا جا بازمیکند ولیکن دختر جوان با عشوه‌ئی دخترانه که یادآور ساده دلی مردم صحرانشین است جواب می‌دهد :

ـ تو خیال میکنی پدرم باباعلی‌بیك ، حرف برادرم را گوش خواهد کرد ؟!!

ندرقلی ، دست راست خود را بآرامی برشانه‌ی چپ گل‌نسا قرار می‌دهد و با لحنی آمیخته بغرور میگوید :

ـ گل‌نسا از امروز که من در مسابقه‌ی کشتی ، قهرمان شده‌ام ، پدرت منصب «یساول باشی» شهرابیورد را بمن سپرده و دستور داده است که از فردا در خدمتش بکار مشغول شوم .

گل‌نساء ، وقتی این مژده را از ندرقلی میشنود ناگهان و بی‌اختیار دستهای خودرا بسوی آسمان میگیرد و با صدائی شکسته میگوید :

ـ ای‌خدای بزرك ندرقلی مرا در پناه خودت از شردشمنان این آب و خاك نگهداری کن . آنگاه بی‌پروا سر خود را برروی‌شانه‌ی ندرقلی میگذارد، بچشمانش نگاه میدوزد و میگوید :

ـ پس تو از فردا بخانه‌ی ماميآئی ؟!

ـ بله گل‌نسا ... این را هم‌بدان که از فردا مواظبت از دختر خان حاکم از وظایف جناب «یساول باشی» یعنی ندرقلی است .

گل‌نساء ، بآرامی سر خود را از روی شانه‌ی ندرقلی برمیدارد ، دستهای او را بدست میگیرد و با صدائی غم انگیز میگوید :

ـ ندرقلی من میترسم ...

ـ ندرقلی با لحنی که از خشونت نشانی دارد پاسخ میدهد :

ـ از چه میترسی ؟! .. کیست که ترا میترساند ؟!

ـ من از بخت بدم میترسم ندرقلی .. از بخت بدخودم .. پنجساله بودم که مادرم را از دست دادم از آنروز تا بحال هنوز یکروز خوش ندیده‌ام .. از وقتی هم که بتو دل بستم هر روز یك خبر تازه‌میشنوم ؛ از بدبختی تازه‌تری آگاه میشوم و هر روز یك دشمن بی‌رحم‌تری را سایه بسایه تو میبینم .

بناگاه صدای دختر جوان با گریه‌ئی تلخ در میآمیزد و از میان هق هق گریه این صدا بلند میشود :

ـ ندرقلی از فردا که تو یساول باشی این شهر میشوی ، عباس خان قجر ، بکشتن تو مصمم میشود و تا ترا از میان برندارد آرام نخواهد گرفت .

ندرقلی ، قهرمان جوان از شنیدن این سخنان چنان بخشم درمیآید که میغرد:

ـ عباس خان قجر ، خائن پست فطرتی است که در غارت مردم با «خان‌خیوه» همدست است . او میداند که سرانجام بدست من بکیفر اعمال خود خواهد رسید اما اینقدر مردانگی و غیرت ندارد که کمر بقتل من ببندد .

ـ اشتباه میکنی ندرقلی .

ـ من اشتباه میکنم گل نسا ؟! .. چرا ؟ .. بچه دلیل ؟!

ـ بدلیل اینکه هنوز علت دشمنی عباسخان قجر را نمیدانی

ندرقلی لختی خیره بچشمان دختر جوان نگاه میدوزد ، سپس آرام وشرمزده میپرسد :

ـ گل‌نسا .. اگر چیزهای تازه‌ئی شنیده‌ئی بمن هم بگو ...

دختر جوان ، از شرم سر بزیر می‌افکند و با آهنگی خفه که بزحمت شنیده میشود ، پاسخ میدهد .

ـ مدتی است کـه عباس خان قجر مرا بـرای پسرش علیمردانخان از پـدرم خواستگاری‌میکند واز روزی هم که شنیده‌است‌من‌بتودل‌داده‌ام سوگندیاد کرده یا من و یا تو و یاهر دو را از میان بردارد .

سخن گل نسا کـه باینجا میرسد دختر جوان سر خود را بروی شانـه ندرقلی قرار میدهد ؛ گردن خویش‌را بالا میکشد و در همان حال که‌نگاهش بنگاه قهرمان جوان گره خورده است میگوید :

ـ ندرقلی .. ترا بخدا مواظب خودت باش .. خیلی مواظب باش ... بمن‌رحم کن .. بتنهائی و بیکسی من رحم کن

آنگاه بناله درمیآید و ادامه میدهد :

ـ ندرقلی من غیر از تو کسی راندارم

ندرقلی با مهربانی سر گل نسا را از روی شانه‌ی خود جدا میکند و با هر دو دست شانه‌هایش‌را میگیرد و میگوید :

ـ گل نسا اگر خدا مادرت رااز تو گرفت ، در عوض مرا بتو داد آسوده باش که نه دست عباسخان قجر بتو میرسد و نه پسر بیعرضه و ترسویش علیمردان خان میتواند برای من خطری ایجادکند.

گل‌نسا ، دهان بازمیکندکه‌در جواب‌ندرقلی سخن بگوید امادرهمین هنگام صدائی صفیر میکشد و در باغ طنین و هم‌انگیزی سرمیدهد.

ندرقلی با سرعت خودرا بکنار میکشد ، دست خویش‌را بروی دسته‌ی‌خنجری که به کمرش بسته است میگذارد و همچنان که قدم بقدم بعقب میرود ، میگوید :

ـ گل‌نسا خدا نگهدار... شبگردان بپشت دیوار باغ‌پدرت رسیده‌اند ..دوستان من با صدائی که سردادند مرا از خطر آگاه کردند ...

ندرقلی که اینك بکنار دیوار باغ رسیده است ، ناچار اندکی صدای خود را بلندتر میکند و میگوید :

ـ گل‌نسا من میروم ، ترا بخدا میسپارم ...وعده مافرداشب‌همینجا... هنوز حرفهای گفتنی خیلی‌داریم.

ندرقلی دیگر منتظر جواب دختر جوان نمیشود . با یك خیز ، دست خود را بلبه‌ی دیوار باغ بند می‌کند و بنرمی تنه‌ی خویش را بالا می‌کشد و چون بفرازدیوار میرسد بکوچه‌ئی که زیر پایش گسترده شده و در سیاهی شب فرو رفته است ، بتندی نگاه می‌کند ، آنگاه دست بر لب مینهد و بوسه‌ئی باحرکت دست برای دختری که چشم بحرکات چست و چالاك او دوخته است میفرستد و از دیوار باغ بپائین میپرد .

گل نساء باز دست بآسمان می‌گیرد و هق هق‌گریه را سرمیدهد صدایش با نوای دردانگیز گریه درهم میشود و این سخنان بگوش میرسد :

خدایا تو خودت ندرقلی مرا از گزند دشمنان حفظ فرما ..

☆☆☆

غل‌غل غلیان با صدای سرفه توام شد ، مردی بلندبالا ، زردچهره که موئی پراکنده چانه‌اش را بوشانده بود ، دهان باز کرد وگفت :

ـ عوض دردی بیك، مبارکت باشد، شنیده‌ام مقام یساول باشی در گز را باباعلی بیك حاکم ابیورد بندرقلی افشار داده است ، توهم این خبر را شنیده‌ئی !

عوض دردی بیك که مردی تنومند و سیه چرده بود و موئی انبوه بر زنخدان داشت بشنیدن این حرف از جای خود بلند شد ، دستهایش را بکمرش زد و با لحن تندی جواب داد :

ـ بله عباسخان منهم این خبر را شنیده‌ام ولی خطر خیلی بزرگتر از آنست که شما میپندارید .

عباسخان قجر که بر ایل خود ، آن عده که در نواحی شرقی خراسان سکونت گزیده بودند ، حکومت میکرد بادی بغبغب انداخت و با صدائی دورگه گفت :

ـ عوض دردی بیك تو تا چندی پیش یساول باشی باباعلی بیك بودی ، حالا این بچه افشار منصب تراغضب کرده، تو باید برای رفع این خطر دست بکارشوی نه‌ما.

ـ عجب !! خیلی عجیب است خان .. واقعا شنیدن این حرفها از شخصی مثل عباسخان قجر، خان بزرك ایل قاجار ، خیلی تعجب دارد . تو با آنهمه قدرتی که داری ساکت نشسته‌ئی آنوقت انتظار داری من بتنهائی این بچه افشار را سر به نیست کنم !؟

عباسخان پك محکمی بغلیان زد . دودی راکه بدهان خود گرفته بود بافشار بسوی سقف اطاقی که درآن نشسته بود رهاکرد وگفت :

ـ دردی بیك هرچه بخواهی ازپول، اسلحه، سپاهی وآذوقه دراختیارت میگذارم وابداًهم مضایقه ندارم ولی مردم به ندرقلی‌افشار علاقه‌ئی فراوان دارند مااگر بخواهیم آشکارا اورا ازمیان برداریم باخشم ، نفرت واحیاناًآشوب مردم روبرو خواهیم شد. اگرمرا خاموش میبینی ازین جهت استوگرنه‌من بخون این بچه‌افشار تشنه‌ام وشب و روز مرگ‌اورا از خداآرزو میکنم .

عوض دردی بیك وقتی دید عباسخان قجر در دشمنی با ندرقلی‌افشار ازخودش سرسخت‌تر وآماده‌تر است ، لب بخنده بازکرد وگفت :

ـ عباسخان اگرمن توطئه‌ئی بچینم‌که ندرقلی باسارت ازبکان بیفتد ودرزندان آنهاجان بسپارد بمن چه خواهی داد ؟!

عباسخان قجر درمیان خنده‌ئی صدا دار پاسخ داد :

ـ جانم رااز تو دریغ نخواهم‌کرد .

ـ جانت‌سلامت باشد. من فرداصبح با ازبکان قول وقرارخودم را خواهم‌گذارد ولی میدانم تاآنها پول نگیرند حاضر نمیشوندکه دستورهای ما را اجراکنند

عباسخان قجروقتی سخن پول بمیان آمد بدوزانو نشست وگفت :

ـعوض‌دردی‌بیك تو ندرقلی رااز سرراه‌من بردارهرقدرپول بخواهی دراختیارت خواهد بود .

☆☆☆

باباعلی بیك حاکم سالخورده‌ی ابیورد،مردی بلندبالا،خمیده قامت سپیده‌وی، نازك اندام وزرد چهره بود .

او هرروز صبح‌که بقصرحکمرانی خود می‌آمد بروی یك قالیچه ابریشمی‌که بافت ترکمن‌ها بود ، می‌نشست برچند متکای مخمل‌که پشت سرش مینهادند ، تکیه میزد ، بدوزانو قرار میگرفت . شمشیرخود را بروی‌زانوانش‌می‌نهادو بدرخواست‌های مردمی که بحضورش می‌آمدند رسیدگی‌می‌کرد.

آنروزهنوز بیش از ساعتی ازحضور او در ساختمان حکمرانی ابیورد نگذشته بودکه‌پیشخدمت مخصوصش پرده را پس زد ، بحاکم کهن سال تعظیمی کرد وگفت :

ـ عباسخان قجر، ازصبح خیلی زود باینجا آمده و میخواهد حضرت حاکم را ملاقات کند .

ـ بگوئید داخل شود.

پیشخدمت چند قدم بعقب نهاد ، با یکدست پرده را پس‌زدوبا دست دیگرش قسمت بالای پرده را بمشت‌گرفت وبا صدای بلندگفت :

ـ خان حاکم اجازه فرمودند ، بفرمائید .

یك لحظه بعد عباسخان قجروارد تالار حکمرانی ابیورد شد وپس ازگفتگوهای عادی بناگهان گفت :

ـ باباعلی بیك شما اگردست از پشتیبانی این بچه افشار برندارید ، بزودی وضع شهر را پریشان خواهیدکرد .

حاکم پیرکه از لحن غیر مؤدب وگستاخ عباسخان، ناراحت‌شده بودپاسخ داد:

ـ ندرقلی بیك افشار، موردتوجه وعلاقه‌ی مردم است ، مردم اورادوست‌دارند، کوششهای شبانروزی او ودوستانش موجب برقراری نظم وآرامش درین سامان شده ومن اگر اورا بخود نزدیك کرده‌ام برای این بوده است‌که بتمایل مردم میخواسته‌ام، احترام بگذارم .

عباسخان در جای خود تکان خورد ، ازین زانوبدان‌زانو نشست و گفت :

ـخان‌حاکم،اشتباه‌میکندمردم‌ازندرقلی نفرت‌دارند و درصددندکه او را هرچه زودتر بسزای نافرمانی‌هائی‌که کرده‌است برسانند؛ گذشته‌ازین ترکمن‌هاو ازبك‌ها این بچه افشار را دشمن میدارند و«قرابای» خان بزرگ‌ازبك دستور داده‌که‌سر ندرقلی را برای اوببرندوگفته است هرکس سر ندرقلی را نزد او ببرد جایزه هنگفتی‌خواهدگرفت.

باباعلی بیك‌که‌تاآن لحظه در تخیلات خود غوطه‌ور بود، بشنیدن این سخنان، مانندکسی که بناگهان ازخواب بیدار شده باشد ، نگاه خویش را تیز کرد وگفت:

ـعباسخان چه‌گفتی ؟! چه‌کسی‌دستور داده سر ندرقلی رابرایش ببرند ؟!

ـ بابا علی بیك . عرض‌کردم این دستور را « قرابای » داده و من یقین دارم که بزودی دستورش اجرا خواهد شد ولیکن مصلحت شما دراینست‌که پیشدستی کنید وندرقلی را دست بسته تحویل «قرابای » بدهید .

باباعلی بیك ، در برابر این گفته‌ها ، خیلی بی اعتناء گفت :

ـ عباسخان شما بهتراست از خودتان صحبت‌کنید . بمن بگوئید برای چه باینجاآمده‌اید وبامن چه کار دارید ؟! دستگیری وکشتن ندرقلی بیك اینقدر هاهم که شما تصورمی‌کنید ، ساده وآسان نیست. جوانمردان خوارزم وخراسان همه دست

بدست هم داده‌اند که باین جوان وطن دوست وخدمتگزار کمك کنند . مطمئن باشید ندرقلی بیك جز خدمت باین آب وخاك وبمردم این مرزو بوم هدف دیگری ندارد . من صلاح شما را دراین می بینم که ایل قجر را هم به جانبداری از ندرقلی بیك نصیحت کنید .

عباسخان که دیگر خشمگین شده بود ، کوشید که خشم خودرا دروجود خویش بکشد وچون کوشش خود را بثمر رسیده دید وآرامش از دست داده راباز یافت ، پاسخ داد :

ـ بله خان حاکم ، حق باشماست . باید از این حرفها بگذریم . پیش‌آمدها نشان خواهد داد که گفته‌های من وشما تاچه اندازه بصحت ودرستی نزدیك است .

باباعلی بیك باخر سندی از اینکه می‌دید عباسخان دیگر حادثه نمی جوید و بهانه نمی‌گیرد گفت :

ـ خوب خان ، چه کاری بامن داشتید ؟!

ـ می‌خواستم‌خواهش کنم اجازه بفرمائید وسایل‌عروسی علیمردان خان رازودتر فراهم کنم.

ـ مانعی ندارد عباس‌خان، ولی بدانید که من‌صلاح نمیدانم دختر خود راپسر شما بدهم ، اینکار عملی نیست . از این خیال منصرف بشوید عباسخان .

عباسخان برای اینکه رشته‌ئی راکه سالها آنرا تنیده بود ، بیکباره پاره نکند، لختی سکوت کرد .

سپس ازجای خودبرخاست وبی‌آنکه حرفی برلب‌آورد، بباباعلی بیك‌حکمران ابیورد پشت کرد واز خانه‌اش بدر آمد.

☆☆☆

عباسخان سربزیر افکنده‌بود، فکر میکرد ، آهسته وآرام راهی راکه درپیش داشت درمینوردید که صدائی آشنا بگوشش رسید .

ـ اوه پدرجان کجابودی ؟!

عباسخان سر برداشت وچون پسرش وعوض دردی بیك راآسیمه سر بجانب خود روان دید بااضطراب پرسید :

ـ علیمردانخان چه شده ؟! بازدسته گلی بآب رفته ؟!

علیمردانخان که جوانی بیست ساله ، لاغراندام ، زرد چهره وسیه چشم مینمود وابروانی انبوه داشت شتابزده گفت :

ـ نه پدر .. کارتمام شد .. روباه بتله‌افتاد...

عباسخان که شادمان وخرسند شده بود با عجله چندگام بجلو برداشت وچون برابر عوض دردی بیك رسید ، دستی بشانه‌اش زد وگفت :

ـ خوب عوض چه‌کردی ؟! زود .. زودتر بگووجانم را خلاص‌کن

عوض دردی بیك‌که نیشش را بخنده بازکرده بود ، گفت :

ـ خان مژدگانی نداده میخواهید داستان را بشنوید ؟!

ـ نه‌دردی‌بیك ، همانطور که گفتم هرچه بخواهید خواهم داد ولی باید اول ازچگونگی ماجری آگاه شوم .

علیمردان‌خان سخن پدرش را قطع‌کرد وگفت:

ـ البته من بسهم خودم دستمزد دردی‌بیك را داده‌ام اما او باین پولها قانع نیست .

عباسخان پدرانه بچهره‌ی فرزندش نگریست ودرهمان‌حال ابرورا درهم کشید وماننذکسی که‌ازگشاده دستی‌دیگران رنج میبرد ، بالحن تلخی‌گفت :

ـ علیمردان‌خان تودراین‌گونه‌کارهابی‌سبب‌مداخله میکنی، چرا عجله‌کردی؟!

علیمردان‌خان ساکت ماند ولیکن دردی بیك بسخن درآمد وگفت :

ـ همان شب که من از خدمت خان بیرون آمدم، نقشه‌ی‌کار را منظم کردم و فردای آنشب باشتاب خودرا به نزد «قرابای» رساندم .

عباسخان خنده بلب ، پرسید :

ـ خوب بعد چه شد ؟

عوض دردی بیك پاسخ داد :

ـ قرابای هم بی‌درنك به «عوض توره» دستورداد باده سوار با بیوردبیاید ، در گوشه‌وکنار شهرکمین کند ودرفرصتی مناسب ندرقلی‌را دستگیرسازد .

ـ ندرقلی چگونه بدام افتاد ؟!

ـ دو روزپیش ندرقلی باصرار پدرپیر ومادرسالخورده اش حاضرشدکه آنها را برای زیارت مرقد «جان عزیز» روانه سازد وخودش هم ازآنها مشایعت کند .

ـ فرصت مناسبی بود اما توچگونه از تصمیم آنها آگاه شدی ؟

ـ حقیقت اینست که ندرقلی این تصمیم را پوشیده می‌داشت وکسی ازآن باخبر نبود جز یکنفر...

ـ خوب خوب آن یکنفرکه بود ؟! گل‌نسا دختر باباعلی بیك ؟!

ـ نه‌خان گل‌نسا را چه به‌این کارها ...

ـ آخر شنیده‌ام آن‌گیسو بریده با این جوان نابکار سروسری دارد!!

سخن وقتی باینجا رسیدبناگاه علیمردانخان‌سکوت‌دیرپای‌خود رادرهم شکست و فریادکشید:

ـدروغ می‌گویند ..هرکه‌گفته غلط‌کرده...گل‌نسا باندازه‌ی یك سك‌هم بندرقلی اعتنانمیکند .. بیچاره دختر پاکدل‌راتهمت می‌زنند .

عباسخان نگاه خشم آلودخویش را ، بچشمان پسرش ثابت نگاه داشت وچون علیمردانخان ازشرم سربزیر افکند ، عباسخان روی بعوض دردی بیك آوردوگفت :

ـ می‌گفتی عوض سردار...

ـ بله خان .. هیچکس ازتصیمم ندرقلی خبرنداشت مگرنوکرش صفدر.

ـ مگر صفدر باتوهمدست است ؟

ـ نه‌خان «محمدبیك» ازحماقت صفدر استفاده‌کرد وباوعده‌ی یك‌گاه ویك‌قبای ماهوت اورا فریفت وهمینکه دانست‌که ندرقلی عازم« جان عزیز» شده و می‌خواهد پدرومادرش را تا «حاتم قلعه» همراهی کنداین‌خبررا بدشمنان ندرقلی بیك رسانید.

ـ خوب ندرقلی بیك محاصره ودستگیرشد ، این‌طورنیست دردی بیك ؟!

ـ نه خان قضیه باین سادگی هم نیست .وقتی « عوض توره» باده سوار ازبك ندرقلی را محاصره کرد ، ندرقلی شمشیر بروی آنهاکشیدوچندنفرر از خمی‌کرد اما از بخت بلندخان ناگهان اسبش سکندری خورد وندرقلی بزمین درغلطید . آنوقت « عوض توره » با پنج نفر خود را بروی اوانداختند و دستهایش را بستند .

ـ خوب حالا ندرقلی کجاست ؟!

ـ درزندان «قرابای» بسلامت خان درزنجیرهای آهنی زوزه میکشد .

عباسخان با قهقهه‌ئی‌که عوض دردی بیك درپایان گفته های خود در انداخته بود هم‌آهنگ شد و چون لختی بخنده و قهقهه گذرانید ، دست پسرش‌علیمردانخان را بدست گرفت اورا بجلو راندوگفت :

ـ برویم .. برویم .، زودتر بساط عروسی ترا روبراه کنیم . ولی پس از آن باید یاران ندرقلی را تارومارکنیم واموال آنهارا بتاراج ببریم تا دیگر کسی‌جرأت مخالفت با قجرهارا نداشته‌باشد .

☆☆☆

درسیاهی شب ، درکوچه‌های تنگ وباریك ابیورد ، دوجوان باآهستگی گام برمی‌داشتند ، بجلو میرفتند وبایکدیگر نجوا می‌کردند .

یکی ازآن دوکه جوانی کوتاه قد ، تنومند ، ورزیده وسیه چهره بود بدوست خود گفت :

ـ چراغ بیك ، این سرسختی و پافشاری که ندرقلی بیك نشان می‌دهد چه معنی دارد ؟!

چراغ‌علی‌بیك‌که جوانی‌کشیده‌قامت، بالا بلند وباریك اندام بود و موئی سیاه ودرهم وسیمائی آفتاب‌زده وسوخته داشت، لحظه‌ئی بفکرفرورفت‌وسپس‌گفت :

ـ طهماسب قلیخان ، توکه ازبزرگان ایل شریف جلایرهستی . خوب میدانی

که‌در کیش جوانمردان احترام‌پدر و مادر تاچه پایه مهم و رعایت آن واجب شمرده شده است .

طهماسب‌قلیخان بالحنی بی‌حوصله وعصبی جواب داد :

ـ احترام پدر ومادر بجای خود درست . ولی ندرقلی متعلق باین آب و خاک است . اوباید بفکر مرزوبومش باشد نه باندیشه‌ی پدرومادرش .

چراغ بیك که ازمردم ابیورد وازیاران دوران کودکی ندرقلی بیك بود گفت :

ـ من تابحال سه‌بار درزندان «خیوه» ندرقلی‌را دیده‌ام. باو گفته‌ام که‌جوان‌مردان خراسان همه آماده‌اند که اورا از زندان نجات بدهند اما ندرقلی میگوید مادرم پیرو ناتوان است پدرم قدرت پیاده‌روی وفرار ندارد ، اگرمن اززندان بگریزم پدرومادرم درراه تلف خواهندشد .

طهماسب قلیخان آهی کشید و گفت :

ـ ندرقلی بخاطر اینکه مادر و پدرش توانائی پیاده روی و اسب سواری ندارند همچنان درزندان مانده درحالیکه دشمنان ما ابیورد ، درگز ، اتك وآخال را بآتش کشیده‌اند .

چراغ بیك نفسی‌راکه درسینه حبس کرده بود با آهنگی طنین دار ، از دهان خارج کرد وگفت :

ـ بدترازهمه اینست که عباسخان قجر باعلی بیك‌را بستوه درآورده وازاوقول گرفته‌که گل‌نسارا برای پسرش علی‌مردان‌خان عقد ببندد .

طهماسب قلی‌خان ناگهان ازپیش‌رفتن بازایستاد ، بازوی چراغ بیك را فشرد و گفت :

ـ کاش این خبررا بندرقلی بیك میرساندی .. شاید ازشنیدن این خبر ندرقلی‌بیك ازتصمیمی‌که داشت منصرف میگردید وحاضر می‌شدکه بهمدستی‌جوانمردان خراسان اززندان بگریزد .

چراغ‌بیك خنده‌ی صداداری سرداد وگفت :

- این حرف‌ها ، کوچکترین خللی در اراده‌ی ندرقلی بیك نمی‌اندازد او آنقدر باحترام مادر و پدرپای بند است که حاضر میشود جانش‌را برسر این کار بگذارد ولیکن باعث آزار آنها نگردد.

- برادر میخواستی تو این خبر را هم بندرقلی بیك بگوئی .

- گفتم برادر ، ولی ندرقلی بصدای بلند خندید و گفت: دست علیمردان خان قجر تنها بکشته‌ی گل‌نسا خواهد رسید .

طهماسب قلی‌خان ، قطعه چوبی راکه بدست داشت بزمین کوبید و خشم زده گفت :

- باید فردا من و تو بخیوه برویم و ندرقلی را بهر زبانی هست راضی کنیم که‌از زندان فرار کند .

چراغ بیك لب بازکرد که بسخن دوست خود پاسخی بدهد اما در همین هنگام صدای پای مردی که میدوید وسنگفرش کوچه را بهمهمه انداخته بود، دولبش را بهم انداخت . طهماسب قلیخان وچراغ بیك هردو ازحرکت بازایستادند پشت بدیوار دادند وبمردی که میدوید وبجلو می‌آمد چشم دوختند .

تازه وارد وقتی بآن دو رسید از حرکت باز ایستاد و همچنان که نفس نفس میزد گفت :

- سلام من برشما ای جوان‌مردان درگز .

طهماسب‌قلیخان وچراغ بیك هردو باهم گفتند :

- کیستی ؟! دردل سیاه شب ازما چه‌میخواهی ؟!

تازه وارد نفس خودرا تازه کرد و گفت :

- من پیك جوانمردان خوارزم هستم ، نام من محمد طاهرخان است من از جانب جوانمردان خوارزم آمده‌ام که بشما بگویم هرچه زودتر خود را بخیوه برسانید وسرهنگ را اززندان برهانید .

این بارهم، طهماسب قلیخان وچراغ بیك ، هردو باهم گفتند :

ـ سرهنگ ؟! کدام سرهنگ ؟!

محمد طاهرخان پاسخ داد :

ـ سرهنگ جوانمردان خراسان ندرقلی بیك افشار .

طهماسب قلیخان که ازچراغ بیك ، محتاط‌تر بنظرمیرسید ، پرسید :

ـ تو ازکجا مارا شناختی ؟! وازکجا دانستی که‌ما ازگروه جوانمردانیم ؟!

محمد طاهر خان ، فرستاده‌ی جوانمردان خوارزم نفسی تازه کرد سپس پاسخ داد :

ـ جوانمردان خوارزم بانامه‌ونشانی مرا به نزد کلبعلی بیك پسر باباعلی بیك حکمران ابیورد فرستاده بودند واومرا به‌نزد شما فرستاد وگفت بی‌درنگ‌و دردل‌شب خودرا بشما برسانم واطلاع بدهم‌که باید همین امشب بسوی خیوه حرکت‌کنید وفردا شب ندرقلی بیك را اززندان برهانید .

چراغ بیك ، آنچنان ازشنیدن این خبرشادمان‌گردید که‌بی‌اختیار، کف دودست خودرا بهم‌کوفت وگفت :

ـ خدارا شکرکه ندرقلی بیك بفرار اززندان راضی شد .

ولی برخلاف چراغ بیك ، طهماسبقلیخان جلایرکه جوانی‌کنجکاو وخوددار بود بی‌آنکه مسرت نهانی خویش را آشکاراگرداند ، ازمحمد طاهرخان پرسید :

ـ چه شده‌که ندرقلی بیك بفرار اززندان رضا داده است ؟!

محمد طاهرخان همراه با آهی سوزناك که تأسف وی را نمودار میکرد ، جواب داد :

ـ پدرومادر ندرقلی‌بیك هردو درزندان خیوه درگذشتند وبیش ازین نتوانستند مظالم ازبکان را تحمل کنند .

چراغ بیك بشنیدن این‌سخن ناله‌ئی برآورد وگفت :

ـ خدا هردو را بیامرزد .

وپس ازآن بگفته‌ی خود ادامه داد که :

ـ اگر آنها نمیمردند، ندرقلی بیك هم حاضر بفرار نمی‌شد. طهماسب قلیخان گفت :

ـ بله برادر رسم جوانمردی همین است .. ولی من نفهمیدم سبب چه بوده که ندرقلی بیك را در زندان بدرجه‌ی سرهنگی جوانمردان ارتقاء داده‌اند !؟ مگر در زندان کار نمایانی کرده است ؟!

با اینکه معلوم نبود روی سخن طهماسب قلیخان با محمد طاهرخان است یا چراغ بیك ، محمد طاهرخان بی آنکه بدیگری فرصت دهد ، درجواب طهماسب ـ قلیخان گفت :

ـ شیخ ابوالاحمد پیشوای بزرگ جوانمردان خوارزم وخراسان ، بهمین علت که ندرقلی بیك حاضر نشده مادر وپدرپیرش را درزندان بگذارد وخود فرار کند او را بدرجه‌ی سرهنگی جوانمردان ارتقاء داده واقدام ویرا دراحترام پدر و مادر ، یک جوانمردی بزرگ شمرده است .

چراغ بیک باردگر آهی کشید وگفت :

ـ نمی‌دانم وقتی ندرقلی بیک را دیدم درجه‌ی سرهنگیش راتبریک بگویم ویا بمناسبت مرگ مادروپدرش بوی تسلیت بدهم .؟!!

طهماسبقلیخان ، دستی ، بپشت چراغ بیک کوفت وگفت :

ـ چراغ جان، پیش ازهرکار باید هم‌اکنون بروی وسه اسب تندرو ازکلبعلی ـ بیک بگیری تابیدرنگ بجانب خیوه روانه شویم وسرهنگ را از زندان برهانیم .

چراغ بیک دودست بردیده نهاد ودرهمان‌حال که بحرکت در آمده بود و از دوستان خود ، جدا می‌شد ،گفت :

ـ مخصوصاً درینموقع که عباسخان قجر ، مراسم عروسی پسرش علیمردان‌خان را برگزارکرده و می‌خواهد فرداشب گل‌نسا را باعلیمردانخان دست بدست بدهد حضور ندرقلی بیک درابیورد خیلی مهمتر است .

✩ ✩ ✩

غوغا محله‌ی قجرها را بخود کشیده و قسمتی از شهر ابیورد را بهمهمه و هیاهو کشانده است .

فریاد دهل با نعره‌ی سرنا درآمیخته وجمعی از نوجوانان طایفه‌ی قجر را بدست افشانی و پایکوبی درآورده است .

جوانان ایل قجر ، کلاهی از پوست گوسفندان بخارا بسر گذارده ، کمربندی از ابریشم بمیان بسته ، گرزی که سری بزرگ و مدور از نقره دارد ، بدست گرفته‌اند وهمراه باضربه‌ئی که‌نوازنده بر پوست دهل فرومی‌کوبد ، پای بزمین میزنندودستمالی ابریشمین راکه بدست راست دارند بفضا پرتاب می‌کنند.

گروهی ازدختران جوان که چارقدی بزرگ برنگهای سبزوسرخ وباشلاله‌های آویزان بسر کرده‌اند دست بکمر یکدیگرزده ودایره‌ئی پدید آورده‌اند .

جامه‌های رنگارنگ‌دختران که سردر دامن نیمتنه‌های مخمل کرده‌ودامن بروی شلوار کشیده است ، منظره‌ئی چشم‌گیر پدیدار ساخته ودیده‌ی بینندگان را بگروه دختران جوان‌گره زده‌است.

دختران تاجی ازطلا بسرنهاده ، سینه‌ریز زرین بگلوی‌خود آویخته ودنباله‌ی تنگ شلوار خویش را بخلخال آراسته‌اند وچون‌هم‌آهنگ بافروافتادن چوب بروی پوست دهل پای می‌کوبند ازخلخالهای خود ناله‌ئی دلپذیر بیرون میآورند وچون‌این نوارا باصدای سینه ریزهای خویش درهم می‌کنند نغمه‌ئی بگوش می‌رسانند که نرم وموزون است ودل هارا به‌بند می‌کشد .

دختران جوان ، در دایره‌ئی که زده‌اند ، دست بکمر هم پای می‌کوبند وپیش می‌روند ومردی‌که دهلی بزرگ بروی سینه‌ی خود نهاده و چرم دسته‌ی آنرا بگردن خویش بندزده است درمیان دایره ایستاده وبا هرضربه‌ئی که بپوست دهل فرودمیآورد گامی به پیش میگذارد .

زنی سالخورده‌که شیارهای عمیقی برپیشانی‌اش افتاده ، منقلی از نقره بدست گرفته است و پیش پیش گروه دختران پایکوب ، همگام با آنان بسوی مقصد پیش می‌رود ولحظه بلحظه اسپند برآتش میافکند وکندر دود میکند .

جوانی که دستاری سپید بسر بسته است، بسر نامیدمد ولی از کنار منقل آتش دور نمیشود وچنان بپیرزن چسبیده است که گوئی بدو دلباخته وجدائی‌اش را یارا نمیآورد.

پیشاپیش انبوه مردمی که درپی دختر کان زیباروی بآهنگ دهل کف میزنند، عباسخان قجر براسبی سیاه وکوه پیکر نشسته، شمشیری با نیام جواهر فشان حمایل کرده، کلاهی بزرگ از پوست گوسپند بسر نهاده، شلاقی دسته نقره‌ئی بدست گرفته و خنده بلب لحظه بلحظه بپشت سر مینگرد وبا اشاره‌ی دست افراد ایل خود را بکف زدن تشویق میکند.

تنی چند ازجوانان ورزیده وتنومندکه همه شمشیری بکمر آویخته و خنجری بکمربند خود فروکرده‌اند درچهارسوی اسب عباسخان سردار ایل خویش قرار گرفته واسب اورا محاصره کرده‌اند وباحرکتی موزون که آهنگ دهل مرزهای آنرا مشخص میسازد، پیش میروند.

در همین هنگام بناگاه صدای برخورد پای اسبی بسنگفرش کوچه، بگوش می‌رسد وتوجه عباسخان قجررا ازپای کوبی وکف زنی برمیگیرد وبجانبی که صدای پای اسب شنیده میشود گره می‌زند.

جوانی بلندبالا براسبی سپید نشسته و پیش میتازد وچون به نزدیك عباسخان میرسد، تفنگ خودرا بایکدستش بالا میآورد سرآنرا بجانب آسمان می‌گیرد و پیاپی سه‌تیر شلیك می‌کند.

غریو شلیك گلوله با بانك قهقهه‌ی عباسخان درمیآمیزد وبدنبال آن این سخن ازدهان عباسخان به میان فضا رگه میزند:

ـ شاهقلی گل نسا کجاست؟!

ـ حضرت خان، عروس زیبای شمارا باصد سوار از نوجوانان قجر، ازخانه‌ی خان حاکم بیرون آوردیم وبه‌خانه‌ئی که مجاور خانه‌ی شما است بردیم.

ـ احمق ها چرا «شاباش» نکردید؟

ـ چه‌کسی چنین حرفي زده خان؟!.. ما نه تنها برای عروس «شاباش» نمودیم

بلکه صدتیرهم بهوا شلیك کردیم و بیشتر از صد تومان پول نقره بسرش ریختیم. خان‌زاده علیمردانخان هم یك مشت پول طلا بسرعروس ریخت.

عباسخان قجر همینکه شنید پسرش بسردختر باباعلی بیك پول‌طلا طلاریخته، ابرودرهم کشید وگفت:

ـ علیمردانخان هنوز بچه است، آنقدر در کارها عجله دارد که نمی‌داند چه باید بکند.

وسپس ازجوانی‌که سوار براسب، راهش رابسته بود، پرسید:

ـ شاهقلی پولهای طلاچقدر بود؟!

شاهقلی لب بخنده‌گشود ودرحالیکه نیشش تا بناگوش بازشده‌بود، پاسخ‌داد:

ـ خان‌جان آنقدرها زیاد نبود.. خیلی‌کمتر ازپولی بودکه پس ازگرفتارشدن ندرقلی بیك بدست ازبکان، جوانان قجر از ایل افشار بغارت برده بودند.

ناگهان عباسخان فریادکشید:

ـ خفه‌شو شاهقلی... هرزه درائی و فضولـی بس است بگـو ببینم اکنون علیمردانخان کجاست؟

ـ طبق معمول، ما عروس را از«حمام» بدر آوردیم و بخانه‌ی مجاور خانه‌ی شما برویم که امشب اورا به «حجله»واردکنیم.

ـ نپرسیدم گل‌نساکجاست؟! گفتم علیمردانخان اکنون درکجا بسرمی‌برد.

ـ عجب فرمایشی میفرمائید خان!!! خوب معلوم است دیگر طبق رسوم ایل خودمان همینکه عروس از«حمام» بیرون آمد، داماد ودوستانش بحمام رفتند تا از آنجا باستقبال عروس بروند وسرشب اورا تا حجله بدرقه‌کنند.

عباسخان بشنیدن این حرف، نهیبی براسب خودزد، اسب چندقدم بجلو آمد آنگاه رئیس قاجارابیورد دستی برای نوازش به پشت شاهقلی فروکوفت وگفت:

ـ بسیارخوب شاهقلی، توهم بروبزد علیمردانخان تامن بروم و باباعلی‌بیك

را بخانه‌ی خود ببرم .

شاهقلی ازشنیدن گفته‌ی رئیس ایل قجر، چنانکه گوئی بحیرت افتاده است ،ابرو درهم‌کشید وگفت :

- با این طمطراق می‌خواهید پدر عروس را بخانه‌ی خودتان بیاورید ؟!

عباسخان بصدای بلند خندید وسپس درمیان خنده پاسخ داد :

- تو هنوزخیلی جوانی شاهقلی ..من اینکارهارا بکوری‌چشم ایل‌افشارمیکنم

- مگرلازم است که بابا علی‌بیك هم درمراسم زفاف حضور داشته‌باشد ؟!

- البته شاهقلی .

- ولی ما تابحال چنین رسمی نداشته‌ایم . . . معمول ما اینست‌که پدرعروس درخانه‌ی خود بماند وپدرداماد، عروس وپسرش را دست به دست بدهد .

- بله شاهقلی رسم همینگونه است‌که تومیگوئی .ولی‌من برای بعضی‌ازمصلحت‌ها میخواهم اینکارامشب بدست خود باباعلی بیك صورت بگیرد .

- این سروصدا ودهل وسرناهم جزء همین مصلحت هاست ؟!

- توخیلی‌فضولی میکنی‌شاهقلی. خفه‌شووهمانطورکه‌گفتم نزدعلیمردانخان‌برو.

عباسخان دیگردرنك نکرد . شلاقی به‌کپل اسبش نواخت . حیوان‌شیهه‌کشید وبسرعت براه افتاد وبدنبال عباسخان‌گروه رقاصگان و نوازندگان هم بجانبی متوجه شدندکه عباسخان بدان سورفته بود .

شاهقلی لختی ایستاد ، بصدای دهل گوش داد . حـرکات دلپذیر رقاصگان را تماشاکرد وسپس اوهم براه‌افتاد تابه علیمردانخان ویارانش بپیوندد وفرمان رئیس‌ایل را بجاآورد .

☆☆☆

شب، خیوه را چنان بظلمت‌کشیده بود،که چشمها بی مدد نورچراغ جائی را نمیتوانست دید وجزسیاهی چیزی یارای نمود نداشت .

سکوتی سنگین سیاه‌چال «قرابای» را هراس انگیزتر ساخته بود و وحشت را

بهمه جا پراکنده میگردانید.

ندرقلی بیک، بدوزانو نشسته، پشت بدیوار زندان خیوه داده بود و بزنجیری که بپای داشت دست میکشید که بناگاه صدائی شنید؛ سکوت وهم انگیز شب وابهام زندان درهم شکست وطنینی ناموزون ولوله‌ئی زودگذر سرداد.

ندرقلی بیک باهستگی سر برداشت و بآرامی به پیرامون خود نظر افکند، لیکن چون کسی را ندید دگرباره سرش را بزیر انداخت و نگاهش را بزنجیر دوخت.

ناگهان در سیاه چال ندرقلی بیک با صدای خشکی بروی پاشنه چرخید وچون جوان زندانی به برابر خویش نظر دوخت، دوتن از زندانیان ازبک را در آستانه‌ی در دیدکه خنده بلب باومینگرند و بادست ویرا بخاموشی توصیه میکنند.

ندرقلی، با اندك دقتی آن دورا شناخت و باصدائی بم ولی خفه گفت:

ـ چراغ بیك خوش آمدی

چراغ بیك که لباس زندانبانان ازبك را بتن داشت، بی آنکه پاسخی بگفته دوست خود بدهد، با شتاب چند قدم بجلو برداشت و با سرعت کلیدی راکه بدست گرفته بود بقفلی که زنجیر را بپای ندرقلی بیک پیوند زنده بود انداخت وچون با یك حرکت تند زنجیر را برگرفت گفت:

ـ ندرقلی بیك عجله کن این لباس را بپوش وهمراه ما بیا

ندرقلی بیك مانند کسی که از آزادی خودشادمان نشده باشد خیلی بی اعتناء همچنان که نشسته بود گفت:

ـ طهماسب قلیخان، چگونه وارد زندان شدی؟

طهماسب قلیخان که همراه چراغ بیك وارد زندان خیوه شده و برای رهانیدن ندرقلی بیك باوی همدست وهمگام بود، گفت:

ـ سردار، بکمك جوانمردان خوارزم، زندانبانان ازبك را دستگیر کردیم، کلیدهای زندان را بدست آوردیم وتوانستیم پس ازمدتها دوری شمارا بسلامت به بینیم وخدا را شکر کنیم.

ندرقلی بیك نیم خیز شد و در همان حال نهیب زد:

ـ زندانبانان بیچاره را کشتید؟!

چراغ بیك، بطهماسب قلیخان مجال نداد که به سئوال ندرقلی بیك پاسخ بدهد ودر جواب ندرقلی بیك گفت:

ـ آسوده باش خون از بینی هیچکس بزمین نریخته است، من وطهماسب قلی از پشت بدوز ندانبان حمله کردیم، دهان آنهارا با دست گرفتیم و همینکه آنان را بزمین انداختیم دست و پایشان را بستیم و بدهانشان پوزبند زدیم.

ـ چگونه وارد زندان شدید؟!

ـ باکمك جوانمردان خوارزم سه دست لباس ازبکی بدست آوردیم آنها را پوشیدیم ووقتی وارد زندان شدیم ازبکان تصور کردند که ما از طرف خان «قرابای» آمده‌ایم که ترا بحضورش ببریم بهمین جهت از ما جلوگیری نکردند و ماهم از همین فرصت برای دستگیری آنها استفاده کردیم.

ندرقلی بیك بشنیدن گفته‌های دوستش آهی کشید و گفت:

ـ حیف ازمادر و پدرم که درسیاه چال این ناکس‌ها جان سپردند ... ولی تامن انتقام خون آنها را ازازبکان نگیرم ازخیوه بدر نخواهم آمد و باید اول ...

چراغ بیك بناگاه سخن ندرقلی بیك را برید و گفت:

ـ سردار اکنون وقت این حرفها نیست ... ابیورد در آتش بیداد عباس‌خان میسوزد. باباعلی بیك بیچاره مانند اسیران دشت نینوا بدست دشمنان ما گرفتار شده... گل‌نسا درخطر است وما اگرخود را به موقع وهمین امشب بـا بیورد نرسانیم، دهها پشیمانی ببارخواهد آمد ... سردار ترا بخدا برخیز، شتاب کن، این لباس را بپوش و پیش ازآنکه کسی ازفرارت آگاه شود ازاینجا بیرون بیا ...

چراغ بیك چنان تند وباحرارت حرف میزد که ندرقلی بیك نتوانست دیگر

شکیبائی کند، بسرعت ازجای خود برخاست با یک حرکت پاز نجیرها را بدور ریخت نگاهی خیره بچراغ بیک کرده وگفت:

- چراغ جلوبیفت برویم

- نه سرداراول این لباس را بپوشید وبعد ازاینجا خارج شوید

- این چه لباسی است؟

- لباس ازبکی است ندرقلی بیک ... شما بایداین لباس را بپوشیدتاازبکان شما را نشناسند وازفرارتان بزودی آگاه نشوند.

- نه! نه! چراغ بیک، من هرگز لباس خائنان ودشمنان وطنم رابتن نخواهم کرد برویم کاردیگر تمام شده ... دیگرخطری مارا تهدید نمیکند. ازازبکها دیگر کاری ساخته نیست برویم. برویم چراغ بیک.

ندرقلی بیک بدنبال این سخن باگامهای بلند براه افتاد وهمینکه پس ازساعتی خود را بصحن «مزار بابا محمد» رسانید، از پیش رفتن باز ایستاد. آغوش بروی طهماسبقلیخان جلایر گشود، برگونه‌های اوبوسه زد وچون نوبت بچراغ بیک رسید او را سخت بسینه فشرد وچون از بوسیدن اوآسوده شدگفت:

- چراغ بیک گفتی گل نسا بخطرافتاده . . . اما نگفتی چه خطری به گل نسا روی آورده!؟

چراغ بیک آهی کشید و در پی نفس بلندی که در سکوت شب سر- داد گفت:

- فردا شب قراراست گل نسا راباعلیمردانخان قجردست بدهند.

چراغ بیک می‌پنداشت که ندرقلی بیک ازشنیدن این خبر، سخت برآشفته، میشود ودستورمیدهدکه دوستانش هرچه زودتر بسوی ابیورد حرکت کنندلیکن برخلاف آنچه اوتصورمیکرد ندرقلی بیک بآرامی پرسید:

- مگر کلبعلی بیک مرده بودکه خواهرش را برای خانواده قجرعقدبسته‌اند.

طهماسب قلیخان یکقدم بجلو نهاد دست خود را بروی شانه‌های ندرقلی بیک

گذارد سپس گفت :

ـ سردار پس از رفتن توقجرها همه‌ی جوانمردان ، دوستان‌وافراد ایل ترادر تنگنا قراردادند، بطوریکه بسیاری برای نجات جان خود ابیورد رابناچار ترک گفتند با اینهمه کلبعلی بیک مردانگی های بسیار نمود و کمکهای شایانی بدوستان ماکرد وعده‌ئی را ازمرگ رهائی بخشید ولی دیگر نمیتوانست از دسیسه‌های عباسخان قجر جلوگیری کند . شما نباید نسبت باوخشمگین باشید .

ندرقلی بیک بآهستگی دستهای طهماسب قلیخان را از روی شانه‌های خود بکناری زد وگفت :

ـ شایدگل‌نسا خودش باین پیوند راضی بوده است ؟

چراغ بیک شتابزده جواب داد:

ـ نه ندرقلی بیک اینطور نیست. گل‌نساخون میخورد ودم نمیزند، اوگرچه زن است ولی مانند تمام جوانمردان راستگو و وفادار است . گل‌نسا سوگند یادکرده‌که نگذارد دست علیمردانخان ببدنش برسد وگفته‌است‌که اگر از عهده‌ی اینکار برنیاید درشب زفاف زهری‌کشنده راکه بهمراه دارد خواهدخورد وخودرا خواهدکشت.. من یقین دارم‌که اگر شما بموقع خودتان را بگل نسابرسانیدآن دختر غیرتمند فردا شب بجای حجله بگور خواهد خفت .

سخنان چراغ بیک چنان‌کارگر شدکه ندرقلی‌بیک ، باگامهای بلند بسوی چند اسب‌که درگوشه‌ی صحن «مزار بابامحمد» بدرختی‌بسته شده بودند پیش رفت وبایک جست‌وخیز آمیخته بشتاب، خود را بروی زین یکی‌ازآنها انداخت وبایک نهیب‌اسب را بحرکت درآورد.

صدای پای اسب ، در صحن « مزاربابامحمد » طنین‌افکند ، سکوت شب را درهم فروریخت وچون‌چندلحظه‌بعد، باصدای‌پای‌چند اسب دیگردرآمیخت غوغائی پدیدآوردکه‌گفتی حوادث خونینی رابازمیگوید وازماجرائی هول‌انگیزسخن میدارد.

☆ ☆ ☆

عباسخان قجرشاد وسرمست درپیشاپیش جوانان ایل خودکه پسرش علیمردانخان رادرمیانه گرفته بودند. گام برمیداشت وبسوی خانه‌ئی که درنوری خیره کننده فرورفته بود، پیش میرفت.

صدای شلیك گلوله پی‌درپی بگوش میرسید ونشان میدادکه ایل قجر کوشش دارد، مراسم جشن عروسی فرزندخان را هرچه با شکوهتر برگزارکند وشهر ابیورد را ازشادی ونشاط بلرزه افکند.

دهل زنان که اینك تعداد آنان به پنج تن رسیده بود، چنانکه گوئی بایکدیگر برقابت برخاسته‌اند، هریك درفاصله‌ی معینی ایستاده بودند وپی‌درپی چوبی راکه بدست داشتند برپوست فرودمیآوردند وطبلهای میان تهی را بغوغا وهیاهومیانداختند.

نوای سرنا ازسوی دیگر نغمه‌ی دهل را همراهی میکرد و برمسرت رئیس قجرهای ابیورد میافزود.

عباسخان همچنانکه پیش می‌رفت ، دستور میداد و جوانان ایل خود را بادای مراسمی که سنت‌های ایلی آنها را ضرور ساخته بود، یادآور میشد.

لحظه‌ئی بعد عباسخان از چند پله بالا رفت، در اطاقی راگشود وباصدای بلند فرمان داد :

- علیمردانخان را بحجله‌گاه بیاورید.

علیمردانخان که ازفرط سرور ، بدنش بلرزه افتاده بود ، بشنیدن دستور پدر، همچون پرنده‌ئی سبکبال، پله‌ها را شتابزده درنوردید وقدم درآستانه‌ی اطاق نهاد.

چلچراغی پرشکوه ومجلل که ازسقف اطاق آویخته شده بود، چنان میدرخشید که گفتی ظلمت شب‌را بمرگ کشیده واینك برمرگ رقیب قهقهه میزند وهرگاه که دهان بخنده میگشاید فروغ شادی بهرسو پراکنده می‌سازد.

درچهارگوشه‌ی اطاق لاله‌های زمردنشان برپای ایستاده بودند وقدمهای فرزند رئیس ایل قجر راباپرتو لرزان شمع‌هائی که بآغوش کشیده بودند، خوش‌آمدمیگفتند.

در وسط اطاق، یك تخته قالی بزرك ترکمنی دامن کشیده بودکه بوته‌هائی سرخ

برزمینه‌ی سبزش گسترش گرفته بود وزیبائی باغ وچمن وگلهای آتشی را در خاطره‌ی بیننده جان میداد

بستری ازمخمل، برنگ خون، بروی قالی بناز سر نهاده بودکه سرود عشق میخواند وترانه‌ی وصل را زمزمه میکرد وبه‌پرده‌های زربفتی که بدیواره‌ها میخکوب شده بودند سرکوفت میزد.

علیمردانخان پای بآستانه‌ی اطاق نهاد.

گل‌نسا غرق در زر وزیور، زمرد وگوهر، توری سپید بسرانداخته ودر میانه‌ی بستر ایستاده بود وسر بزیر داشت.

چهره‌ی علیمردانخان بدیدن گل‌نسا ارغوانی شد ولیکن رعشه‌ی بدنش افزونی گرفت وبرزانوانش ازشوق چنان لرزه افتادکه نتوانست دیگر قدمی به‌پیش بگذارد.

عباسخان قجر بادی بگلو انداخت وبناگهان فریاد خفه سرداد:

ـ پس خان حاکم بابا علی بیک کجاست؟!

شاهقلی که اینک «ساقدوشی» پسر رئیس ایل‌را بعهده گرفته ودرکنار علیمردانخان ایستاده بود جواب داد:

ـ حضرت خان حاکم مریض بودند حالشان خوب نبود وازشرکت در مراسم عذر خواستند ونیامدند.

عباسخان ابرو درهم کشید وبالحنی آلوده بخشم گفت:

ـ بجهنم که نیامدند خودم دست عروس را بدست داماد میگذارم.

وچون این بگفت، روی بپسرش آورد.

ـ علیمردانخان تو برو درکنار عروس زیبایست قرار بگیر

علیمردانخان، دستور پدر را بکاربست وباگامهای لرزان، پیش رفت لیکن رنگ بگونه نداشت ودلش ازفاجعه‌ئی شوم، فاجعه‌ئی که نمیدانست چیست، باضطرابی ناشناخته افتاده بود.

درمیان جوانان ایل قجر که درین لحظه صحن خانه‌ی عباسخان راپرکرده بودند،

چند چهره‌ی ناآشنا دیده میشد.

ازگوشه‌ی چپ صحن خانه، جوانی که از سیمایش غم ودرد میبارید، بشتاب بسوی گوشه‌ی راست صحن ره برید وچون بدانجا رسید، بجوان دیگری که تکیه بدرختی کرده وبحجله‌گاه مینگریست. گفت:

ـ افشار، از ندرقلی بیک چه خبر؟

آن جوان که معلوم بود فردی از ایل افشاراست، بدوست ناشناس خودجواب داد:

ـ ندرقلی بیک درخیوه، بزندان ازبکان است

ـ میخواهی بگوئی دیگر کار تمام‌شده وعلیمردانخان بمراددل رسیده‌است؟

ـ بله برادر! این ناکس‌ها اول بایك توطئه‌ی ناجوانمردانه ندرقلی بیك‌را بکام دشمن فرستادند وسپس معشوقه‌اش را تصاحب کردند.

ـ نه افشار، اشتباه میکنی، ندرقلی بیك از زندان فرارکرده

جوان افشارکه تاآن لحظه خود را بنفهمی زده وبرای انجام دادن مأموریتی، خویشتن را درانبوه‌جوانان ایل قجر، داخل کرده بود، همینکه دریافت هم‌صحبتش نیز ازوقایعی که ظرف روزگذشته وتاآن لحظه‌روی داده، بی‌اطلاع نیست گفت:

ـ افسوس‌که ندرقلی بیك نمیتواند بموقع خود را بابیورد برساند

ـ اینطور نیست، ندرقلی بیك هم‌اکنون درابیورد است

ـ ازکجا میدانی؟

ـ یکساعت پیش چراغ بیك وطهماسب‌قلیخان جلایر را در باغ باباعلی بیك دیدم‌که باپسرخان حاکم کلبعلی بیك نجوائی داشتند، بهرصورت باید امشب منتظر حادثه‌ی تازه‌ئی بود.

جوان افشار، ناگهان دست خودرا برلبش نهاد وبااین حرکت مخاطبش را بسکوت خواند وخود باآهستگی‌ازجائی که‌ایستاده بود، بسوی حجله‌گاه عروس‌روانه شد.

علیمردانخان درین هنگام بکنارعروس ایستاده‌بود ومی کوشیدتا بانگاه‌تشنه‌ی خود بچهره‌ی گل‌نساکه درتوری سپیدپنهان شده بود، بنگرد.

عباسخان پیش آمد ، نخست دست گل‌نسا را گرفت سپس دست راست پسرش علیمردانخان را بلندکرد وخطاب ببزرگان ایل قجر و زنهای قبیله‌ائی‌که حجله‌گاه را پرکرده بودندگفت:

– علی‌مردان دست گل‌نسا را بدست تو می‌سپارم ودست ترا هم بخدا.

سپس بالحنی‌که بفریاد همانند بود، گفت:

– خواهران وبرادران خواهش می‌کنم عروس وداماد را تنها بگذارید.

اما حاضران بجای این‌که دستور رئیس قبیله را انجام دهند، بسته‌هائی راکه بدست داشتندگشودند، از داخل آن سکه‌های سیم وزر ونقل ونبات بدرآوردند وبسر عروس وداماد ریختند.

همهمه درگرفت ومردمی‌که درحجله‌گاه حضور داشتند بجمع‌کردن سکه ، نقل ونبات پرداختند ودریک‌لحظه حجله را بمیدان رقابت ومسابقه مبدل‌کردند.

عباسخان پی‌درپی فریاد می‌کشیدکه:

– خلوت‌کنید، خلوت‌کنید

جوانان ایل قجر بدنبال هم باشلیک‌گلوله‌های تفنگ فضارا میشکافتند ودهل‌زنان دهل میزدند وسرناچیان درگلوی سرنا باد میانداختند.

درمیان‌این‌غوغاوهیاهو بناگهان جوان‌افشارکه باچشمهای‌گشاد شده در حجله‌گاه را زیرنظرگرفته بود، سنگینی دستی را بروی شانه‌ی چپ خود احساس‌کرد و چون روی برگردانید ، چراغ‌بیک یار وفادار ویکدل ندرقلی بیک را روباروی خویش دید وتعجب زده‌گفت:

– چراغ‌بیک مگر خبر تازه‌ئی شده؟!

چراغ‌بیک‌تبسمی بلب‌آورد وباصدای خفه‌ئی‌گفت:

– نه، دستورهمانست‌که بود، ولی توباید ازخانه‌ی عباس‌خان قجرخارج شوی.

– چرا مگرچه شده؟!

– چیزی نیست تو بکوچه‌ی سمت راست برو وآنجاباجوانی‌که دواسب بهمراه

دارد همکاری کن.

ـ اطاعت می‌کنم چراغ بیک اما می‌خواهم قبلا بدانم که آن جوان کیست؟

ـ طهماسب قلیخان جلایر است که منتظر تو ایستاده.

جوان افشار مانند مار بمیان انبوه جمعیت خزید و بناگهان از دیده‌ها پنهان گردید.

عباسخان قجر بدنبال هم فریاد می‌کشید:

ـ حجله را خلوت کنید.

وچون میدید که کسی بحرفش اعتنائی نمی‌کند بهرکس میرسید دستش رامی‌گرفت وازحجله‌ی عروس خارجش میکرد.

کوشش عباسخان باعث شدکه درمدتی کمتر از یکساعت حجله‌گاه خلوت گردید ودر سکوتی سنگین فرورفت.

در این موقع بود که عباس‌خان بجلو آمد، بر پیشانی پسرش بوسه زدو گفت:

ـ فرزندم از خدا خوشبختی و سعادت ترا آرزو دارم.

و چون این بگفت با گامهائی شمرده بسوی در حجله‌گاه آمد و چون از آن خارج شد، در را با فشار بست و دو لبه‌ی آنرا با سنگینی بروی‌هم انداخت.

علیمردانخان همینکه پدر را از حجله‌گاه دور دید بسوی در دوید.

زنجیرهای آنرا بروی‌هم کشیدوچون از بسته‌شدن آن اطمینان یافت، بجانب عروس زیبای خویش آمد و دستش را دراز کرد، تا توری سپید را از چهره‌ی‌او بکناری بزند

گل‌نسا، باخشم و تنفر، دست علیمردانخان را عقب زدو همچنان خاموش بر جای ایستاد.

داماد که ازین حرکت متعجب شده بود، لختی سکوت کرد، سپس گامی پیش نهاد و این بار با لحنی مهربان و نوازشگر گفت:

ـ گل‌نسا، عزیز من. تو دیگر همسر منی. پاره‌ی تن منی دست از عشوه و ناز بردار

گل‌نسا، همچنان خاموش ماند، علیمردانخان پنداشت سخنانش کارگر افتاده وعروس

زیبارا رام ساخته است.

این اندیشه بوی یارا داد که آغوش بگشایدو گل‌نسا را همچنانکه چهره‌اش در توری سپید فرو خفته بود بخود بکشد و بسینه بفشارد.

گل‌نسا در آغوش علیمردانخان حتی یك لحظه‌هم آرام نماند بتلاش و تقلا در آمد، بزحمت خود را از بازوان او جدا کردو همینکه خویشتن را از بند رسته و آزاد دید، دست خودرا بالا برد و بشدت برگونه‌ی راست علیمردانخان فرود آورد و بدنبال آن با نفرتی آمیخته بخشم گفت:

ـ علیمردانخان اگر بمن دست بزنی خودم‌را خواهم‌کشت، من نصیب تو نیستم دست از سرم بردارو عاقل‌باش.

علیمردانخان که دست چپ خودرا بمحل‌سیلی گذارده‌و بآهستگی گونه‌خویش را نوازش‌میکرد، بشنیدن‌سخنان گل‌نسا، بتندی دست‌خودرا پائین‌انداخت‌شانه‌های گل‌نسا را بدودست گرفت، او را بشدت تکان داد و گفت:

ـ گل‌نسا گوش کن. من‌ترا دوست دارم، اگر دوستت نداشتم، اکنون برای این بی‌ادبی که از تو سرزد، خنجر را در قلبب فرومیکردم و داغت رابدل باباعلی میگذاشتم، اماچون از جان و دل دوستت دارم خطایت را ندیده میگیرم، بشرط اینکه برسر عقل بیائی و دست ازین حرکات بچه‌گانه برداری.

و چون حرف خود را بپایان آورد، دست راست خویش را از شانه‌ی گل‌نسا برداشت و با یك حرکت سریع توری سپید را از چهره‌اش فروکشید.

گل‌نسا غرید:

ـ علیمردانخان آدم‌باش وگرنه همانطور که گفتم خودم را خواهم‌کشت وجانم را از دستت نجات خواهم داد. تا من زنده‌ام ممکن نیست دست‌تو بمن برسد.

علیمردانخان وقتی این سخت‌سری را دید دیگر شکیبائی نکرد با فریاد خفه‌ئی گفت:

ـ گیسو بریده، تو هنوز بفکر آن جوانك افشار ندرقلی‌هستی. امانمیدانی که

همین دیشب دستور داده‌ام تادر سیاه چال خیوه از قید زندگی راحتش کنند.

گل‌نسا، خنده‌ئی راکه بلب آورده بود با نهیبی درآمیخت و جواب داد:

ـ خیالت تو و پدر توطئه‌گرت آسوده باشد، ندرقلی‌بیك از زندان فرار کرده و در ابیورد است. تو و پدرت خیلی کوچکتر از آن هستید که بندرقلی‌بیك چشم زخمی برسانید.

علیمردانخان وقتی از فرار ندرقلی‌بیك آگاه گردید و این خبر را از دهان گل‌نسا شنید، چنان بخشم فرو رفت که با بی‌تابی، خنجری را که بکمر داشت از نیام کشید، دست خود را بالا کرد ولی پیش از آنکه فرود آورد با دست دیگرش مچ دست گل‌نسا را گرفت و گفت:

ـ گیسو بریده بگو این خبر را از چه کسی شنیده‌ئی؟!

در همین هنگام پرده زر بفتی که‌دیوار برابر در اطاق راپوشانیده بود بجنبش درآمد و قسمتی از آن که درست پشت سر گل‌نسا قرار داشت با صدای خشکی از هم دریده شد و بناگاه نوك تیز خنجری که تا پائین پرده دویده‌بود برق زد.

گل‌نسا و علیمردانخان، هیچ یك از آنچه در پشت سرشان میگذشت خبر نداشتند و نمیتوانستند سیمای برافروخته‌ی ندرقلی‌بیك را که‌از بریدگی‌پرده سر بدر آورده و خشم زده بآن‌دو مینگریست، بنگرند.

☆☆☆

ندرقلی‌بیك وقتی از زندان خیوه فرار کرد و در «مزار بابا محمد» از چراغ بیك شنید که گل‌نسا را برای علیمردانخان «عقد زناشوئی» بسته‌و مقدمات عروسی آن‌دو را فراهم آورده‌اند، دیگر درنك نکرد و باشتاب خود را بابیورد‌رسانید ودر شب‌پیش‌ازعروسی‌با یاران وجوانمردان‌ابیورد بانجمن نشست وبا آنان‌دربن‌باره‌رای‌زد

تمام کسانی که درآن جلسه حضور یافته بودند همدل وهمرای گفتند که‌چون این عروسی‌بزور، با دسیسه و توطئه صورت گرفته است و گل‌نسا و پدرش باباعلی علی بیك هردو بناچار تسلیم فتنه انگیزی عباسخان قجر شده‌اند، ندرقلی بیك

وظیفه داراست که گل‌نسا را ازین فاجعه در امان گیرد و فرصت ندهد که پسر رئیس ایل قجر بمراد دلش برسد .

پس از اینکه رای همه‌ی یاران ندرقلی بیك براین قرار گرفت که او برای رهائی نامزدش باید بسرعت وارد معرکه شود ، ندرقلی بیك بکمك کلبعلی بیك پسر بابا علی بیك و برادر گل‌نسا نقشه‌ئی کشیدکه برائر آن توانست در شب زفاف، خودرا در پشت‌پرده‌ی حجله‌گاه پنهان کند تابتواند بموقع گل‌نسارا از دستبرد علیمردانخان نجات دهد .

در همان هنگام که ندرقلی بیك پشت پرده چشم براه فرصتی مناسب دقیقه‌شماری می‌کرد ، کلبعلی بیك باچند تن از جوانان ایل‌افشار وچند اسب ، در پشت دیوار خانه‌ی‌عباسخان قجر در تاریکی ایستاده بودکه‌چون ندرقلی بیك گل‌نساخواهرش را از حجله‌گاه بدرآورد،او را براسب بنشاند و همان شب دور از چشم دشمنان وی‌را بباغ پدرش بابا علی بیك برساند .

☆☆☆

علیمردانخان فریاد کشید :

ـ گفتم بگو این خبر را ازچه کسی شنیده‌ئی ؟! چه‌کسی بتوگفته که ندرقلی از زندان‌خیوه فرار کرده ؟! چه‌کسی این بچه افشار را نجات داده ؟!

گل‌نسا که بآرامی نعره‌های علیمردانخان را می‌شنید ، چون خانزاده‌ی قجر را بخروش و غوغا دید برای اینکه سروصدای او توجه دیگران را جلب نکند بآرامی و طنازی جواب داد :

ـ ندرقلی بیک را خدا نجات داد .

و بدنبال این گفته با لحنی دوستانه ، بسخن خود افزود که :

ـ توهم اگر عاقل باشی کاری نمیکنی که‌سبب خشم ندرقلی بیك شود وجانت را بخطر اندازد .

علیمردانخان که دیگر خشمش باوج رسیده بود ، گفت :

ــ گیسو بریده ! حالا کارت ، بجائی رسیده که مرااز ندرقلی بیک میترسانی ، زنی که اینقدر ناپاك و ناشزه باشد سزاوار مرگ‌است . تو آدم نمیشوی و من باید داغت را بدل پدر بی‌عرضه‌ات بگذارم .

دست علیمردانخان بالا رفت؛ تیغه‌ی‌خنجر فضارا شکافت و در سکوتی که همان لحظه حجله‌گاه را بخود گرفته بود، رگه انداخت ولی‌همینکه علیمردانخان خواست دست خودرا فرود آورد بناگاه صدائی شنید و شتابزده به پشت سرخود نگریست .

ندرقلی بیک باخنجری برهنه، درپشت‌سرش ایستاده‌بودوخیره بدونگاه‌میکرد. علیمردانخان بخود جنبید ، یکقدم پیش گذاشت لیکن دیگر فرصت نیافت .

درهمین هنگام خنجر ندرقلی بیك بقلبش نشست‌و علیمردانخان بدنبال فریاد خفه‌ئی که سر داده بود ، بزمین افتاد و در خون خود غوطه‌ور گردید .

ندرقلی بیک بی‌آنکه درنگ کند ، دست گل‌نسا را گرفت ، اورا درپی‌خود کشید و دری را که ازپشت حجله‌گاه بصحن خانه بازمیشد ، گشود و گل‌نسا رابدست چراغ بیک که در لباس سیاهی فرورفته و درپای دیوار چمباتمه زده بودداد وگفت:

ــ چراغ بیک ! هرچه زودتر گل‌نسا را بدست‌برادرش کلبعلی‌بیک بسپارو باو بگو در دشت «آخال» بمن بپیوندد و خودت‌هم همانجاکه پناهگاه من و دیگریاران ماست بیا و کوشش‌کن تا فردا کسی از ماجرای امشب آگاه نشود .

✩✩✩

آنچه درین باره نوشته آمدمأخوذ ازکتابی است بنام «نادر، شیر مرداتك» که بکوتاهی دراینجا آورده شد ودر تنظیم آن روشی که‌برای نوشتن این داستان‌اختیار گردیده بود، همه جارعایت گردید که سبك داستان نویسی از ناهم‌آهنگی بـرکنار بماند وچون همین ماجری باعث بوده است که‌میان نادرشاه افشار وایل‌قاجار کدورتی دیرپای بوجود آیدوبدشمنی های خونینی گراید وتا پایان زندگانی نادرشاه کشیده شود، ازنقل آن چشم‌پوشی نشد تاعلل زدوخورد هائی که‌از آن پس میان نادرشاه و بزرگان ایل قجر روی داده است آشکارا گردد وموجبات دشمنی آنان شناخته آید.

همچنین باید گفته شود که نویسنده‌ی کتاب «نادر، شیر مرداتك» که خود از مردم «درگز» امروزی است و«آقای ابوالفضل قاسمی» نام دارد. بیشتر مطالب کتاب خودرا ازدهان مردمی‌شنیده‌که میگفته‌اند پدران‌آنها زمان کودکی و نوجوانی‌ندرقلی بیك را درك کرده ودر بسیاری‌ازحوادث دست‌اندرکار بوده‌اند وهمین تکیه بگفته های این و آن سبب شده که نویسنده‌ی آن کتاب همه‌ی‌سران‌ایل قجر را بچشمی بنگرد که به‌عباسخان قجر مینگریسته‌است وهمه‌ی افراد این قبیله‌را خائن، نابکار وهمدست بادشمنان ایران بشمارد وخدمات این ایل بزرگ را درروزگار سلطنت صفویان بدست فراموشی بسپارد.

درصورتیکه اگر نویسنده‌ی کتاب «نادر شیر مرداتك» بتاریخ «ایل قجر» آگاه بود ودر وقایعی که بروزگاران درازی که صفویان برایران سلطنت داشته‌اند، تحقیق وبررسی میکرد، بی‌گمان باین نتیجه می‌رسید که عباسخان قجر هرگز نمی توانست نمونه‌ی ایل خود شمرده شود واو درکارهای ناپسندیده‌ئی که میکرد ازسنتهای ایلی خود دور شده بودودستخوش‌حوادثی گردیده بود که‌همه‌ی آنها معلول ضعف سلاطین وقت سلسله صفویه‌ی وخرابی اوضاع کشور براثر بی‌لیاقتی آنان بوده است.

زیرا تردیدی نمی‌توان داشت که بزرگان ایل قجر در آغاز سلطنت صفویان خدمات بسیار گرانقدری بمیهن خویش کرده‌اند که هرگز فراموش نخواهد شد و جاودانه برصفحه‌ی تاریخ همچنان بدرخشش خواهد ماند وحق نیست که بدستاویز فجایع اعمال عباسخان‌قجر ودنائت ذاتی آقامحمدخان قاجار وبیکفایتی جانشینان‌وی، مایکسره قلم بطلان برخدمات وجانبازیهای گذشته‌ی این ایل بکشیم وهمه‌ی‌آنهارا پست وپلید بخوانیم وآنچه را که از آغاز پیدایش سلسله‌ی صفوی تا انقراض آنان بزرگان ایل قجر برای نگهبانی ایران بانجام رسانیده‌اند یادآور نباشیم.

☆ ☆ ☆

۵

ازین پیش نوشته آمد که بفرمان شاه‌عباس کبیر، افراد ایل قجر بنواحی استرآباد وقسمتی از خراسان کوچ کردند، تاآن مناطق را ازدست‌اندازی وچپاول ترکمن‌ها که «یموت» خوانده میشدند،قبیله‌ئی دیگراز ترکان که «تکه» عنوان‌داشتند، درامان بدارند.

این فرمان بکار بسته شد. ایل قجر باسترآباد روی‌آورد ود. قلعه‌ی «مبارک‌آباد» مسکن گزید وبدودسته تقسیم شد.

گروهی که درآنسوی رود گرگان سکونت داشتند، «یخاری‌باش» ودسته‌ئی که دراینسوی رود و در حوالی شهر استرآباد ساکن بودند، «اشاقه باش» خوانده‌شدند.

درهمین هنگام یکدسته‌ی دیگر ازایل قجر درگنجه میزیست که ریاست‌آنرا شاهقلیخان قجر عهده‌دار بود.

شاهقلیخان، وقتی‌که شاه‌عباس کبیر، دستور داد ایل‌قجر باسترآباد برود، حاضر بجلای گنجه نشد واز شاه استدعا کرد که بوی و بایلش اجازه بدهد که همچنان در گنجه متوطن بمانند.

این خواهش پذیرفته‌شد ولی بازای آن شاهقلیخان متعهد گردید که بهنگام ازوم باافراد زیر فرماندهی خود باسترآباد بیاید وبهمراهی سایر سردارانی که‌مأمور نگهبانی ازاسترآباد بودند، باترکمن‌های متجاوز بجنگد.

شاهقلیخان بعهدی که بسته‌بود، وفامیکرد، تانوبت‌سلطنت، بشاه‌سلیمان‌صفوی رسید.

نفوذ خرافات‌ازیکسو، خودخواهی ودسیسه‌گریهای سرداران ارتش شاه‌سلیمان از سوی دیگر با ضعف و بیکفایتی شاه سلیمان بهم درآمیخت و کشور را باشفتگی و بی‌نظمی کشید که از هرگوشه‌ئی صدائی بمخالفت و خودسری برخاست و هرکسی که قدرتی بدست آورد، بستمگری پرداخت و دست بغارت اموال مردم بی‌پناه زد و هرگونه فاجعه‌ئی که توانست ببار آورد.

دربن میان ترکمنهای صاین‌خانی نیز ، ازآشوب کشور و درهم ریختگی دربار شاه سلیمان ، گستاخی یافتند و چنان استرآباد و برخی از شهرهای خراسان را بآتش غارت کشیدندکه «محمدخان ترکمان» حاکم استرآباد ، از شاهقلیخان‌قجر درخواست کرد که در استرآباد متوقف شود و ریاست نیروی محافظ شهر را بپذیرد .

بدین ترتیب ،شاهقلیخان ازگنجه باسترآباد آمد و باافرادی که زیرفرماندهی خویش داشت ،در قلعه‌ی مبارک‌آباد ساکن شد و بفرماندهی سپاه‌و ریاست ایل‌رسید.

☆☆☆

سالی چند بدین گونه‌گذشت ، استرآباد آرامش ازدست‌رفته را بهمت وشجاعت شاهقلی‌خان‌باز یافت ولیکن‌اجل بشاهقلیخان مجال نداد واو در همین‌اوقات درگذشت و فرماندهی سپاه و ریاست ایل بفرزند بزرگش فتحعلیخان واگذار گشت .

شاهقلیخان‌سه‌پسر داشت که‌فتحعلیخان ،فضلعلی بیك‌و مهرعلی بیك نامیده‌می‌شدند.

فضلعلی بیك و مهر علی بیك ، از برادر خود فتحعلیخان اطاعت میکردند و گوش بفرمان‌او داشتند.

این همبستگی و اتحاد موجب گردید که روز بروز نفوذ فتحعلیخان گسترش گرفت و ریاست مطلق ایل قجر باو رسید .

فتحعلیخان با اینکه هنوز جوان بود و بیش‌از سی‌سال نداشت همچون پیران تجربه اندوخته توانست درمدتی کوتاه بادوربینی و مآل‌اندیشی اقتداری شگرف بدست آورد و پشت دشمنان را بلرزه افکند .

ترکمن‌هـای صاین خانی ، دیگر از قدرت فتحعلی‌خان و افراد ایلش جرأت نمی‌کردند بشهر استرآباد وروستاهای آن‌یورش آورند و اموال مردم‌را چپاول کنند.

هر وقت بفتحعلیخان خبر می‌رسید که ترکمن‌هـا ، دست تعدی و تجاوز دراز کرده‌اند ، بیدرنگ عده‌ئی از افراد ایل خویش را مأمور سرکوبی آنـان می‌کرد ، جمعی را می‌کشت ، دارائی آنان را بغارت می‌برد زنان و دختران آنها را باسارت می‌گرفت و همچون بردگان باین و آن میفروخت .

قدرت روزافزون فتحعلیخان ، چنان ترکمن‌های «یموت» را بهراس و وحشت

گرفتار کرد که سر تسلیم به نزدش فرود آوردند ودست دوستی بجانبش درازکردند.

افرادایل «یموت» نوعاً مردمی‌بزدل و ترسو بودند ؛ هروقت خود راازحریف نیرومندتر می‌دیدند ، بدیشان حمله می بردند و در کمال بیباکی و سنگدلی هر که‌را مییافتند میکشتند و هرچه را که درسرراه خویش میدیدند ، یغما میکردند .

ولی اگر درجنگی سردار و فرمانده آنها کشته می‌شد ، بی‌درنگ از معرکه میگریختند و اگر جنگاوری را از خود قوی‌تر میيافتند ، بدو میگرویدند و سر باطاعتش فرود می‌آوردند .

یک افسانه‌ی کهن ، این اعتقاد را برای ترکمن‌های «یموت» بوجود آورده بودکه فتح و پیروزی بزندگی سالارو فرماندەسپاه بازبسته است و لشکری که‌فرمانده خود را از دست بدهد ، هرگز ممکن نیست در جنگ پیروز شود .

این‌اعتقاد خرافی ، چنان درمیان آنها ریشه گرفته بود، که حتی یک‌لحظه هم، پس ازکشته‌شدن فرمانده خویش بجنگ ادامه نمی‌دادند وچون سالار خود را غرقه بخون میدیدند،اگرچه ده برابر نیروی دشمن بودند، ازمیدان‌نبرد می گریختند.

فتحعلیخان‌که ازایمان بی‌پایه وخرافی ترکمن‌های «یموت» بوجود فرمانده و قدرت پیروزی بخش‌او، آگاه بود، همواره بافراد خود، دستور می‌دادکه در جنگها بفرمانده ترکمن‌های «یموت» حمله برند ، اورا درمیان بگیرند وبکوشندکه نخست وی را بکشند، سپس ببازماندگانش روی آورند.

این تدبیر همیشه باعث پیروزی ایل قجر ، درپیکارهائی‌که با افراد «یموت» میکردند می‌شد وهمین پیروزیهای پی‌درپی بودکه ایل «یموت» را باطاعت‌فتحعلیخان درآورد وسرانجام سبب شدکه میان‌این دوگروه اتحادی‌استوارپدیدآید وقدرت رئیس ایل قجر، افزونی‌گیرد.

اما این قدرت‌روزافزون‌حکمران‌استرابادرا بوحشت انداخت‌وموجب شدکه وی برای درهم‌شکستن قدرت‌قجرهاواز میان برداشتن‌فتحعلیخان قجر بتوطئه‌چینی پردازد.

✡ ✡ ✡

آفتاب تازه غروب کرده بود؛ نسیم ملایمی میوزید وسبزه‌هارا به‌جنبش درمیآورد. آسمان هنوز ازفروغ نیمرنگ خورشید روشن بودوسیاهی شب هنوز یارای آن‌را نیافته بودکه برشهراستراباد دامن خود را بگستراند وهمه جا را بتاریکی فروبرد.

در دامنه‌ی تپه‌ی «قلعه خندان» دو مرد، یکی سیه چرده وتنومند و دیگری باریک اندام وزرد چهره نشسته بودند وبآهستگی سخن میگفتند.

یکی ازآن دوکه «میرزا احمد قزوینی» نامداشت ورازدار حاکم استراباد، شناخته شده بود، روی بمردی که درکنار دستش نشسته ومرغها را از زمین میکند آوود وگفت:

– بهارامسال گوئی ازسالهای پیش نشاط‌انگیز تراست.

مرد دیگر که «محمد خان ترکمان» نامیده میشد وبرشهر استراباد حکومت میکرد، جواب داد:

– بله اگرفتحعلیخان میگذاشت، میتوانستیم ازین بهار شادی بخش لذت ببریم.

«میرزا احمد» بادی به پره‌های بینی نوك برگشته‌ی خود انداخت وگفت:

– دولت خان حاکم برقرارباشد، فتحعلیخان دیگر کیست که بتواند خاطرمبارك را افسرده کند.

محمد خان زهرخندی بلب‌آورد وگفت:

– میرزا احمد اشتباه میکنی فتحعلیخان خیلی قدرت بهم‌زده، اگرجلوی او را نگیریم، اسباب زحمت خواهد شد.

– البته هرچه خان حاکم بفرمایند صحیح‌است ولی‌چاکرقدرتی درکارفتحعلیخان نمی‌بینم.

– چرا،چرا میرزا احمد! فتحعلیخان بکمك دوبرادرش فضلعلی بیك ومهرعلی بیك ازیك طرف اتحاد مستحکمی درمیان افراد ایل قجر بوجودآورده وازطرف دیگر با «یموت» پیمان اتحاد واتفاق بسته.

– بسته‌که بسته این اتحادها بچه درد میخورد؟!

«محمد خان ترکمان» بشنیدن این سخنان ازجائی کـه نشسته بود نیم‌خیز شد و همچنان که دستهای خود را بزانو گرفته بود پاسخ داد:

ـ واقعاً که آدم نفهمی هستی میرزا احمد.

سپس تمام قد ایستاد.

دستها را بکمر زد و براه رفتن پرداخت ودرهمان حال بگفته‌های خود ادامه داد.

ـ قجرها سالهاست که بهوای حکومت براستراباد وخراسان افتاده‌اند. من یقین دارم که اگر فتحعلیخان فرصت پیداکند زیرپای من و تراجارو خواهد کرد و خودش حکمرانی استراباد را بدست خواهد گرفت.

میرزا احمد قزوینی بجای اینکه درباره‌ی آنچه که شنیده بود تفکر کند، خنده‌ی احمقانه‌ای سرداد وگفت:

ـ چاره‌ی کار آسان است بقبله عالم مرشد کامل عریضه‌ئی بنویسید وخواهش کنید که فتحعلیخان را از ریاست ایل وفرماندهی سپاه معزول کند.

محمدخان، ابروهای خود را درهم کشید ، نگاهی آلوده بخشم بسیمای مشاور خویش انداخت، آنگاه باصدائی که بعربده میمانست گفت:

ـ عجب، توهنوز خیال میکنی برای شاه سلیمان قدرتی مانده که باین وآن فرمان بدهد و یا بتواند سردارسپاهی را معزول کند؟ او چنان گرفتار دودستگی سرداران سپاه و سران دربار خویشتن است کـه حتی فرصت نمیکند گـزارشهای مملکتی را بخواند آنوقت تو توقع داری بعرض من برسد و شر فتحعلیخان را ازسر استراباد کوتاه کند؟! نه میرزا احمد خان این خیالات خیلی احمقانه است مـا خود باید بفکر دفع این شرباشیم.....

میرزا احمد خان که تا آن هنگام همچنان نشسته بگفته‌های حـاکم استراباد گوش میداد بناگهان وبایك حرکت از جای خود پرید وماندکودکی کـه بیافتن یك اسباب بازی ذوقی زده شده باشد فریادکشید:

ـ بسیار خوب خان حاکم ماخودمان فکری برای ایل قجر حرام لقمه خواهیم کرد.

«محمد خان» بالحنی تمسخر آمیز پرسید:

ـ مثلا چکار میکنید؟!

ـ خان حاکم بهتر ازچاکرمی دانندکه ازسالهاپیش میان دوطایفه‌ی «اشاقه باش» و «یخاری باش» دشمنی وکدورت افتاده

ـ بله بله.

ـ دراین صورت چاره نیست که ما این دوطایفه را بجان هم بیندازیم.

ـ یعنی چه؟!

ـ خان حاکم میدانندکه فتحعلیخان ازطایفه‌ی «اشاقه باش» است و بهمین جهت طایفه‌ی «یخاری باش» درپنهان بااودشمنی دارند ما باید چندتن از بزرگان «یخاری باش» را بشهر استرآباد دعوت کنیم، بهریك یك طاقه شال کشمیری خلعت بدهیم و بآنها بگوئیم که نیمه‌شب و بی‌خبر بخانه‌ی فتحعلی‌خان بریزند، او ودو برادرش را دستگیر کنند.

«محمد خان ترکمان» درهمان حال که باآهستگی گام برمیداشت، بجانب میرزا احمد قزوینی آمد، دست راست خود را بروی شانه‌ی چپ او قرار داد وگفت:

ـ میرزا احمد، بدنگفتی، همین امشب که بدارالحکومه بازگشتیم بی‌درنگ سران طایفه‌ی «یخاری باش» را دعوت کن که فردا شب برای صرف شام بخانه‌ی من بیایند. ولی سعی کن که این دعوت محرمانه باشد وکسی ازآن خبردار نشود.

میرزا احمدخان که خودازمدتهاپیش کینه‌ی فتحعلی‌خان را بعلت بی‌اعتنائی‌هائی که ازاو میدید، بدل گرفته بود وقتی این دستور راشنید، چنان خوشحال شدکه نتوانست عقده‌های کهنه‌ی خویش را بازهم پوشیده بدارد وناگهان همراه باقهقه‌ئی کودکانه گفت:

ـ مطمئن باشید خان حاکم من خودبخون این قجر خودسر تشنه‌ام اگرتابحال چیزی نگفته‌ام ازترس شما بوده.

ـ بهرصورت میرزا احمد، باید خیلی احتیاط کنی، هرکس راکه برای شام دعوت می‌کنی بایدباو بگوئی که ازین میهمانی حتی به نزدیکترین کسانش هم

چیزی نگوید.

«محمدخان ترکمان» وقتی سخن خود را بپایان آورد دیگر معطل نشد، بآرامی ازدامنه‌ی تپه، سرازیر گردید و بسوی کالسگه‌ئی که درکنار نهر «تول‌چشمه» متوقف مانده بود پیش رفت.

میرزا احمدخان قزوینی هم بدنبال حکمران استراباد براه افتاد وچند دقیقه بعد صدای برخورد چرخهای کالسکه باریگهای کنار نهر، سکوت شب رادرهم شکست وکالسکه بجانب مقر حکمرانی استراباد روانه شد.

☆ ☆ ☆

قلعه‌ی مبارک‌آباد، درسکوت وخاموشی فرورفته بود، تنها ازخانه‌ی رئیس ایل قجر، صدای دهل وسرنا بگوش میرسید ونشان میدادکه‌آن شب درآنجا جشنی برپاست وجمعی بگردهم نشسته‌اند ومجلس شادمانی برپای داشته‌اند.

ترانه سرائی ازمردم «یموت» که دراصطلاح محلی «بخشی» نامیده می‌شد، کاسه‌ی دوتار را بآغوش‌کشیده بود ویك‌آواز محلی را بانوای‌آرامی زمزمه میکرد.

فتحعلیخان باقامت رسای خود درصدر مجلس نشسته بود. ابروان‌پرپشت، انبوه وسیاهش برچشمان درشتش سایه افکنده بود ونگاهش را نافذتر میکرد.

برادران فتحعلیخان، فضلعلی بیك ومهرعلی بیك، بسمت راست و چپش بدوزانو نشسته بودند ودستهای خود رابسینه‌ی خویش قرارداده وباآرنج‌هایشان پلی‌که‌نشانه‌ی ادبشان بود بوجودآورده بودند‌که همچنین ازفرمانبرداری آنها حکایت می‌کرد.

فضای اطاق را لاله‌هائی که درچهارگوشه‌ی اطاق چیده شده بود، روشن میکرد وچون نورآنها بافروغ چلچراغی‌که ازسقف‌آویزان‌شده بود، درمیآمیخت، همه‌جارا فروزان می‌ساخت و خاطره‌ی درخشش خورشید را، در ذهن بمجلس نشستگان زنده می‌کرد.

درمیانه‌ی اطاق سفره پهناوری‌گسترده شده بود.

نان برنجی، قطاب، بادرازی، زنجبیلی، نان عیدی‌که از انواع شیرینی‌های

محلی شمرده میشد ودست پخت زنان ایل بود، باخرما، عسل، مویز وسرشیر، که جابجا درکناره‌های سفره نهاده شده‌بود، یادآور پذیرائی‌های عیدنوروز میگردید و دورنمای بهار زودگذر وکوته عمراسترآباد را، بخاطرمی‌آورد.

سفره‌ئی پرشکوه، صحن اطاق را زینت داده بود ولی تعداد بسفره نشستگان، ازانگشتان یکدست تجاوز نمیکردندواین نشان‌میدادکداین جشن، خیلی خصوصی برگزار شده وتنها به بستگان خیلی نزدیك رئیس ایل اختصاص دارد.

مردی ازگروه علمای مذهب‌که دستاری سپید بسرپیچده بود درگوشه‌ی راست سفره نشسته بود وفنجان شیری راکه بدست داشت بلب نزدیك می‌کرد وآهسته آهسته شیر مینوشید.

درهمین هنگام زنی سالخورده، سپید موی، باچهره‌ئی ازچین و چروك شیار خورده‌که چشمانی سیاه وباهمه‌ی‌کهن سالی نگاهی‌گیرا داشت، پرده‌ئی را که بدر ورودی‌اطاق‌آویخته بود، پس زد ودرحالیکه قنداقه‌ی‌کودکی را، بروی دودست‌گرفته بود، بسوی مرد روحانی، پیش رفت وگفت:

ـ حضرت‌آقا، شما بگوش این بچه «اذان واقامه» بخوانید.

مرد روحانی، سبحه‌ی خود راکه دربرابر خویش، بروی قالی بزرگ ترکمنی افکنده وآنرا بصورت ماری بخود پیچیده درآورده بود، بدست‌گرفت، سینه‌اش را باصدای بلند وطنین داری صاف‌کرد وبالحنی‌که مانند سخن‌گفتن عربهای بادیه‌نشین، ازبیخ‌گلو بدرمیآمد پرسید:

ـ مادر، نام بچه‌ات را چه بگذارم.

بشنیدن این‌گفته، فتحعلیخان نگاهی‌پرازمهر وعطوفت، بچهره‌ی برافروخته‌ی کودك‌خویش‌که دیده بهم‌نهاده ودرقنداقه‌آرام‌خفته‌بود، افکند وبی‌آنکه بمادر پیرش مجال‌حرف زدن بدهد، جواب داد:

ـ مادرم شهربانو، برای زنده‌کردن نام‌پدرش، میل دارد نام نواده‌اش رامحمد ـ حسن بگذارید.

مرد روحانی باخنده‌ئی صدادار گفت:

ـ بسیارخوب نامش‌را محمد حسن میگذاریم . انشاءالله مبارك است. سپس دو دست خود را بازکرد که کودك را بآغوش بگیرد و بگوشش «اذان واقامه» بخواند . اما درهمین لحظه صدای شلیك چندگلوله که پی‌درپی رها شده بود درفضای اطاق‌پیچید و چلچراغ، بایك حرکت ناگهانی بروی سفره درغلطید و چنان درهم شکست که قطعات متلاشی شده‌اش بچهارسوی اطاق پراکنده‌گشت وصدائی مهیب ولرزه‌افکن سرداد.

قنداق‌کودك درمیان دست پیش‌آمده‌ی زن سالخورده میان‌او ومرد زاهد فاصله افکند وپیرزن‌که مبهوت مانده بود برجای خویش میخکوب شد.

کودك دردنیای‌آرام خود فرو خفته بود وازآنچه در پیرامونش میگذشت آگاه نبود ولیکن پیرزن آسیمه سر بهرسو که‌مینگریست ، اطاق را از افرادی که لباده‌های درازببر، کلاههای ترکمنی بسر، چکمه بپاوتفنگ بدست‌داشتند ،مملومیدید ودرهمین هنگام بناگاه‌چشمش بفرزندش‌فتحعلیخان‌افتادکه‌پنج نفراورادرمیانه‌گرفته ودست‌های‌اورا بارشته‌ئی قطور، محکم‌به پشتش‌بسته‌بودند ومیخواستند یکرشته رابگردنش‌بیاندازند.

«شهربانو» فریادکشید:

ـ فضلعلی بیك.

امـا صدائی نشنید وچون روی خود را بجانب دیگر اطاق برگردانید عده‌ئی را دیدکه‌بروی فضلعلی بیك ریخته وتلاش میکنندکه دست وپای اورا ببندند.

شهربانو این‌بار باصدائی‌آمیخته بیأس فرزند دیگر خویش « مهرعلی بیك » را بخود خواند .

مهرعلی بیك‌باآنگی که درگلویش‌گره خورده بود، بمادرخویش‌پاسخ‌داد وگفت:

ـ مادر مارا دستگیرکردند، تو مواظب محمد حسن‌خان باش، خدا مارا حفظ خواهدکرد .

☆ ☆ ☆

محمدخان‌ترکمان ، حکمران استراباد ، درگوشه‌ی راست ایوان بزرگ دار-

الحکومه، بروی مخده نشسته و بر پشتی مخملی تکیه داده بود.

میرزا احمد قزوینی دستها را بروی سینه خم کرده و بر پای ایستاده بود و گوش بفرمان حکمران داشت.

سران ایل قجر از گروه «یخاری باش» درسمت راست تالار، زیردست حکمران قرار گرفته بودند وهریك تفنگی بروی زانو داشتند.

بزرگان ونـامآوران ترکمن‌های «یموت» سمت چپ تالار را بخود اختصاص داده بودند ولیکن اسلحه بهمراه نداشتند.

چندتن ازعلمای مذهب درکنارهم، بصدرمجلس جای گرفته بودند ومنتظرنشسته بودند تاعلت این احضار ناگهانی را دریابند.

محمدخان ترکمان، همچنانکه بغلیان پك میزد سرفه‌ئی پرصدا سرداد وپس از این‌که چندبار سینه‌اش راصاف کرد وگفت:

ـ آقایان علماء اعلام، بزرگان اشاقه باش وسران یموت بدانید وآگاه باشید کـه عساکرما بعون‌الله تعالی شب گذشته فتحعلیخان قجر و دوبرادرش راکه منشاء فساد در دارالمؤمنین استراباد بودند، دستگیر کرده‌اند وآنها را بزندان حکومتی افکنده‌اند.

غرض از تصدیع این است که آقایان محترم آگاه باشند هرکس برخلاف منویات دولت علیه قبله عالم مرشد کامل اقدام کند سرنوشتی جزحبس وزجر ندارد.

همه‌ی اهالی باید ازین پس باخـاطری آسوده بکسب وکار خود مشغول باشند وبدانندکه...

هنوز سخن خان حـاکم پایان نگرفته بودکـه مردی گردآلود بادست وگونه‌ئی آغشته بخون، خودرا سرآسیمه بمجلس خان حاکم انداخت، بروی پاهایش افتاد، و همچنان‌که مانند زنان ماتمدیده ضجه میزد، فریادکشید:

ـ حضرت خان حاکم، الامان. الامان. دیشب ترکمن‌های صاین‌خانی بقریه‌ی «اسپومحله» ریخته واموال‌مردم‌را غارت کرده‌اند.

محمدخان ترکمان‌که ازشنیدن این سخنان گرفتار بهت ووحشت شده بود برای

این‌که ترس خود را پنهان بدارد؛ با لگدی محکم مرد دادخواه را از روی پاهای خویش بکناری افکند وفریاد کشید:

ـ مردکه‌ی احمق، بس کن، خفه‌شو، ترکمن صاین خانی با بودن ما چه جرأت دارد که دست بچپاول دراز کند.

مرد دادخواه که اینك در برابر حاکم دست بسینه ایستاده بود در میان هق هق گریه گفت:

ـ ترکمن‌های صاین خانی، تا بحال از ترس فتحعلیخان آرام بودند ولی از همین دیشب که خبر دستگیری اورا شنیده‌اند دوباره بحمله وغارت شروع کرده‌اند.

میرزا احمد قزوینی، برای اینکه بیش ازین، گفتگوی حکمران استرآباد با مرد روستائی، باعث سرافکندگی نشود، بمیان حرف مرد دادخواه دوید وگفت:

ـ آقایان علماء اعلام، آقایان محترم، خوانین معظم! حضرت حاکم دیگر فرمایشی ندارند، همگی مرخص هستید.

صدای «یاالله» برخاست وبدنبال آن مردمی که تا آن لحظه ساکت وخاموش نشسته بودند، ازجای بلند شدند وهمهمه‌کنان، دارالحکومه را ترك گفتند.

همین‌که مجلس خلوت شد، محمدخان ترکمان، میرزا احمدقزوینی را بحضور خواند وگفت:

ـ بروید تحقیق کنید تامعلوم شود که چرا بکنج خان رئیس ایل «داز» امروز بمجلس ما نیامده است.

ـ تحقیق لازم ندارد، بکنج خان ازهمدستان فتحعلیخان است وهمینکه ازدستگیری او آگاه شده بمیان ایل خود رفته است تافتنه‌ی تازه‌ئی سازکند.

✩ ✩ ✩

ازدستگیری وزندانی شدن فتحعلیخان بیش از یك ماه نگذشته بود.

آفتاب تازه غروب کرده وشهر در تاریکی نیمه روشنی فرورفته بود که پیرزنی سالخورده وگوژپشت که چهره خود را درچارقد سبزرنگی پوشانیده بود، باشدت و ضربه‌های پی‌درپی درزندان راکوبید وخودچشم باستانه‌ی آن دوخت. درزندان باصدای

خشگی بروی پاشنه چرخید ودرآستانه‌ی آن مردی تنومندکه تفنگی بدست داشت نمودارگردید وهمینکه برابر خود را نگریست عده‌ئی ازجوانان تازه بدوران رسیده را برده ایستاده دیدکه هریك ، یك سینی بزرگ بسرگرفته وآرام وساکت درکنار دیوارزندان صف بسته‌اند.

زندانبان باصدای دورگه‌ئی پرسید:

ـ چه خبرشده؟! اینهاکیستند؟! اینجا چه میخواهند؟!

پیرزن بالحنی آرام ومهربان گفت:

ـ پسرم این چه سئوالی است؟! مگر مرا نمیشناسی؟!

ـ تو کیستی ؟!

ـ چطور مادر ، مرا نمیشناسی ؟! من شهربانو مادر فتحعلی‌خان هستم.

ـ خوب ، چه میخواهی ؟!

ـ چیزی‌نمی‌خواهم ، برای پسرم شام آورده‌ام.

ـ ظرف شام رابده‌بمن .

پیرزن ، وقتی زندانبان را آرام دید ، خنده بلب گفت :

ـ پسرجان امشب ، شب قتل حسین‌بن علی علیه‌السلام است ، رسم ما اینست که در چنین شبی ،« خرج » بدهیم و اطعام کنیم بهمین جهت من امشب ده سینی غذا آورده‌ام.

زندانبان ابرو درهم کشید و بااخم تلخی گفت :

ـ ده‌سینی شام برای یکنفر ؟!

ـ پسرم چرا برای یکنفر ؟ هر سه پسران من ، فتحعلیخان ، فضلعلی‌بیك و مهرعلی بیك زندانی هستند .

ـ بله ، اما زندان هر کدام جداگانه است ، آن‌ها که نزد یکدگر نیستند .

ـ خوب نیستند ، نباشند ، ازین ده‌سینی ، سه سینی را بآنها بده و هفت سینی را خودت میان هرکس که میخواهی قسمت کن .

زندانبان وقتی این حرف را ، شنید ،از آستانه‌ی در زندان چند قدم بجلو نهاد و چون باولین سینی غذا رسید ، گوشه‌ی روپوشی را که بروی آن افکنده بودند ، پس زد؛ همینکه بوی روغن و زعفران بشامه‌اش رسید و چشمش بزرشکهائی که بروی دانه‌های برنج پخته ، غلطیده بود ، افتاد ؛ لبش بخنده بازشد و باشتاب گفت :

ـ بسیار خوب ، بسیار خوب مادر ، سینی‌ها را تحویل بدهید.

شهربانو که میدید بمقصود نزدیك شده ، گفت :

ـ نه‌برادر ، مصلحت نیست ، سینی‌های غذا را اینجا تحویل بدهم آخر هر هفت سینی متعلق بشماست.

زندانبان وقتی این مژده را شنید ، بفکر فرورفت و یکباره منظره‌ی سفره‌ی رنگینی که در خانه‌اش از غذاهای نذری شهربانو ، مادر فتحعلیخان ، پهن خواهد شد ، در برابر چشمش جان گرفت و در عالم خیال زن و فرزندان خود را دید که چگونه با ولع پنجه‌های خویش‌را بقابهای پلو ، فرو میبرند و با چه سرعتی غذای بدهان نهاده را ، می‌بلعند .

از تصور این منظره‌ی اشتها آور ولذت بخش ، آب بدهان زندانبان افتاد و این‌بار با صدائی نرم و باآهنگی ملاطفت آمیز گفت :

ـ بسیارخوب مادر ، پس سینی‌های مرا بخانه‌ام ببرید وبقیه‌رااینجا بگذارید.

شهربانو ، گفت :

ـ ای بچشم مادر ، ولی من حاضرم در راه‌نذر سیدالشهداء یك‌معامله‌ی دیگر هم با تو بکنم .

زندانبان شتابزده پرسید :

ـ چه معامله‌ئی ؟

ـ قیمت غذاها را نقداً همینجا بتو بدهم و آنهارا میان زندانیان دیگر تقسیم کنم که ثوابش بارواح پدر و مادرت برسد .

زندانبان با لحنی خشم‌زده سؤال کرد :

ـ پس فرزندان من چیزی از این غذا نخورند ؟!

ـ چرا مادر ... بچه‌های تو که بیش از یك سینی نمیتوانند بخورند . من یك سینی از غذاها را بخانه‌ات میبرم و قیمت شش سینی دیگر را بتو میدهم .

ـ بسیار خوب ، معطل نکن مادر .

شهربانو این بار بالحنی گله‌آلود ، گفت :

ـ اما بیك شرط !

زندانبان ، درحالیکه بدستهای شهربانو مینگریست و نگاهش کیسه‌ی پول را جستجو میکرد لبخندزنان پرسید :

ـ چه شرطی ؟

ـ بشرط اینکه اجازه بدهی غذای پسرم فتحعلیخان را خودم بنزدش ببرم که‌هم دیداری تازه کنم وهم غذای پسرم را بدهم .

ـ نه‌مادر، نمیشود ، برای من مسئوولیت دارد .

ـ چه‌مسئوولیتی ؟! این وقت شب چه‌کسی مرا خواهد دید ؟!

ـ پیرزن زیاد حرف نزن گفتم نمیشود .

شهربانو که اینگونه سخن گفتن زندانبان غروز زنانه‌اش را جریحه‌دار کرده بود فریاد کشید :

ـ ای بجهنم که نمی‌شود . من‌هم غذاها را می‌برم میان فقرا تقسیم میکنم .

سخن شهربانو ، گفتی صاعقه‌ئی بوده که برسر زندانبان فرود آمـده است زیرااز شنیدن آن چنان تکان‌خورد که دوقدم بعقب برداشت و چون بجلوآمدگفت:

ـ بشرطی که زیاد پرحرفی نکنی !

ـ نه‌مادر ، قول میدهم بیش از یك دقیقه نزد پسرم نمانم .

زندانبان گفت :

ـ بسیار خوب برویم .

شهربـانو باشادی و سبکبالی بـراه افتاد ولـی زندانبان گوشه‌ی چـارقدش را

گرفت و گفت :

ــ پول غذاها چه‌شد ؟

شهربانو بصدای بلند خندید و در حالیکه کیسه‌ی‌پول را بسوی زندانبان‌دراز میکرد ، گفت :

ــ مادر ببخش ، حواسم سرجاش نبود .

زندانبان باعجله‌کیسه‌ی‌پول را در جیبهای خود پنهان کرد سپس همچنان که باشتاب پیش میرفت ، گفت :

ــ پیر زن فراموش مکن که تنها حق داری فتحعلیخان را ببینی دیگر اجازه نداری بدیدن آن‌دو فرزند دیگرت بروی .

شهربانو بی‌آنکه بگفته‌ی زندانبان اعتنائی بکند آن سینی غذا راکه از همه بزرگتر مینمود ، خود بسر گرفت ، دوسینی دیگر رانیز بدونفر از جوانانی که‌بهمراه آورده بود سپرد و همه باهم بدنبال زندانبان براه افادند .

☆☆☆

فتحعلی خان بدیوار زندان تکیه داده بود ، دستهایش را زنجیر قطوری بهم پیوند زده و پاهایش در چوب سنگینی قفل شده بود و همینکه چشمش بمادرش افتاد خنده بلب گفت :

ــ چه‌عجب مادر ، یادما کردی ؟!

شهربانو باچهره‌ئی شکفته ولبی بخنده بازشده جواب داد :

ــ امشب «خرج» میدادیم، برای توهم شام آوردم .

ــ خوب شام چه آورده‌ئی ؟!

شهربانو ابرو بهم‌کشید و پاسخ داد :

ــ برای کسی که باخان حاکم یاغی میشود بیل و کلند لازم است ولی بامید اینکه تو بسر عقل‌بیائی برایت مرغ‌پلو آورده‌ام امابچه‌ی نااهل مواظب باش‌بگلویت گیر نکند .

فتحعلی خان که بخوبی مقصود مادرش را فهمیده بود گفت :

ـ کاش زودتر از اینجا میرفتی و سوهان روح من نمیشدی .

شهربانو با ابرو اشاره‌ئی بسینی غذا کرد و گفت :

ـ خاطر جمع باش ، منهم علاقه‌ئی ندارم که زیاد سر بسر تو فرزند حرف نشنو بگذارم.

سپس مانند کسی که بقهر از یاری دلبند جدا میگردد ، در زندان فتحعلیخان را بهم کوبید و از نزدش خارج شد .

فتحعلیخان پس از رفتن مادرش بصدای بلند زندانیان را بخود خواند و چون او را در برابر خود دید گفت :

ـ امشب باید تا صبح دستهای مرا باز بگذاری که بتوانم هروقت میلم کشید از ین غذای امام حسین بخورم

زندانبان که گوئی از شنیدن نام امام حسین اندکی رام شده و از خشونت خود کاسته است ، با خنده گفت :

ـ میترسم خان ، کار بدست ما بدهی.

ـ چه کاری ؟! با این پایهای بسته چه کاری از من ساخته است ؟!

زندانبان که دیگر حوصله‌ی توقف در زندان نداشت و میخواست هر چه زودتر بخانه برود و از غذاهای امام حسین بخورد ، دست فتحعلیخان را باز گذارد و او را ترك گفت .

☆☆☆

شب به نیمه رسیده بود.

فتحعلیخان ، خم شد و ظرف غذا را پیش کشیده سپس با نوك انگشتان درزیر برنج‌های پخته ، بجستجو درآمد .

تل برنجی که بازعفران آمیخته و درقاب انباشته شده بود بیکباره فرو ریخت و دست فتحعلیخان بایك سوهان بزرگ از زیر آن بدرآمد .

فتحعلیخان لختی بسوهان خیره نگاه کرد ، آنگاه آنرا بزیر لباسی که بتن داشت پنهان ساخت و بدنبال آن باردیگر بجستجو درآمد .

هنوز بیش از چندلحظه از تکاپویش نگذشته بود که این بارکلندی با دسته‌ئی کوتاه از دل برنجهای پخته بیرون کشید و بی‌آنکه بغذا دست ببرد ، بدوزانو نشست و بباز کردن زنجیری که بپاهای خویش داشت ، پرداخت.

لحظه‌ئی بعد ، زنجیرها گسیخته وفتحعلیخان باقامت کشیده‌ی خود، درمیانه‌ی اطاقی که زندانش بود ، ایستاده بود .

زندانی رسته از زنجیر ، نفسی بلند کشید . آنگاه آهسته و آرام براه افتاد و با یك تکان «قفل» در زندان خودرا از بن برکند و در را گشود و چون هوای صحن زندان را استنشاق کرد ، چنان بود که گفتی جانی تازه گرفته و نیروی از دست‌داده را بدست آووده است .

فتحعلیخان باهستگی گام برمیداشت تاخویشتن را چنان بکنار دیوار زندان برساند که توجه کسی جلب نشود .

هیچکس درصحن زندان دیده نمیشد ، زندانبان بخانه‌رفته ونزد زن‌وفرزندان خود آرمیده بود .

فتحعلیخان بکنار دیوار زندان نشست و با دقت بسیار بانوك کلند بسوراخ کردن دیوار پرداخت و همین که پس‌از ساعتی تلاش از آنسوی دیوار روشنائی دید کلند را بزمین نهاد ، بادست بیرون کشیدن خاکهائی که‌کنده بودهمت بست وچون خاکها را بکناری‌زد ، با فشار دست بگشاد کردن سوراخ دیوارکه تنها ازگل ساخته شده و آجری در میانه نداشت ، مشغول گردید و پس‌از اینکه اطمینان یافت سوراخ باندازه‌ئی که او بتواند از آن بگذرد گشاد شده است مانندمار بسوراخ خزید وچون از آنسوی دیوار بکوچه دست یافت باشتاب تنه‌ی خود را از سوراخ دیوار بدرآورد و باطراف خود باکنجکاوی بسیار دیده دوخت .

کمی دورتر ، از آنجا ، زنی دیده میشد که چارقد سبزی بروی خود پیچیده و در پای دیواری بدوزانو نشسته است .

فتحعلیخان شهربانو ، مادر خود را شناخت .

با نوك پنجه‌ی‌پا ولی دوان دوان بسوی او رفت و چون بوی رسید با صدای‌ـی خفه گفت :

ـ مادر !

زنی که‌بکنار دیوار «چمباتمه» بسته بود، بشنیدن این‌صدا بآرامی سر برداشت و بالحنی : آرامتر گفت :

ـ فتحعلیخان ، اسبت را بکاروانسرای دروازه بسطام برده‌ام بکاروانسرادار پول خوبی داده‌ام که صدایش را درنیاورد برو اسبت‌را بگیر واز منطقه‌ی خطر دورشو.. برو فرزندم باامان خدا ... اما مرا از حال خودت بی‌خبر مگذار .

فتحعلیخان بی‌آنکه سخنی بگوید، خم‌شد بردست‌مادرش بوسه‌زد وآهسته گفت :

ـ مادر من بقبیله‌ی هورکود میروم ، آنها دوستان ماهستند تو مواظب فرزندم محمدحسن خان باش و یکنفررا شبانه روانه کن‌تا آزادی مرا به‌هورکود خبر بدهد.

فتحعلیخان دیگر درنگ نکرد و باقدمهای بلند از آنجا دور شد .

زن سالخورده دست بآسمان گرفت و گفت :

ـ خدایا فرزندم را بتو سپردم . تو نگهدارش باش .

☆☆☆

٦

هورکود ، بااشتیاق چشم براه داشت که هرچه زودتر هژبر بیاید و اورا برای پذیرائی از خان قجر دستیار باشد .

انتظارش دیری نپائید که هژبر ، پرده‌ی چادر هورکود را از هم‌باز کرد ودر آستانه‌ی خیمه گوش‌بفرمان ایستاد .

هورکود ، بدیدن هژبر ، لب بخنده بازکرد و پرسید :

ـ کجا بودی فرزندم ؟

ـ بدستور خودتان برای مبارك‌باد «غزال» رفته‌بودم.

ـ آفرین فرزندم.

سپس هورکود ، بدسته‌ی خنجری که بکمر زده بود ، دستی‌کشید و گفت :

ـ فتحعلیخان قجر ، اززندان محمدخان ترکمان‌حاکم‌استرآباد فرار کرده‌است و امشت بقبیله‌ی ما‌میآید برو «بخشی»‌ها راخبر کن؛ چندنفر دوتارزن راهم بچادرمن بفرست که‌میخواهم امشب بافتخار آزادی «خان‌قجر» جشنی برپا کنم؛ باآشپزهاهم بگو که چند مرغ وچند بره بریان کنند .

هژبر ازین پیش، آوازه‌ی شجاعت وتدبیر فتحعلیخان راشنیده بود و خیلی‌دلش میخواست که اورا از نزدیك به‌بیند و باوی هم صحبت شود بهمین جهت همینکه از هورکود شنید ، فتحعلیخان بقبیله‌ی آنها میآید ، شادمان شد و از دل وجان ، کمر بخدمت «خان‌قجر» بست وبی‌آنکه فرصت را از دست بدهد ، از چادر بیرون آمد ، بروی اسبش پرید و بتاخت از آنجا دور شد تاهر چه زودتر «بخشی» ودو تارزنهارا بچادر هورکودبیاورد .

☆☆☆

هژبر رفت و دختر جوان «غزال» را تنها رهاکرد .

غزال پس‌از رفتن او، بفکر فرورفت وباخود گفت :

ـ کوشش من فایده ندارد، هژبر بمن علاقمند نیست .

آنگاه مانند کسی که‌از بیاد آوردن، خاطره‌ی تلخی ناراحت شده باشد، بخود لرزید ودنباله‌ی تفکرات خودرا گرفت ،

ـ شایدحق باهژبر باشد: اُومیداند پدر من‌هورکود قاتل سنگدلی است که‌حتی بخواهر، برادروکسان‌ونزدیکان‌خودهم رحم نکرده‌وهریك را ببهانه‌ئی بدم‌مرگ‌فرستاده است .دراین‌صورت او حق دارد که ازهمسر شدن بادخترچنین مردی خودداری‌کند.

تخیلات «غزال» که باینجا رسید، بناگاه اشك بمژگان سیاه وبلند دخترجوان ، حلقه بست واین بار، آهی بلندکشید وباخود گفت :

ـ اما دراین میان گناه‌من چیست؟! مگر من باعث کشته شدن پدر یامادر هژبر شده‌ام که از من نفرت دارد ؟!

غزال درافکار خود غوطه‌ور بود که‌صدای نزدیك‌شدن پائی اورا متوجه‌پرده‌ئی کرد که بمدخل چادر آویخته شده بود .

غزال همچنان خیره بپرده چشم دوخته بود که بناگاه پیکر قلیچ رادرآستانه‌ی آن دیدو پرسید :

ـ قلیچ‌خان چه‌میخواهی ؟!

ـ چیزی نمیخواهم غزال، هورکود مرا بنزد توفرستاده تاتنها نباشی.

ـ مگر زن درمیان قبیله قحط بود که ترا به‌نزدمن فرستاده است.

قلیچ که‌ازین‌پاسخ تند، شرمسارشده بودسر بزیر افکندودرهمان‌حال‌پژمردگی گفت :

ـ راستش را بخواهی، کسی مرا بخدمت شما نفرستاده است من خودم آمده‌ام که تکلیفم را باتو روشن کنم .

ـ چه‌تکلیفی‌قلیچ ؟

غزال که تاآنموقع برای رعایت احترام، کلمه‌ی «خان» را بنام قلیچ ، اضافه می‌کرد، این بار برای اینکه خشم ونفرت خودرا باو نشان بدهد، تنها ویرا قلیچ نامید ودرانتظار پاسخ سؤالش خاموش ماند.

قلیچ گفت :

ـ ببین غزال، هژبر حاضر نیست باتو ازدواج کند. اصلا او ترا دوست ندارد، بهمین سبب هرقدر بیشتر ازتو مهربانی می‌بیند، بی‌اعتناءتروخشن‌تر می‌شود ، صلاح تو نیست که دیگر بفکر هژبر باشی .

ـ میخواهی تگوئی بجای هژبر بتو فکر کنم ؟!

ـ خودت میدانی. این دیگر بسته‌بتشخیص خودتست. اما آنچه که‌من‌میگویم، اینست که‌هژبررافراموش‌کنی .این‌جوان‌تااز تومهربانی‌می‌بیند، بتوتوجهی‌نخواهدکرد.

سخن قلیچ مانند تازیانه‌ئی بود که خفته‌ئی را ازخواب غفلت بیدار کند .

غزال، وقتی این گفته را شنید، اندکی بتفکر پرداخت، سپس باصدائی‌محکم وآهنگی پرطنین‌گفت :

ـ قلیچ حق باتست. گناه ازمنست که تااین حد هژبررا «لوس»وازخودراضی‌بار آورده‌ام.این جوان‌خیال‌میکند، اگر بامن‌همسر نشود ،من‌خودم‌رابرایش‌خواهم کشت.

قلیچ که میدید غرور غزال را بشراره انداخته وعقده های خاموش شده‌ی‌اورا بیدار کرده است، دنباله حرفش را گرفت وگفت :

ـ همین حال راهم تو، دربرابر من داری، خیال میکنی اگرهمسر قلیچ‌نشوی، قلیچ تاآخر عمر تنها خواهد ماند .

غزال که از راهنمائی های قلیچ حس حقشناسی خویش را بیدار شده میدید نمیخواست باسخنان تلختری اورا دل‌آزرده سازد وازهمینروی بود که بالحنی‌آمیخته بمهربانی گفت :

ـ قلیچ‌خان، همانطور که هژبر برای من همسر قدر شناسی نمیتواند باشد منهم نمیتوانم خودم‌را راضی کنم که بهمسری تو درآیم بهتر است که من هژبر و تو هم مرا بفراموشی بسپاری .

قلیچ خنده بلب بالحنی که شیطنت ازآن میریخت پرسید :

ـ درینصورت میخواهی تاآخر عمر بی‌شوهر بمانی ؟

ـ باورکن قلیچ‌خان بی‌شوهرماندن برای من‌گواراتر از نازهاو بی‌اعتنائی‌های هژبر و نیش‌ها و لجاجت‌های تست ، چقدر دلم میخواهد مرا تنها بگذاری .

قلیچ که‌میدید دیگر پافشاریش‌سودی نمیدهد وهم از اینکه توانسته بودغزال را از فکر هژبر منصرف گرداند راضی بود ، لجاجت نکرد وتنها بگفتن.

ـ خدا نگهدار غزال.

اکتفا کرد و از چادر دختر جوان بدرآمد .

بازغزال با اندیشه‌های پریشان خویش تنها ماند .

غمی سنگین وجانکاه، وجودش را بخود کشید. زندگی بچشمش بی‌جلاورونق گردید ودرهمان حال نگاهش بدیرك چادر متوقف ماند ودر دریائی متلاطم از افکار درهم وزودگذر فرورفت .

لختی بدینگونه گذشت وغزال باخود بنجوا درآمد :

ـ هژبر مرا نمیخواهد من‌هم باید فراموشش کنم. باید در برابـرش بی‌اعتناء وسرکش بمانم . از فردا هرروز بشکار خواهم رفت تااندك اندك فراموشش کنم...

غزال مانند کسی که درمان درد خودرا یافته باشد، دیگر آرام شد و بدنبال این آرامش بود که از جای برخاست تفنگی را که بدیرك چادر آویزان کرده بود، برداشت بپاك‌کردن‌آن پرداخت‌وآماده‌شد که چون سپیده‌دمد، براسب‌سیاهی که‌پدرش‌بدو بخشیده‌بود ودر میان قبیله‌ی‌هورکود، همانند ، نداشت بنشیند وبشکارگوزن‌بپردازد .

✩ ✩ ✩

محمدخان ترکمان، لحظه‌ئی آرام‌نمیگرفت، ماننددریائی خروشان، پی‌درپی فریاد میکشید وباتفنگی که بدست داشت، هوارا میشکافت ونعره زنان میگفت :

ـ محمدحسین کاربدی کردی‌خیلی بدکردی. توشهر استرآبادرا بآتش‌کشیدی. آخرمردحسابی‌من‌جواب قبله‌عالم‌راچه بدهم؟! چگونه بروی‌جنایت‌توپرده بکشم.

محمدحسین خان‌قجر، رئیس طایفه‌ی «یخاری‌باش» مردی لاغراندام ولی‌سرخ چهره بود. روئی برنگ آتش وسیمائی گشاده داشت. ازچشمان درشت وسیاهش‌رگه های‌هوش پرتو میافکند و بدن لاغر ولی ورزیده‌اش نشان میداد که سواری چالاك ، تیراندازی زبردست وخون‌آشامی بیباك است. از نـگاهش حسد وکینه میریخت واز

پیشانی بلند و پیش آمده‌اش حس جاه‌طلبی و خودخواهی بسیار و لیکن سرکوفت شده‌اش، نمودار بود. اولباده‌ای بلند و سیاه بتن داشت و در زیر آن کمربندی بمیان بسته و از پهلوی خود شمشیری آویخته بود که نوک آن از انتهای لباده‌اش دیده میشد.

کلاهی بزرگ از پوست گوسفند برنگ سیاه بسر داشت و از سبیلهای آویخته و ریش تنك و کم‌مایه‌اش شقاوت و سنگدلی میبارید.

محمدخان ترکمان، حاکم استراباد همچنان نعره میکشید و در میان تالار راه میرفت و از محمدحسین خان میپرسید:

- حالا چه‌خاکی برسر کنم؟!

محمدحسین‌خان که تا آن لحظه سکوت خودرا حفظ کرده بود دیگر خاموش نماند و بشنیدن این سخنان گفت:

- خان حاکم گناه من‌چیست؟! شما هرچه فرمودید من انجام دادم. حالا بجای تشویق و تشکر از من مؤاخذه میکنید؟!

خان حاکم غرید، دندانهای خودرا بروی‌هم فشارداد از خطی باریك که‌دو رده دندانهای بروی هم فروخته‌اش بوجود آورده بود صدائی برآورد که بدشواری شنیده میشد و این کلمات تنها بادقت و کنجکاوی ازمیان آنها بگوش، میآمد:

- چه‌وقت من بتو اجازه آدم‌کشی داده‌ام؟!

محمدحسین خان که اندك اندك آرامش خودرا از دست میداد، وقتی با این اعتراض روبرو گردید، بالحنی آمیخته بسرخوردگی گفت:

- مگر شما بمن‌دستور ندادید که درشب شش‌فرزند فتحعلیخان ناگهان برسرش بریزم ودستگیرش کنم؟!

- من این دستور را بشما دادم ولی بدستور چه‌کسی برادران اورا کشته‌ئی؟

محمدحسین خان، باخنده جواب داد:

- خان حاکم بهتراز بنده میدانند که فرار فتحعلیخان اززندان‌راهیچ‌چیز جز بیعرضگی عساکر حکومتی باعث نبوده است.

- این یك مطلب دیگراست فرار فتحعلیخان اززندان دلیل نمیشود که تو بخود اجازه بدهی بزندان حکومتی حمله کنی ؟!

محمدحسین‌خان این‌بار بالحنی پندآمیز پاسخ داد :

- فتحعلیخان اکنون که اززندان فرار کرده بسختی ازما انتقام خواهد گرفت ویك لحظه بما امان نخواهد داد، کاری که‌من کردم بیشتر بمصلحت‌شما بودتا بصلاح خودمن.

- یعنی‌چه؟! تو برای مصلحت من دست بچنین کاری زده‌ئی ؟!

- بله قربان باور کنید که همینطوراست. ملاحظه بفرمائیدحال که فتحعلیخان از زندان فرار کرده درصدد جمع‌آوری قواست وما هرقدر بتوانیم جلوی قدرت اورا بگیریم بحفظ سلامت خود کمك کرده‌ایم.

- نمی‌فهمم‌چه‌میگوئی محمدحسین‌خان واضح‌تر حرف بزن.

- قربان برای بنده مانند آفتاب روشن بود فتحعلیخان اینك که آزادی خودرا بازیافته‌است نیمه شبی بزندان حمله خواهد کرد و برادرانش را نیز از زندان فرار خواهد داد .

- عجب حرفی میزنی !!

- عجیب نیست خان‌حاکم.. اگر فضلعلی‌بیك ومهرعلی‌بیك اززندان رهامیشدند وبه‌برادرشان فتحعلیخان می‌پیوستند، قدرت فتحعلیخان صدچندان میشد، زیرا این دوبرادر نسبت باو خیلی صمیمی وراستگو بودند بهمین‌جهت من دیشب در زندان را بازکردم فضلعلی بیك ومهرعلی بیك برادران فتحعلیخان راکشتم که آنها دیگر نتوانند نزد برادر بروند واورا تقویت کنند.

محمدخان ترکمان، وقتی این استدلال را ازمحمدحسین‌خان قجر رئیس‌طایفه «یخاری‌باش» که‌همدست ویاورش بود وبافتحعلیخان‌وطایفه «اشاقه‌باش» دشمنی‌وکینه‌ئی دیرینه داشت، شنید، لحظه‌ئی بفکر فرورفت وسپس بالحنی ازخشم فرومانده و آرام شده پرسید :

- توخیال میکنی فتحعلیخان بخونخواهی برادرانش نخواهد آمد ؟

ـ البته که خواهد آمد و اگر دستش بما برسد، حتی یکروز هم بما امان نخواهد داد.

ـ چرا برادرانش را کشتی که مارا بمخمصه بیندازی؟!

ـ خان‌حاکم نتیجه یکی بود. اگر برادرانش راهم نمیکشتم باز او ازمن انتقام می‌گرفت ولی حال که دوبرادر فداکارش را کشته‌ام دیگر نمیتواند قدرت سابق را بدست آورد والبته خطرش خیلی کمتر خواهد بود.

ـ پس میگوئی ما آسوده خاطر بنشینیم؟

محمدحسین خان دهان بازکردکه بدین سؤال‌جواب بدهد ولی درهمین‌هنگام صدای پائی برخاست ومحمدحسین خان برای اینکه کسی ازگفتگوی‌او باخان‌حاکم آگاه نشود دیده بدردوخت وخاموش ماند. امااین‌سکوت دیری نپائید وپس‌ازلحظه‌ئی میرزا احمد قزوینی که همچنان به‌پیش می‌آمد بآن دوپیوست وچون ازآنچه که‌میان آنها گذشته بود آگاه شد، شتابزده گفت:

ـ حتی یکروز هم ماندن خان حاکم و بنده در شهر استراباد بمصلحت نزدیك نیست.

محمدخان ترکمان، نهیب زد:

ـ احمق می‌گوئی شهررا بحال خود بگذاریم و فرار کنیم؟!

میرزا احمد قزوینی، آرام و با لحنی سرد چنانکه گفتی درعالم خواب سخن می‌گوید، جواب داد:

ـ چاره‌ئی نداریم، فتحعلیخان از سرخون برادرانش نخواهد گذشت و بسختی ازما انتقام خواهدگرفت.

محمدخان ترکمان پرسید:

ـ چراازما؟! ماکه برادران اورانکشته‌ایم.

میرزا احمد پاسخ داد:

ـ اومارا مسبب کشته شدن برادرانش می‌داند ومی‌پندارد بتحریك و دستور ما

فضلعلی بیك ومهرعلی بیك کشته شده‌اند .

خان حاکم بشنیدن گفته های مشاورش، چنان ترسید که‌رنگ ازچهره‌اش پرید وهمچنان که می‌لرزید باصدائی مرتعش گفت :

ـ حق باتست میرزا احمد، ما باید بقلعه‌ی مبارك‌آباد پناهنده‌شویم وچندروزی مهمان محمدحسین‌خان باشیم .

محمدحسین خان تعظیمی کرد وگفت :

ـ بدیده منت دارم وبروی چشمم .

ولی میرزا احمد قزوینی حرفش را قطع کرد وگفت :

ـ بشرطی که‌قلعه رامستحکم سازی و افراد ایلت را مسلح کنی وبنگهبانی دژ برگماری که فتحعلیخان نتواند بآنجا حمله‌کند .

و محمدخان ترکمان افزود که :

ـ باید طایفه‌ی «یخاری‌باش» شب وروز کشیك بدهند ومراقب باشند که‌کسی بدون اطلاع واجازه نتواند وارد قلعه بشود .

محمدحسین خان باردگر تعظیم کرد وگفت :

ـ خاطرتان ازهر جهت آسوده باشد، اگرجان‌شما درخطراست جان‌منهم‌هست. قلعه‌ی مبارك‌آباد راچنان مستحکم خواهم کرد که‌حتی کبوترهم نتواند در فضای آن‌بپرواز درآید .

سپس بردست خان حاکم بوسه‌زد واز نزدوی بدرآمد که بقلعه‌ی مبارك‌آباد برود و وسایل پذیرائی ویرا فراهم کند .

✡✡✡

شب بود . ستارگان بردریای نیلگون آسمان پراکنده شده وسوسوزنان‌دیدگان مردم‌رازجورا بخود می‌خواندند .

مردی که براسبی لاغر میان ، کشیده گردن ، نازك دست وپا برنگ سرخی آمیخته بسیاه نشسته بود ، از جنگل نیمه تاریکی میگذشت ودر سایه روشن‌درختان

که نورستارگان را درلابلای برگهای خود، پوشیده میداشتند پیش میرفت .

سکوت و هم‌انگیز شب ، باصدای شیهه‌ی‌اسب درهم فروریخت و فتحعلیخان که‌تا آن لحظه بفکر فرورفته بود باخود گفت :

ـ باید قدرچنین مادررا دانست که‌تااین حد دوراندیش است و یک قبضه‌ی تفنگ‌هم در کنارزین اسب بموازات «پالگی» آن‌بندکرده است.

سپس آهی‌کشید وچنانکه گفتی باکسی صحبت میدارد گفت :

ـ اگراین تفنگ نبود ، گذشتن ازاین جنگل وحشت‌زا آنهم درشبی چنین هولناك ممکن نمیشد .

آنگاه بروی زین خم‌شد ، دست خودرا بعقب کشید وچون تفنگ را از بند پالگی جداکرد ، آنرا بدوش افکند و باسب نهیب‌زد :

ـ هی‌حیوان ، تند ، تندتر ...

برخورد پاشنه‌ی پای‌سوار ، برتهیگاه اسب ، سبب‌گردید که حیوان برسرعت خود بیفزاید وچهار نعل‌گام گذارد .

ساعتی‌ازکوشش راکب و جنبش مرکب‌گذشت که‌از دور سیه‌چادرهائی نمودار گشت که‌برسر درهریك‌فانوسی آویخته شده‌بود ودر میان‌آنها خیمه‌ئی‌بلند بارو‌پوشی که سیاهی شب‌رنگ آنرا بخود گرفته بود پدیدار شد .

فتحعلیخان با خود گفت :

ـ رسیدم . این خیمه‌ی بزرگ چادر مخصوص هورکود است .

آنگاه خنده بلب ، تفنگ خویش را بایکدست بسوی آسمان گرفت وبدنبال هم سه‌تیر شلیك کرد .

هنوز طنین گلوله‌ها درفضا محو نشده بود که بایك حرکت شدید پرده‌ئی که بدرورودی‌خیمه‌هورکود آویزان گردیده‌بود بکناری‌رفت‌ودرآستانه‌ی‌آن‌هورکودهویدا گشت که چراغی بدست داشت و آنرا بالا گرفته بود .

پشت سر هورکود هژبر ، درکنارش قلیچ خان وبدنبال آنها تنی‌چند ازجوانان

قبیله دیده میشدند که هریك فانوسی بدست گرفته و بجاده‌ئی که بقبیله می‌پیوست ، دیده دوخته بودند .

از میان سیاهی ، سواری پیدا شد وچون چشم هورکود بدو افتاد فانوس را بزمین نهاد و بسویش دوید و چون بدو رسید ، رکابش را گرفت وفریاد کشید :

ـ فتحعلیخان قبیله‌ی مارا سرافراز کردی .

هنوز سخن هورکود پایان نگرفته بود که هژبر ، تفنگ خود را دراز کرد و پنج تیر پشت‌سرهم شلیك کرد .

شلیك گلوله‌ها بازوزه سگها درآمیخت و بیکباره فریاد سگهائی که بزیر شاخه‌های تنومنددرختان کمین‌کرده‌بودند غوغائی‌پدید آوردکه هورکود راخشمگین ساخت و باعث شدکه اوهم نعره بکشد و سگهارا به‌سکوت بخواند .

فتحعلیخان پیاده‌شد ، بااقدمهای شمرده و سنگین بجانب خیمه‌ی رئیس قبیله ره برید و چون داخل آن شد ببالای چادر نشست و بر پشتی نرمی که بدانجا نهاده شده بود تکیه‌زد و تفنگ خود را بسوی هژبر دراز کرد و گفت :

ـ جوان این تفنگ را بگوشه‌ئی بگذار.

هورکود سخن فتحعلیخان را قطع کرد و گفت :

ـ حضرت خان ، او خواهرزاده‌ی منست ، هژبر نام‌دارد.

ـ جوان برومندی است .

ـ خیلی‌هم شجاع است ، تیرانداز قابلی است .

ـ بسیار خوب ، فرماندهی یك قسمت از سواران خودم را بهژبر خان خواهم داد .

هژبر همچنان خیره بفتحعلیخان مینگریست ، قامت بلند ، نگاه نافذ ، کمر باریك ، سینه‌ی پیش آمده و بازوان نیرومند او ، چنان هژبر را تسخیر کرده بودکه گفتی عابدی معبود خود را یافته ودر عالم بیخودی بپرستش وی پرداخته است .

هژبر در سکوت دلپذیر خود فرومانده بود که صدای هورکود بلند شد .

هژبر حضرت خان ، خیلی خسته‌اند ، دستور بده شام را زودتر حاضر کنند .
فتحعلیخان همچنان که فنجان شیر را بدست داشت گفت :

ـ هورکود این بخشی‌ها را چرا خبر کرده‌ئی ؟!

ـ میخواستم بمیمنت قدوم حضرت خان امشب جشنی برپا کنم .

ـ این جشن را بگذارید ، برای‌بعد. ما کارهای بزرگ وزیادی در پیش‌داریم که فردا باهم در باره‌ی آنها صحبت خواهیم کرد .

ـ هر چه حضرت خان بفرمایند ، اطاعت خواهیم کرد .

ـ متشکرم هورکود . همین امشب قاصدی به «یموت» بفرستید که بقبیله‌ی «داز» برود و بکنخ خان رئیس آن قبیله را با خود باینجا بیاورد یکی راهم فردا صبح زود بشهر بفرستید که‌از وضع شهر ، وضع مبارک‌آباد وکارهای این محمدخان ترکمان حیله‌گر مرا مطلع کند . من و شما هم فردا به تنهائی بشکار خواهیم رفت و ضمن شکار من نقشه‌های خودرا برای شما تشریح خواهم کرد .

هورکود که ازاینهمه عجله و شتابزدگی متعجب شده بود ، بآرامی پرسید :

ـ مگر عجله‌ئی درکار است ؟

ـ بله هورکود خان . وقت را نباید تلف کرد برادران من در زندان محمد خان ترکمان اسیرند .وقتی محمد حسین‌خان قجر رئیس طایفه « یخاری‌باش» از فرار من آگاه شود قصدجان آنها را خواهد کرد و من باید هرچه زودتر وسایل آزادی برادرانم را فراهم کنم .

هورکود که ازین توضیح دریافته بود که هدف فتحعلیخان از اینهمه شتاب چیست ، دیگر تامل نکرد و گفت :

ـ قلیچ دستورهای حضرت خان را شنیدی ؟

ـ بله قربان ، اما نمیدانم مأموریت من چیست ؟

ـ تو باید بشهر استرآباد بروی واز اوضاع آنجا خبری بیاوری .

هورکود سپس ، روی بفتحعلیخان آورد وگفت :

- این قلیچ عموزاده‌ی منست ، مردی است زیرك و هوشمند که در بدست آوردن خبر و توطئه‌چینی و فریفته ساختن هرکس که بخواهد نظیر ندارد .

توجه فتحعلیخان از گفته‌های هورکود ، بقلیچ جلب شد ، لختی بچشمان‌او خیره نگریست .

آنگاه تبسمی کرد و گفت :

- اگر برصفاتی که داشت صداقت و یکرنگی راهم میتوانست بیفزاید، سر کرده‌ئی نام‌آور میشد .

قلیچ که میدید ، خان‌قجر بیك نگاه او را شناخته و از ریاو دوروئیش آگاه شده ، خنده‌ئی آمیخته به تزویر بلب آورد ، سرخود را خم‌کرد و گفت :

- در خدمت خان‌بزرگ جز صداقت چیزی ازجان نثار دیده‌نخواهد شد .

فتحعلیخان برای اینکه از پرگوئی قلیچ جلوگیری کرده باشد، بهورکودگفت :

- کسی راباید بداز ونزد بکنج خان بفرستی که خیلی شجاع و پردل باشد ، زیرا این مأموریت‌خطرناك‌است‌واحتمال دارد ،افراد«یموت» باو حمله کنند .

هورکود لب‌گشودکه بگفته‌ی‌فتحعلیخان پاسخ بدهد ولیکن هژبر پیشدستی کرد وگفت :

- بنظر من ، این قاصد باید تفنگ باخود همراه نکند . در لباس سوداگران درآید و بزیر قبای خود «ششلول» بیاویزد که در موقع خطر بتواند آنرا بکار گیرد . باین طریق توجه یموت باوجلب نخواهد شد واو خواهد توانست خود را ببکنج‌خان برساند؛ درهنگام برگشتن‌هم‌باخطری مواجه نخواهدشد زیرا بکنج‌خان همراه اوست ویموت جرأت نخواهد کرد که‌برئیس قبیله‌ی «داز» حمله کند .

وقتی هژبر از سخن‌گفتن بازایستاد ، بناگهان صدای «آفرین» برخاست و فتحعلیخان ازجائی که نشسته بودبلند شد ، چندقدم بجلو آمد چندبار دست خود را بشانه‌های هژبر کوبید و گفت :

ـ هورکودخان قدراین جوان را بدان . هم عاقل است وهم‌دلاور .

☆ ☆ ☆

خورشید نیش میزد . آفتاب تـازه کرانه‌های افق‌را بزردی رنگ‌میبست کـه هورکود، دهنه‌ی‌اسب فتحعلیخان راکشید و چون بااو که‌برآستانه‌ی خیمه ایستاده‌بود روبروشد دهنه اسب‌را رها کردو گفت :

ـ حضرت خـان ، امـروز باتفنگ شکار خواهید کرد ، یا با تیر و کمان ؟

فتحعلیخان اندکی تأمل کرد سپس گفت :

ـ باهردو ... بهتر است هم‌تفنگ همراه داشته باشیم وهم تیروکمان .

ـ اطاعت میکنم حضرت خان .

هورکود پس‌از گفتن این‌جمله ، بخیمه‌ی خود رفت وچند لحظه بعد بـاتیر و کمان و دوتفنگ که یکی را بدوش افکنده و یکی را بدست گرفته بود بازگشت ، تیر وکمان و تفنگ را بفتحعلیخان داد و خود بایك جست بزین اسبی کـه در کنار چادرش ایستاده بود پرید و بخان قجر که درین هنگام اونیز براسب خود سوار شده بود گفت :

ـ قربان اگر اجازه بفرمائید امروز در اطراف «دیمل‌او» شکار خواهیم کرد .

فتحعلیخان بی‌آنکه چیزی بگوید دهنه‌ی اسب خودرا کشید، باسب‌هی‌زد و از جانب راست قبیله‌بسوی جنگل روانه شدند .

دوسگ شکاری باشانه‌های کشیده ، چانه‌ها باریك و زبان‌از حلقوم بدرآمده، در پیشاپیش دو سوار می‌دویدند وله‌له زنان زمین را میبوئیدند .

درختان جنگلی سربردوش‌هم نهاده ، یکدیگر را درآغوش گرفته بودند .

سکوت سهمگین جنگل را صدای پای‌اسبان درهم میشکست ودرسایه‌روشنی‌ـ هائی که برخورد نور خورشید با شاخه‌های انبوه درختان بوجود آورده بـود؛شکاف میانداخت .

سبزه‌های‌خودرو ،درکف‌زمین ، زمردسوده‌گسترده بودند وبرائر پای‌رهگذریان

چهره درهم میکردند و از خشم سرخود را بکناری میکشیدند.

فتحعلیخان همینکه بجنگل رسید، بسخن پرداخت وگفت:

ـ هورکود، وضع مملکت خیلی خراب است حاکمان نالایق آزمند وستمگر جان مردم را بشیشه کرده‌اند.

پادشاهان صفوی لیاقت مملکتداری ندارند، باید فکری کرد.

هورکود آهی کشید وگفت:

ـ من‌هم ازمدتها پیش باین فکر بوده‌ام، دودستگی، اختلاف، خودخواهی و سودجوئی که درسران قشون صفویه ریشه‌دوانیده‌است. سرانجام مملکت را بربادخواهد داد ولی ازدست‌ما چه‌کاری ساخته است؟!

ـ خیلی کارها.. باید اقدام کرد ومملکت رانجات داد.

هورکود که کمی‌از فتحعلیخان عقب مانده بود، پاشنه‌ی چکمه‌ی خود را بر تهیگاه اسبش زد وچون شانه‌ی خودرا باشانه‌ی‌فتحعلیخان هم‌طراز دید گفت:

ـ ایل‌هورکود، درتمام احوال فدائی‌شاه بوده است و همین عشق پاک‌وصداقت ما بوده که‌بدیگران مجال داده تاسلاطین صفوی را محاصره‌کنند وبدست آنها بمقاصد شوم خود برسند.

ـ این درست‌است‌هورکود. توخود میدانی که ایل قجرهم‌در شاه‌دوستی سابقه‌ئی تاریخی دارد، عقیده‌ی من اینست‌که ماباید خود را باصفهان برسانیم و سلطان‌حسین را ازچنگال مشتی ریاکار ومزور نجات بدهیم و خوددر سایه‌ی شاه زمام امور را بدست بگیریم.

ـ منهم بااین نظر موافقم، حضرت خان! ولی‌چاپلوسان و کاسه‌لیسان هرگز نمیگذارند که امثال ما، بدرگاه سلطان صفوی نزدیک شویم.

ـ درست‌است هورکود! مشتی دروغزن‌ونالایق‌سلطان حسین را احاطه‌کرده‌اند و با وحتی فرصت فکرکردن راهم نمیدهند.

ـ این‌نالایق‌ها ازما میترسند. ازلیاقت وشایستگی ما بیم‌دارند. آنهامی‌پندارند

که استعداد خدمتگزاری ما ، باعث نمودار شدن بی‌لیاقتی آنها می‌شود . بهمین جهت بهرحیله دست میزنند که نگذارندما خودرا بسلطانحسین نزدیک گردانیم .

– پس چه باید بکنیم ؟ !

فتحعلیخان چون در برابر این پرسش قرار گرفت ، اندکی باندیشه فروماند و لختی درخاموشی بسر برد ، سپس لب گشود و پاسخ داد که :

– باید پیش ازهرکار برای خود پایگاهی داشته باشیم که ازتعرض حیله‌گران درامان بمانیم و بعدهم باید قدرت وسپاه کافی بدست آوریم که‌دشمنان رابوحشت اندازد وسبب شود که‌آنها از یکطرف بمااحتیاج داشته باشند و ازطرف دیگریارای ازمیان برداشتن مارا هرگز درخود نبینند .

هورکود ، مانندکسانی که‌ازفهمیدن‌منظورهم صحبت خود، بازمانده‌باشند، بادهان بازو پیشانی بالاگرفته، نگاه مات‌خودرا بدیدگاه خان قاجار بست وهمچنان‌درسکوت خویش باقی ماند .

فتحعلیخان که مردی دوربین، هوشمند ومردم شناس بود با همان نگاه اول، این حالت بهت وکم‌فهمی هورکودرا دریافت وبرای اینکه‌منظور خودرا روشن‌گرداند دنباله‌ی‌صحبت خودرا گرفت :

– ببین هورکود !آیا بنظرتو من گناهی مرتکب شده بودم که محمدخان ترکمان آن بلارا بسرمن‌آورد و مرا بابرادرانم زندانی کرد ؟!

– خیر قربان! شما هیچ گناهی نداشتید بلکه خودتان و پدرانتان خیلی هم باین آب‌و خاک خدمت‌کرده‌اید.

– اکنون ازخدمات پدرانم وایل شریف قجر می‌گذرم؛ توببین هورکود که من

خود چه‌خدماتی کرده‌ام، میان ایل قجر وطایفه‌ی «یموت» که از دیرباز دشمنی و نقار بوددوستی بوجود آوردم. اختلافات دوطایفه‌ی «یخاری باش» و «اشاقه باش» را تاحدی از میان برداشتم، لشکری نیرومند ومجهز بوجودآوردم که شنیدن نامش دل ترکمن های «تکه» وترکمن‌های «صاین‌خانی» را بلرزه می‌انداخت وزهره آنهارا آب میکرد. استرابادرا امن کردم؛ مردم آسوده شدند. مالیات دولت وصول‌شد؛ خان حاکم همین مردپست فطرت «محمدخان‌ترکمان» ومشاور حیله‌گرش «میرزا احمدقزوینی» ازدولت قدرت من صدها تحفه وهدیه ازاین‌وآن گرفتند و باخیال راحت شب وروز بعیش و استراحت پرداختند آنوقت این مزدمن بود که زندانی‌شوم؟! هورکود باور کن اگر زرنگی مادرم‌نبود من‌تاامروز زنده نمی‌ماندم و حتماً کشته میشدم...

هورکود که دیگر مفهوم گفته های فتحعلیخان را بروشنی دریافته بود سری بنشانه‌ی تصدیق، جنبانید وبدنبال آهی بلند که در همانـدم کشید گفت:

- حضرت خان، حق باشماست. اینها حیله‌گر وپست‌فطرت‌وحق‌ناشناسند

- میدانی‌هورکود چرا بامن دشمنی میکنند؟

- نخیر حضرت‌خان، علتش را بدرستی نمیدانم.

- علتش اینست که از من میترسند، میترسند وقتی من بقدرت کافی رسیدم باصفهان بروم وحکومت استراباد ویموت را ازسلطانحسین برای خودم بگیرم ودست آنهارا ازحکمرانی کوتاه کنم.

- همینطور است که می‌فرمائید حضرت خان.

- پس ما اول باید برای خود پایگاهی بوجود آوریم وبعداز آن باجراکردن سایر نقشه های خود بپردازیم.

- مثلا چه‌کار باید بکنیم؟!

ـ تکلیف ما خیلی روشن است هورکود ، اول باید محمدخان ترکمان و میرزااحمد قزوینی را از استراباد بیرون کنیم وسپس سپاهی نیرومنداز افراد ایل قجر، ترکمن‌های یموت، ایل هورکود وایل کوکلان تجهیز کنیم آنوقت باصفهان بخدمت شاه سلطان حسین برویم ودرآنجا دست‌فرماندهان خودپرست وسودجوی قشون‌پادشاه را ازسر این ملت بینوا کوتاه سازیم وخودمان در سایه‌ی تاج وتخت ، بخدمت‌مشغول شویم وایران را بهمان عظمت عصر شاه‌عباس‌کبیر برسانیم .

ـ من حرفی ندارم حضرت خان. ولی اگر شاه سلطان حسین بما بگوید که چرا حاکم را از شهر بیرون کردید وحاکم نماینده‌ی من بود، چه‌جواب بدهیم ؟

فتحعلیخان وقتی تردید هورکودرا دید خشمگین گردید، بااینهمه چون‌مردی خوددار بود وبآسانی میتوانست احساس خویشتن را پنهان بدارد با خنده‌ئی بلند و ساختگی جواب داد :

ـ چه‌حرفها میزنی هورکود ؟!! حاکمی که فرمانده خدمتگزاری مانند مرا آنهم بدون فرمان پادشاه زندانی میکند مجازاتش کشتن است .

هورکود که‌دریافته بود حرف نامناسبی زده‌وفتحعلیخان‌را ناخرسندگردانیده است برای این‌که اورا بوفاداری و اطاعت خود مطمئن سازد بدون اینکه دودلی بخویشتن راه دهد سخنش‌را تصدیق کرد وگفت :

ـ بله حضرت خان، راستی‌هم مجازات حاکم‌خودسری مانند محمدخان‌ترکمان چوبه‌ی دار است.

فتحعلیخان که از این جواب مساعد خیلی خوشحال شده بود بی‌درنگ دستی بپشت هورکود کشید وگفت :

ـ اماهورکودخان‌من‌قصد کشتن اورا ندارم .

ـ مختارید حضرت خان، ولی اگر اورا هم بکشیدمجازید؛ وقتی حاکم بدون فرمان حضرت مرشد کامل یک سردار خدمتگزار را زندانی میکند البته باید

بمجازات برسد .

درین هنگام فتحعلیخان وهورکود بقسمت انبوه جنگل رسیده بودند و دیگر نمیتوانستند بآسانی پیش بروند.

شاخه های پر برگ درختان چنان درهم پیچیده شده‌بود که رفت‌وآمد رامشکل کرده‌بود وباهرقدم که‌اسب بجلو برمیداشت شاخه‌ئی باسروگردن سوار مصادف میگردید وپیشروی اورا سد میکرد .

هورکود که آن جنگل‌را بهتر از فتحعلیخان میشناخت دهنه‌اسبی‌خود را کشید وگفت :

ــ حضرت خان باید ازهمین راهی که آمده‌ایم بازگردیم.

فتحعلیخان که تاآن لحظه گرم اندیشه های دورو دراز خود بود واصلامتوجه وضع جنگل نگشته بود بشنیدن سخن هورکود بادقت بانبوه درختان نگریست وپس از لحظه‌ئی جواب داد :

ــ حق باتست هورکود، دیگر پیشروی ممکن نیست. باید باز گردیم ولیکن باید بطرفی برویم که شکارکردن هم میسر باشد.درین جنگل که شکار بدست نمیآید.

هورکود، بی‌آنکه پاسخی بگفته های «خان قاجار» بدهد دهنه‌ی اسب خودرا کشید، حیوان نجیب‌را ازراهی که‌دربرا برداشت بازگردانید، سپس شلاقی‌را که‌بدست گرفته بود، بالا برد وبایك حرکت فضارا شکافت وآنگاه فریاد کشید :

ــ هی..هی حیوان.. ازاینطرف.

اسب هورکود، چندقدم بآرامی بجلو برداشت وهمینکه بکوره راهی رسیدبر سرعت خود افزود وباشتاب به‌پیشروی درآمد .

هورکود که درهر لحظه باشاخه های گسترده‌ی درختان جنگلی مصادف میشد وسرو صورت خویش را درخطر می‌دید، پی‌درپی گردن خودرا خم می‌کرد . سر خودرا بجلو وعقب میکشید وبروی زین خم و راست می‌شد و باین ترتیب خویشتن را از آسیب سر شاخه های‌درختان حفظ میکرد وپیش میرفت .

فتحعلیخان هم درپی هورکود ، بناچار بروی زین خم و راست میشد و راهی را که درپیش داشت درمینوردید وبجلو میرفت و همینکه پس‌از ساعتی تلاش بدشتی فراخ رسید، عنان کشیدوبصدای بلند گفت:

ـ هورکود، آفتاب خیلی بالا آمده است، باید بفکر ناهار بود.

ـ بله حضرت خان، دربن دشت آهو فراوان است.

ـ پس چرا معطلی، یکطرف دشت‌را توپیش بگیر، منهم ازطرف دیگرمی‌روم، هرکدام که زودتر شکار کردیم، بهمین‌جا بازمیگردیم.

هورکود، بروی زین اسب بلند شد، نگاهی به‌پیرامون خود افکند ، سپس چناری تنومند را که درمیانه‌ی دشت به‌تنهائی نشسته وسایه‌ی انبوه شاخه‌های خودرا بهرسو گسترده و دایره‌ئی نامنظم بوجود آورده بود، با دست بفتحعلیخان نشان داد وگفت :

ـ هرکدام که زودتر آمدیم، در زیر آن درخت چنار منتظر دیگری خواهیم نشست .

فتحعلیخان بی‌آنکه جوابی بگفته‌ی هورکود بدهد، براسب خود نهیب زد ودر جانب راست دشت بحرکت درآمد .

علف‌های خودرو، بزیر قدمهای اسب خان قاجار، برویهم میغلطیدندو برای اینکه ازفنا درامان بمانند، سربدامان یکدیگر فرو می‌کردند ولی از وحشت یارای آن‌را نداشتند که حتی استغاثه کنند وسوار تندرورا برسر رحم آورند .

خان قاجار، بی‌خبر از آنچه‌که بزیر دست وپای اسبش افتاده بود همچنان پیش میتاخت وبادیده‌ئی کنجکاو بلابلای علف وگلهای هرزه وخودروی صحراچشم دوخته بود وشکار خودرا جستجو می‌کرد.

هنوز بیش ازساعتی ازین تاخت وتاز نگذشته‌بودکه فتحعلیخان بدنبال انتظاری رنج دهنده بناگاه‌آهوئی دربرابر خود دیدکه دست وپای‌ظریف ونازك خویش رابزیر شکم‌کشیده وبسرعت ازسر علف‌ها وگلهای وحشی میگذرد ومیکوشد باجست وخیزی

چالاك ازسر آنها برجهد و بجنگلی که از دورحاشیه‌ی درختان آن نمودار است پناه گیرد.

ازدیدن آهو «خان قاجار» بخود جنبید بروی زین اسب جا بجاشد کمان را از پشت خویش کشید و بند آنرا ازگردن بدرآورد.

آنگاه دهنه‌ی اسب را، بلبه‌ی برآمده‌ی زین اسب بست ازترکشی که بکنار زین آویخته بود، تیری بدست گرفت آنرا بزه کمان جای داد وهمچنانکه کمان راآماده‌ی تیراندازی بدودست گرفته بود باسرعت وشتاب بدنبال آهوروان شد.

آهو میدوید، «خان» هم بدنبالش اسب می‌تاخت.

هروقت که فاصله‌ی «خان قاجار» باآهواندك میشد وفتحعلیخان مهیای تیراندازی میگردید، آهوچنانکه گفتی ازخطری که درپی‌اش افتاده است آگاه شده درحال دویدن کمانه میکرد وراه خود را تغییرمیداد وازتیررس دور میشد .

فتحعلیخان وقتی میدید که آهو رهگذر خویش را تغییر داده و از تیر رس دور افتاده و ممکن است تیرش بخطا برود ، از تیراندازی خودداری می‌کرد ودر همان خطی که آهو بپیش می‌رفت ، اسب‌میتاخت وبا هدایت اسب می‌کوشیدکه خویشتن را باهو برساند و آن حیوان بیگناه وزبان بسته را ازپای درآورد.

ساعتی بدینگونه گذشت عرق برچهره‌ی «خان قاجار» ره می‌کشید و از پیشانی وچانه‌اش بزیر می‌ریخت.

فتحعلیخان چنان درتکاپو بودکه بحال خود توجه نداشت وهمچنان باسخت سری اسب میتاخت ودرآن وضع نه بخویشتن اندیشه می‌کرد ونه بخستگی اسب توجه داشت.

آهو خود را بحاشیه‌ی درختان جنگلی رسانید ودریك لحظه ازبرابر دیدگان فتحعلیخان ناپدیدگردید.

«خان قاجار» دیگری بحاشیه‌ی جنگل رسیده بود ونمیدانست چه باید بکند. باخود میگفت:

ـ آهودرانبوه درختان چنان فرورفته که دیگر بازیافتن آن ممکن نخواهد شد.. تعقیب کردنش بی‌فایده است وناچار باید از همین راهی که آمده‌ام بازگردم وچشم براه شکار تازه‌ئی بمانم.

با این همه دلش یارا نمیداد که پس از آنهمه اسب تازی و تلاش آنرا رها کند، بهمین سبب همچنان درحاشیه‌ی جنگل، بآرامی پیش می‌رفت و بدین امید که یکبار دیگر چشمش به آهو بیفتد، بدل جنگل دیده دوخته بود که بناگهان صدای شلیك گلوله‌ئی سکوت وهم‌انگیز جنگل را درهم فرو ریخت وازشاخه‌های درختانی که درمسیر نگاه «خان قاجار» قرار داشت، دودی کمرنگ بآسمان ره‌کشید.

فتحعلیخان پنداشت که هورکود ، پیش از او فرصت تیراندازی یافته وآهو را بزمین انداخته است.

« خان قاجار » احساس گرسنگی می‌کرد وازهمین رو بودکه بی‌درنگ بسوی جنگل پیش رفت وباردیگر بنجوا درآمد:

ــ چه فرقی میکندکه هورکود پیش ازمن‌آهو را زده باشد، باید زودتر، خود را باو برسانم و وسیله‌ی ناهار را فراهم‌آورم. یك‌آهو نه‌تنها برای سیرکردن مادونفر کفایت می‌کند بلکه مقداری هم زیاد میآید .

فتحعلیخان بدین اندیشه ، براه افتاد ولی‌همینکه اندکی در میان درختان بهم پیوسته‌ی جنگل بزحمت پیش رفت، بفضای بازی‌رسیدکه آهو آغشته بخون ، سرخود را بزمین نهاده، دست و پای خویش را دراز کرده‌وجان داده بود اما در کنار شکار، شکارچی دیده نمی‌شد .

فتحعلیخان دربرابرکشته‌ی آهو لحظه‌ئی درنك‌کرد، سپس باخودگفت:

ــ قرار ما باهورکود، درزیر چناری بودکه دردل‌دشت قدکشیده‌است. چه‌اشکالی داردکه من شکار رابا خودبآنجا ببرم ، مقدمات کباب را فراهم‌آورم تا هورکود هم از راه برسد .

« خان قاجار » بدنبال این فکر، یکپای خود را ازرکاب خالی کرد. گردنه‌ی برآمده‌ی زین اسب را بیکدست‌گرفت وچون خواست‌ازاسبش بزیرآیدوکشته‌ی‌آهورا از زمین بردارد، صدائی بگوشش رسیدکه زنگ‌دارو دلنواز بود ومی‌گفت:

ــ باین شکار دست نزنید. شکار متعلق بکسی است‌که تیرش خطا نکند.

بشنیدن‌این صدا، فتحعلیخان، بسرعت خود را بروی زین‌اسب‌کشید وبانگاهی

کنجکاو به پیرامون خود نگریست وچون کسی را ندید همچنان برجای متوقف ماند وباندیشه فرو رفت:

ـ عجب! آنچه شنیدم صدای یکزن بود، شاید هم یکدختر..

درهمان هنگام شاخه‌های درختان بصدادرآمدو بدنبال آن اسبی شیهه کشید. اسب «خان قاجار» دو دست خودرا بزمین فرو کوفت و باشیهه‌ئی بلندکه با هیاهوی جنگل درآمیخت، شیهه‌ی اسب ناشناس را پاسخ داد وپس از یك لحظه دختری زیبا که بسوی شکار پیش میآمد، دیده شد.

فتحعلیخان ازدیدن دختر جوان نتوانست حیرت خود را پنهان بدارد.

دختری باریك اندام، باقامتی کشیده وکمری که درزیر کمر بند باریکتر مینمود، برزین اسب راست نشسته بود وبه فتحعلی خان نگاه میکرد.

نیم تنه‌ئی ازمخمل سرخ بتن داشت که باکمربندی بدوقسمت شده بود.

شلواری برنگ سیاه بپاکرده بودکه نیمی ازآن درچکمه‌ئی ظریف وپنجه باریك از چشم پوشیده مانده بود.

روسری سفیدی شلاله‌های خود رابروی شاخه‌های دختر جوان ریخته بود و گیسوان آنرا باسربندی زرین چنان بخودگرفته بودکه حتی یکتارآنهم نمودار نمیشد.

گونه‌های برآمده وگلگون، پیشانی سفید وکشیده، چشمهای سیاه بانگاهی نافذ وگیرا، ابروانی انبوه وپرپشت وچانه‌ئی باریك بازنخدانی فرورفته، دختر ناشناس را بدانسان زیبا و دلربا مینمودکه فتحعلیخان به دیدارش تکانی خورد ولی نتوانست از ستایشش خودداری کند و سکوت وسنگینی خویشتن را همچنان محفوظ بدارد.

دولب «خان قاجار» ازهم جداشد وفتحعلیخان باآهنگی آمیخته بادب وفروتنی ودرهمان حال نوازشگر گفت:

ـ دخترم، من نمیدانستم که این آهو شکار شماست . تصور میکردم آنرا دوست خودم شکارکرده است وگرنه هرگز بسوی آن دست درازنمیکردم.

دخترجوان، بالحنی تلخ ومصمم جواب داد:

ـ وقتی کسی بسوی شکاری تیر نمیاندازد دیگر معنی ندارد که در برابر کشته‌ی حیوان بایستد.

جواب دختر ناشناس برای فتحعلیخان سخنی خلاف انتظار بود. سخنی که غرور ویرا درهم میکوبید واورا بملامت میگرفت؛ بهمین جهت یك لحظه اندیشه‌ئی مهیب «خان قاجار» را بخود گرفت.

خیالی شیطانی فتحعلیخان را بخود کشید واو که میپنداشت میتواند. درجنگلی انبوه، ساعتی درکنار دختری زیبا وجوان بخوشی بگذراند یکپای خودرا از رکاب خالی کرد ولی همینکه خواست ازاسب خویش بزمین پاگذارد بانهیب دختر جوان مواجه شد که میگفت:

ـ ازجایتان تکان نخورید وگرنه کشته میشوید.

بشنیدن این سخن فتحعلیخان دگرباره ازپیاده شدن منصرف شد و چون جای خود را بروی زین اسب محکم کرد نگاهی بدختر ناشناس افکند واورادیدکه لوله‌ی تفنگ را به جانبش گرفته وبا نگاهی تند وآلوده بخشم، بدو مینگرد.

فتحعلیخان که از این شجاعت وسخت سری، تعجب کـرده بود بدلجوئی دختر جوان پرداخت وبرای اینکه مهارت اورا درتیراندازی تحسین کرده باشد گفت:

ـ من که نمیدانم نام شماچیست؟ هر که هستید انصافاً درتیراندازی خیلی قدرت ومهارت دارید.

دختر ناشناس، وقتی دانست که همصحبتش دیگر خیالی خام درسر نمیپروراند ازخشونت خودکاست وبالحنی مؤدب گفت:

ـ اگر شما مرا نمی‌شناسید، منهم شما را نمیشناسم.

«خان قاجار» یك لحظه خاموش ماند وسپس چنانکه گفتی برتردید و دو دلی خویش چیره شده جواب داد:

ـ من فتحعلیخان قاجار رئیس ایل «اشاقه‌باش» هستم و چون خواست برآنچه که گفته بود توضیحی بیفزاید، بناگاه دختر نـاشناس راپیاده درکنار اسب خود دیدکـه

بیکدست دهنه‌ی اسبش راگرفته و با نگاهی ستایش‌آمیز بدوچشم دوخته‌است.

«خان قاجار» با تیزهوشی خاصی که داشت دریافت آن دختر فردی از قبیله‌ی «هورکود» است و بهمین جهت‌ازشناختن«خان»حس‌احترامش‌تحریک شده است و چون خواست یکبار دیگر نام اورا جویا شود، دختر پیشدستی‌کرد وگفت:

ـ حضرت خان، شما بفرمائید از جنگل بیرون بروید من شکار را بدنبال شما بهرجاکه بخواهید خواهم‌آورد.

سپس بی‌آنکه منتظر موافقت فتحعلیخان شود باچستی وچالاکی کشته‌ی‌آهورا از زمین برداشت، بروی زین اسب خود انداخت و خـود نیز بسرعت بر اسب نشست وآنگاه‌گفت:

ـ شما از جلو بروید، منهم از عقب شما میآیم.

فتحعلیخان‌که مجذوب زیبایی، شجاعت وزیرکی دختر ناشناس شده بود مانند کسانی‌که سحرشده باشند مبهوت وبی‌اراده، براه افتاد وهمین‌که ازجنگل بدرآمد ، از دور هورکود را دیدکه سوار براسب، بزیر درخت چناراِیستاده واضطراب زده، باطراف خود، چشم دوخته است.

«خان قاجار » بی‌آنکه سخنی بگوید ، بسوی دوست چشم براه خویش ، پیش تاخت وچون باو رسید، بطنز گفت:

ـ من‌که نتوانستم‌کاری انجام بدهم . بجای اینکه شکار کنم خودم شکار شد . توچه‌کردی هورکود؟!

هورکودکه بانگاهی متعجب ودهنی نیمه باز، بفتحعلیخان خیره شده‌بود، پیش ازآنکه، بگفته‌ی او پاسخی بدهد، پرسید:

ـ این دختر راکجا دیدی؟! با اوچه‌کردی؟!

«خان قاجار» که دریافته بود هورکود بخیالات واهی گرفتارشده، برای اینکه اورا مطمئن سازد، خنده بلب پاسخ داد:

ـ بااین ماده ببر در حاشیه‌ی جنگل، مصادف شدم. اوپیش ازمن این آهو را

تیرزده بود. اگر احتیاط نمیکردم احتمال داشت که یك گلوله هم در سینه‌ی من خالی کند.

هورکود از شنیدن اعتراف فتحعلیخان، چنان بوجد در آمد که بی‌اختیار شلاقی راکه بدست داشت، بگردن اسبش فرود آورد و بسوی دختری که بهمراه «خان قاجار» آمده بود، روانه گشت و چون باو رسید، دستی بشانه‌اش کوفت و گفت:

ـ آفرین بر تو «غزال» تو آبروی مرا و خاندانت را حفظ کردی.

فتحعلیخان که از آن سئوال و این حرکت چیزی درك نکرده بود، همچنانکه برزین اسبش نشسته بود، با یك نیمدایره که بست، سر بعقب برگردانید و پرسید:

ـ هورکود مگر تو این دختر را میشناسی؟!

ـ بله حضرت خان. او دختر منست غزال نام دارد.

فتحعلیخان که از شناختن دختر هورکود، مسرورتر شده بود، بیدرنگ از اسب خود بزمین پرید و گفت:

ـ آفرین بر تو هورکود که بجای دختر، ماده ببر تربیت کرده‌ئی.

ـ این حرفها چیست حضرت خان، غزال کنیز شماست.

هورکود چون این بگفت، روی بطرف غزال برگردانید و گفت:

ـ غزال چرا معطلی، آهو را کباب کن تا ناهاری بخوریم.

غزال باعشوه‌ئی دخترانه و بالحنی فریبنده پاسخ داد:

ـ ناهار بخورید؟! آنهم اینجا؟!!

ـ پس کجا باید ناهار بخوریم؟؟

غزال یك لحظه بچهره‌ی «خان قاجار» دیده دوخت و پس از اندکی تفکر جواب داد:

ـ البته هرجا که شما بفرمائید. ولی در کنار جنگل چشمه‌ساری است که در کنارش درخت نارونی سایه انداخته و آسایشگاهی دلپذیر بوجود آورده است اگر اجازه میدهید بآنجا برویم و آهو را کباب کنیم.

فتحعلیخان که دیگر نگاه تحسین آمیز خود را از سیمای غزال نمیخواست منحرف کند همچنان که باو مینگریست گفت:

ـ بسیارخوب ، بکنار چشمه‌سار میرویم .

وسپس بی آنکه بهورکود فرصت اظهار نظر بدهد دهنه‌ی اسب خود را کشید و بسوی جنگل روی نهاد .

☆☆☆

فردای آنروز فتحعلیخان درچادرهورکود نشسته، به‌پشتی تکیه‌داده، زانوی‌راست خودرا درآغوش‌گرفته و بفکرفرورفته بود و میکوشید که سکوت دیر پای خویش را درهم نریزد .

هورکود باچهره‌ئی برافروخته، دیدگانی‌ازخشم سرخ‌شده ومشتی گره‌کرده،دست بسینه دربرابرش ایستاده بود .

«خان‌قاجار» وهورکود هردو ، ازساعتی‌پیش در چنین حالی بسر میبردند که بناگاه پرده‌ی چادرپس رفت وغزال درآستانه‌ی آن نمودارگردیدو بی توجه بغم واندوهی که‌پدرش‌وفتحعلیخان‌را بخودکشیده بود باعشوه‌ئی آشکارگفت :

ـ حضرت خان برای ناهارچه دستور میفرمائید ؟

فتحعلیخان بشنیدن‌صدای غزال سر برداشت وچون اورا دید زانوی خود را رها کرد و در جائی که نشسته بود ، بحرکت در آمد و نگاهش را بنگاه دختر جوان متوقف ساخت .

غزال، گیسوان خودرا پریشان‌کرده ودنباله‌های آنرا بروی شانه‌های خویش ریخته وسرمست‌تر ازهمیشه ، بدلربائی درآمده بود ولیکن از خاموشی و غمزدگی «خان‌قاجار»چنان‌سرخورد که‌دیگرمعطل نشدو بایك‌حرکت ناگهانی گیسوی‌خودرا ازاین دوش بآن دوش ریخت‌وبروی پاشنه‌های پای خویش چرخی‌زد وچون پرده‌ی چادررا بکناری‌زدکه ازخیمه خارج شود صدائی بگوشش رسیدکه می‌گفت :

ـ کجا میروی غزال ؟! مارا تنها مگذار..

غزال‌که‌ازگفته‌های‌محبت‌آمیز«خان‌قاجار» بی‌پرواترشده بود گامی را که بجلو برداشته بود ، به عقب نهاد ، نیمرخ خودرا به‌سوی اوکرده وگفت :

ـ مثل اینست که من درین مجلس نامحرم هستم ، اجازه بفرمائید مرخص شوم .

ـ نه دختر تو ، نامحرم نیستی ولیکن مصیبتی بزرگ بما روی آورده است .

غزال که از لحن دردآلود فتحعلیخان، بوحشت افتاده بود، شتابزده پرسید :

ـ چه مصیبتی حضرت خان !؟

فتحعلیخان پاسخ داد :

ـ بنشین دخترم تا ترا هم از این مصیبت خبردار کنم ...

وچون غزال بزمین نشست . «خان قاجار» مانندکسی که بخواهد با اظهار درد ورنج خود، تسلی یابد ، گفت :

ـ دخترجان ، این محمدخان ترکمان ، حاکم پست‌فطرت استراداباد دو برادر مرا که مهرعلی بیك وفضلعلی بیك نام داشتند ، کشته وخودش بامشاورحیله‌گرش میرزا احمد قزوینی بدژ مبارك آباد پناهنده شده و در دژ را بروی همه کسان من بسته و اصلمش خان را بکوتوالی دژ گماشته ... مادرم متواری شده وازهمسرجوانم و کودك شیرخوارهام نیز خبری نیست .

غزال که بغض کرده بود ، بناگاه بصدای بلند گریست ودرمیان هق‌هق گریه پرسید:

ـ این خبرشوم را چه‌کسی بعرض شما رسانیده است ؟

ـ قلیچ خان را دیروز بشهر استراباد فرستاده بودم که برای من خبر بیاورد .

غزال ابروهای خودرا درهم کشید، سخن فتحعلیخان راقطع کرد وگفت :

ـ باین قلیچ نمیشود زیاد اطمینان کرد .

هورکود که میدانست غزال از دیرباز بقلیچ بدبین است . بمیان حرف دخترش دوید وگفت :

ـ نه دخترم اینطورنیست . قلیچ خبرصحیح آورده وگفته است که پس از کشته شدن مهرعلی بیك وفضلعلی بیك ،محمدخان ترکمان و میرزا احمد قزوینی . بهمدستی محمدحسین خان قاجار رئیس طایفه‌ی «یخاری باش» درمبارك آباد پنهان شده وکوتوالی قلعه‌راهم به «اصلمش خان» سپرده‌اند تا فتحعلیخان نتواند باسانی دژرا درهم بکوبد و

انتقام خودرا بازستانند .

غزال‌که ازشنیدن این خبر سخت برآشفته وخشمگین شده بود روی خود را بجانب فتحعلیخان برگردانید وگفت :

ـ خان چرا معطلی ؟!. باید هرچه زودتر برویم ودژ مبارك آباد را با خاك یکسان کنیم .

فتحعلیخان‌که تا آن لحظه غمگین نشسته بود وغم‌ودرد ازسیمایش میبارید ،از شنیدن‌گفته‌های غزال که ازدلسوزی، وفاداری‌وشجاعت اوحکایت میکرد، بوجد درآمد وبالحنی پدرانه ومحبت آمیز گفت :

ـ غزال‌گفتی باید «برویم» دژمبارك‌آباد را با خاك یکسان کنیم . . منظورت ازین کلمه‌ی «برویم» چه بود ؟! آیا توهم تصمیم داری درین حمله باماشرکت‌کنی ؟!

ـ البته حضرت خان .اگرشمااجازه بدهید چنان‌محمدحسین‌خان قاجاررا ادب خواهم‌کردکه دردِ استانها بنویسند .

فتحعلیخان که‌ازغروردخترجوان‌واحساسات تندوسرکش‌زنانداش دیگرغم مرگ برادران‌را ، اگرچه برای مدتی‌خیلی‌کوتاه ، ازیاد برده‌بود بصدای‌بلند خندیدوگفت:

ـ دخترجان اگرخدا بخواهد ، دشمنان را بسختی مجازات‌خواهم‌کرد.

غزال که دیگرکم حوصله وعصبی مینمودگفت :

ـ چه وقت ؟! روزقیامت ؟!

ـ نه دخترم بزودی خیلی‌زود ، همینکه هژبر ازمأموریتی‌که رفته بازگردد ، تصمیم خودرا خواهم‌گرفت و بتوهم‌خبرخواهم داد.

ـ‌خان‌جان. من خیلی دلم‌میخواهد که درین جنگ شرکت کنم اگرمرا باخود همراه نبری ازتوخواهم رنجید .

هورکودکه ازلحن دوستانه‌ی دخترش بتعجب‌افتاده و از اینکه می‌شنید غزال فتحعلیخان را«خان‌جان» می‌خواند خشمگین شده‌بود ، نتوانست‌ناراحتی خودراپنهان

کند و به ناگاه فریاد کشید :

ـ غزال خفه‌شو. گفتن این حرفها از تو خیلی بعید است ..

فتحعلیخان که‌می‌دید ممکن‌است پرخاش هورکود دختر جوان‌را آزرده دل‌سازد، دیگر باو فرصت نداد که گفته‌های خودرا دنبال کند ، سخنش راقطع کرد و برای اینکه بوی اطمینان بدهد که بهیچ روی نظری بدخترش ندوخته است گفت :

ـ هورکودخان بی‌جهت داد وفریاد براه نینداز . غزال هنوز خیلی جوان است. بچه است . مثل دخترمن است وبااحساساتی که‌یك دختر بپدرش میتواند داشته باشد، درمصیبتی که بما روی آورده همدردی می کند، توچرا بیهوده می‌خواهی احساسات‌پاك اورا جریحه‌دار کنی ؟!

هورکود که‌از کنایه‌های فتحعلیخان‌فهمیده بود که خان قاجار، تا اعماق اندیشه‌اش را خوانده است ، شرمسارشد ، سرزیرافکند و برای اینکه صحبت را عوض کرده باشد ، گفت :

ـ تصورمی‌کنم امشب هژبر ازراه برسد ومارا ازین سرگردانی نجات دهد .

غزال ازپرخاش پدرش چنان رنجیده خاطر شده بود که دیگر سخن نمیگفت وخیره بگل قالی مینگریست وبهمین‌سبب فتحعلیخان برای اینکه‌ازاودلجوئی کند ، بگفته‌ی پدرش وقعی ننهاد وباوگفت :

ـ غزال تو باید درین هنگامه بمن کمك کنی ، آیا حاضری جان خـود را به خطر بیندازی ؟!

ـ البته‌خان‌جان، تا پای مرگ آماده‌ی خدمتم .

فتحعلیخان که نمیتوانست در برابر اینهمه، همیت، عزت‌نفس، شجاعت و صمیمیت بی‌تفاوت بماند ازجای برخاست، درکنار غزال نشست ، سرش‌را پدرانه بآغوش کشید، برپیشانیش بوسه زدوگفت :

ـ آفرین‌دخترم، تو خودرا برای قبول خطر آماده کن تامن بموقع خبرت‌کنم...
و چون این بگفت از جای بلند شد و درمیان چادر براه رفتن و فکر کردن پرداخت.

هورکود که از حال فتحعلیخان، پریشانی خاطرش را دریافته بود، با اشاره‌ی دست، غزال را بخارج شدن از چادر دعوت کرد و همین که دختر با گامهای آهسته و بی‌صدا از خیمه بدر آمد او نیز بدنبال دخترش چادر را ترک گفت و خان قاجار را تنها بحال خود گذاشت.

☆☆☆

شمع درمیان لاله، سوسو میزد و پرتو لرزان خود را پراکنده میساخت لیکن آن اندازه درخشندگی نداشت که محفل را روشن کند و فضای خیمه را فروزان گرداند.

هورکود غرید و فریاد کشید:

ـ غزال لاله‌ها کجاست؟ چرا اینجا تنها یک لاله میسوزد؟!

اما فرصت نیافت که پاسخ سؤال خود را بشنود. زیرا در همین لحظه غزال و بدنبالش هژبر وارد چادر شدند ولاله‌هائی را که بدست داشتند، درچهارگوشه‌ی خیمه، درجائی که بدینکار اختصاص داشت قرار دادند و خود بجمعی که نیمه شبان در چادر مخصوص هورکود گرد آمده بودند پیوستند.

همینکه فضای نیمه تاریک خیمه درشعاع شمع‌های آتش بجان گرفته روشنائی یافت و دیدن سیمای حاضران میسر گشت؛ فتحعلیخان که بخلوت نشسته بود سکوت را شکست و گفت:

ـ بکنج خان، عقیده‌ی تو چیست؟! چه باید کرد؟!

ـ مردی کوتاه قد و تنومند که ریشی برگوشه‌ی دو چهره‌اش خط انداخته واز چانداش آویخته شده بود بشنیدن این سخن کلاه پوستی بزرگ و ترکمنی خود را از سر برگرفت و بزمین نهاد.

سپس تفنگی را که بروی زانوان خود نهاده بود بدیرك چادر تکیه‌داد و گفت:

ـ ایل «داز» که من ریاست آنرا دارم، همه خدمتگزار تو هستند....

اکنون که مادرت، همسرت و کودکت ـ محمد حسنخان درطایفه‌ی ما نگهداری می‌شوند، همه‌ی افراد قبیله‌ی من خود را خدمتگزار و نگهبان آنان میدانند و شب و روز

از آنها مواظبت می کنند . وقتی طایفه‌ئی تا این حد نسبت بشما وفادار باشد معلوم است که ازهیچگونه جانبازی نیز خودداری نخواهد کرد .

فتحعلیخان ، بالحنی که ازکم حوصلگی وخشم وی حکایت میکرد پاسخ داد :

ـ بکنج خان ، من نسبت بوفاداری ایل «داز» تردیدی ندارم از تو هم که خانواده‌ی مرا پناه داده‌ئی خیلی ممنونم . انشاءالله تلافی خواهم کرد ولی منظور اینست که ماچگونه باید شر حکمران پست فطرت استرآباد را ازسر مردم کوتاه کنیم.

بکنج خان این بار نگاهی باطراف خود افکند ومانند کسی که ، براز پوشی حاضران درجلسه ، اعتماد ندارد ، چندمرتبه سرخودرا تکان داد وخاموش ماند .

فتحعلیخان که خیال اورا دریافته بود گفت :

ـ بکنج خان ، درین محفل غریبه کسی نیست ، هورکود خان را که میشناسی . این جوان هژبر خواهرزاده‌ی او واین مرد هم قلیچ عموزاده‌ی اوست واینها همه طرف اعتماد وازدوستان وفادار منند .

بکنج خان ، بانگاهی خیره بهژبر وقلیچ نگریست وچون بغزال رسید لختی توقف کرد وسپس ازهورکود پرسید:

ـ این دخترجوان ، اینجا چه می کند ؟

ـ بکنج خان این دختر من غزال است .

رئیس طایفه‌ی «داز» که اززیبائی وبروبالای دلربای غزال احساس ستایش در خود می کرد ، لب گشود که باسخنانی تحسین آمیز غزال را بستاید وگفته‌ی هورکود را بی‌جواب نگذارد ولی فتحعلیخان باو چنین فرصتی نداد وگفت :

ـ بکنج خان ، غزال مانند دختر من عزیز وقابل اطمینان است .. هرچه میخواهی بگو وازکسی پروا مکن .

ـ بسیارخوب حضرت خان ... عقیده‌ی من اینست که باید شبانه بدژ مبارک آباد حمله کنیم وآنجارا بگیریم .

ـ نه بکنج خان من با این عقیده موافق نیستم .

ـ چرا حضرت خان ، میترسی شکست بخوریم .

ـ نه پیروزی ما قطعی است ولی من میل دارم بدون اینکه خونی از دماغ کسی بزمین بچکد قلعه‌را تصاحب کنم .

وقتی سخن فتحعلیخان باینجا رسید هورکود بصدای بلند خندید و درمیان قهقهه‌ئی کودکانه گفت :

ـ جنگ کردن که بدون خونریزی ممکن نمیشود .

فتحعلیخان ابروهای خودرا درهم کشید و بالحنی ملامت آمیز گفت :

ـ چرا هورکود ممکن خواهد شد .

وچون این بگفت روی خود را بطرفی که بکنج‌خان نشسته بود برگردانید. وبآنچه گفته بود افزود که :

ـ بکنج‌خان ، شما با نفرات خودتان سه شب دیگر در ساعتی که بعدا معین خواهم کرد ازدهکده‌ی «داز» بیرون خواهید آمد ودرسمت چپ رودا ترك ، در نزدیکی دژمبارك آباد موضع خواهید گرفت منهم باهورکودخان وچند نفر دیگر بشما خواهم پیوست وآنوقت همه باهم حمله‌را شروع خواهیم کرد ودژ را خواهیم گرفت .

بکنج‌خان که ازخیال حمله بردن و غارت کردن قلعه‌ی مبارك آباد بوجد در آمده بود ، نتوانست مسرت خود را پنهان بدارد و با آهنگی که از شادی میلرزید پرسید :

ـ پس نفرات ایل هورکود با مانخواهند بود ؟!

فتحعلیخان نفسی تازه کرد وپاسخ داد :

ـ نفرات ایل هورکود ماشاءاله خیلی زیادند ولی بجنگ وتیراندازی عادت ندارند؛ با اینکه مردمی وفادار وصمیمی هستند می‌ترسم شرکت آنها درین یورش از یکطرف باعث شکست ماشود وازطرف دیگر تلفات زیادی بما وارد آورد....

من معتقدم که باید اندك اندك بنفرات این ایل تعلیمات جنگی بدهیم تا برای نبردهای آینده آماده شوند ودرجنگهای دیگری که درپیش خواهیم داشت شرکت کنند.

هورکود بشنیدن گفته‌های فتحعلیخان که وضع ایل او را بخوبی مجسم می کرد ازشرم سر بزیرافکند ودریافت که خان قاجاردانسته که‌مخصوصاً هورکود ایلش را برای جنگ تربیت نکرده تا مبادا روزی برای خود اواسباب زحمت شوند ولیکن بهتر آن دیدکه درین باره سکوت کند واز اسراری که دارد پرده برنگیرد و بهمین جهت محفل دوستانه‌ی آنان لختی درخاموشی فرورفت وجزصدای بکنج خان که بسختی نفس میکشید صدائی شنیده نشد اما هژبر تاب نیاورد ، این خاموشی آزاردهنده رادرهم فروریخت وبالحنی آمیخته بتعجب پرسید :

ـ پس حضرت خان ازاینجا به تنهائی بسوی دژ مبارک آباد روانه خواهندشد ؟

ـ نه هژبر ! شما . قلیچ وهورکودخان هم بامن همراه خواهید بود . البته اگر خودتان مایل باشید !

هورکود ازین زانو بدان زانو نشست وگفت :

ـ اختیاردارید حضرت خان ما همه بنده‌ی فدائی وخدمتگزار توهستیم . در ایل هورکود هرچه نباشد بیست نفر تفنگچی که پیدا می‌شود تاشمارا همراهی کنند .

ـ نه هورکود تفنگچی لازم نیست . همانطورکه گفتم من وشما باتفاق هژبر و قلیچ باین جنگ خواهیم رفت ومن قول می‌دهم بدون اینکه حتی یکنفر هم زخمی شود ، قلعه را بآسانی تسخیر کنیم .

فتحعلیخان ساکت شد اما غزال ، بالحنی گله‌آمیز گفت :

ـ پس من درین جنگ سهمی ندارم . خان جان مگرخودت قول نداده بودی که مراهم همراه ببری ؟!

ـ چرا دخترم ، بتو قول داده‌ام و بر سر قول هم ایستاده‌ام اما وظیفه‌ی توچیز دیگری است .

غزال که ازمهربانیهای فتحعلیخان بغرور افتاده بود ، بناز کردن پرداخت و با بیانی که ازعشوه‌ئی دخترانه دورنبود ، گفت :

ـ من ازانجام دادن کارهای بچه‌گانه عاردارم .اگرمرا همراه‌خود بجنگ نبری ،

حاضر نیستم بکارهای کوچك دست بزنم .

فتحعلیخان با صدای بلند خندید ودرجواب غزال گفت :

– ازقضاکاری که برای‌تو در نظر گرفته‌ام از کار دیگران مهم‌تراست. اصلا کلید فتح قلعه‌ی مبارك‌آباد بدست تست واین‌توهستی که باید در دژ رابروی مابگشائی . .

غزال بااینکه ازتصمیم فتحعلیخان چیزی نمیدانست و ازنقشه‌های او اطلاعی نداشت، همینکه دید خان‌قاجار تابدین پایه‌اورا محترم میدارد وباو عزت‌میگذارد، شادشد وبرای اینکه سرکوفتی به هژبر زده واورا ناراحت کرده باشدگفت :

– خان‌جان، یعنی وظیفه‌ئی‌که من بعهده دارم از وظیفه‌ی هژبر هم مهمتر و سنگین‌تراست ؟!

– البته دخترم نقش‌ تو بهیچوجه باکاری‌که‌هژبر خواهدکرد قابل‌مقایسه‌نیست . وآنوقت برای اینکه‌هژبر نیز ازاین سخن رنجیده نشود از زیر چشم نگاهی بچهره‌ی او افکند ودرحالیکه خنده‌ئی بلب داشت گفت :

– هژبر هم مانندمن شمارا دختری شجاع ولایق میداند .

هژبر نیز خنده‌ی خان قاجار را بالبخندی پاسخ داد وبرای اینکه بفتحعلیخان هوشمندی وخوش فهمی خودرا نشان دهد گفت :

– البته البته . غزال شیرزن قبیله‌ی هورکود است .

✿✿✿

فتحعلیخان آستین‌های هردودست را بالازده ، پای برهنه‌ی خود را در کفش راحتی که بنعلین همانند بود ، فروکرده وبروی دوزانو خیمه بسته بودکه وضو بگیرد ونمازصبح را بجای‌آورد.

هوا هنوز تاریك‌وروشن بود . نسیم فرح بخشی میوزید وهمهمه‌ی جنگل با صدائی‌خفه و وهم‌انگیز ، از دور دستهای افق بزحمت به‌گوش میرسید .

غزال کوزه‌ئی سفالین بدست داشت. دربرابر فتحعلیخان خم شده بودو بآرامی بدو کف دست گشاده‌ای‌وآب میریخت .

فتحعلیخان بسخن در آمد :

ـ غزال تو باید در لباس زنان کولی بمبارک آباد بروی و نامه‌ی مرا به «اصلمش‌خان» کوتوال قلعه بدهی و باو بگوئی که پس‌فردا در اول طلوع آفتاب به «دیمل‌او» بیاید و با من ملاقات کند .

ـ باکمال میل حضرت‌خان .

ـ این کار از تو ساخته‌است ؟

ـ مطمئن باشید که‌دستور شمارا بخوبی انجام خواهم داد .

ـ میتوانی همین امروز حرکت کنی ؟

ـ البته‌که‌میتوانم .

ـ خوب اگر اصلمش‌خان باتو نظر بدی داشته‌باشد چه‌میکنی ؟

غزال بایك حرکت ناگهانی لبه‌ی نیم‌تنه‌ی خودرا بعقب‌زد . از حاشیه‌ی کمر-بندی که‌بمیان بسته بود ، خنجری‌را بیرون کشید وهمینکه رق تیغه‌ی خنجر فضارا شکافت گفت :

ـ بااین خنجر شکمش‌را پاره میکنم .

فتحعلیخان بصدای بلند خندید و درحالیکه مشت پرشده‌ازآب را بسیمای‌خود می‌کشید گفت :

ـ آفرین دخترم . ولی‌همه‌جاهم خشم و تندی شایسته نیست در بعضی ازمواقع دختری مانند تو باید از زیبائی و دلفریبی خودش استفاده کند .

گل‌خندی برگوشه‌ی لب غزال شکوفه‌بست و باتبسمی دلپذیر گفت :

ـ میفهمم خان جان ، من تصمیم‌خودم را گرفته و تکلیف خودم رامیدانم .

ـ بسیار خوب دخترم ، یکساعت دیگر به‌نزد من بیا تانامه را بتو بدهم .

غزال بی‌آنکه چیزی بگوید ، کوزه‌ی آب رابدوش نهاد واز برابر خان قاجار دور شد .

اضطرابی ناشناخته دخترجوان را بخود کشیده بود واحساسات خفته‌اش را

بیدار میکرد .

غزال درمیان دوحس متضاد گرفتار شده بود .

فتحعلیخان جوانی بلندبالا پرصلابت وبلند آوازه بود و بخوبی میتوانست احساسات زنانه‌ی دختری جوان ،زیبا وخود خواه مانند غزال را سیراب کند .

ولی غزال هر وقت بخود میاندیشید واو را در عالم خیال بجای همسرخویش میگرفت بر بدنش لرزه میافتاد و باشتاب خود را از چنین تصوری رهائی میبخشید و برای اینکه التهاب خویش رافرو نشاند ، فکر میکرد که مادرش از میان جنگل با جامه‌ئی سبز بدر آمده ، دست فتحعلیخان راگرفته ، آرام آرام نزدیك میشود وچون باو میرسد میگوید :

ـ غزال این جوان برادرتست . اوبمیان کولی‌ها رفته وناپدید شده بود. تازه پدرت او را یافته و بمن گفته که او را بتو بسپارم واز تو بخواهم که‌شب وروزمواظبش باشی واز پرستاریش غفلت نکنی .. ببین غزال این تنها برادرتست...اگر از توجان بخواهد نباید مضایقه کنی ..

اینگونه تخیلات غزال‌را گرم وخرسند می‌ساخت و در چنین حالی سبکبال و چالاك مانند پرنده‌ئی که‌از قفس آزاد شده باشد ، بسوی فتحعلیخان می‌شتافت و میکوشید در خدمتگزاریش تا آنجادقت نشان‌دهد که‌دهان اورا بتحسین بگشاید .

بااینهمه‌وقتی‌از بی‌اعتنائی های‌هژبر وسماجت‌های‌قلیچ یادمی‌آورد؛ خودرادر لباس عروسی درکنار خان‌قاجار ایستاده‌میدیدو درعالم خیال بگوش میشنید که سواران ایل قجر پی‌در پی برای گرامی داشتن مقدم اوشلیك میکنند وبا هلهله و هورا اسب او را بجانب‌حجله‌گاه میکشانند... غزال‌دراینگونه اندیشه‌های پریشان احاطه‌شده‌بود.

نه جرأت می‌بافت که‌با عشوه‌گری وطنازی فتحعلیخان را بسوی خود متوجه کند وهوس دست‌یافتن بدختری جوان را دراو برانگیزاندونه دلش یارامیداد که ازاو چشم بپوشد وبیکس وتنها همچنان دربرابر هژبر و قلیچ سرافکنده بماند .

غزال دراندوهی چنین دل‌آزار فرورفته بود ولیکن چنانکه گوئی از صولت و

صلابت «خان» می‌ترسد ، بیشتر سعی می‌کرد کـه بمقام بـرادری او اندیشه کند و بخیال سرکش و بی‌پروای خویش اجازه ندهد که صحنه‌های عروسی را برایش رنگ آمیزی کند وخان رادر لباس دامادی درکنارش بنشاند .

او نمی‌دانست که چرا ازهم صحبت شدن بااو تااین حد لذت میبرد ودستورهایش را بجان پذیرا میآید .

غزال باتخیلاتی، درهم وپریشان ازکنار فتحعلیخان دور شد و چون بچادرخود رسید بسوی صندوقچه‌ئی که بزیر بسته‌های رختخواب پنهان میداشت رفت .

رختخوابهارا ازروی‌آن برگرفت .درصندوقچه‌را باز کرد ولباس‌های‌رنگارنگ و چشم‌گیری راکه بروی‌هم انباشته بود بیرون‌ریخت و یکساعت بعد خودرا به‌صورت کولیان دوره‌گرد آراست وبه نزد فتحعلیخان رفت .

«خان‌قاجار» وقتی‌غزال‌را درآن‌لباس دیدنتوانست ازخندیدن خودداری کند . گامی پیش نهاد ، دستی به پشت غزال کشید و درمیان خنده‌ئی نمایان نامه‌ئی‌رابدست او دادو گفت :

ـ دخترم گوش‌کن اول‌استفاده از زیبائی و دلفریبی و بعد بکار بردن خنجر ، مطمئن باش که اصلمش خان بدیدن تو نمی‌تواند از ابراز علاقه خودداری کند اگر او بتوپیشنهاد ازدواج کرد باروی‌باز پیشنهادش را بپذیر ولی‌باو بگو باید ترا ازمن خواستگاری کند وترا ازمن بخواهد .

غزال که‌ازین‌تصور ، ازتصوراینکه درجای دخترفتحعلیخان قرار گرفته‌مسرور شده بود ، باشادمانی دختران بیخیال پرسید :

ـ اگر نام‌پدرم را پرسید بگویم دختر شما هستم ؟

ـ نه لازم‌نیست دروغ بگوئی‌فقط بگو اختیار من بدست‌فتحعلیخان‌قاجاراست.

☆ ☆ ☆

اصلمش خان . دستی بروی چکمه‌ی سیاه وبراق خودکشید . پای راست‌خویش را بروی پای‌چپ ول‌کرد و گفت :

- تو از کجا میآئی ؟! فتحعلیخان کجاست ؟! کجا پنهان شده ؟!

غزال که نیمی از چهره‌ی خود را از زیر روسری سیاه خویش بیرون انداخته و آنرا در برابر دیدگان ولع زاده‌ی کوتوال قلعه‌ی مبارک آباد گرفته بود باعشوه‌ئی دلربا جواب داد :

- حضرت خان ، بسر مبارکتان کنیز شما از پناهگاه فتحعلیخان خبر ندارد ، همینقدر میداند که او مایل است شما را ملاقات کند .

- مرا ملاقات کند ؟! .. چرا ؟! . برای چه ؟! .، چه منظوری دارد ؟!

- خان کنیز شما ازین چیزها خبر ندارد .

صدای گرم و دلنواز غزال ، این بار اصلمش‌خان را متوجه این حقیقت کرد که با دختری جوان وطناز روبروست ومیتواند ساعتی با او خوش بگذراند و از زندگی لذت ببرد .

با این خیال و برای اینکه ، کولی نمای وحشی رام شود ، اصلمش خان وجود فتحعلیخان قاجار را از یاد برد وپرسید :

- خوب دخترك کولی ، اسمت چیست ؟!

-غزال....

-دختر چه‌کسی هستی ؟! پدرت کجاست؟!

- نمیدانم ! پدر ندارم ! هرگز کسی را بنام پدر نشناخته‌ام .

- میل‌داری اینجا نزد من بمانی ؟!

غزال که میدید بهدف نزدیك شده ، قسمتی از گیسوی خود را نیز از زیر روسری بیرون آورد ، نگاه خود را بنگاه حریص اصلمش‌خان حلقه بست وپاسخ داد :

- خان جان گفته اگر اصلمش‌خان به‌نزد من بیاید و بامن ملاقات کند ترا باو می بخشم .

- منظورت چیست ؟! «خان‌جان» چه‌کسی است ؟!

- فتحعلیخان قاجار ، آخر خان‌جان صاحب اختیار من‌است .

ـ خودش گفته که‌می‌خواهد ترا بمن بدهد ؟!

ـ من‌خودم ازدهانش این حرف راشنیدم .

ـ توهم قبول‌کردی ؟! حاضری نزدمن بمانی .؟!

ـ چه میدانم هرچه صاحب‌اختیارم بگوید اطاعت خواهم کرد .

اصلمش‌خان ، چنان از زیبائی ودلربائی کولی‌وحشی ، خوشش آمده بود که نمیتوانست ، لحظه‌ئی چشم ازاو برگیرد وبا لختی بدو‌اندیشه نکند .

دورنمای شبی‌آمیخته بلذت ونشاط ، درخاطره‌اش نقش‌بسته بود ، اودرجهان رؤیادخترك‌کولی رادرآغوش‌خویش‌میدیدکه‌لب بلبش‌نهاده‌ونگاه بنگاهش‌دوخته‌است.

اصلمش‌خان ، ازین تصوربدانسان برانگیخته شد که ازجای‌برخاست ازکرسی چهار گوشه‌ئی که برآن نشسته بود ، جداگشت چندقدم بجلو نهاد و برای این که دخترك وحشی را، بخودبکشد و بسینه بچسباند ،دست خویش رابگردنش‌حلقه کرد و همین که‌اورا بجانب خود کشید ، غزال یکباره وناگهانی از جای پرید .

بایك حرکت تندو سریع خنجری‌را که بکمربسته بود ، ازنیام کشید و با لحنی که بغرش همانند بود گفت :

ـ ببین‌خان ! میان ماکولیان بی‌ناموسی وجود ندارد . اگریکقدم دیگر پیش بیائی بااین خنجر شکمت راسفره خواهم کردولی‌اگربااجازه‌ی فتحعلیخان قاجارمرا بعقد خود درآوری تاپایان عمر، کنیزت خواهم بود .

اصلمش خان، ازاین پیش چیزها ازآداب ورسوم کولیان شنیده بودومیدانست بدین آسانی نمی‌توان برآنها دست یافت، بهمین‌جهت وقتی با پرخاش غزال روبرو گردید، ازدست یافتن بدودل برید ولی هرچه کوشید که‌برای همیشه اورا بفراموشی بسپارد، احساس برانگیخته ودل به‌بند افتاده‌اش رام نشد ونتوانست از دخترك کولی زیبا چشم بپوشد .

اصلمش خان نمیدانست که این مهروی کولی‌نما کسی جزغزال دخترهورکود نیست، اوهورکود را میشناخت، ازبیرحمی، سنگدلی، شهوترانی و قدرتش داستانها

شنیده بود لیکن هرگز تصور نمیکرد که‌از مردی آنچنان پست و ستمگر، دختری این چنین پردل و پاکدامن بوجود آمده باشد.

کوتوال دژ مبارك‌آباد ساعتی خاموش ماند. بادل خود بگفتگو پرداخت. با وجدان نیم خفته‌ی خویش که دربرابر زیبائی همیشه دهن‌بسته باقی میماند رأی‌زد و پس‌از اینکه مدتی درتردید ودودلی بسرآورد، چون دید نمیتواند، ازین دختر گل‌چهره بگذرد، خواهش خان قاجار را پذیرفت وگفت:

ـ بسیار خوب، بروید بفتحعلیخان بگوئید که فردا در طلوع آفتاب در کنار چشمه‌ی «دیمل او» منتظر من باشد.

☆☆☆

فتحعلیخان بروی دوزانو دایره بسته ودر کنار چشمه‌ی «دیمل‌او» نشسته بود و ریشه‌ی گیاه خودروی مرغ را که بدست داشت بدندان می‌جوید و دیده بنگاه‌مردی که دربرابرش نشسته وباوی سخن درپیوسته بود بسته داشت.

آن مرد که کسی جز دژبان قلعه‌ی مبارك‌آباد، اصلمش‌خان نبود، برآنچه از آن پیش گفته بود افزود که:

ـ این خیانت خیلی وحشتناك است و انجام یافتن آن میسر نیست...

فتحعلیخان‌سنگ ریزه‌ئی را که در سرانگشتان خود میفشرد، با حرکتی موزون‌بمیان چشمه انداخت وگفت:

ـ اصلمش خان، تواصلا متوجه منظور من نشده‌ئی من نـه باطایفه‌ی «یخاری باش» کینه دارم و نه‌میخواهم بمحمدحسین خان قاجار رئیس آن طایفه صدمه‌ئی بزنم، مقصود من ادب کردن این حاکم حیله‌گر وپست‌فطرت استرآباد است.

اصلمش‌خان تفنگ خودرا که درمیان دوزانوی خویش گرفته وبـدان تکیه کرده بود بروی تخته‌سنگی بزرگ که برآن نشسته بود، رها کرد وگفت:

ـ فتحعلیخان. من ترا بخوبی‌میشناسم. برادران‌ترا بدستور محمد حسین خان

قاجار ، چندنفر از افراد طایفه‌ی «یخاری باش» کشته‌اند و توکسی نیستی که ازسرخون آنها در گذری وطایفه‌ی « یخاری باش »را بحال خود گذاری و من هم که ازین طایفه هستم نمیتوانم دست ترا برای کشتن افراد طایفه‌ی خویش باز بگذارم.

«خان قاجار» که دیگر ازسرسختی اصلمش‌خان، کم حوصله شده بود بالحنی آرام که ازخشمی پنهانی نشانه‌ها داشت، گفت :

ـ درینصورت تومیخواهی که من بمبارک‌آبادحمله کنم وباجنگ وخونریزی آن قلعه را بگیرم .

ـ بله‌خان، بنظر من اینطور بهتر است .

ـ پس فراموش مکن که توخودت فرمان قتل افراد طایفه‌ات را صادر کرده‌ئی.

ـ یعنی‌چه؟! منظورت چیست‌فتحعلیخان؟!

ـ گوش‌کن اصلمش‌خان، من میخواهم بدون جنگ وخونریزی دژ مبارک‌آباد راتسخیر کنم. برای اینکه باین مقصود برسم‌بتو پیشنهاد می‌کنم که نیمه شبان درقلعه را بروی من باز بگذاری وخودت ازمعرکه بدربروی . ولی تو باپیشنهاد من موافقت نمیکنی ومیگوئی باید جنگ کنیم‌خوب عاقبت جنگ هم معلوم است که جزکشته شدن و کشتن چیزی‌نیست . پس این‌توهستی که خونریزی و برادر کشی را تجویز میکنی نه‌من !!

سخنان فتحعلیخان چنان آرام وصمیمانه بیان شده بود که اصلمش‌خان را تحت تأثیر گرفت وسبب شد که اوبفکر فرو برود وچون دقیقه‌ئی بدین‌حال ودرتفکر گذشت اصلمش خان‌که تاآن هنگام سر بزیر انداخته‌بود، گردن برافراشت، نگاهش را بنگاه خان قاجار، درآویخت وپرسید :

ـ توقول میدهی که دراین حمله کسی کشته نشود ؟!

ـ قول میدهم اصلمش‌خان، مردانه بتو قول میدهم و بروح پدرم شاهقلیخان سوگند یاد می‌کنم که برای تسخیر قلعه‌ی مبارک‌آباد، دست خودرا بخون یکنفرقجر،

چه‌از «یخاری‌باش» باشد وچه از «اشاقه‌باش» آغشته نکنم .

ـ بامحمدحسین خان قاجار چه‌خواهی کرد ؟!

وقتی اصلمش‌خان، سخن‌را بدینجا رسانید ، فتحعلیخان چنانکه گفتی از یادآوری خاطرات گذشته ، غمگین شده است بالحنی دردآلود وغمزده جواب داد :

ـ من از اصل بااین دودستگی مخالف هستم. بچشم من دوطایفه‌ی «یخاری باش» و «اشاقه‌باش» هردو ازیك نسلند. هردو قجرند و هردو برادران یکدیگرند و باید باهم دوست وبرادر ومتفق ویکدست باشند . این دودستگی را کسانی بوجود آورده‌اند که ازگسترش نفوذ وقدرت ایل قاجار بهراس افتاده بودند ودیدی که من چون بریاست این ایل رسیدم این دوطایفه‌را باهم متحد کردم وحتی بافراد طایفه‌ی‌خودم، دستور دادم که‌از طایفه «یخاری‌باش» زن بگیرند وبآنها زن بدهند .

اصلمش‌خان که تاآن‌لحظه همچنان ساکت بگفته‌های « خان قاجار » گوش میداد بناگاه از جا بلند شد وگفت :

ـ اینها که گفتی همه بجای خود درست است. ولی من میخواهم بدانم که اگر قلعه‌ی مبارك‌آباد را گرفتی بامحمدحسین‌خان رئیس طایفه‌ی «یخاری‌باش» که باعث کشته شدن برادرانت شده است ، چه خواهی کرد ؟ ! آیا ازسر خون‌برادرانت میگذری ؟

فتحعلیخان بالحنی مصمم وآهنگی محکم جواب داد :

ـ بله اصلمش خان، درراه وحدت ایل قاجار از خون برادرانم خواهم گذشت تااین کینه‌ی‌دیرینه‌دیگر جوانه‌نزندوایل‌قاجار بتوانند بااتحاد واتفاق ایران راازین آشوب‌وپریشانی نجات دهند .

«خان قاجار» وقتی صحبت‌را باینجا رسانید، مانند اینکه گفتگورا دیگرکافی دانسته باشد، ازجائی که نشسته بود، برخاست بآرامی براه رفتن پرداخت ودرهمان حال گفت :

ـ اصلمش‌خان من برای آینده‌ی ایل قاجار نقشه‌های وسیع‌وبزرگی دارم.

...ایل‌ما مانند گذشته باید در تعیین‌سر نوشت کشورمداخله‌ی مؤثر داشته باشد. توهم اگر بامن همفکر شوی بمقامات بزرگ میرسی ومناصب مهم بتو واگذار خواهد شد. تردید نکن، این کیسه را که از پول طلا و نقره انباشته شده است بردار و آنرا بهر مصرفی که برای آرام کردن اطرافیانت لازم میدانی برسان و امشب درقلعه‌ی مبارك‌آبادرا بروی‌من بازبگذار ...

اصلمش خان که مفتون گفته های فتحعلیخان شده واراده‌ی خودرا ازدست‌داده وکاملا تحت تأثیر شخصیت ونفوذ کلام او قرار گرفته‌بود بی‌آنکه اندیشه کند، دستش را دراز کرد، کیسه‌ی پول‌را گرفت، آنرا بجیب فراخ نیم‌تنه‌ئی که پوشیده بود، نهاد وآنوقت گفت:

- بسیار خوب فتحعلیخان، بدستور تو رفتار خواهم کرد ولی مزد من را باید بدهی.

فتحعلیخان ابرو درهم کشید وبالحنی آمیخته بتعجب گفت:

- مگر آنچه اکنون گرفتی برای دستمزدت کفایت نمیکرد؟.

- منظورم پول نبود، آن دختر کولی را میگویم که گفته بودی اورا بمن خواهی بخشید.

«خان قاجار» که دریافته بود اصلمش‌خان فریفته‌ی غزال شده و بامید دست یافتن باو حاضر بهمکاری گشته است، خنده‌ئی صدادار سرداد ودر میان قهقهه گفت:

- اطاعت می‌کنم اصلمش‌خان... ولی باید اجازه بدهی که اورا همراه خود بیاورم وپس‌از تصاحب قلعه‌ی مبارك‌آباد دستش را بدست‌تو بگذارم.

- مگر بگفته های من اعتماد نداری؟!

- تومورد اعتماد کامل من‌هستی اصلمش‌خان ولی‌آن دختر کولی گروگان محمد-خان ترکمان حاکم استرآباد ومیرزااحمد قزوینی است.

- نمی‌فهمم فتحعلیخان، منظورت چیست؟!

- منظورم اینست که تو اگراز نقشه‌ی من بمحمدخان ترکمان ومیرزااحمد

قزوینی چیزی بگوئی و آنها را فرار بدهی از دیدن دخترك کولی محروم خواهی بود.

- سوگند یاد میکنم که از آنچه میان ما گذشته است، هیچکس را باخبر بکنم.

- دراینصورت میتوانی اطمینان داشته باشی که پس از گشوده شدن قلعه‌ی مبارك آباد، آن دختر کولی را یکبار دیگر خواهی دید.

☆☆☆

آفتاب تازه غروب کرده بود که پنج سوار، از کوچه های تنگ و باریك محله‌ی «دباغان» شهر «استرآباد» گذشتند و باسرعت وشتابزدگی نموداری خود را بجاده‌ی اصلی مبارك آباد رسانیدند.

پیشاپیش این گروه پنج نفری، فتحعلیخان قاجار بر اسب اصیلی از نژاد «یموت» نشسته بود و پیش می تاخت.

بدنبال «خان قاجار» غزال که درلباسی که نیمه مردانه فرورفته وچکمه‌ئی بپا داشت قرارگرفته بود.

غزال با زیرکی خاصی، برای اینکه خاطره‌ی نخستین دیدار خود را در ذهن فتحعلیخان بیدار کند، خویشتن را مانند آن روزی آراسته بود که درشکارگاه با او برخورد کرده وآشنا شده بود.

دسته‌ی نقره‌ئی خنجری که غزال، بکمربند خویش فروکرده بود در تاریکی شب، برق میزد و تفنگی که بدوش کشیده بود باوصلابتی بخشیده بود که هرکس او را دردل آن شب تاریك می‌دید، می‌پنداشت باجوانی جنگجومصادف شده که فرماندهی جمعی ازسواران بی باك وجنگاوررا به‌عهده گرفته است.

هورکود، شانه بشانه‌ی دخترش راه را درمینوردید، اوچکمه‌ئی سیاه بپا داشت، کلاهی ازپوست گوسپندان بخارا، بسر گذارده بود بروی نیم‌تنه‌ی پشمی خودکمربندی بسته بود وشمشیری بدان آویخته بود که چون اسب میتاخت برخورد نیام آهنی آن با حلقه‌های سیمینی که‌از کناره‌ی زین اسبش آویزان شده بود، طنینی وهم انگیزسرمیداد

ودرسکوت سنگین شب؛ شکاف میانداخت .

هورکود بند تفنگ را از گردن گذرانیده و سلاح آتشین خویش را بدوش افکنده بود .

قلیچ خود را مانند هورکود، آراسته بود و باقد کوتاه و تنه‌ی سنگین خویش چنان درخانه‌ی زین فرورفته بود که درظلمات شب بزحمت دیده می‌شد و چون در میان دو سوار کشیده‌قامت جای گرفته بود، دیدنش بگونه‌ئی دشوارشده بود که جز بادقت وکنجکاوی ممکن نمی‌شد .

هژبر باقامت کشیده ورسای خود ، در دنباله‌ی این صف کوتاه واین عده‌ی ناچیز قرارگرفته بود وبلندی قد او، بکسی که از پشت سر، باین گروه می‌نگریست ، امکان نمی‌دادکه قلیچ را بآسانی بنظردرآورد واورا تشخیص بدهد .

هژبر نیم تنه‌ئی آزاد وفراخ بتن داشت .کمربندی بکمر نبسته بود وشمشیری باخود همراه نگرفته بود . چکمه‌ئی برنگ سیاه بپاکرده وکلاهی ازپوست گوسفند بسر نهاده بودکه مانندکلاه افراد ایل ترکمن بزرگ بود وپشمهائی آویخته داشت .

اوتفنگش را بروی زین اسب گرفته بود وچنان نشسته بود که هرلحظه بتواند بآسانی تیراندازی کند.

این گروه پنج نفری، همچنان بسرعت پیش میرفتند وبدژمبارك آبادنزدیك میشدند که بناگاه فتحعلیخان، عنان اسبش راکشید وازرفتن بازایستاد ودرپی اودیگرسواران نیز، اسبهای خود را ازپیش رفتن بازداشتند وبا دیده‌ئی کنجکاو ، نگاه بدهان «خان قاجار» دوختند تا چه دستور بدهد .

فتحعلیخان لختی بخاموشی برآورد ، سپس با آهنگی که بزحمت شنیده میشد ، گفت :

ـ دوستان من توجه‌کنید، بیش از نیم فرسنگ بادژمبارك آباد فاصله نداریم واین فاصله هم هرلحظه‌کم وکمترخواهدشد ولی باید همین که به نزدیکی پل مبارك آباد رسیدید، بسمت چپ بپیچید وکوشش کنیدکه صدائی بوجود نیاورید.

درآنجا افراد ایل «داز» بسرکردگی بکنج‌خان ، چشم براه ما ایستاده‌اند و چون آنها بماملحق شدند؛ حمله راآغازخواهیم کرد ولیکن هیچ یك ازشما حق ندارد تیراندازی کند، مگراینکه من دستورداده باشم ...

فتحعلیخان وقتی سخنرانی کوتاه خود را بپایان‌آورد، باآهنگی رساتر پرسید.

ـ همه شما متوجه دستورهای من شده‌اید ؟!

هورکود باصدای خفه‌ئی جواب داد:

ـ بله حضرت‌خان‌وبدنبال گفته‌ی‌او، دیگران هم، خاطرخان قاجاررا بفرمانبری خویش مطمئن ساختند وچون فتحعلیخان ازین جهت آسوده‌دل‌گشت با اشاره‌ی دست فرمان حرکت داد.

ولی درهمین هنگام صدائی خشن‌که بعربده وغرش همانند بود بگوشش‌رسید که آمرانه میپرسید :

ـ سیاهی کیستی ؟!

فتحعلیخان‌که صدای«بکنج‌خان»را شناخته بودخیلی آرام‌ونرم پاسخ داد:

ـ خان غریبه‌نیست‌منم، فتحعلیخان هستم.

بکنج خان همینکه اطمینان یافت آن عده که در سیاهی شب بسوی قلعه‌ی مبارك آباد روی نهاده‌اند . دوستان ویند بسرعت پیش آمد وچون‌رو بروی‌فتحعلیخان رسید، گفت :

ـ حضرت‌خان، اکنون چه بایدکرد؟

فتحعلیخان، پیش ازاینکه باین سؤال، جوابی، بدهد ، پرسید :

ـ بکنج‌خان ، بنفرات خود باید دستوراکید بدهی وسفارش بسیارکنی‌که تیر-اندازی نکنند وبدون اجازی من بروی‌کسی شمشیرنکشند.ما بدون این‌که خون از بینی کسی بزمین بریزد باید قلعه را تصاحب کنیم و همراهان تو باید بدقت مراقب اوضاع باشند واین دستورا رعایت‌کنند .

بکنج‌خان‌که ازپیش باین وظیفه عمل‌کرده بود چنانکه‌گوئی ازتکرار واصرار

فتحعلیخان کم حوصله شده گفت :

ـ نفرات من ، همه بوظیفه‌ی خود آشنا هستند ،سئوال من این بودکه اکنون چه بایدکرد ؟!

فتحعلیخان مانند فرماندهی که به سواران خویش فرمان میدهد، پاسخ داد:

ـ همه بدنبال من ... من ازپیش حرکت میکنم ازپل میگذرم وبدرهای بسته‌ی قلعه حمله میکنم وشماهم ازپی من خواهیدآمد وتامن دست بتفنگ ویا شمشیر نبرده‌ام ازاسلحه استفاده نخواهیدکرد .

«خان قاجار» پس ازیك لحظه تأمل برگفته‌هاافزودکه :

ـ ممکنست با مقاومتی روبرونشویم وبآسانی وارد قلعه گردیم ولی در هرحال نبایداحتیاط را ازدست بدهید .

وچون این بگفت بسوی قلعه حرکت کرد وباتکان دادن دست دیگران را نیز به پیشروی فرمان داد .

☆☆☆

روداترك، درزمینی فرورفته جریان داشت. آبی گل‌آلود ازآن میگذشت وزوزه کشان، بجانب دریای خزرمیدوید .

دو طرف رود برآمده بود و چنان مینمود که رود اترك در دره‌ئی با ژرفائی اندك قرار دارد و از دو سوی خود تلی بوجود آورده است که گذشتن از آب، برای کسانی که براسب سوارند ،بسرعت وشتاب ممکن نمیشود ورهگذریان رابتأمل وآرامش ناچارمیسازد .

پلی بزرگ‌ازتخته والوار بروی رودخانه بسته بودند که محل رفت و آمد تازه واردان وساکنان قلعه‌ی مبارك‌آباد محسوب میشد و درپایان پل دژی استوار قد کشیده بودکه دیواری بلند آنرا بمیان گرفته ودری ازچوب وآهن ورود بقلعه‌را بدون اجازه ، غیرممکن ساخته بود .

برروی‌درورودی قلعه ،بالکانی پیش دویده بود که‌در پایان‌آن‌دری دیده‌میشدکه

باطاق بزرگی منتهی میگشت ونشان میدادکه نگهبانان قلعه درین محل ودر ارتفاع شش متری‌کمین کرده‌اند تا از ورود ناگهانی حمله‌کنندگان بدژجلوگیری کنند.

بردیوار بیرونی این اطاق‌که ازجاده‌ی ورودی قلعه ،حتی ازفاصله‌ی یك فرسنگی نیزدیده میشد ؛ سوراخهائی تعبیه شده بود که پاسداران دژ سر تفنگ خود را بآن سوراخها میگذاردند وآسوده خاطرازهدف زنی دشمن بهنگام حمله، آنها را بگلوله می بستند .

وقتی دربزرگ قلعه‌ی مبارك‌آباد گشوده میشد، دایره‌ئی نامنظم ولی‌وسیع پدیدار میگردیدکه بآن «هشتی» میگفتند وآنرا برای یکدسته دیگرازمدافعان‌قلعه‌اختصاص داده بودند . ازسمت چپ این «هشتی» پله‌هائی آجری ومارپیچ دیده میشدکه برای بالارفتن باطاق‌سردرقلعه‌مورداستفاده‌قرارمیگرفت‌واز همین‌راه بودکه‌کوتوال‌ونگهبانان دژ،ازقلعه‌ی بزرگ‌مبارك‌آباد ، بمدخل آن میآمدند و ازراههای ورودی دژ نگهبانی میکردند تاکسی نتواند، بی‌هنگام وارد قلعه شود و آزادی و استقلال ساکنان آن را بخطر اندازد .

درمواقع بحرانی ودراوقاتی که خطرحمله بقلعه احساس‌میشدکوتوال‌دژ باعده‌ای ازتیراندازان ورزیده‌دراطاق‌سردردژمسکن‌میگزیدندوشب‌وروزازقلعه‌مواظب‌می‌کردند ورسم چنین بودکه درموقع بروزخطر، سران‌و بزرگان‌ایل‌قاجار نیز بسردرقلعه میآمدند و برای دلجوئی ازکوتوال‌آن تفنگ بدست میگرفتندواگرلازم میشد، آنها نیزدردفاع ازقلعه شرکت میکردند .

آن شب ،اصلمش‌خان.کوتوال قلعه ،درزاویه‌ی راست اطاق سردر، برپشتی نرمی که رویه آن ازنوع قالیچه‌های ترکمنی وداخل آن ازکاه انباشته بود ، تکیه‌کرده و تفنگ‌خود رابرروی زانوی نهاده بود .

درسمت راست‌اصلمش خان ،محمدخان ترکمان حاکم استراباد ودرطرف‌چپش میرزا احمدخان قزوینی ، نشسته بودند وبصحبت‌های محمد حسین خان قاجاررئیس طایفه‌ی «یخاری‌باش»گوش‌میدادند .

چندتن از قلعه‌داران که همه از خانزادگان یخاری باش بودند ، درمیانه‌ی اطاق نشسته بودند و «ترنا» بازی میکردند .

«ترنا» یك بازی محلی وایلی بود .

پارچه‌ئی را که معمولا لنگ گرمابه بود ؛ بهم می‌پیچیدند و بشکل تازیانه در میآوردند .

استخوان لگن خاصره‌ی گاو واگر آن نبود از اسب وگاه نیز استخوان لگن خاصره‌ی گوسفند وسیله‌ی بازی بود .

این استخوان که از حیث حجم مانند قوطی کبریت بود در یکطرف بر آمدگی و درطرف دیگر فرورفتگی مشخصی داشت که اگر آنرا بصورت منظمی بنظر میآوردیم بشکل یك مکعب مستطیل بجلوه‌گری درمیآمد که دوسوی بلندترش نیزد وسطح کاملا متفاوت را نشان‌میدادودراصطلاح محلی «بوجل» نامیده میشد .

بازی‌کنان درکنار هم دایره میبستند و یکی یکی این استخوان راکه بآن «قاب» نیزمیگفتند بهوا میانداختند وچون بزمین مینشست ازطرز نشستن آن مقام‌بازی کن را مشخص میساختند .

نخست این «قاب» را آنقدر بنوبت بدست‌میگرفتند ومیانداختند تا یکی «شاه» ویکی هم «وزیر» شود .

آنگاه اگر کسی که «قاب» را می‌انداخت بنحوی آنرا پرتاب میکرد که طرف فرورفته‌اش بجانب بالاباشد، می‌گفتند «دزد» آمده و بدستور «شاه» «وزیر» «دزد» را مجازات میکرد و بکف دست ویاکف پایش باآن «ترنا» بتعدادی‌که «شاه» فرمان میداد تازیانه میزد ویا مجازات‌های دیگری درباره‌اش اجرا میکرد که گاهی باعث خنده و تفریح بازیکنان میشد.

واکر «قاب» را طوری بهوا میانداخت که‌باطرف فرورفته‌اش بزمین مینشست و جانب برآمده‌اش بسوی بالابود، میگفتند :

«عاشق» آمده است و آنوقت «عاشق» می‌بایست بفرمان «شاه» وتحت مراقبت

«وزیر» ترانه‌های محلی عاشقانه بخواند و یا سرگذشت عشقی خود را شرح دهد ویا حرکتی کندکه مخصوص عاشقان باشد.

بهنگام «قاب» انداختن، اگر یکی ازدوضلع بلندترآن، بزمین قرارمیگرفت، میگفتند «شاه» آمده و«شاه پیشین» جای خود را به«شاه» تازه‌میسپرد، باآن‌ضلع دیگرش «وزیر» تغییرمییافت.

«ترنا بازی» که بیشتردرشبهای «ماه رمضان» معمول بود، در شبهـای کشیك و نگهبانی ازقلعه هم، انجام می‌شد واغلب سران قبیله، درکشیك‌خانه میآمدند وببازی نوجوانان چشم میدوختند وخاطرات جوانی خود را زنده می‌کردند....

آنشب هم جوانان‌طایفه‌ی «یخاری‌باش» «ترنا» بازی می‌کردند واصلمش‌خان، محمدخان ترکمان، میرزا احمد قزوینی ومحمد حسین‌خان قاجارهم درکشیك‌خانه حضورداشتند وببازی نگهبانان قلعه چشم دوخته بودند و بی‌خبر از همه جای گفتند ومیخندیدند وبرای کشتن فتحعلیخان قاجار نقشه میکشیدند.

درین میان اصلمش‌خان. برای‌اینکه دوروئی وتزویرخود راپنهان کندو خاطر خان‌حاکم‌راازحمله‌ی ناگهانی فتحعلیخان آسوده بداردگفت:

ـ خان‌حاکم، باعتقاد جان‌نثار، باید ده‌تن از زبده سواران«یموت» را خلعت بدهیم وآنهاراوادر کنیم که دردشت وصحرا بجستجودرآیند فتحعلیخان را بیابند و سرش را برای مابیاورند.

محمدخان ترکمان حاکم استرآباد همچنان‌کـه بغلیان پـك میزد و دودآنرا بطرف بالارها می‌کرد، گفت:

ـ من حاضرم بکسی که سرفتحعلیخان را برای من بیاورد، هزار تومان جایزه بدهم.

میرزا احمد قزوینی ناگهان فریادکشیدکه:

ـ ای بابا. چه خبر است؟!! برای سراین «خان» فراری‌صدتومان‌کفایت می‌کند...

ولی محمد حسین خان قاجار بمیان حرفش دوید و گفت:

ـ اگر خدا بخواهد خودم بدون چشم‌داشت با نعام وجایزه سر این «خان» گستاخ را بخدمت خان حاکم میآورم.

☆ ☆ ☆

فتحعلیخان، بآرامی پیش میآمد. بکنج خان وهورکود در دو طرفش قرار داشتند، هژبر، قلیچ، غزال وچند تن دیگر از سران طایفه‌ی «داز» بدنبال وی اسب میتاختند و فاصله‌ی خود را هر لحظه بادژ مبارك آباد کمتر میکردند.

«خان قاجار» از پل گذشت و چون در برابر در بزرگ دژ رسید، با قنداقه‌ی تفنگی که بدست گرفته بود، بآن فشاری وارد آورد که درقلعه بدون مقاومت بر اثر آن صدای خشکی سرداد و بروی پاشنه چرخید.

فتحعلیخان، پیشاپیش همراهان خود ولی با احتیاط «بهشتی» در ورودی دژ وارد شدند و چون در آنجا کسی را ندید، از اسب پیاده گردید و با اشاره‌ی دست به دیگران هم فرمان داد که از اسبهای خویش بزمین بجهند.

بکنج خان، در پی وی، هورکود، سپس غزال، هژبر وقلیچ از اسب بزمین پریدند و چون سران ایل «داز» هم خواستند بآنها بپیوندند، فتحعلیخان با صدای خفه وآرام گفت:

ـ شما درهمین‌جا مراقب اوضاع باشید تا من دستور لازم را بشما بدهم وسپس تفنگ خود را بحال قراول درآورد و بسرعت از پله‌های مارپیچ گذشت و چون بکشیك‌خانه رسید شنید که محمد حسین خان قاجار میگوید:

ـ اگر خدا بخواهد، خودم بدون چشم داشت با نعام وجایزه‌ سر این «خان» گستاخ را بخدمت خان حاکم می‌آورم.

فتحعلیخان، از شنیدن این لاف وگزاف‌ها، خشمی را که برجانش پنجه کشیده بود، فروکشید و با یك حرکت سریع خود را بمیان کشیك‌خانه انداخت لوله‌ی تفنگ خویش را بجانب قلب محمدخان ترکمان، نشانه گرفت وگفت:

ـ ازجایت تکان نخور وگرنه شلیك میکنم.

ازهجوم ناگهانی فتحعلی خان وهمراهانش کشیك خانه را چنان بهت و حیرت فراگرفت که همه ساکت و خاموش نشستند و دستهای خود را بعلامت تسلیم بروی سر خود نهادند.

هژبر، بچالاکی تفنگ‌خود را بسینه‌ی‌میرزا احمد قزوینی قراول رفت و غزال باخنجر کشیده رویاروی اصلمش خان قرارگرفت‌که بناگاه هورکود فریاد برآورد:

ـ بروید گم‌شوید ... ماباشما کاری نداریم . هرکس جان خود را میخواهد تفنگش‌را بزمین بگذارد وازاینجا بیرون برود ... اما بدانید که اگر یك تیر بسوی سواران ما شلیك‌کنید ، قلعه‌را بآتش خواهیم‌کشید .

هنوز هورکود کلمات آخر سخن خود را بپایان نیاورده بود که کشیك‌چیان قلعه ، مانندکسانیکه ازحلقه محاصره فرارمیکنند تفنگهای خودرا برجای گذاشتندو چنان باشتاب آنجا را ترك کردند که در حال دویدن بروی هم میافتادند و بروی زمین میغلطیدند .

فتحعلیخان باتفنگ کشیده بمیان‌کشیك خانه ایستاده بود وبفرار تفنگ‌چیان اصلمش خان مینگریست ولبخند میزد.

دربن میان محمد حسین‌خان‌قاجارهم خود راداخل تفنگ چیان‌کرد وازمعرکه گریخت‌وبااین که‌فتحعلیخان متوجه فرار اوشد ازگریختنش جلوگیری نکرد ولی‌فریاد کشید که :

ـ قلیچ‌خان، توبرو بهمراه افراد بکنج‌خان قلعه راااشغال‌کن ولی بهمه اطمینان بده‌که جان ومالشان درامان است.

قلیچ تفنگ خود را بدوش انداخت وباعجله ازپله‌های‌کشیك خانه سرازیر شد ورفت تا دستوری راکه یافته بود انجام دهد.

بارفتن نگهبانان‌قلعه، فتحعلیخان، با اصلمش خان، محمدخان حاکم استراباد و میرزا احمد قزوینی مشاورخان حاکم و دوستان خودش، درکشیك خانه بـرجای ماند

ودرهمین هنگام بودکه بهورکود فرمان داد تادست‌وپای محمدخان ترکمان و میرزا احمد قزوینی را بازنجیری که ازآن پیش آماده‌کرده بود، ببندد.

هورکود باسرعت ببستن دست وپای آن دو مشغول شد وغزال همچنان با خنخر کشیده دربرابر اصلمش خان ایستاده بود وباو حتی‌اجازه نمیدادکه بدست و پای خود حرکتی بدهد.

فتحعلیخان بناگاه متوجه اصلمش خان شد، باقدمهای بلند بسویش آمد و چون باو رسید، دربرابرش ایستاد وگفت:

ـ برادر از اینکه باعث ناراحتی تو شدم شرمنده‌ام امیدوارم از من رنجیده خاطر نشده باشی.

سپس روبغزال‌که هنوز باخنجر برهنه بالای سراصلمش خان ایستاده بود آورد و گفت:

ـ توکه «خان» را زهره ترک‌کردی.

گل خنده‌ئی برلب غزال شگفت و بانگاهی که همراه آن بچهره‌ی فتحعلیخان افکند، ماجرای دلباختگی اصلمش خان را بیادش‌آورد ولی همچنان خاموش ماند وسکوت خود راحفظ‌کرد.

اصلمش خان‌که‌ازآن پیش بوحشت‌افتاده‌بود ومیپنداشت «خان قاجار» برخلاف قول وقرارش او را خواهدکشت، بادیدن اینگونه مهربانی‌ها آرامش ازدست داده را بازیافت وبفتحعلیخان قاجارگفت:

ـ بعوض اینکه‌آن دختر کولی را بمن ببخشی، این خنجرکش خشمگین را بالای سرم‌گماشته‌ئی‌که نتوانم از جایم بجنبم؟!

«خان قاجار» قهقهه زنان گفت:

ـ اشتباه میکنی اصلمش خان، اینکه بالای سرت ایستاده است ، همان دختر کولی است‌که غزال نام دارد وازقبیله‌ی هورکود است.

اصلمش خان باتعجب پرسید:

گفتی از قبیله‌ی هورکود؟!

ـ بله این غزال دختر هورکود رئیس قبیله است.

اصلمش خان یکبار دیگر بچهره‌ی غزال دیده دوخت و چون نتوانست میان این جنگجوی خشمگین وآن دخترطناز وفریبنده رابطه‌ئی درذهن خود برقرار کند زیر لب غرید:

ـ عجب ماده ببری است، خوب شدگرفتارش نشدم.

غزال‌که غرش اصلرامش خان‌شنیده بود خنده بلب‌گفت:

ـ گرفتاری بدتر ازاین هم مگر میشود؟!

اصلمش خان‌که دیگر اطمینان یافته بود فتحعلیخان اورا زنده خواهدگذاشت ازجای خود برخاست وگفت:

ـ ازین بدترگرفتاری دل است ولی خدا مرا ازشر تو حفظ‌کرد.

غزال‌که دیگر حالت جنگجوئی خود را ازیاد برده‌بود گردنش را بعقب‌کشید ودر حالیکه بخود باطنازی میپیچیدگفت:

ـ من برسرقول خودم ایستاده‌ام اگر «خان قاجار» فرمان بدهد حاضرم‌کنیز و خدمتگزار شما باشم.

اصلمش خان مانند ازبندرسته‌ئی‌که دوباره ببند تهدید شده باشد باسرخوردگی ودلزدگی‌گفت:

ـ نه غزال توازسرمن هم زیادی دیگرازاین حرفها نزن.

درهمین موقع فتحعلیخان بمیان حرفش دوید وگفت:

ـ اصلمش خان، اگر حاضر باشی‌که بامن همکاری‌کنی و کینه‌های دیرینه را ازیاد ببری، دستور خواهم دادکه مانند سابق درمقام کوتوالی قلعه باقی بمانی و از قلعه‌ی مبارك آباد نگهبانی‌کنی.

ـ بروح اجدام وباولیاء واوصیاء سوگندیاد میکنم‌که برادروار باتوهمکاری‌کنم ودر رکابت جان بدهم.

غزال که میدید دیگر مراقبتش از کوتوال قلعه‌لزومی ندارد خنجر خود را بنیام فروکرد وبرای اینکه خستگی را ازتن بدرآورد بکنار محمد خان ترکمان که بادست وپای بسته، بدیواری تکیه کرده ونشسته بود، رفت واوهم همانجا نشست.

فتحعلیخان دستی بپشت اصلمش خان کشید وسپس گفت:

ـ از این ساعت شما کوتوال قلعه هستید. این دوناکس محمد خـان ترکمان و میرزا احمد قزوینی را بدست شما میسپارم.

امشب آنها را درزندان قلعه نگهداری کنید تافردا تکلیف آنها را معین کنم.

هژبر راهم که جوان لایق وشجاعی است به نزد شما می‌فرستم که کمک باشد.

آنگاه نگاهی بهژبر کرد وپرسید:

ـ شما متوجه‌مسؤولیت تازه‌ئی که بشما میدهم، شده‌اید؟!

ـ بله حضرت خان.

ـ بسیارخوب فردا براهنمائی اصلمش خان همه‌ی سران دوطایفه‌ی «یخاری باش» و «اشاقه باش» رابحضورمن خواهی‌آورد واز زندانیان هم بشدت مراقبت خواهی کرد.

ـ اطاعت میکنم قربان.

«خان قاجار» پس ازآن بهورکود دستور داد، دستهای میرزا احمد قزوینی را بازکند وچون دستهای او راآزاد دیدگفت:

ـ میرزا نامه‌ئی بحضورحضرت آیت‌الله حاج سیدمفید بنویس ونامه‌ئی هم بحضرت آیت‌الله شیخ‌الاسلام بنویس واز آنهاسئوال کن که بازای خون برادران ناکامم مهرعلی بیك وفضلعلی بیك باقاتلان او چه باید بکنم؟!

☆ ☆ ☆

۷

شهر استراباد، درقرن یازدهم هجری، مانند دیگر شهرهای ایران، در وضعی بسرمیبرد، که زاده‌ی حکومت صفویه بود.

کوچه‌ها تنگ و باریك بود واز سنگ،فرش‌شده بود ودر هرکوچه چندین در تخته‌ئی دیده میشدکه بهرلنگه‌ی‌آن چندین حلقه‌ی‌آهنی‌کوبیده بودند وآنها را در گودالی‌کار گذاشته بودندکه هجوم بخانه‌ها و ورود به‌آنها بسهولت ممکن نباشد.

مردمی بالباده های بلند، ریش‌های درازوانبوه، باشالی‌که بکمر می‌بستند،گروه پیشه وران را مشخص میساختندکه درتابستان‌گیوه ودرسایر فصول سال، کفش‌های پاشنه خوابیده و بی‌بند، بپامی‌کردند.

طبقه‌ی‌اعیان، سرداری‌بلندکه ازکمر بپائین چین‌های منظمی‌داشت،می‌پوشیدند. عبائی بدوش میگرفتندکه به‌تناسب فصل‌کلفت ویابوضعی بدن‌نما، نازك میشد وکفشی براق بپا میکردندکه ازپای پوش دیگران ممتاز،بود.

کشتکاران، درخارج شهر، در روستاها ویا درمزارع زندگی می‌کردند.

دستاری از پارچه‌ی سپید واگر پیوسته بدودمان پیامبر بودند ، برنگ سیاه یا آبی، بسر می‌پیچیدند و بجای کفش «چارق» میپوشیدندکه از چرم بودو بندی‌داشت‌که تابزیرزانو می‌رسید وبامچ‌پیچی توأم می‌شد.

لباس روی‌آنان بیشتر نیم‌تنه‌ئی‌کوتاه از پارچه‌ئی محلی بافت بنام «چوخا» بود و وقتی بشر می‌آمدند اغلب داسی بدوش داشتند.

خانزادگان وایل نشینان سیمائی تراشیده وسبیلی آویخته داشتندگاهی چکمه بپامی‌کردند وگاهی‌کفشی بندداركه بامچ‌پیچ همراه بود ایندسته موی سرخود را بلند ودرپشت سرجمع وانبوه‌تر می‌کردند وکلاهی بسر مینهادندکه‌گاه از پوست گوسفند و بسیار ظریف بود وگاه نیز ازمقوا وبدون لبه دوخته شده بود.

همین که شب نزدیك می‌شد گاوها از صحرا بازمیگشتند و بخانه‌ی صاحبان خود که درشهر بدامداری مشغول بودند میرفتند.

کوچه‌ها از «تاپاله‌های گاو» از سنگ ریزه، ازخاك، ازکاهی که نمودار حمل علوفه برای چهارپایان بود مملو بود وچون شب می‌شد، شهر درتاریکی فرومیرفت.

هرکس میخواست دردل شب از یك سمت شهر، بسمت دیگر برودفانوسی از کاغذ که درمیان آن لاله‌ئی جای داشت بدست میگرفت و باین وسیله گذرگاه خویش را روشن می‌کرد.

شهر بدست حاکمی سپرده شده بود که نماینده‌ی سلاطین صفویه محسوب میشد و با او مردی همراه بود که عنوان «وزیر» و «مشاور» داشت واو رادراداره‌ی شهر کمك میکرد.

حاکم برهستی مردم تسلط داشت.

دست میبرید، یا قطع میکرد تازیانه میزد و اگر لازم میدید هرکس را کـه میخواست میکشت.

ولی دربرابر قدرت حاکم دوقدرت دیگرهم وجود داشت.

یکی نفوذ واقتدار رؤسای ایل وخوانین بود که بخارج شهرودرافراد ایل منحصر میگردید ودیگری نیروی روحانیان شمرده میشد که مقامات مذهبی بودند و پناهگاه مردم بحساب میآمدند.

درآن روزگاران درشهر استراباد دو روحانی بزرگ ومتنفذ زندگی میکردند، یکی سیدی بلند آوازه بود که «حاج سید مفید» خوانده‌میشد و دیگری شیخی باعنوان «شیخ‌الاسلام» بودکـه باحاج سید مفید همکاری داشت و باگرفتن مبالغی بنام زکوة سهم امام، رد مظالم وگاهی هم برای تقدیم کردن بحاج سید مفید «خمس» مردم را دربرابر حکومت درپناه میگرفت واز پناهندگان حمایت میکردومبالغ دریافتی را میان مستمندان بخش میکرد.

معاملات مردم درخانه‌های روحانیون انجام میگرفت وکار خرید وفروش املاك داد وستد عقد وطلاق زنان وهرگونه مناسبات اقتصادی دیگری که بنوشتن سند نیازی داشت باآنها بود.

فتحعلیخان، این قدرت را خوب میشناخت ومیدانست که اگر ازحمایت وپشتیبانی

آنها برخوردار باشد، خیلی زودتر میتواند نقشه‌های خویش رااجرا کند و بمقاصدی که دارد برسد ومردم را بخود متوجه گرداند و بر آنها حکم براند.

«خان قاجار» ازهمان اوان نوجوانی گه‌گاه بخدمت این‌دوروحانی میرفت. هروقت میخواست دختری از افراد ایل خود را، بعقد زناشوئی یکی ازجوانان قاجار درآورد ویازنی‌را بطلاق‌ازشوهرش جدا کند، اسبی بدنبال یکی‌ازآن دو وگاهی‌هم اسبانی درپی هردو میفرستاد، آنهارا بمیان‌ایل‌قاجار میآورد و باهدایای باارزشی آنانرا. بخانه‌هایشان بازمیگردانید وازبزرگداشت واحترام آنها، هرگزغفلت نمی‌کرد وبهمین جهت بودکه آن‌دو، همواره ازوی طرفداری میکردند واورا یگانه‌کسی میدانستندکه خواهد توانست استرآباد را بخوبی اداره‌کند.

☆☆☆

میرزا احمد قزوینی میلرزید وبادستهای لرزان خود بحاج سید مفید، نامه‌ئی این چنین مینوشت:

«روحی فداك. استفتاء ازآن‌مقام معظم آنکه‌آیا میتوان قاتل‌کسی‌را» «که‌گرفتار شده بقصاص خون مقتول‌کشت یاخیر؟»

وچون از نوشتن نامه بازآمد ، نامه دیگـری بهمین مضمون، به «شیخ‌الاسلام» نوشت‌وچون هردورا بدست‌فتحعلیخان‌داد ، برای‌اینکه‌خشم‌اورا تنها متوجه محمد خان ترکمان حاکم استرابادگرداند گفت:

ـ چه‌خوب فهمیدید حضرت‌خان ، برادران تو، هردو بدستورمحمدخان‌ترکمان وبه پا درمیانی محمدحسین خان قاجار کشته‌شده‌اند ومن درین میان گناهی ندارم.

فتحعلیخان‌بدون‌اینکه جوابی بچاپلوسی میرزا احمد قزوینی، بدهدفریادکشید:

ـ دستهایش را زنجیرکنید . اورا بزندان ببرید .

میرزا احمد را هورکود ،کشان‌کشان بزندان‌بردوچون‌خودش بنزد فتحعلیخان بازگشت دید ، بدستور اصلمش‌خان دروسط‌طاق سفره‌ی بزرگی‌گسترده‌اند ،نان ،ماست سرشیر ،کره وجوجه‌کباب درگوشه‌های‌آن‌چیده‌اندوحاضران همه درکنار «خان‌قاجار» نشسته وبخوردن پرداخته‌اند.

فتحعلیخان ، بدیدن هورکود لبخند زنان‌گفت :

ـ هورکود بیاشام بخور تافردا ترتیب کارهارا بدهیم ...

سپس نامه‌هائی را که میرزا احمد نوشته بود ، بدست اصلمش‌خان‌دادوگفت:

ـ همین امشب این نامه‌هارا بادوتن ازچابك سواران«اشاقه‌باش» بشهر بفرستید وبگوئید جواب آنرا گرفته بسرعت بمبارك‌آباد بازگردند .

☆☆☆

سران‌طایفه‌ی«اشاقه‌باش»و«یخاری باش»، همه دربرابر قلعه‌ی مبارك‌آباد ایستاده بودندو بسخنان‌فتحعلیخان‌گوش‌میدادند«خان‌قاجار» برسکوی بلندی‌ایستاده بودومیگفت:

ـ برادران من . افراد دوطایفه‌ی «اشاقه‌باش»و«یخاری‌باش»هردو ازیك‌اصلند، باید باهم برادر ومتحد باشند من ازامروز اعلام می‌کنم که بهردوبیك چشم مینگرم. گذشته هارا بفراموشی میسپارم . دستور میدهم میان دختران وپسران دوطایفه ، عقد زناشوئی بسته شود تا این بیگانگی ظاهری که نتیجه اغواگری دشمنان ایل قاجار است ، ازمیان برخیزد شمامیدانیدکه دوبرادر نوجوان‌من ، مهرعلی بیك وفضلعلی بیك کشته شده‌اند .ولی نمیدانیدکه این‌گناه‌پیش‌ازاینکه‌متوجه‌طایفه‌ی‌گرامی«یخاری‌باش» باشد ؛ مربوط بکوته نظری ، فتنه‌انگیزی ، سودجوئی ، پست فطرتی و بی‌شخصیتی محمدخان ترکمان حاکم نالایق استرآبادومشاوررذل‌اومیرزااحمد قزوینی‌است. بهمین دلیل من این دونفر را بقصاص خون دو برادر نوجوانم با فتوائی که بدست آورده‌ام کشته‌ام وازامروز بهمه‌ی‌شمایادآوری‌میکنم که‌همه باهم‌باید همدست‌و برادرباشیدو برای سربلندی ایل خود، شهرخود ومملکت خود بکوشید . من مانند سابق بایلخانی‌قاجار وسرداری‌سپاه قناعت‌میکنم‌ومنتظرم‌ازطرف ظل‌اللهومرشد کامل‌حاکمی برای استراباد تعیین‌واعزام شود ولی‌تاآمدن‌حاکم‌امورشهرراهم‌خودم‌اداره‌خواهم کرد وازفردا بتجهیز سپاه خواهم‌پرداخت تابتوانیم بآسانی ازدست‌اندازی دشمنان‌باسترآبادجلوگیری‌کنیم .

☆☆☆

باین‌ترتیب، محمدخان ترکمان و میرزا احمد قزوینی بدستور فتحعلیخان قاجارکشته شدند وشهراسترآباد بدست «خان‌قاجار» افتاد و او توانست مانند گذشته درمیان دوتیره ازایل قاجار «اشاقه‌باش» و«یخاری‌باش» اگر چه‌برای مدتی‌کوتاه ودر

روزگار فرماندهی خودش باشد ، اتحاد ویگانگی بوجودآورد وترکمن‌های «یموت» را باخویشتن همدست‌کند ونیروئی مجهزو منظم ازجنگجویان وسواران ایل قاجارو ترکمن‌های «یموت» بوجود آورد ودرسراسر استرآباد نفوذ وقدرت خود را گسترش دهد وباجمع‌آوری مالیاتها بودجه‌ئی برای اداره‌ی سپاه وحقوق نفرات خودتنظیم‌کند واندك اندك دست مخالفان خویش را ازکارها کوتاه سازد .

سه سال کارها بدینمنوال گذشت ودرین‌مدت هورکود وبستگانش گاهی‌درمحل ایل خود.زمانی‌دردژمبارك آبادوشهراسترآبادوقلعه‌ی مبارك‌آباد ،درخدمت‌فتحعلیخان بسرمیبردند ودرهمه کارها باو کمك میکردند .

فتحعلیخان بامتانت ودوراندیشی ،نفوذ خودرا درهمه‌ی شئون‌اداری واجتماعی استرآباد ، دامن‌گستر ساخت وحکومت آن دیار را بدست‌گرفت وچون اطمینان‌یافت کسی با اومخالفت نخواهدکرد ،کسان خود را باینسو وآنسو، بمیان‌روستاهاوبخش‌ها فرستاد و بدریافت مالیات و انواع «قولوق» ها پرداخت و ازین رهگذر مالی‌کرامند بدست آورد وقسمتی ازآنرا بسربازان ، سرداران وخدمتگزاران خویش که بیشتراز سرشناسان ایل قجر وقبیله‌ی هورکود بودند پخش‌کرد وازین دستاویزدر بسط قدرت خود ، استفاده بسیاربرد ولیکن نام حاکم استرآباد رابرخویش ننهاد وهمه جا رئیس ایل‌قاجار وسپهسالار آنان ، خودرا قلمداد کردوکوشید که‌بشماره‌ی‌جنگ‌آورانی که داشت بیفزاید ولشکری مجهز ومقتدر بوجود بیآورد .

فتحعلیخان، محل‌کار ومرکزحکومت خودرا ازدژ مبارك‌آباد به شهر استرآباد منتقل نکرد . درمبارك‌آباد می‌نشست‌ولیکن برتمام‌نواحی استرآباد دست‌میانداخت با این‌همه ازکشتن حاکم‌پیشین استرآباد دربیم بود ، اومیدانست کشتن حاکمی که‌از طرف پادشاه صفوی برای اداره‌ی استرآباد برگزیده شده‌است ، بعصیان ،تجاوز و سرکشی تعبیرخواهدشدوسرانجام یکروز خون‌محمدخان ترکمان‌ومیرزا احمدقزوینی دامنش را خواهدگرفت وسبب خواهدشدکه پادشاه صفوی بدین علت بدوکیفر دهد و ویرا بقصاص برساند .

فتحعلیخان ، از آن پیش ، بچند اقدام احتیاطی دست‌زده بود ، از مراجع تقلید که در آن روزگاران در شهر استر آباد ، نفوذی داشتند خواسته بود که محمدخان ترکمان را قاتل دو برادرش مهرعلی بیك وفضلعلی بیك بشناسند .

تنی چند از نام آوران ایل قجر و نزدیکان خود را برای شکایت از مظالم محمدخان ترکمان، باصفهان فرستاده بود ، بدوستان و نزدیکانیکه در اصفهان داشت تأکید وسفارش بسیار کرده بود که موجبات عزل محمدخان ترکمان را فراهم آورند .

اما همینکه بی‌مطالعه محمدخان ترکمان راکشت بوحشت افتاد ودریافت که این اقدامات هیچ‌یك برای پاك بازنمودن دامن او تکافو نمی‌کند وسرانجام باعث‌می‌شود که روزی پادشاه صفوی،اورا بدین گناه بعقوبت رساند .

بدین جهت بود که‌چون دراستر آباد مستقرشد و بقدرت رسید پیشکش های ارزنده وگرانبهائی فراهم آورد ، آنهمه را بپورکود سپرد ، اورا بهمراه هژبر ،قلیچ وده‌تن از برگزیده سواران قجر، باصفهان فرستاد ونامه‌ئی؛ بحضور سلطانحسین صفوی نوشت وتقاضاکرد که‌حکومت شهر استرآبادرا باوبدهد ووی را خدمتگزاری صدیق و فداکار بشناسد .

☆☆☆

شاه عباس کبیر ، پس از اینکه ایل قجر را باستر آباد فرستاد ، از قدرت آنان کاست وبرای حفظ تعادل‌مصمم گردید که‌چند ایل مقتدر دیگر رانیز بدیگر نواحی استرآباد بفرستدودر برابر قدرت قجرها، نیروئی‌پدیدآورد که هروقت بخواهدوفرمان دهد بتواند آنها را برجای خود بنشاند وازطغیان آنهاممانعت کند .

ازین پیش خوانده‌اید که تیره‌ئی از ایل بزرگ قاجار درنواحی شرقی‌خراسان، درسرزمین‌هائی که‌دشت قراقوروم ،اتك، آخال وباورد نامیده میشد ودرین‌روزگاران، «درگز» خوانده میشود و تاقسمتی از «بجنورد» و « قوچان » امتداد میابد ، بدستور شاه‌عباس کبیر گسترده شده‌بودند ووظیفه داشتند‌که ازتجاوزات ازبکان جلوگیری کنند.

وقتی تیره‌ئی دیگر ازین ایل در استرآباد متوطن شدند، این فکر برای پادشاهان صفوی پیش آمد که اگر این دو تیره بیکدیگر پیوسته شوند، میتوانند بآسانی مناطق شرقی، شمالی وشمال شرقی ایران را، بخطر بیندازند واگر قصد سرکشی داشته باشند، درخراسان وگرگان حکومتی خودمختار بوجود بیاورند وآن نواحی را اقلمرو فرمانروائی خویش بخوانند.

پادشاهان صفوی بدین اندیشه که اتحاد احتمالی این تیره از ایل قجر را غیر ممکن سازند، بهتر آن دیدند که درمیان خراسان و استرآباد، قبایل دیگررا نیز سکونت وبآنها درکارهای داخلی خود حکومت دهند.

تا اگرروزی قجرها خواستند سرکشی کنند. بکمك آن قبایل، حکـومت مرکزی بسهولت بتوانند، دربرابر آنان ایستادگی کندوآتش فتنه‌وطغیان رافرونشاند.

بدین منظور دوقبیله‌ی بزرگ از « قراداغ » بدستور شاه عباس کبیر، باسترآباد کوچ کردندکه درمحلی بنام«سرخونکلاته» استقراریافتند ودر قسمت شرقی استرآباد میان، ترکمن های «یموت»ودو طایفه‌ی «یخاری باش» و «اشاقه باش» وقجرهای ساکن خراسان،حایل گردیدند.

ولی شاه‌عباس باین اقدام اکتفا نکرد وفرمان داد گروهی از کردان و قبیله‌ی «جهان بیك لو» نیز باسترآباد آورده‌شدند ونواحی «فندرسك» « رامیان» و «حاجیلر» بآنها سپرده شد.

بهنگامیکه استرآباد یکسره در اختیار فتحعلیخان قاجار قرار گرفته بود در «فندرسك» «شکربیك» رئیس طایفه‌ی جهان بیك لوفرمانروائی می‌کرد و از پرداختن مالیات بفرستادگان فتحعلیخان سرباز می‌زد و چون رئیس قجرهای استرآباد از سرکشی او آگاه گشت، باسپاهی مجهز از دژ مبارك آبـاد بدر آمد و بقصد تسخیر «فندرسك» براه افتاد.

☆☆☆

«رامیان» قصبه‌ئی بزرگ وآبادومرکز فرمانروائی سران طایفه‌ی «جهان بیك لو» بود.

درمیانه‌ی قصبه ، میدانی پدید آورده ودر برابر جاده‌ئی که «رامیان» را بشاهراه استرآباد و شاهرود میپیوست ، دروازه و دژی ساخته بودند که شکربیك ، برسر در آن می نشست وازقصبه وافراد طایفه‌ی‌خود نگهبانی میکردوهمیشه تنی‌چند ازجوانان نیرومند کرد را ، درآنجا بپاسداری میگماشت .

کردان‌جهان‌بیك‌لو .مردمی دلاور ، جنگجو ونیرومندبودند ولیکن ازبدبختی وبیخردی گرفتار کشیدن«تریاك» و«شیره‌ی تریاك» شده بودند وشب وروز خودرا در کنار منقل تریاك ویا «چراغ شیره» بسرمی‌آوردند واندك اندك به‌پستی،زبونی ، فرومایگی ، هرزگی وگدائی افتاده بودند .

فتحعلیخان‌قاجار ،ازین حال‌ووضعی که‌کردان جهان‌بیك‌لوبدان گرفتارشده‌و از دردی که بدان آلوده گردیده بودند ، خبر نداشت و همچنان از قدرت « شکربیك » میهراسید ونمیخواست بی‌آنکه ازحال وروزگار وی‌اطلاع دقیقی داشته‌باشد ، برامیان حمله بردوبی‌سبب عده‌ئی را بکشتن دهد .

فتحعلیخان ، مردی دوراندیش ومحتاط بود.متین وموقر مینمود وآتش‌جاه‌طلبی ومقامجوئی چنان برجانش شعله‌کشیده بود که در این راه ازکشتن‌وخراب‌کردن‌ویغما پروائی نداشت ولیکن هرگز بدین اندیشه نبود که باسلاطین صفوی بدشمنی برخیزد وسخن ازخودمختاری گوید .

آرزوی بزرگ فتحعلیخان این بودکه سپهسالار قشون صفوی شناخته شود و بر تمام لشکریان ایران صفوی فرمانده باشد .

برخی ازتاریخ نویسان چاپلوس ودروغ پرداز زمان قاجاریه تاریخ سلطنت این دودمان را ، از آغازتسخیر استرآباد بدست فتحعلیخان بحساب آورده‌اند وبسرکشی «حسینقلیخان جهانسوز» و قیام « محمد حسن خان قاجار » نیز نام سلطنت‌داده‌اند.

درصورتیکه چنین نیست وبهیچوجه نمیتوان فتحعلیخان را در عداد آن دوتن دیگرکه یکی نواده ودیگری پسرش بود ، بحساب آورد .

«حسینقلیخان‌جهانسوز» پسر«محمد حسن‌خان» ونواده‌ی‌فتحعلیخان اصولامردی

تبهکار ، سنگدل وانتقامجو بود وتاخت وتازاورا ، بایدطغیان وسرکشی برضدحکومت مرکزی ایران وتجزیه طلبی دانست واورا مردی خودسر خواند که قسمتی از کشور رابخاك وخون کشید وبی هیچ موجبی وتنها بقصد انتقامجوئی دعوی مختاری کرد ونامی ننگین ازخود درتاریخ ایران بیادگار گذارد.

«محمدحسن خان قاجار» نیز بی گمان داعیه‌ی سلطنت داشت ولیکن چون شایسته‌ی چنین مقامی نبود، نه تنها نتوانست بمنظور برسد بلکه هرچه کرد از حدود اعمال یك یاغی وسرکش تجاوز نگرفت ونام اوهم درکنار دشمنان وحدت ایران وقدرت حکومت مرکزی ثبت گردید، ولیکن فتحعلیخان چنین نبود. نه داعیه‌ی سلطنت داشت ونه هرگز میخواست دربرابر پادشاهان صفوی، قد علم کند وخویشتن را همپایه‌ی آنان بخواند.

فتحعلیخان واقعاً مردی شاه دوست ووطن خواه بود ومیخواست در رکاب پادشاهان صفوی شمشیر بزند وکشورخویش را ازز بونی برهاند ولیکن حس جاه طلبی ومقامجوئی او، بقدری سرکش بودکه درین راه وبرای رسیدن بمقام سپهسالاری هرگونه گستاخی، تجاوز وبی پروائی را روامیشمرد وبادست نشاندگان سلاطین صفوی بجنگ برمیخاست وازکشتن آنهاخودداری نمیکرد وفرمان‌هائی راکه‌ازاصفهان رسیده‌بود، بهیچ میگرفت تابتواند بهرقیمت که شده خود رابهدف برساند ودرمقام سپهسالاری ایران بشاه ووطنش خدمت کند وپوشیده نمیتوان داشت که بااحتیاط، متانت و دوراندیشی بسوی مقصود پیش میرفت وازسبکسری نفرت مینمود وهمواره به بیگناهی تظاهرمیکرد ونعل وارو میزد.

پسر فتحعلیخان، محمد حسن خان قاجار، البته جنگاوری بی باك ودلیر بود و شجاعتی ستایش انگیز داشت امابرخلاف پدرازتدبیر واحتیاط بوئی نبرده وبصفاتی آراسته نبود که درخور یك مملکتدار باشد و بهمین جهت هم کارش بجائی نرسید و سرانجام بپادرمیانی دست پروردگان خودکشته شد ونامش درکنار متجاوزان و تجزیه‌طلبان نقش گرفت.

گذشته از اینهمه، باید بیك حقیقت تاریخی دیگر هم توجه داشت تاوقتی که ندرقلی بیك افشار به سلطنت نرسیده وخود را پادشاه ایران نخوانده بود ، درهیچ یك

ازسران ایل قجر این فکر وجود نداشت که بدعوی سلطنت برخیزد وخویشتن را پادشاه بنامد.

این راز درمحك دانش روانشناسی دیگرازپرده بدرافتاده است که چون گروهی همسر وهمگن، یکی بمقامی دست یافت دیگر همسران وهمگنان نیز درقیاس بنفس، خویشتن را باوی دریك ترازو مینهند وخود را شایسته‌ی‌آن مقام‌میشناسند ولی ازین واقعیت غفلت دارندکه موجبات‌توفیق وپیروزی‌آن یار وهمکار آنها صفاتی بوده است که‌آنها نداشته‌اند وفاقد آن بوده اند واین امتیاز بوده‌که‌آن شخص را بتوفیق رسانده وآنها را ازدست یافتن‌بآن منصب محروم‌ساخته‌است نه‌آنچه‌که‌آنها،دروهم وخیال برای خودقائل بوده‌اندو برای اینکه مطلب بروشنی برشهباز اندیشه به پرواز درآید دست بدامن «تمثیل» میزنیم:

دو دوست باهم مصاحبت ومعاشرت دارند.

پدرهردو ازگروه بازارگانان بوده است وهردو بروزنامه نویسی اشتغال‌یافته‌اند.

امایکی‌تحصیل‌کرده ودانش اندوخته وسالهادرسیاست رنج برده وباسیاستمداران نامی همکاری داشته وصاحب بینش اجتماعی شده است و آن دیگری درعیش و نوش بسرآورده وکارش ازحدود یك خبرنگار معمولی تجاوزنکرده است.

وقتی نخستین بریاست یك مؤسسه‌ی علمی وفرهنگی میرسد در دم این هوس دردل آن دیگری هم بیدار میشودکه او نیز در همین پایه است و حق دارد که برای دست یافتن بریاست آن مؤسسه بکوشش برخیزد ودوست خود را بکنار بزند وبخود میگویدکه اگر او درخاندان یك بازارگان بزرگ شده، منهم شده‌ام...

اگر اوقلم بدست دارد، منهم‌که دارم...

اگر اورا مردم میشناسند، مراهم‌که میشناسند،مراهم‌که میشناسند، پس چرامن خواستار همان مقام نباشم‌که باو داده‌اند؟!

اما غافل ازین واقعیت است‌که دوستش اگر بآن منصب رسیده ازین جهات‌که میان‌آن دو مشترك است نبوده است، بلکه بدین سبب بوده است‌که او دانشمند بوده ،

سیاست را میشناخته، آثاری برجسته بوجود آورده، از بزرگان تجربه اندوخته و بداشتن یك بینش اجتماعی شناخته شده است و درست بعلتی موفق شده که موجبات آنرا، دوست مدعیش فاقد بوده است.

گروه خودخواهان، خودپسندان وخودبینان همه باین بیماری گرفتارند وکسانی که جاه طلب ومقام‌پرست، هستندبیشتر ازین قیاسات بیمعنی رنج میبرند واگردرجامعه اندکی مطالعه ودرروحیات اطرافیان خودبدقت بررسی کنید، بصحت این نظریه اعتراف خواهید کرد.

وقتی ندرقلی بیك افشار وپس از وی کریمخان زند، بسلطنت رسیدند این آرزو دردل سران ایل قاجار هم شعله کشید.

اینان بخود میگفتند: اگر ندرقلی بیك، جنگجوئی ازمردم ایل بوده ما نیز که هستیم.

اگر کریمخان زند، خان وبیکزاد بوده، ما نیز که هستیم.

اگر ندرقلی بیك، شمشیرزنی بیباك بوده ما نیز که هستیم.

اگر کریمخان زند، سردار و فرمانروای ایل بوده ما نیز که هستیم.

پس ماهم حق داریم که بدعوی پادشاهی ایران برخیزیم.

اما نمیدانستند که ندرقلی بیك وکریمخان زند بصفاتی آراسته بوده وازیك نبوغ خاص بهره میگرفته اند که آنها نداشته اند وصدها عامل وخصوصیات دیگر درین پیروزی تأثیر داشته که آنها را درنیافته است وآنچه آنها باخود قیاس میکنند جز وهم وپندار نیست ودور ازواقعیات است؛ چنانکه ندرقلی بیك سرانجام نادرشاه افشار شد وکریمخان زند، بانام وکیل الرعایا بسلطنت رسید ولیکن محمد حسن خان قاجار و حسینقلیخان جهانسوز را تاریخ تنها متجاوزی تجزیه طلب شناخت ونامی نیك بدیشان نداد وگفتنی است که چون نادرشاه افشار چندین سال پس ازمرگ فتحعلیخان قاجار بپادشاهی رسیده وبروزگار اوهنوز پادشاه ایران خوانده نمیشده است، چنین هوسی نیز درسر فتحعلیخان وجود نداشته واوتنها میخواسته است که درمقام سپهسالاری بپادشاه صفوی ومملکتش

ایران، خدمت بکند وگرچه بـا احتیاط پیش میرفته ولی درین راه ازگستاخی دریغ نمیورزیده است .

بهمین جهت همینکه شنید «شکربیك» به پشتگرمی کردان جهان بیك لـو باو مالیات وقولوق نمیدهد، بجانب فندرسك روانه شد وبرای اینکه ازوضع سپاه وتجهیزات شکربیك آگاه گردد، نخست کسی رابفندرسك فرستادکه برایش خبربیاورد وچگونگی جنگجویان جهان بیك لو رابرایش تشریح کند.

☆ ☆ ☆

شکربیك، کنار «نگاری» بربالشی ازمخمل سبزکه دود «شیره‌ی تریاك» آنرا بسیاهی کشیده بود ، لمیده بود و درفنجانی گلی شیر مینوشیدوازین رهگذر میخواست زهری راکه درخون خویش ریخته بود، کم اثر سازد.

مردی لاغراندام، سیه چرده وکوتاه قدکه دستاری بسربسته ودفی بدست داشت دربرابرش نشسته بـود وآرام آرام یك ترانه‌ی محلی کـردی را زمزمه میکرد وبانوك انگشتان خود برپوست دف ضربه‌هائـی فرود میآورد.

شکربیك، تنه‌ی سنگین خودرا بناگهان بروی بالش انداخت وهمراه باخنده‌ئی بی‌رمق گفت :

ــ بخشی‌جان! چرا ترانه‌ی «دم‌کل وپاچرمی» را نمیخوانی؟!

مطرب دوره‌گردکه دراصطلاح محلی «بخشی» خوانده میشد، سرخود رابنشانه‌ی غرور بدور گردنش بچرخ درآورد ودهان گشودکـه بدستور «بیك» تـرانه‌ی دلخواه او را بخواند .

اما درهمین هنگام ضربه‌ئی بدرخورد وبیکباره «شکر بیك» پای گسترده‌ی خود را جمع کرد وببالش تکیه داد وباصدای بلندگفت:

ــ بخشی! برو ببین چه‌کسی است‌که در میزند.

آوازه خوان دوره‌گرد، ازجای خود ، اما خیلی بیحال وباتأنی بلند شد وچون دراطاق راگشود، زنی زیبا را دربرابر خود دیدکـه‌گیسوی خویش را از زیـر روسری

سیاهی بشانه‌هایش ریخته وبانگاهی نافذ بدو مینگرد.

درنگاه این زن زیبا که بلباس کولیان درآمده بود خشمی، خفته بود که بخشی را بلرزه افکند وزبانش را بلکنت انداخت؛ بخشی بریده بریده وباکلماتی که بزحمت شنیده میشد پرسید:

ــ چه.. چه می.. چه میگوئی؟!

ــ فال بینم ، طالع بینم ، سرکتاب بازمیکنم ، بی‌بی را بانازمیکنم .. خانزاده را باآواز میکنم ..

شکر بیك که صدای زن کولی را ازشکاف درشنیده بود ، دیگر به بخشی که همچنان بهت‌زده بچهره‌ی کولی گل‌رخسار مینگریست ، مجال نداد که سخنی بگوید ، فریاد کشید وگفت :

ــ خواهر بیا ... بیا طالع مرا ببین .

زن‌کولی باآرامش و باهستگی قدم بداخل اطاق نهاد ، بانگاهی کنجکاو همه جارا اززیر نظر گذرانید و همینکه چشمش بنگاری افتادو بساط«شیره‌ی تریاك» را کنارنگاری، پراکنده دید ، باسرعت بکنار شکربیك نشست و بی‌آنکه‌چیزی بگوید کتاب کهنه ومندرسی راکه بدست داشت بالاگرفت . درزیر لب اورادی‌خواند وبایك حرکت اوراق آنرا ازهم بازکرد وگفت :

ــ بیك‌جان ،اگر راستش را عرض‌کنم ازمن دلگیر نمیشوی ؟

شکربیك ، لختی‌خیره بنگاه گیرای دخترك کولی‌چشم دوخت و سپس مانند کسی که از خبر دردانگیزی وحشت دارد واز شنیدن آن میهراسد ، گفت:

ــ کولی‌جان، چندشب است که‌خواب‌می بینم درهمین اطاق‌مدفون شده‌ام«دل‌شوره» دست ازسرم برنمیدارد . اگردرطالع‌من چیزی دیده‌ئی که‌مراازین دلهره نجات دهد بگو وگرنه حرفی‌نزن که‌مرا دلتنگ‌تر کنی .

دخترك کولی همراه خنده‌ئی پرطنین دستی به‌مهربانی به‌پشت شکر بیك مالیدو گفت :

ـ نه‌بیك جان اطمینان داشته‌باش که‌صد سال‌عمر میکنی اماقرانی درکارت‌وجود دارد که‌بایدبا عقل وتدبیر آنرا از خود برگردانی . گوش‌کن بیك جان ، مردی از طایفه‌ئی بزرگ ازتوچیزی خواسته که مضایقه‌کرده‌ئی آنمرد باتو دشمن شده صلاح کارتودراینست کـه‌بروی وبا اوبـسازی وگرنـه‌جانت درخطر است .

شکر بیك ازشنیدن این‌گفته‌ها ، بفکری عمیق فرورفت و چون دقیقه‌ئی بدین حال بسرآورد ، گردن کشید وباردگر درنگاه دخترك کولی‌خیره شدوگفت :

ـ من‌غیراز فتحعلیخان قجر دشمنی‌ندارم . دست اوهم هرگز بمن نمیرسد . اوقاتل حاکم‌استرآباداست. من عده‌ئی راباصفهان‌فرستاده‌ام که‌ازشاه سلطانحسین فرمان حکومت استرآباد رابرای من بیاورند واز شاه اجازه بگیرند که‌فتحعلیخان‌را بقصاص حاکم‌استرآباد بکشم . وچون سخن رابدینجا رسانید ، آهی‌کشیدو ادامه‌داد :

ـ ولی این « شیره‌ی » بی‌پیرچنان‌برجانم نشسته کـه قدرت هرکاری را از من گرفته است .

ـ بیك‌جان ، اگر بافتحعلیخان بسازی بصلاح تونزدیکتر است .

ـ خفه‌شو کولی‌بیحیا . .. بروگم‌شو .. تراچه باین حرفها .

دخترك کولی که‌دیگر بمقصود رسیده بود ، باعشوه‌ی آشکاردختری که‌ازعاشق خود ، بقهرجدا میشود ، ازجای‌برخاست و باشتابزدگی‌نمودواری ازنزد شکربیك بدر آمد وپیاده راه‌شهر استرآباد رادر پیش گرفت‌ولی هنوز بیش‌ازنیم‌فرسنگ راه‌نپیموده بودکه دوجوان درلباس برزیگران دربرابرش نمایان شدند .

یکی ازآن دوجوان که‌اسبی رایدك میکشید ، همینکه دخترك‌کولی رادید ، خنده بلب گفت :

ـ خواهر بیائید براسب سوار شوید راه‌دور است ، خسته میشوید .

دخترك کولی ، بسبکبالی پرندگان صحرا براسب جست وسپس مانند کسی‌که

از پیش آن‌دو جوان رادیده وباآنان آشنائی داشته‌است خنده‌ی آنانرا باقهقه‌ئی‌پاسخ داد وگفت :

ـ برویم بچه‌ها ، زودتر خود را بخان برسانیم کـه کار این بیك‌شیره‌ئی تمام شده است .

✿ ✿ ✿

شب بهمه‌جا دامن گسترده وجاده‌ی استرآبادوفندرسك درسیاهی فرورفته‌بود .

فتحعلیخان قاجار درتیرگی ظلمت بسوی رامیان مرکز فندرسك پیش میرفت‌و لبخند زنـان باغزال ، دختر هورکود سخن میگفت :

ـ خوب غزال که‌گفتی شکربیك چنان اسیر «شیره‌ی تریاك «شده است کـه با یك نهیب ازپا درمیآید ؟!

غزال که ازمهربانیهای فتحعلیخان قاجار ، بوجد وغرور درآمده بود باطنازی و دلبری پاسخ داد :

ـ بجان پدرم ، همینطور است که‌گفتم ، خان‌جان باورکنید اگر چشمش‌بشما بیفتد «زهره‌ترك» خواهد شد دیروز که‌من درلباس‌کولیان طالع‌بین ، اورا دیدم‌آنقدر «شیره» کشیده‌بود که‌قدرت حرکت نداشت .

ـ نه‌دخترم اینطورهاهم نیست . کردها مردمی‌جسور ودلیرند همین شکربیك اگر سوار اسب‌شود باده‌سوار برابری خواهدکرد .

ـخان‌جان ،این‌شکربیك ،آنکه شمادیده‌اید نیست چنان شیره‌ریشه‌ی جانش را سوزانده است که‌حتی قدرت ندارد براسب بنشیند ویکساعت میدانداری کند .

ـ نه ! دخترم ،غزال اشتباه میکنی ؛ بـرشکربیك نمیشود باین آسانی دست یافت ، بایدبا احتیاط پیش رفت .

غـزال که‌از مخالفت فتحعلیخان باحرفهائی که‌زده‌بود، ناراحت میشود .مانند ببری که بغرش درآید ، فریاد کشید :

ـ نه‌خان‌جان ،من‌اشتباه نمیکنم. اگرشمااجازه بدهید من‌خودم‌میروم وخنجرم

راتا دسته در سینه‌اش فرومیکنم وشمارا ازشرش آسوده میسازم . اصلا باین لشگرکشی هیچ احتیاجی نیست .

فتحعلیخان، نهیبی براسبش که چند قدم ازاسب غزال عقب مانده بود زدو همینکه خودرا شانه بشانه‌ی دختر شجاع دید، محکم دست خویش رابشانه‌اش فروکوفت وچون غزال ازضربه‌ی دست فتحعلیخان بروی زین جابجا شد خان قاجار گفت :

ـ غزال دیگر میل ندارم . ازتو اینگونه حرفها رابشنوم ؛ تراچه بآدمکشی !؟ . تو باید شوهر کنی و بچه‌ئی در دامان بپرورانی که برای توولاوری کندو بشجاعت معروف شود .

غزال شرم‌زده‌سر بزیر افکند ودر سکوتی دیرپای فرورفت وباخود بنجوادرآمد:

«خان میگوید ، بایدشوهر کنی ... چه‌کسی شوهرمن خواهد بود ؟ اگر خان خودش ازمن خواستگاری کند ، چه‌کنم ؟»

این تخیلات ، برسرعت حرکت خون غزال افزود .

ناگهان چهره‌اش گلگون گردید وپیکرش دریك گرمی دلپذیری فرورفت و آینده‌ئی درنظرش جان گرفت که‌اورا دست در دست فتحعلیخان نمایان میساخت .

غزال برای اینکه از علاقه‌ی فتحعلیخان بهمسرش آگاه گردد بافریبندگی ستایش انگیزی ناگهان ازفرزند خان قاجار سخن بمیان آورد و بی‌مقدمه پرسید :

ـ راستی از محمد حسن خان چه خبرداری ؟ خانزاده کجاست ؟چه‌میکند؟

فتحعلیخان که‌در آن لحظات نمی‌خواست بزن وفرزندش فکر کند ،خیلی تند و بریده پاسخ داد :

ـ محمدحسن ، نزد «نازلی» همسر «بکنج‌خان» است ....

اکنون نزدیك چهارسال دارد .هرروزسوارکره‌ی‌اسبی که نازلی برایش‌خریده است ، میشود وبه‌مشق تیراندازی میپردازد. چندروز پیش برای نخستین بار، قرقاولی شکار کرده است واگر ...

غزال باعشوه‌گری سخن فتحعلیخان راقطع کرد وگفت :

ـ کاش بزرگ‌کردن خانزاده‌را بعهده‌ی‌من واگذار میکردی .

ـ دیگر دیرشده است غزال، محمد حسن دیگر بزرگ شده ....

همینکه پنجساله بشود ، اورا باخود همراه خواهم کرد که درهمه‌ی لشگر کشی‌ها حضور داشته باشد وراه ورسم نبردرا بیاموزد .

فتحعلیخان باغزال سرگرم گفتگو بود که بناگاه بکنج‌خان را در برابر خود دید وحیرت زده پرسید :

ـ بکنج‌خان مگر خبری شده ؟

ـ نه‌خان خبری نیست ولی دیگر برامیان رسیده‌ایم، چه‌دستور می‌دهی ؟

ـ ده سوار انتخاب کن بامن وغزال بیایند . خودت هم رامیان را در محاصره بگیر ومخصوصاً ازسردر دژبانی آنجا خودت مراقبت‌کن.

ـ اطاعت‌میکنم حضرت‌خان .

بکنج خان، سراسب خودرا برگردانید وبسرعت بقلب لشگر روی آورد و بانتخاب کردن چند سوار ورزیده برای همراهی بافتحعلیخان مشغول شد.

چند دقیقه بعد، فتحعلیخان ازپله های سردر دژبانی رامیان بالا میرفت ودوتن از جوانان ایل قجر پیشاپیش اوحرکت میکردند .

✩ ✩ ✩

«بخشی» باسرانگشتان خویش، بسیم «دوتار» میزد و ترانه‌ئی را میخواند که درمیان مردم فندرسك شهرت بسیار داشت .

شکربیك، بروی بالشی ازمخمل‌سبز افتاده بود. یکسر «نگاری» را بلب نهاده وسردیگرش را دربرابر شعله‌ی شمعی که درچراغی شیشه‌ئی قرار داشت، گرفته بود و باسیخی که آنرا در انگشتان خود میفشرد، شیره‌ی تریاك را بهم میزد و دود آنرا میبلعید .

بخشی، دوتار خودرا بزمین نهاد. حبه‌ئی قند بلب خود گرفت وبا صدائی که

بزحمت شنیده میشد، گفت :

ـ حضرت بیك! امروز خیلی شیره دود کرده‌اید. اینقدر افراط نکنید ، واقعاً حیف است که دلاوری مانند شما اسیر دود باشد .

شکربیك، دودی را که درگلوی خویش انباشته بود، بایك حرکت ناگهانی ، بفضای رنگ گرفته وسیاه شده‌ی اطاق رها کرد وبدنبال آن گفت :

ـ چه‌بکنم بخشی! اینها همه نتیجه‌ی بیکاری است .

ـ این چه فرمایشی است حضرت بیك؟ بیکاری یعنی‌چه؟ بشکار تشریف‌ببرید. بسواران‌خود تیراندازی یاد بدهید.مسابقه‌ی سواری میان جوانان طایفه برقرارکنید ودهها کار وسرگرمی دیگربرای خودبوجود بیاوریدودست ازاینکار بکشید .

سخنان «بخشی» که بی‌اطلاع ازحس خودپسندی شکربیك با دل سوزی تمام بیان شده بود، بیك فندرسك را چنان خشمگین ساخت که ناگهان ازجای برخاست چین بجبین افکند، ابروهای خودرا درهم کشید وشلاقی را که درکنار بالش‌خویش نهاده بود، برداشت، آنرا بلند کرد ولی پیش ازآنکه تازیانه را برسر «بخشی» فرود آورد، ازکرده پشیمان شد وبا لحنی آرام درهمان حال که تازیانه را بالا گرفته بود گفت :

ـ بخشی! این دفعه ترا بخشیدم. بخشیدم بشرط اینکه دیگر فضولی نکنی دیگر ازاین حرفها نزنی .

بخشی ازدیدن این منظره چنان بهراس افتاده بود که رنگ بچهره نداشت و لرزه‌ئی آشکار برپیکرش راه کشیده بود .

شکربیك وقتی وحشت بخشی را دید چنانکه گوئی حس خودخواهی‌وقدرت‌نمائیش ارضا شده است، تبسمی بلب آورد وبرای اینکه ازهم صحبت باوفای خود دلجوئی کرده باشد دنباله‌ی سخنش را گرفت وگفت :

ـ من اصولا ازفضولی خوشم نمی‌آید.

اگر غیراز توکس دیگری اینگونه فضولی میکرد اکنون سربتن نداشت .

ـ حضرت بیك! بسر خودتان سوگند یاد میکنم که‌منظورم مداخله درکارهای شما نبود ! خدا شاهد است که من از راه خیرخواهی این مطالب را عرض میکنم ولی افسوس ...

ـ چه افسوسی بخشی ؟!

ـ قربان اجازه میفرمائید، بی‌پرده صحبت کنم ؟!

ـ بله بخشی هرچه میخواهی بگو. اجازه‌داری.

ـ درامانم حضرت بیك؟!

ـ بله‌در امانی.

ـ حضرت بیك ! فتحعلیخان قاجار سواران ورزیده بسیار دارد ...... روز بروز هم قوی‌تر میشود، آنوقت شما بی‌خیال شب‌وروز تنها و بدون محافظ دربن مکان نشسته‌اید وبفکر فردای خود نیستید.

شکربیك که نمیتوانست از کسی تمجید دشمن خودرا بشنود از گفته هـای بخشی، بدانسان عصبی شد که بربدنش لرزه افتاد ودرحالیکه دندانهای خودرا بروی هم میفشرد گفت :

ـ فتحعلیخان، لایق این حرفها نیست، او حاکم استرآباد یعنی نماینده‌ی شاه سلطانحسین، مفهمی بخشی چه‌میگویم ؟!

شکربیك پیش‌ازاین که عبارتی را که برزبان‌آورده بود تمام کند، درمیانه‌ی آن بدین‌گونه سخن را ناتمام گذارده بود واز بخشی می‌پرسید که«معنی گفته‌اش را درك می‌کند یانمی‌کند»ولیکن بی‌آن‌که منتظر پاسخ مخاطبش بماند، دگرباره،رشته‌ی گیسخته شده‌ی کلام خودرا دنبال کرد وگفت :

ـ فتحعلیخان، نماینده شاه‌سلطانحسین را کشته است اوقاتل وخونی است .... بخشی مطمئن باش که‌بزودی بدستوری که‌از اصفهان خواهد رسید اورابقصاص خواهم رسانید .

ـ قربان شما نباید منتظر دستور اصفهان بمانید خان قاجارازشما مالیات‌خواسته است وشما نداده‌اید وگفته‌اید که‌اورا برسمیت‌نمی‌شناسید وچون جسارت ورزیده و حاکم استرآباد راکشته است ویرا درخور «دار» می‌دانید ومی‌خواهید سرش را بالای «دار» بنگرید و ...

شکر بیك بابی حوصلگی صحبت بخشی راقطع کردو گفت :

ـ پس‌می‌خواستی باین خان آدمکش چه‌بگویم ؟!

ـ باید بااو مدارا می کردید ، فتحعلیخان مردی جاه‌طلب وقدرت‌جوست او از پیام‌شما بقدری رنجیده‌خاطر شده‌که دور نیست لشکر بفندرسك بکشد و باشماجنگ‌کند.

شکر بیك که‌تا آن‌لحظه به‌چنین اندیشه‌ئی نبود ازسخنان بخشی بخودآمد و مانند کسی‌که تازه‌از خوابی سنگین بیدار شده‌و از آنچه که در پیرامونش گذشته است ، خاطره‌ی مبهمی‌داشته باشد بجستجوی وقایع پرداخت و اندك اندك دریافت‌که دشمن را بکلی ازیاد برده وخیلی غافل نشسته‌است ولی بجای‌اینکه بگفته‌های‌پند‌آموزدلسوز خود وقعی بنهد باهستگی بدن خویش‌را بروی بالش انداخت ودست خود را بسوی «نگاری» دراز کرد .

بخشی‌که ازاینهمه بی‌اعتنائی، افسرده وازاصلاح کار شکر بیك مأیوس‌شده بود، آهی صدادار سرداد و دوتار را باردگر بدست گرفت و بنواختن آهنگی پرداخت‌که میدانست شکربیك آنرا خیلی دوست میدارد وخودش نیز گاهی آنرا زمزمه‌میکند.

☆☆☆

فتحعلیخان ، خیلی آرام، بازوی دوجوانی راکه پیشاپیش‌اوحرکت میکردند، گرفت وآنها را ازپیشروی بازداشت .

شب بهمه‌جادامن گسترده وراميان درسکوت‌سنگینی فرو رفته‌بود قلیچ بدستور هورکود با «**نواله‌ئی زهرآگین**» سگهائی راکه درسر راه خود دیده‌بود ازپای درآورده وبآرامش وخاموشی شهر بسی‌افزوده بود.

با اینهمه ازدوردست‌های جنگل ، هرلحظه ناله‌ی مرغ‌شب درآن‌سکوت وهم‌

انگیز رخنه‌میانداخت‌وسواران قجر رابخودمتوجه می‌ساخت .

چابك‌سواران ایل‌قاجار ، همه‌از اسب‌های خود بزیر آمده‌دهنه‌ی‌آنهارا بروی زین بسته ودر پشت اسب‌ها کمین کرده بودند .

کشیك خانه‌ی‌رامیان‌مانندنگین انگشتری‌درحلقه‌ی‌محاصره‌ی یاران‌فتحعلیخان افتاده بود و جنگاوران قجر ، چشمهای خودرا به سردرکشیك خانه دوخته بودند تا از سرانجام این حمله‌ی ناگهانی وپنهانی باخبر شوند.

فتحعلیخان، یکقدم بجلو نهاد، سپس بااشاره‌ی دست‌آن دوجوان راکه بهمراهش بودند، بدنباله روی خود دستور داد و بانوك پا،گام بنخستین، پله‌ئی نهادکه‌بطورمارپیچ بسردرکشیك خانه میپیوست وچون صدائی نشنید همچنان به پیش‌رفتن ادامه‌دادوتا بپشت درکشیك خانه رسید وآنوقت گوش خود را بدرآن‌نهاد تا از گفتگوهائی که ساکنان کشیك‌خانه میکنند،آگاه شود ولی‌هرچه‌بیشتردقت‌کرد جز ناله‌ی سیمهای دوتار بخشی چیزی نشنید .

فتحعلیخان بخودگفت :

ـ خیلی عجیب است. چنین بنظر میرسد که امشب کشیك چیان سردرکشیك خانه‌ها را رهاکرده و بداخل قصبه‌ی رامیان و یا بروستاهای اطراف آن رفته‌اند .

وبدنبال این‌تصور بناگاه باین‌فکر افتادکه مبادا شکربیك هم رامیان را تخلیه کرده وبکوهسار «حاجیلر» پناهنده شده باشد وازین پندار چنان مضطرب‌گردیدکه باشتاب چشم خود را بسوراخ کلیددوخت وچون شکربیك را تنها وباحضور یك‌آوازه خوان دوره‌گرد، درکنار «نگاری» و«چراغ‌شیره» دیدکه بدودکردن «شیره‌ی‌تریاك» مشغول شده ودنیا رااز یاد برده است بدانگونه شادمان‌گشت‌که بناگهان باقنداقه‌ی تفنگ و با یك حرکت شدید درکشیك‌خانه‌ی رامیان راگشود و بایك جست خود را بمیانه‌ی اطاق افکند ولوله‌ی تفنگ را بسینه‌ی شکربیك نهاد وبا لحنی تمسخرآمیز گفت:

ـ شکربیك حالا نوبت تست‌که در جهنم بخدمت محمدخان ترکمان بروی .

شکربیك ، آنقدرغافلگیر شده بود که با چشمانی از حدقه در آمده بلوله‌ی

تفنگ مینگریست و بهت‌زده دسته‌ی «نگاری» راکه به پنجه‌گرفته بودباسرانگشتان خود میفشرد.

بخشی وفادار همینکه خداوندگار خویش را درخطرمرگ‌دید، به‌سرعت دوتار راکه بدست‌داشت بجانب فتحعلیخان رهاکرد؛ چوبه‌ی«دوتار»بچهره‌ی خان‌قاجاراصابت کرد و باعث شد که فتحعلیخان براثر این حمله‌ی حساب‌نشده یکقدم بعقب بردارد و تفنگش را بسوی‌سینه‌ی بخشی بگیرد وقلب اورا هدف سازد.

انگشتان فتحعلیخان بتندی بروی ماشه‌ی تفنگ افتاد ولی پیش از آنکه او ماشه را بکشد بناگاه صدای شلیك گلوله‌ئی سکوت کشیك‌خانه‌ی رامیان را در هم فروریخت‌و بدنبال آن درمیان‌دود باروتی که در فضای نیمه تاریك اطاق‌پراکنده شده بود، فتحعلیخان دیدکه پیکر بخشی بروی زانوانش خم شد و پس از یك لحظه خون از پهلوی راست او فواره زد و بخشی میانه‌ی سردر کشیك خانه بروی یك قالی بزرگ ترکمنی که‌صحنه آنرا پوشانیده بود، پهن شد و آرام دست و پای‌خویش را درازکرد.

از وقایعی‌که بناگاه وپی درپی رخ داده بود؛شکر بیك بازیرکی وموقع شناسی بهره‌برگرفت‌وتوانست بسرعت ازجای‌برخیزد،شمشیر خود راازنیام بدرآورد و بدیوار تکیه‌دهد. چنان‌بودکه‌گفتی خطرمرگ بیکباره‌تمام هیجان فروخفته و بخواب رفته‌ی شکربیك را بیدار کرده و از موجودی بی‌حال‌نژند و افسرده که در لذت‌آرام بخش «شیره‌ی تریاك» غوطه‌ور مانده بود، موجودی خشمگین وپرتلاش وسبك بال پدید آورده است.

شکر بیك شانه‌های خود را بدیوار فشار میداد و پای خویش را از هم باز کرده و شمشیری را با دو دست دربرابرروی خودگرفته بود.

مرگ دریکقدمی شکربیك ایستاده وبرویش پنجه می‌کشید ولی این «بیك» شجاع‌که با یك‌تکان شدید و ناگهانی، خصلتهای خموده‌شده‌ی‌خویش را بازیافته‌بود، بی‌آنکه از مرگ بهراسدنگاه بدست فتحعلیخان بسته داشت وبا هشیاری از حرکات

او مراقبت می‌کرد و بدین اندیشه بودکه فرصتی بدست آورد و بدشمن حمله کند.

هیبت مرگ از یکمرد بافیون پناه برده اینك جنگجوئی ساخته بود که مانند گرگی برآشفته آماده‌ی حمله ایستاده بود و نمی‌خواست که آخرین دقایق عمر خویش را دیگر بهدر بدهد ویا از دشمن گذشت و بزرگواری بخواهد.

خون به چهره‌ی دودزده ورنگ مرده‌ی شکر بیك دویده و مخلوطی از سیاهی وسرخی پدیدآورده بودکه خفته وگرفته بنظر می‌آمد ورخساره‌ی شکر بیك رامهیب‌تر جلوه‌گر می‌گردانید ولیکن درسپیدی‌های چشمش خون چنان به سطوت نشسته بودکه گفتی دریائی از خون دور نمای یك کشتی سیاه شده را بمیان گرفته و هیولای مرگ را درخاطره‌ی بیننده زنده می‌کند.

فتحعلیخان، خنده‌ی تمسخر بلب داشت وبشکر بیك می‌نگریست و منتظر بود که از او ناله‌ئی بشنود وویرا سرافکنده وشرمسار عفو خواه ببیندو صدای او را بشنود که از خان قاجار گذشت و بزرگواری می‌خواهد و باضجه‌وندبه بدو می‌گوید که: «خان از خون من بگذرد ومرانکش» اما شکر بیك همچنان بانگاهی بخون نشسته بفتحعلیخان خیره شده بود و می‌خواست بناگاه همچون ببری‌کمین کرده بایك جست خود رابروی اوبیندازد وآنقدر باپنجه‌های خویش گلویش‌را بفشارد تاشنگ‌رخساره‌اش کبود وسیاه شودوسپس جان بسپارد.

یاران فتحعلیخان با تفنگهای کشیده ، حیرت زده باین منظره مینگریستند و همچون کلافی که سررشته‌اش گم شده باشد،راهی نمی‌یافتندکه بدان گام‌گذارند.

لختی همچنان بسکوت گذشت و فتحعلیخان چون دید که دشمن سخت سری میکند و ازعفووگذشت سختی بمیان نمیآورد، برآن شدکه ماشه‌ی تفنگ را بکشد و شکر بیك را با شلیك یك گلوله بکشد.

برق این تصمیم چنان در نگاه خیره خان قاجار جرقه زد که شکر بیك منظورش را دریافت وبا لحنی آلوده بخشم، محکم و دور از لرزش گفت:

ـ فتحعلیخان این‌شرط مردی نیست که توباتفنگ بامن جنگ‌کنی درحالیکه

میبینی من غیر ازشمشیر سلاحی دراختیار ندارم.

فتحعلیخان ازین گفته‌ی شکر بیك چنان عصبی شدکه بایك حرکت ناگهانی تفنگی راکه بدست داشت بجانب دو جوان قجرکه درکنار معرکه آماده‌ی نبرد ایستاده بودند انداخت وشمشیری راکه بکمر بسته داشت از نیام کشید.

برق شمشیرخان قاجار در آن فضای نیمه تاریك رگه انداخت و صدای صوتی سرداد که بناله مرگ همانند بود.

شکر بیك، وقتی فتحعلیخان را از تفنگ دوردید، چنان شادشد که با اطمینان بسیار به پیروزی خود، چون مرغی سبکبال وتیز چنگال بجلو پرید و تیغه‌ی شمشیر خویش را بقلب دشمن نشانه گرفت و بایك حرکت تند کوشیدکه نوك آنرا درقلب خان قاجار فروکند و با یك حمله او را از پا درآورد.

فتحعلیخان، بچالاکی چند قدم بعقب پرید و همینکه خود را از شمشیر رس شکر بیك دوردید، خنده‌ئی تمسخرآمیز بلب آورد و بسوی شکر بیك خیز برداشت.

شکر بیك، برای این که از خطر شمشیرفتحعلیخان درامان بماند، تیغه‌ی شمشیر خود را در برابر حربه‌ی حریف گرفت که از برخورد آن صدای خشکی برخاست و چون این صدا چند بار دیگر پی‌درپی تکرار شد، ناله‌ی چکاچاك در فضای وحشت گرفته‌ی کشیك‌خانه‌ی رامیان طنین افکن گشت و بدنبال آن دو مرد جنگی حملات خویش را سریع‌تر انجام دادند وبقصدکشتن یکدیگر چنان بجست و خیز در آمدند که سردرکشیك خانه بلرزه افتاد و سواران قجررا که در محوطه‌ی کشیك‌خانه چشم براه سردار خود ایستاده بودند متوجه حوادثی ساخت که درشرف وقوع بود.

بدین هنگام قلیچ فریادکشید :

ــ خانزاده‌ها بسردرکشیك‌خانه حمله‌کنید !

جوانان ایل قجرکه تا آن لحظه خاموش و آرام کشیك خانه را در میانه‌گرفته بودند، یکباره بجنبش درآمدند وهمینکه خواستند بسردرکشیك خانه حمله ورشوند، هورکودبدیشان نهیب‌زدکه :

ـ ازجای خود حرکت نکنید.

سپس خودش باشتابزدگی نموداری ازپله‌ها بالا رفت وچون بآستانه‌ی دررسید، فتحعلیخان را دیدکه تیغه‌ی شمشیر خویش را بقلب‌شکر بیك بندکرده واورا بدیوار چسبانده استولی بانگاهی مهربان باو مینگرد.

فکری بسرعت برق ازمغزهورکودگذشت باخودگفت:

«اگرشکر بیك‌کشته نشود، بی‌شك همچنان در حکومت رامیان باقی خواهد ماند اما اگرکشته گردد، این امکان پدید خواهد آمدکه حکومت فندرسك بیکی ازیاران ماسپرده شود...» «۱»

وبدنبال اندیشه‌ئی این چنین بودکه هورکود، بآهستگی ازپشت سر فتحعلیخان تفنگ‌خود را سینه‌ی شکر بیك نشانه‌گرفت وبسرعت ماشه‌ی آنراکشید.

بناگاه صدای شلیك‌گلوله‌درفضای دهشت‌گرفته‌ی اطاق پهن شد وانعکاس ناگهانی آن‌سبب‌گردیدکه‌فتحعلیخان‌باعجله سر بعقب برگردانیدوکوشیدکه‌تیراندازرا بشناسد.

نگاه فتحعلیخان یك لحظه تیزشد ولی دودباروت دربرابر چهره‌ی هورکود، پرده‌ئی سیاه و کدر کشیده بودکه خان قاجار در نظراول نتوانست او را بجا آورد و بهمین جهت وبرای اینکه ازحال دشمن غافل نماند بتندی سر برگردانید وبشکر بیك نگریست.

شکر بیك‌دو دست خویش را بروی سینه‌اش نهاده‌بودوآنرا میفشرد؛ رنگ‌بچهره نداشت، رخساره‌اش بسپیدی گرائیده وخون از لابلای انگشتان لرزانش میجوشید و پیش از اینکه بدامانش برسد، دلمه می‌بست وشمشیرش در پای دیوار قوس‌بسته‌بود.

شکر بیك بزحمت نفس عمیقی کشید و با ولع هوای اطاق را بلعید و همینکه خواست یك قدم بجلو بردارد، مانند فانوس تاشد و پیکرش باطنین مخوفی بمیانه‌ی اطاق درغلطید ودست وپایش درازگردید وبیحرکت بدوطرف تنه‌اش پهن شد.

---

۱ ـ «فندرسك» نام یك بلوك و نام یك بخش است و «رامیان» نام قصبه‌ئی است که از توابع «فندرسك» شمرده میشود

هورکود، آرام‌آرام وبانوك پنجه‌ی پا از پله‌های مارپیچ سردرکشیك‌خانه پائین رفت وچون خویشتن را درمیان سواران قجردید ،خنده بلب، درحالیکه با دست بسر درکشیك‌خانه اشاره میکرد گفت :

ـ جنگ تمام شد .کار شکربیك هم بپایان رسید .

☆ ☆ ☆

شهراستراباد ، باتمام توابعش بدست فتحعلیخان افتاد .

هرکس دردی داشت از او درمان میخواست وهرکس بامشکلی روبرو می‌گشت بدورومینمود وبدینگونه هرروز آوازه‌ی قدرت فتحعلیخان بلندترمیشدو نفوذش ریشه‌ی استوارتری میگرفت .

دیگر فتحعلیخان خود را نماینده‌ی درگاه شاه سلطانحسین صفوی میخواند و بنام پادشاه صفوی از مردم مالیات دریافت میداشت و بهرقسمتی از نواحی استراباد ، حکمرانی برمیگماشت و درین میان قلیچ را در فندرسك حکومت داد و هژبررا به «کردمحله» فرستاد و سرداری طوایف «یموت» را به «بنکج خان»سپردوازاین‌رهگذر اموال بسیاری بنام مالیات فراچنگ‌آورد وبرای اینکه بروی‌آدم‌کشی‌های خود پرده بکشد،قسمتی از آنرا باصفهان فرستاد و پیشکش‌های کرامندی باطرافیان و نزدیکان پادشاه صفوی تقدیم‌کرد وآنگاه بادلی‌آسوده بتقویت ارکان حکومت خویش پرداخت وسعی بسیارکردلشکر مجهز و نیرومندی بوجودآورد.

☆☆☆

سرزمین «خیرآباد» در دامنه‌ی‌کوه «قزلوق»گسترده‌شده است .

نهری بزرگ وپرآب ازآن میگذرد که بهوایش طراوت و تازگی می‌بخشد و در پرورش درختان چنان نقشبندی میکند کـه خیرآباد را بجنگلی فرح بخش و بشکارگاهی دلپذیر ، همانند ساخته است.

درقسمتی ازین جنگل که درختان آن پراکنده تـراست ، دشتی پدید آمده

است که‌آسایشگاه شکارچیان شده است وگردشگاه رامش طلبان شمرده میشود .

درگوشه‌ئی ازین دشت،چشمه‌ساری وجود داردکه آب آن ازدل زمین میجوشد و ازمیان ریگها حباب می‌بندد و حبابهای آن چون بسطح بالای آب میرسد . درهم میریزد وازهم میپاشد .

درکنارچشمه ، سنگی بزرگ قرارگرفته که ره آورد سیل مدهشی است .

فتحعلیخان قاجار برسر این سنگ نشسته و باکودکی شش ساله سخن در پیوسته‌است.

ـ محمدحسن خان ، اگر بتوانی با یك خیز بروی زین اسب بنشینی‌یك سکه‌ی طلا انعام خواهی‌گرفت .

ـ نه « باباخان » من سکه‌ی طلا نمیخواهم ، اگر برای من یك تفنگ کوچك بخری ، حاضرم امتحان‌بدهم.

☆ ☆ ☆

محمدحسن خان، پسرفتحعلیخان قاجارازهمان ایام‌کودکی پدرش را«باباخان» مینامید وحتی پس از مرگ پدر هم ، هروقت با اندوه بسیار از او یاد میاورد بگفتن «باباخان» اکتفاء میکرد ٔ.

پس از مرگ فتحعلیخان و پس ازچند سال که محمد حسن خان نیز کشته‌شد، خداوند بپسر دوم محمد حسن خان قاجار که حسینقلیخان نام داشت و بعدها به «جهانسوز» شهرت یافت ، فرزندی کرامت فرمودکه او را برای زنده نگاهداشتن خاطرات نیایش « فتحعلیخان»نامیدند وچون فتحعلیخان قاجار «باباخان» نیز خوانده میشد ، بدین‌کودك نیز «باباخان» لقب دادند وهمین‌کودك است که پس ازکشته شدن عمویش «آقامحمدخان قاجار» بنیانگذارسلسله‌ی‌پادشاهی قاجاریه ، بتخت نشست و «فتحعلیخان»خوانده‌شدوبسیاری‌گمان‌کردندکه «فتحعلیشاه» نخست «باباخان»وبه تعبیر برخی از چاپلوسان دوران قاجاریه «خان باباخان» نام داشت و چون بسلطنت رسیده است خویشتن را فتحعلیشاه خوانده است درصورتی‌که وی ازهمان‌کودکی فتحعلیخان،

نامیده شده‌و بمناسبت لقب فتحعلیخان بزرگ به « باباخان » هم ملقب گشته بود.
و گفتنی است که دوران سلطنت «فتحعلیشاه‌قاجار» دومین پادشاه از سلسله‌ی قاجاریه، یکی ازسنگین‌ترین دوره هاست واین مرد خود خواه ، مال دوست و بی‌کفایت چنان کشور راآشفته ساخت‌که ترمیم خرابی‌هائی‌که او بوجودآورده بود پس ازگذشت چند قرن نیز امکان‌پذیر نگردید.

☆ ☆ ☆

فتحعلیخان بپسر شش ساله‌اش ، نگاهی باوجد وسرور انداخت وگفت :

ـ پسرم‌تو باید ازهم‌اکنون عادت‌کنی‌که تفنگ بزرگ بدست بگیری .

ازشنیدن این سخن غزال‌که درکنار فتحعلیخان بروی تخته سنگ نشسته وخود را بالباس شکار آراسته وچکمه‌ئی ترکمنی بپاکرده بود، برآشفت وگفت :

ـ خان جان ، این رسم شما بدرسمی است که بدست کودکان از پنج سالگی تفنگ میدهید و او را درجنگ‌ها باخود همراه میکنید .

فتحعلیخان ، از اعتراض و پرخاش غزال بصدای بلند خندید و پاسخ داد :

ـ نه دخترم تو اشتباه میکنی . پسر باید از همان کودکی‌بسواری و تیراندازی عادت‌کند .

ـ سواری وتیراندازی بجای خود این دیگر چه رسمی است‌که پسرها را در دوازده سالگی دامادمیکنید و دخترها را نه ساله بخانه شوهر می‌فرستید ؟

فتحعلیخان بار دیگر ، دهن به قهقهه‌گشود ودرپاسخ پرخاش غزال‌گفت :

ـ شرط ازدواج رشد بدنی وعقلی دختران وپسران است وچون بچه‌های ما براثر زندگی درصحرا وشرایط ایلی زود برشد میرسند و پسرها در دوازده سالگی آماده‌ی همسری هستند برای‌آنها عروسی میکنیم و دخترها را هم بهمین علت‌که در نه سالگی زنی رسیده‌اند بشوهر می‌دهیم .

غزال باکوشش آشکاری ، چهره‌ی خود را عبوس ساخت وگفت :

ـ نه خان جان ، علتش این نیست. چون شما می‌خواهیدکه برافرادایل خود

بیفزائید وجای کسانی راکه درجنگ‌ها کشته شده‌اند پرکنید ، درچنین سنینی دخترها را بخانه‌ی شوهر میفرستید وبرای پسران خویش عروسی بخانه میآورید .

فتحعلیخان . سنگ‌ریزه‌ئی راکه بدست داشت باحرکت نوك انگشتان خود بدل چشمه رهاکرد و بدنبال صدائی‌که ازفرو افتادن سنگریزه درچشمه سار برخاست گفت :

ـ البته دخترم ما همیشه در اندیشه‌ی ازدیاد جمعیت ایل خودهستیم .

ـ دلیلش اینست‌که تصورمی‌کنید هرقدر فرزند مخصوصا پسر بیشتر داشته‌باشید، نیرومندترخواهید شد .

ـ اینهم سخن بجائی است دخترم .

غزال‌که ازآرامش ومتانت فتحعلیخان ، ناراحت شده و ازاینکه نتوانسته بود او را خشمگین سازد ، خودش گرفتار خشم شده بود ، فریادکشید :

ـ خان‌جان قبول بفرمائیدکه رسم ایل شما پسندیده نیست بهترین روش همین است‌که ایل هورکود دارد ودخترها را پیش ازبیست سالگی وپسرهارا قبل ازبیست‌و پنجسالگی بازدواج تشویق نمیکنند .

فتحعلیخان‌لب‌گشودکه‌درجواب غزال مطلب دیگری را عنوان‌کند اما درهمین هنگام محمدحسن‌خان‌که‌ازسکوت وخاموشی خود، کم‌حوصله شده بود، باومجال‌صحبت نداد وبالحن‌کودکانه‌ئی پرسید :

ـ باباخان حاضر نیستی برای می‌تفنگ کوچك‌بخری؟!

ـ نه‌پسرم‌همین تفنگ که داری‌تفنگ خوبی است .

ـ آخرباباخان قنداقه‌ی این تفنگ بلند است ومیان دستهای من جانمیگیرد .

ـ مهم نیست پسرم ، چندبارکه تیراندازی‌کردی بهمین تفنگ عادت میکنی .

محمد حسن خان ، افسرده وناراحت ازگفته‌های پدر چندقدم بعقب برداشت، بزحمت تفنگی را که بتنه‌ی درختی تکیه داده‌شده‌بودبدست گرفت، چشم چپ خود را بست ودرحالیکه لوله‌ی تفنگ را بسوی آسمان‌گرفته بود ماشه‌ی آنراکشید .

صدائی دردل جنگل طنین انداخت که براثرآن چندگنجشك ازسرشاخه‌های درختان درفضای لاجوردی پرکشیدند و بجانب آسمانها بال گشودند ولی همینکه از بالای سرغزال گذشتند، دخترك صحرانشین، بچالاکی تفنگ خودرا بسوی آنان گرفت و باسرعت گلوله‌ئی شلیك کرد.

گنجشکی، مچاله‌شد، مانند توپی که از بلندی بپستی روی‌گذارد ازفضاچرخ‌زنان، بطرف زمین ره برید وبا صدائی خفه‌در برابرمحمدحسن‌خان بروی برگ‌های انباشته‌ی درختان افتاد.

کودك باخودپسندی نموداری با بی‌اعتنائی چشم از گنجشك بر گرفت و برای اینکه هنرمندی تیر انداز را بیمقدار جلوه دهد، ازآن دور شد و با لحنی غرور آمیز گفت:

ـ غزال باجی، زدن‌گنجشك‌که کاری نیست اگر این‌نشانه رازدی‌هنرمندی... و سپس باشتاب یك کاج خشك شده راکه بدست داشت برصخره‌ئی نهادوچون‌بجای نخستین خود بازگشت، گفت:

ـ چرا معطلی غزال باجی ؟ غزال تبسمی بلب آورد.

اززیرچشم بفتحعلیخان نگریست و پس از اینکه باحرکت ابرو باو تفهیم‌کرد که برای دلخوشی محمد حسن خان نشانه را نخواهد زد تا غرور کودك رانشکسته باشد، تفنگش را بسوی نشانه درازکرد؛ گلوله‌ئی از دهانه‌ی تفنگ غزال، بدرآمد.

شاخه‌ی درختی را بلرزه انداخت و دودی کمرنگ به پیرامون شاخه درخت پراکنده ساخت ولی نتوانست کوچکترین حرکتی درکاجی که محمد حسن‌خان برآن صخره‌گذارده بود، بیفکند.

محمدحسن خان، ازشوق بهوا پرید، کف دودست خودرا بهم‌کوفت‌وباصدائی آمیخته بقهقهه‌ئی کودکانه گفت:

ـ دیدی‌گفتم غزال باجی، زدن‌گنجشك‌کار آسانی است.

آنوقت بازحمت تفنگ خودرا بآغوش‌کشید و فریادزد:

-غزال‌باجی، حال تیراندازی مرا ببین.

گلوله از تفنگ محمد حسن خان باصدائی پر مهابت خارج شد و بدنبال آن کاجی‌که کودك نشانه قرارداده بود چنان متلاشی شدکه تکه‌های خورده شده‌ی آن تا پیش پای غزال پرتاب‌گردید.

☆☆☆

محمد حسین خان قاجار ، رئیس طایفه‌ی « یخاری باش » و دشمن سر سخت فتحعلیخان، در میان « آلاچیق » ترکمنی خود نشسته بود و سبیلهای آویخته خود را بدندان می‌جوید.

تنی چند از جوانان «یخاری باش» همه چکمه بپا کرده ، کلاه ترکمنی بسر گذارده، تفنگ بدوش‌کشیده ودر برابرش، برده ایستاده بودند.

فضلعلی بیك، مرد نام‌آور «یخاری باش» رویاروی محمد حسین خان بدوزانو نشسته بود و چنان مینمودکه در اندیشه فرورفته است.

محمدحسین خان‌که قدی‌کوتاه، بدنی فربه، چهره‌ئی سوخته و سبیلی آویخته داشت، ازین زانو بدان زانو نشست و بفضلعلی بیك‌گفت:

-قرداش، بنظرتو، تکلیف ماچیست؟!

فضلعلی بیك‌که مردی بلندبالا و سرخ‌روبود و ریشی انبوه داشت، دستی بریش برپشت خودکشید و پاسخ داد :

-باید ببینم نظر محمد تقی بیك چیست؟! بهرصورت‌اوسرداریك قسمت‌بزرگ از طایفه‌ی «یخاری باش» است واو باید تکلیف راروشن‌کند .اواز مابزرگتراست.

محمد تقی بیك، مردی سالخورده بود ریشی کم پشت و سپید داشت قدش بجلو خم شده بود ودرپشتش برآمدگی ناهنجاری دیده میشد. بااینهمه ازبازوان‌پیچیده‌اش معلوم بودکه هنوز نیروی جوانی خود را از دست نداده و در سواری و تیر اندازی مهارت دارد.

این مرد، وقتی شنیدکه دو تن ازسران طایفه‌اش از اوتکلیف میخواهند بسرفه‌ئی صدادار سینه‌ی خود راصاف کرد وگفت:

ـ آخر خطری درمیان نیست که شما اینقدر بیتابی میکنید.

محمد حسین خان که کینه‌ی فتحعلیخان، سراسر وجودش را تسخیر کرده بود فریاد کشید:

ـ چه خطری بالاتر از خطر فتحعلیخان؟! این مرد ریاست را از دست ماگرفته وهمه‌ی استرآباد را مسخر خودکرده است وحالاهم میخواهد بمازندران دست اندازی کند و درآن سرزمین نیز خودرا حاکم بخواند، مااگرجلوی اورانگیریم پس فرداست که یك نفر از طایفه‌ی « یخاری باش » را بروی زمین نخواهد گذارد و همه‌ی افراد «اشاقه باش» را برمردم سرور وسردار خواهد ساخت.

محمد تقی بیك، لختی خیره بمحمد حسین خان نگریست، سپس روی به‌فضلعلی بیك آورد وگفت:

ـ بیك جان عقیده‌ی شما چیست؟

فضلعلی بیك، بی‌آنکه حتی یك لحظه درنگ کند، پاسخ داد:

ـ حق بامحمدحسین خان است. ما باید هرچه‌زودترجلوی این اشاقه باش خیره‌سر رابگیریم و باردگر ریاست طوایف قجر رابه یخاری باش بسپاریم.

محمد تقی بیك وقتی دریافت که همه‌ی افراد «یخاری باش» وسران این طایفه، به‌فتحعلیخان و طایفه‌اش اشاقه باش کینه می‌ورزند و آماده‌ی جنگ باآنها شده‌اند، کلاه پوستی خود را ازسر برداشت دستی بسر تراشیده‌اش کشید وگفت:

ـ بسیار خوب من‌هم باشما موافقم بشرطی‌که بیش از این معطل نشوید ووقت را ازدست ندهید.

تافتحعلیخان از«کردمحله» و «بندرجز» نگذشته است بایدجلوی اورا بگیریم.

محمد حسین خان که از موافقت بزرگان طایفه‌اش شادمان شده بود به‌ناگهان از جابلندشد و به‌جوانانی که در برابرش برده ایستاده بودندگفت:

ـ خانزاده‌ها معطل نشوید، بروین اسبها رازین کنید، جارچی به‌طایفه‌ی «یخاری باش» بفرستید و بهمه خبر بدهید که هرکس حاضر بجنگ است از امشب باردوی ما که‌در بالای رودخانه «اترك» چادرزده است بپیوندد.

بدستور محمدحسین خان، جوانان یخاری باش، بسرعت آلاچیق اوراترك گفتند و رئیس خودرا با دو تن از مشاورانش محمد تقی بیك و فضلعلی بیك کـه هر دو از سرداران نامی طایفه‌ی «یخاری باش» بودند تنهاگذاردند.

☆☆☆

سواران اشاقه باش، بفرماندهی فتحعلیخان همچنان پیش میرفتند .

محمد حسن خان ، فرزند فتحعلیخان ، که اینك هشت ساله شده بود ، در پیشاپیش سواران پدر خود، اسب میتاخت.

بزرگان ایل قاجار، فرزندان خودرا ازکودکی به‌سواری و تیر اندازی عادت میدادند ودرجنگ‌ها آنهارا بهمراه میگرفتند تاآنقدر زخمی وکشته ببینندکه دیگر از دیدن خون و جسد بیجان دیگران وحشت نکنند و سنگدل و بیرحم و شجاع بار بیایند .

فتحعلیخان هم ازهمین شیوه پیروی میکرد ویگانه فرزندخود، محمدحسن‌خان رااز همان اوان نوجوانی، بجنگ وستیزه‌عادت میداد.

فتحعلیخان برخلاف بسیاری از بزرگان قاجار، چندان بزن و عشق دل پیوند نمیکرد وآنقدر حس‌جاه طلبی و مقام دوستیش قوی وشعله‌ور بودکه دیگر خصلت‌های او را در سایه گرفته بود و بهمین سبب تاریخ بیش از یکدختر و یك پسر ، بوی نسبت نمیدهد .

البته ازفتحعلیخان دو پسر بوجودآمد ولی فرزند دوم‌که محمد حسین‌خان‌نام داشت درکودکی بمرد و تنها پسری‌که از فتحعلیخان برجای ماند همین محمد حسن خان بود که ماجراهائی شور انگیز پدید آورد و بر عکس پدر چندین بار ازدواج کرد وبزن وعشق چندان دل‌بسته بودکه همواره چندماهروی پری‌پیکردرکنارداشت.

محمد حسن خان ، تنومند بود و بر خلاف پدر قدی میانه داشت لیکن از

همان کودکی برومند بنظر میآمد و بگاه‌هشت سالگی پانزده‌ساله می نمود ودرسواری، تیراندازی، شجاعت وپردلی در روزگار خودبسیارکم نظیر بود.

با این همه ازتدبیر، حیله‌گری ومآل اندیشی‌که ازصفات نمودارپدرش شمرده میشد، محروم بود و اگرنتوانست از آنهمه لشکرکشی وخونریزی‌و طغیان و سرکشی بهدفی‌که داشت برسد، خود ازهمین روی بودکه شجاعتش ازتدبیر نیرو نمی‌گرفت و از افسونگری و حیله برکنار مانده بود.

وهمین روش بزرگان قاجارکه فرزندان خویش‌را ازکودکی درجنگهاولشکر-کشی‌ها بهمراه میگرفتند، باعث عقیم ماندن «آقا محمد خان قاجار»شد.

زیرا اگر محمدحسن خان قاجار درجنگی‌که با «عادلشاه افشار» در نواحی خراسان‌کرد، پسران‌شش‌وپنج ساله‌اش‌رادرجنگ شرکت‌نمی‌داد، هرگز«آقامحمدخان» بدست‌سپاهیان «عادلشاه»اسیرنمی‌گشت‌وبدستوراو«خواجه»نمی‌شدو«خصی» نمیگردید.

☆☆☆

محمد حسن خان ، پیشاپیش سواران پدرش ، راه میبرید و بسوی اشرف پیش میرفت .

فتحعلیخان قاجار، استرآباد را یکسره باطاعت درآورده بود و اینک‌میرفت‌که مازندران نیز بقلمرو فرمانروائی خویش بیفزاید.

سپاهیان فتحعلیخان «کردمحله» و «بندر جز» را پشت سر گذارده بودند که بناگاه از پشت سرآنان گردی برخاست و از میان گرد وغبار سواری نمودار گردید که شتابزده پیش میآمد ویك لحظه درنگ نداشت.

هورکودکه بدستور فتحعلیخان قاجار، از عقب‌سپاه‌اسب میتاخت و بنه‌ی‌لشکر را نگهبانی می‌کرد همینکه چشمش بآن سوارناشناس افتاد فریاد کشید:

-ایست ازین جلوتر نروید.

فرمان«ایست»دهان‌بدهان وازین‌سواربآن سوار رسید تابگوش‌فتحعلیخان‌رسید. فرمانده سواه اشاقه باش بشنیدن این فرمان‌که ازطرف‌دوست وفادارش‌هورکود

رسیده بود، بروی رکاب پنجه‌ی پارا بلندکرد، ازروی زین اسب نیمخیزشدوبصدای بلند گفت :

ـ جلوتر نروید. صبرکنید تا ببینم چه خبرشده است.

ناگهان صدای پای اسبان که موزیك یکنواخت و کسل کننده‌ئی در گذرگاه انداخته بود، خاموش شد وصحرا درسکوت فرورفت ولی چندلحظه نگذشته بود که صدای چهارنعل دو اسب‌که بدنبال هم پیش میآمدند، دگرباره خاموشی را شکست و همینکه فتحعلیخان بمیان‌گردی‌که ازپی سواران برخاسته و چهره‌ی آنان رادر خود فرو کشیده بود چشم دوخت هورکود را شناخت که همراه با سواری ناشناس بسوی او میشتافتند .

فتحعلیخان دهنه‌ی‌اسب خودراکشید،سراسب‌را بجانب هورکودبرگردانیدومنتظر رسیدن سوار ناشناس ایستاد وچون آن سوار راکه نوجوانی‌ازمردم فندرسك بود، در برابر خوددید باعجله پرسید:

ـهاچه خبر شده است؟!

سوار ناشناس برای ادای احترام بخان قاجار از اسب بزمین‌پرید دهنه‌ی‌اسبش را بدست‌گرفت.

چندقدم بجلو نهاد سپس جواب داد:

ـحضرت خان من‌پیك قلیچ خان حاکم رامیان هستم .

ـبسیار خوب فرزند خیلی خوش‌آمدی چه پیامی داری ؟!

ـقلیچ خان دستور داده بعرض شما برسانم که پس از رفتن شما محمد حسین یخاری باش، سران طایفه‌ی خودراجمع‌کرده ازدنبال شما براه افتاده است که نگذارد شما بمازندران برسید وآنجارا فتح‌کنید او باشما سرجنگ دارد.

فتحعلیخان باآرامش وسکوت این پیام را شنید و چون ازآنچه روی‌داده بود آگاه‌گردید دست درچنته‌ئی‌که بکنار زین اسبش‌آویخته بود فرو برد مشتی مسکوك سیمین بدرآورد وآنهمه رادردست فرستاده‌ی قلیچ خان فروریخت وگفت:

ـ پسرجان ازهمین راهی که آمده‌ئی باز گرد ولی‌از آنچه که دیده وشنیده‌ئی بکسی حرفی مگو و بقلیچ خان هم سلام مارا برسان و باو بگو خاطر جمع باشد و بدا ندکه‌مقامش‌همواره درنزدمامحفوظ‌است... سوار ناشناس که‌بادقت‌بسخنان فتحعلیخان گوش فرا داده بودچون اورا خاموش دید تعظیمی کرد وگفت:

ـ اطاعت میکنم قربان.

وسپس بر اسب خود نشست و بسرعت از آنجا دورشد.

فتحعلیخان قاجار، بار دگر بروی زین اسب خود، نیم خیزشد. بادقت‌وکنجکاری به اطراف‌دیده‌دوخت‌و بناگاه‌فریاد کشیدکه:

ـ سواران پیاده شوند. همه بسوی جنگل «گلوگاه» که‌درصد قدمی ماست‌بروند وآنجاکنارچشمه، خیمه بزنند.

بدستور خان قاجار، سواران «اشاقه باش» یکی از پس دیگری ، با سرعت و چابکی از اسبهای خود بزمین پریدند و باسرعت و شتابزدگی به‌برپاکردن خیمه‌ها و بستن چادرها پرداختند.

ولی فتحعلیخان باگامهای آرام وقدمهای شمرده ، بجانب چشمه‌ئی که‌درمدخل جنگل دیده میشد، پیش رفت وچون به‌آنجارسیدزیرسایه‌ی‌چنار تناوری که‌شاخه‌های تنومند خویش را بهرسو پراکنده کرده بود، نشست و باصدای بلند ، هورکود، هژبر وپسرش محمدحسن خان رابحضور طلبید.

چند لحظه بعد انجمنی از فتحعلیخان و سه تن از نزدیکترین کسانش ترتیب یافت و درکار طایفه‌ی «یخاری باش» بشورپرداخت‌وضمن‌آن‌خان‌قاجار پیش‌ازدیگران بسخن درآمد وگفت:

ـ کینه توزی و سخت سری محمد حسین خان یخاری باش، سرانجام کاری بدست ما خواهد داد و من عقیده دارم‌که باید ما پیشدستی کنیم وشراورا ازسر خود کوتاه سازیم.

ازشنیدن‌گفته‌های فتحعلیخان همه‌ی انجمن نشینان بسکوت‌فرورفتندوچنانکه

گوئی ازجنگ کردن باطایفه‌ی یخاری باش بیم دارند، از اظهار نظر خودداری کردند ولیکن محمدحسن‌خان پسر فتحعلیخان خاموشی دیرپای آنانرا درهم‌شکست وگفت :

- اگر «باباخان» رخصت بدهند، من باصدسوارمیروم ومحمدحسین‌خان یخاری باش را بخدمت میاورم.

فتحعلیخان مانندکسی که گرامی‌ترین و عزیزترین کسان خودرا بخواهدازخطر برهاند بناگهان از جائی که نشسته بود برخاست و درهمان حال که آهسته راه‌می‌رفت وشاخه‌های نازك درختی رابدندان میجویدگفت:

- نه‌پسرم، جنگ‌کردن لازم‌نیست.

- پس‌چه بایدکرد پدر؟! باید شاهد تاخت و تاز یخاری باش بود؟!

- نه‌پسرم! اینکار هم بصلاح ما نیست.

- نه‌جنگ ونه‌صلح!! پس چه‌بایدکرد «باباخان»؟!

- گوش‌کن پسرم! ما تازه لشکر مجهزی فراهم آورده‌ایم، هرگونه زدوخوردی مقداری هرچندهم مختصر و اندك باشد برای‌نیروی‌ما تلفات ببار خواهد آورد وما را ضعیف خواهدکرد. پسرم باید بی‌آنکه‌تلفاتی بمابرسد، دشمن راازپای‌درآوریم.

محمدحسن خان‌که مقصود پدرش را درنیافته بود، همچنان مبهوت و بانگاهی ثابت و بیحرکت بدو مینگریست و به‌سخنانش‌گوش میداد، فتحعلی‌خان پس از لختی سکوت که باندیشه‌گذشت ادامه داد:

- پسرجان، من معتقدم‌که باید بدون آنکه‌کشته بدهم فتح‌کنم‌وتو امروزخواهی دیدکه چگونه این نقشه را اجرا خواهم‌کرد و رموز آنرا توهم‌یادخواهی‌گرفت.

محمد حسن خان‌که بازهم ازگفته‌های پدر، چیزی نفهمیده بود، باسرخوردگی از جا بلندشد وگفت:

- باباخان، اگربامن‌کاری نداری ، اجازه بده بجنگل بروم و چند «قرقاول» شکار کنم.

- بروفرزندم باتوکاری ندارم.

محمد حسن خان، تفنگ خود را بدوش کشید و باچند «سوت» بلند و طنین‌دار، سگ شکاری خویش را بخود خواند و چون سگ لهله زنان خود را بصاحبش رسانید، محمدحسن خان راه جنگل را در پیش گرفت و در انبوه درختان ناپدید شد.

فتحعلیخان لحظه‌ئی فرزندش را با نگاه بدرقه کرد و سپس گفت:

ـ هورکود! تو باید هم‌اکنون بتنهائی خود را بمحمد حسین خان یخاری باش برسانی و باو بگوئی فتحعلیخان سلام میرساند و می گوید این دشمنی و نقار بزیان ایل شریف قاجار تمام می‌شود. تو بجای اینکه با طایفه‌ی «اشاقه باش» جنگ کنی و عده‌ئی را از دو طرف بکشتن بدهی، بهتر است نزد من بیائی و با من همدست شوی. من با تو کینه‌ئی ندارم شب فتح «مبارک آباد» خودت دیدی که از کشتنت چشم پوشی کردم، من اگر میخواستم ترا از میان بردارم همان شب نمی گذاشتم جان بسلامت بدر بری. دست ازین کینه‌توزی بردار. بنزد من بیا. باهم مازندران را خواهیم گرفت و آن‌وقت حکومت استرآباد و مازندران را میان خود قسمت خواهیم کرد تو اگر میخواهی به‌استرآباد برو و حاکم آنجا باش و اگر نمیخواهی در مازندران حکومت کن.

فتحعلیخان از گفتن باز ایستاد و با کنجکاوی بسیار دیده بنگاه هورکود دوخت تا تأثیر سخنان خود را دریابد و چون گل خنده را بر گوشه‌ی لبان هورکود شکوفا دید دانست که او منظورش را دریافته و بحیله‌اش پی برده است بهمین جهت خنده بلب از او پرسید:

ـ خوب نظر تو چیست هورکود؟! آیا با این نقشه موافقی؟

ـ البته حضرت خان، نقشه‌ی خوبی کشیده‌ئی ولی نمیدانم چگونه آنرا اجرا خواهی کرد؟!

ـ تو با اینکارها کار نداشته باش هورکود... پس از اینکه محمدحسین خان یخاری باش را از خرشیطان پیاده کردی باو بگو طایفه‌ی اشاقه باش در کنار جنگل «گلوگاه» چندین گاو و گوسفند کشته‌اند و برای شما و بمیمنت این صلح و آشتی ضیافتی شاهانه ترتیب داده‌اند باید شما و سواران یخاری باش هرچه زودتر خود را بآنجا برسانید و پس از

خوردن ناهار پیمان برادری ببندید.

هورکود، خنده بلب ازجای برخاست سر خود را از بند تفنگ گذرانید سلاح آتشین خویش را به‌شانه‌هایش افکند و بایك حوکت ناگهانی بر اسب پرید و بسرعت از نزد فتحعلیخان دورشد.

فتحعلیخان دو دست را بکمرزد مدتی بگرد وغباری که بر اثر تاخت و تـاز هورکود برخاسته بود، چشم دوخت، سپس گفت:

ـ هژبر! چرا معطلی؟! ده تن از چابك سواران اشاقه باش را برای شکار پرنده بجنگل بفرست؛ بیست گوسفند و بره که بهمراه داریم، سر ببر، ده گاو را بکش و با کمك دیگران کباب مفصلی تهیه کن که مهمانهای عزیزما گرسنه نمانندو همه‌سیر شوند.

هژبر بآرامی ازجابلندشد و آهسته‌آهسته بجانب چادرهائی که جوانان اشاقه باش برپا کرده بودند براه افتاد.

فتحعلیخان از پشت، لحظه‌ئی به‌هژبر نگریست و چون از طرز راه رفتن او دریافت که به‌تنهائی از بجای آوردن دستورهائی که باوداشته شده بیم دارد، فریاد کشید:

ـ هژبر! اصلمش خان را هم خبر کن که با تو کمك کند و شما دو نفر بکمك یکدیگر ناهار را آماده کنید.

☆☆☆

در کنار جنگل « بلبل چشمه » محمدحسین یخاری باش ، در کنار چشمه‌سار نشسته بود وفکر میکرد.

درختان «افرا» «سرخدار» و «سپیدار» شاخه‌های خود را خم کرده و بر سر چشمه‌سار چتری کشیده بودند که سایه‌ئی دنباله‌دار انداخته بود وازصلابت آفتاب میکاست.

گلهای وحشی برنگهای زرد، سپید وآبی چشمه سار را در میانه گرفته بودند و با لاله‌ی صحرائی که جامی از باده‌ی گلفام بدست گرفته بر پای ایستاده بود هم‌ـ چشمی میکردند.

محمدحسین خان یخاری باش، بعکس برگهای «افرا» که در چشمه‌سار افتاده بود،

همچنان مینگریست و برقص امواج آب زلال چشمه که برگها را نیز دست افشان بنظر میآورد ، اندیشه می‌کرد وازدیدن این منظره ، رقص پیکر بیجان محمد خان ترکمان را ، بخاطرمیآورد که بر کنگره‌ی دژ « مبارك آباد » بدستور فتحعلیخان قاجار آویخته‌شده بودوجسد بیجانش براثروزش باد از این سو بدان سومی پیچید و برجان تماشاگران لرزه‌ی مرگ میافکند.

هورکود، خنده به لب باهستگی سخن میگفت ومی کوشیداز گفته‌های فتحعلیخان، جمله‌ئی را ناگفته نگذارد وپیامی را که‌آورده است بدرستی برساند.

وقتی هورکود از گفتن بازایستاد وخاموش ماند، محمد حسین‌خان یخاری باش لب بگفتن گشود و بی آنکه تردیدی بخود راه دهد آشکارا گفت:

ـ فتحعلیخان مردحیله‌گری است که هرگز نمیتوان بگفته‌های او اعتمادکرد.

هورکود، بشنیدن این سخن ابرودرهم کشید وپاسخ داد:

ـ اگر شما طالب جنگ و خونریزی هستید، آن مطلب دیگری است وگرنه فتحعلیخان هیچگونه کینه‌ئی مخوصاً نسبت بشما ندارد و میخواهد این کدورت و دو دستگی را از میان بردارد.

ـ اینطور نیست هورکود! اودامی برسرراه ماگسترده است‌که میخواهد بزرگان یخاری باش‌را یکجا ازسرراه‌خودبردارد وما هرگز حاضر نیستیم این‌دعوت را بپذیریم.

هورکود، مانندناصحی‌که ازسماجت و پافشاری خودپشیمان شده باشد قیافه‌ئی حق بجانب ساخت و پس ازشنیدن گفته‌های محمدحسین یخاری باش‌ا جای برخاست و گفت:

ـ خان، تواشتباه‌میکنی. بهمین جهت‌من دیگر اصراری نمیکنم‌ولی‌میدانم‌که‌اگر میان دو طایفه‌ی یخاری باش‌واشاقه باش‌جنگی درگیرشود فتح‌وپیروزی نصیب‌فتحعلیخان‌خواهد شد،زیرا سواران‌او پنج برابرهمراهان شماهستند وفتحعلیخان‌تنها پانصدسوار ترکمن بهمراه دارد.

و چون این بگفت بسوی اسب خود که در حاشیه‌ی جنگل علفهای خودرورا میچرید رفت وهمینکه پای خویش را بلندکرد تا برکاب بگذارد، صدای محمد تقی بیك بگوشش رسید:

ـ اینقدر عجله نکن هورکودخان کمی صبرداشته باش.

هورکود بشنیدن این صدا، ازراهی که در پیش داشت بازگشت وچون بکنار چشمه‌سار رسید، دستی به پشت محمد حسین خان یخاری باش زدوگفت:

ـ حضرت‌خان، فرصت خوبی برای آشتی فراهم شده است، چرا نمیخواهی این کینه‌ی دیرینه ازمیان برداشته شود؟!

محمد حسین خان، نیمرخ شد بانگاهی آمیخته بانکار چهره‌ی هورکود را ازنظرگذرانیدولی همینکه لب بازکردتا درپاسخش سخنی بگوید فضلعلی بیك یخاری باش پیشدستی کردوگفت:

ـ بنظر من، فتحعلیخان خیال بدی درحق ماندارد، قصداوصلح وآشتی است ومیخواهد ازکمك ما بهره برگیرد ونیرومندترشود.

محمدحسین خان یخاری باش، بصدای بلندخندیدوگفت:

ـ شما هنوز از اندازه‌ی جاه طلبی ومقام دوستی وحیله‌گری فتحعلیخان آگاه نیستید وخیال‌میکنیداین مرد دورو وریاست طلب عاطفه‌دارد و بحقیقت‌پای‌بند است. ....فتحعلیخان اگرایران را هـم ببلعد سیرنخواهد شدوهیچ‌وقت‌هم باطایفه‌ی یخاری باش همراه نخواهد بود.

ـ من باعقیده‌ی شما موافق‌نیستم محمدحسین‌خان.

محمدحسین‌خان وقتی دیدکه فضلعلی بیك اینطور قاطع حرف میزند و بصراحت ازفتحعلیخان جانبداری میکند ابروهای خود را درهم‌کشید وباخشم ونفرت زدگی‌از جابلند شدوگفت:

ـ حالاکه شما ومحمدتقی بیك عقیده بصلح وآشتی دارید منهم حرفی ندارم

ولی یقین میدانم که بلائی درکمین ماست وامیدوارم اگرازاینکار پشیمان شدید دست کم فرصت جبران داشته باشید.

سپس با سرعت بسوی اسب خویش رفت و چون بر زین جای گرفت فریاد کشید:

ـ جوانان یخاری باش بی درنگ سوار شوید و بجانب «گلوگاه» پیش بروید

محمدتقی بیك و فضلعلی بیك یخاری باش نیز بدنبال محمدحسین خان براسب‌های خود سوارشدند وپیشاپیش سواران یخاری باش بحرکت درآمدند؛ هورکودکه اینك براسب نشسته بود، دهنه‌ی اسب خودراکشید و بسرعت خویشتن را بمحمدحسین خان رسانید و گفت:

ـ اگر«خان» اجازه بدهند، بنده از پیش میروم که این خبر را بفتحعلیخان برسانم.

ـ نه هورکودعجله لازم نیست همه باهم میرویم.

ـ بسیارخوب هرطورمیل شماست.

وبدنبال این گفتگو، بناگاه محمدحسین خان یخاری باش بروی رکاب ایستاد، شلاقی راکه بدست داشت بحرکت درآورد وفریادکشید:

ـ همه چهارنعل حرکت‌کنید تازودتر بگلوگاه برسیم.

صدای پای اسبان درصحرا ودشت ولوله افکند.

درختان سر برافراشته‌ی جنگل درگرد وغباری‌که از حرکت اسبان برخاسته بود، فرورفتند وهنوز ساعتی ازپیشروی سواران یخاری باش نگذشته بود که محمد حسین‌خان دهنه‌ی اسب خود راکشید و ازرده‌ی نخست سواران‌که پیشقراولان لشکر شمرده میشدند خویشتن را بکناری‌کشید ودرحاشیه‌ی جاده متوقف ماند و بانگاهی حسرت بار بجوانان طایفه‌ی خود چشم دوخت.

هورکود، چون چنین دید با اشاره‌ی دست وبی آنکه حرفی بزند محمد حسین خان را بمحمد تقی بیك وفضلعلی بیك نشان دادو سپس گفت:

ـ مثل اینست که «خان» باشماسر همراهی ندارد.

محمدتقی بیك که ازاسب تاختن خسته مینمود جواب داد:

ـ بروید اورا با خودهمراه کنید.

هورکود وفضلعلی بیك ، ازین دستور اطاعت کردند و باسرعت خود را بمحمد حسین خان رسانیدند.

فضلعلی بیك گفت :

ـ خان ، چرا کنار زدید ؟!

ـ چیزی نیست دوربین قیمتی من که کار روسیه بود ، در «بلبل‌چشمه» جامانده است؛ من میروم دوربینمرا پیداکنم؛ مطمئن باشید که بزودی بشما خواهم پیوست .

هورکود به سیمای فضلعلی بیك ، چشم دوخت ومنتظر تصمیم اوشد.

فضلعلی بیك گفت :

ـ بسیار خوب محمدحسین خان ولی فراموش مکن که اتحاد ایل قاجار را همیشه تو بهم‌زده‌ئی.

وچون این بگفت دیگر برای شنیدن پاسخ محمدحسین‌خان توقف نکرد و بجانب محمدتقی بیك پیش تاخت وآنچه راکه شنیده بود باو بازگفت وافزود:

ـ محمدحسین خان مردی خودخواه ، ریاست‌طلب کینه‌توز ، ولجوج است؛ اورا رهاکنید ، من خودم بریاست طایفه‌ی یخاری باش پیمان صلح را با فتحعلیخان امضاء خواهم کرد ،

☆ ☆ ☆

محمدحسن‌خان یکسر وهژ بر سردیگر سیخ بزرگی را که برسر آتشی مشتعل نهاده شده بود گرفته بودندوگوسفندبسیخ کشیده شده را بروی شعله‌های آتش ازین پهلو، بآن پهلو میگردانیدند .

اصلمش خان برسرجوانانی که قرقاولها را پرمیگرفتند ایستاده بود وپی‌درپی دستور میدادکه پرندگان شسته وآماده شده را بسیخ بکشند .

فتحعلیخان خنده‌بلب دستها را بکمرزده وبرسرسفره ایستاده‌بود و دستور میداد که نان‌هارا بتناسب درحاشیه‌ی آن بچینندوکوزه‌های‌ماست را جابرجاقرار دهند.

آسایشگاه موقتی اشاقه باش را جنبشی دیده ربابخودگرفته‌بود.

همه‌درتکاپو بودند، یکی پرنده‌های بسیخ‌کشیده‌شده را بریان می‌کرد ودیگری‌میدوید تا آب بیاورد وکوزه‌ها را پرآب‌کند.

جوانان نیرومندترگوسفندان رابی‌آنکه قطعه قطعه‌کنندبرسرآتش‌گرفته بودند وآن‌ها راکباب می‌کردند وتنی، چندنیز قطعات بریده شده‌ی دست وپای گاوها راکه همان لحظه‌کشته بودند دردیگهای بزرگ میریختند، باروغن و برنج درمی‌آمیختند وبا دقت بسیار به پختن غذائی برسم ترکمن ها می‌پرداختند که «چکدرمه» نامیده می‌شد ودرین میان فتحعلیخان قاجار خود به‌همه‌ی‌کارها نظارت می‌کرد ومی‌کوشیدکه سفره‌اش هرچه رنگین‌تر چیده شود.

کمی دورتر، درحاشیه‌ی جنگل عده‌ئی ازتفنگداران اشاقه باش بکمین نشسته بودند.

آنهاهمه باشاخه وبرگهای درختان جنگلی‌خویشتن را پوشانیده بودند وچنان در «استتار» فرورفته بودندکه به‌آسانی ممکن نمی‌شدکسی‌آنها را ببیند و با درختان خودروی جنگل‌اشتباه نکنند.

جوانان کمین‌کرده، همه بزانو نشسته و تفنگهای خود را آماده‌ی تیراندازی ساخته و به سوی محلی‌که سفره درآن‌گسترده شده بود قراول رفته بودند.

فتحعلیخان‌درحاشیه‌ی‌سفره راه‌میرفت.

گاهی به سفره می‌نگریست وگاهی بانگاهی پنهانی ازحاشیه‌ی جنگل مراقبت می‌کرد که بناگاه صدای شیهه‌ی اسب و بدنبال آن صدای پای چندین اسب بگوش رسید وپس از لحظه‌ئی بزرگان طایفه ی یخاری باش وازپی‌آنها دیگرسواران یخاری باش نمودار شدند.

فتحعلیخان بدیدن آن‌ها به‌پیش دوید رکاب محمدتقی بیك راکه سردار سالخورده‌ی

یخاری باش بودبدست گرفت واو را بامهربانی ازاسب پیاده‌کرد و بگرمی برگونه‌هایش بوسه زد وچون بسوی فضلعلی بیك رفت و او را درآغوش‌کشیدپرسید :

ـ پس محمدحسین خان‌کجاست ؟!

هورکود با اشاره‌ی دست و باحرکت ابرو فتحعلیخان را بسکوت خواند و پیش ازآنکه فضلعلی بیك فرصت پاسخ‌گوئی بیابدگفت :

ـ محمد حسین خان از عقب میرسد شما بفرمـائید ناهار را بدهندکه حضرت محمدتقی بیك راگرسنگی خیلی‌آزارمیدهد .

فتحعلیخان باهمین‌کلام ازآنچه‌که میان هورکود ومحمد حسین خان‌گذشته بود آگاه شد وبرای این‌که‌فرصت‌راازدست ندهدبجلودوید و دست محمدتقی‌بیك را گرفت واورا برسرسفره جای‌داد.

آنگاه بجانب فضلعلی بیك روی آورد وچون ویرانیز درکنار محمدتقی بیك جای دادبطرف‌دیگر سرداران وسواران‌یخاری باش متوجه‌گردید وبامهربانی‌وگشاده‌روئی همه‌آنها را بر سرسفره‌آورد .

هژبر ، هورکود ، اصلمش خان ودیگر نام آوران اشاقه باش نیز به فتحعلیخان کمك‌کردند ودرمدتی‌کمترازده دقیقه همه‌ی سواران یخاری باش را درچهارسوی سفره بنشاندند وچون از اینکار فارغ‌آمدند به نزد فتحعلیخان رفتند وگفتند :

ـ همه‌ی مهمان‌ها بسفره نشسته‌انـد و عده‌ئی هـم بتیمار کـردن اسبان آنها پرداخته‌اند .

فتحعلیخان بسرعت بجانب حاشیه‌ی جنگل چرخید وباحرکت دست و باصدای بلند فرمان داد :

ـ ناهار را بیاورید .

بفرمان‌فتحعلیخان‌و بیکباره رگبارهای‌آتش بروی بزرگان و افرادتیره‌ی‌یخاری‌ـ باش‌که فریب دشمن را خورده وبرسر سفره بی‌خیال و بی‌سلاح نشسته‌بودند ، بازشد و تاآنهابخودآمدندازسه‌سوی دیگر نیزجوانان‌اشاقه باش آنانرا بگلوله‌بستند وپس ازیك

ساعت تیراندازی مداوم، جوئی ازخون‌سفره‌ی مهمانی فتحعلیخان رافراگرفت وسفره‌نشینان مانند برگ درختان بروی هم ریختند وسفره را از اجساد خود مملوساختند.

فتحعلیخان خنده به لب باین منظره‌ی هول‌انگیز مینگریست وهمینکه پیکری بخاك می‌غلطید وجان میداد، با «شش‌لولی»که بدست داشت تیری بدهان او خالی می‌کرد و پس از اینکه بارها «شش‌لول» خود را گلوله‌گذاری و آنرا خالی کرد، فریادکشید:

- دیگر تیراندازی بس است. بی‌درنگ بکندن گودالی بپردازید.

☆☆☆

مازندران نیز بدست فتحعلیخان قاجارافتاد.

محمد حسن خان بدستور پدر، در آن سرزمین بحکومت نشست و بکنج خان وزارت ومشاورت او را عهده دارشد.

سالی بدینگونه گذشت.

فتحعلیخان بجمع‌آوری مالیاتها پرداخت وبگسترش نفوذ خود، مشغول‌گردید. دیگر در استرآباد و مازندران قدرتی جز اقتدار فتحعلیخان شناخته نمیشد و خان قاجار روزبروز بردامنه‌ی نفوذ خودمیافزود.

بدین هنگام خراسان بدست ندرقلی بیك افتاده بود و خان افشارکه نخست بر «ابیورد» حکومت می‌کرد اینك برهمه‌ی مناطق شرقی ایران، چشم دوخته بود.

محمدحسین‌خان‌یخاری‌باش وقتی‌از نیمه‌ی‌راه‌بازگشت‌خود را به صحرای ترکمن رسانید ولی چون ازآنچه برسرطایفه‌اش آمده بودآگاه گشت یکسره راه «مشهد» را درپیش‌گرفت و خود را بدرگاه ندرقلی‌بیك افشار رسانید.

ندرقلی برمسند حکومت نشسته بودوبی‌اعتناء بملك محمود سیستانی که حاکم خراسان‌بود، دستور میداد که سپاهیانش مهیای جنگ تازه‌ئی بشوند که برای شکست قطعی‌ازبکان‌لازم مینمودکه ناگاه پرده‌ی‌بارگاه ازهم‌جداشد ودرآستانه‌ی آن‌کلبعلی بیك برادرگلنساء همسر ندرقلی‌بیك و پسر باباعلی‌بیك نمودارگردید.

ندرقلی بیك بدیدن کلبعلی بیك چهره درهم کرد و گفت :

- کلبعلی بیك خبر تازه چه داری ؟!

- قربان فتحعلیخان قاجار همه‌ی استرآباد ومازندران را تسخیر کرده و قدرت زیادی بهم‌زده است .

- شنیده‌ام کلبعلی بیك ، این قجرها تا بوده‌اند بخاطر مقام پرستی مملکت را به آتش کشیده‌اند .

- محمد حسین خان قاجار به اینجا آمده است ومی خواهد به شما پناهنده شود .

- عجب حرفی میزنی کلبعلی بیك ؟! مگر تو از پستی و خیانت این قبیله خبر نداری ؟!

- چرا قربان ولی این بارقضیه صورت دیگری دارد .

- یعنی چه ؟! این چه حرفی است که میزنی ؟! مگر خیانت های عباس خان را فراموش کرده‌ئی که روزگاری « ابیورد » را بآتش کشیده بود و پدرت را رنج میداد ؟!

- همه‌ی این حرفها بجای خود درست است ندرقلی بیك ؛ ولی مصلحت در اینست که شما محمد حسین خان را درپناه بگیرید .

- ممکن نیست کلبعلی بیك . من باخدای خود عهد بسته‌ام که ریشه‌ی قجرها را ازین مرزوبوم براندازم .

- ندرقلی بیك ، محمد حسین خان باآنها قابل مقایسه نیست ، او دشمن خونی فتحعلیخان است . طایفه‌اش را فتحعلیخان قتل‌عام کرده و او برای انتقامجوئی باینجا آمده است ومیگوید اگر ندرقلی بیك افشار بمن قول دهدکه درکشتن فتحعلیخان بمن کمك خواهدکرد منهم سوگند یادمیکنم که در همه‌ی احوال همچون غلامی فداکار در رکابش جنگ کنم وفرمانش را بدون چون وچرا انجام دهم .

- بازهم دل من راضی نمیشودکه با این قجرها همکاری کنم .

ـ آخر ندرقلی بیك! این مرد با اینکه با تو خون در میان دارد بتو پناه آورده است؛ شرط مردی اینست که او را بپذیری .

ـ اینها قابل‌اعتماد نیستند کلبعلی بیك.

ـ این یکی ازدیگران مجزاست . تو با اینکه علیمردان خان عموزاده‌ی اورا کشته‌ئی و اوباتوخونی است میگوید: من گذشته را فراموش کرده‌ام و خود را بپناه جوانمردی ندرقلی بیك‌کشیده‌ام .

ـ حالاکه اینقدر اصرار میکنی کلبعلی بیك ، من حرفی ندارم ولی باید او را بحرم امام هشتم ببری وسوگندی بدهی که خیال خیانت را درسر نپروراندو بجوانان افشار هم دستوربدهی که پیوسته مراقبش باشند .

کلبعلی بیك که از موافقت ندرقلی بیك خوشحال شده بود ، همچون مرغی سبکبال ازمقر حکمرانی شوهر خواهرش بیرون پرید وآنچه راکه شنیده بود بمحمد حسین خان یخاری باش‌که لرزان وپریشان چشم بدهان اوبسته بودخبرداد .

محمد حسین خان‌آهی‌کشید وگفت :

ـ اگر ندرقلی بیك قول میدهد که درکشتن فتحعلیخان بامن‌کمك کند . من بسوگند یادکردن آماده می‌شوم وگرنه از همین راهی که‌آمده‌ام باز میگردم و ناچار باصفهان می‌روم .

کلبعلی بیك باردگر بنزد ندرقلی بیك رفت .

ندرقلی چون اورا دید ابرو درهم‌کشید وباصدای خفه‌ئی گفت :

ـ دیگرچه میخواهی کلبعلی بیك !؟

ـ محمد حسین خان عرض میکندباید ندرقلی بیك هم قول بدهدکه درکشتن فتحعلیخان بمن‌کمك‌کند .

ندرقلی بیك با بی‌حوصلگی جواب داد :

ـ قول می‌دهم شما بروید محمد حسین خان را مطمئن‌کنید . باو بگوئید که ندرقلی بیك هرگز از قولی که داده است بر نمی‌گردد و بهر قیمتی که شده فتحعلیخان

راز از میان برمیدارد.

☆☆☆

فتحعلیخان بی‌خبرو بی اعتناء چنانکه گفتی محمد حسین خان را ازیادبرده و میپندارد که‌چنین دشمنی هرگز وجود نداشته است سوار می‌گرفت، لشکر می‌آراست و سعی‌می‌کرد برسواران کار آزموده و ورزیده‌ی خود بیفزاید و قدرتی دشمن شکن بدست آورد

با این همه همواره ازغضب شاه سلطانحسین میهراسید و می‌خواست بهرترتیب که شده او را باخویشتن برسرمهر آورده وگناه‌کشتن محمدخان ترکمان حاکم پیشین استرآباد را ازدامن خود بزداید.

بدین‌امیدهرماه‌پیشکش‌هائی‌گرانمایه باصفهان برای پادشاه صفوی واطرافیانش میفرستاد ومیکوشیدکه فرمان حکمرانی استرآباد و مازندران را بمهرشاه‌سلطانحسین و بامضای او بدست آورد و بحکومت جابرانه‌ی خویش صورت رسمی و قانونی بدهد.

ولی همیشه تیرش بسنگ می‌خورد و بستگان حاکم مقتول که در اصفهان در بارگاه شاه صفوی نفوذ داشتند، نمیگذاشتند که فتحعلیخان بآرزوی خود برسد و حکم فرمانروائی استرآباد و مازندران را بامضای شاه سلطانحسین برساند و بدین منظور شب و روز بپادشاه صفوی تلقین میکردند که فتحعلیخان قاجار خیال جانشینی ترا در سر دارد و باین آرزوست که پیوسته سوار جمع میکند و بلشکر آرائی میپردازد.

ولی فتحعلیخان ناامید و دلسرد نمیشد و رابطه‌ی خود را با اصفهان قطع نمیکرد وهمیشه در پی فرصت مناسبی بود تا خوشخدمتی بکند وجای خود را در دل شاه سلطانحسین بازنماید وازنزدیکان‌او بشمارآید.

ماهها بدینگونه سپری گشت تا آن روز که هورکود از نیمه‌ی راه اصفهان بازگشت و خبری شوم برای فتحعلیخان آورد و همین خبر هراس انگیز بود که

باعث خرسندی خاطر فتحعلیخان گردید و امید پژمرده شده‌ی او را دگر باره شکوفا ساخت و ویرا مصمم گردانید که باصفهان برود واز نزدیک بخدمتگزاری شاه سلطانحسین بپردازد.

هورکود ، از جانب فتحعلیخان مأمور شده بود که با پیشکش های گرانقدر باصفهان برود و پادشاه صفوی را ازخدمتگزاری ، وفاداری و صداقت فتحعلیخان مطمئن سازد.

هورکود همینکه بقزوین رسیداطلاع یافت که سپاهیان محمود افغانی اصفهان را درمحاصره گرفته‌اند ومیخواهند پادشاه صفوی را ازمیان بردارند.

هورکود چون ازین واقعه‌اطلاع یافت باعجله ازقزوین بسوی استرآباد بازگشت وفتحعلیخانرا ازین ماجراآگاه‌کرد.

فتحعلیخان پنداشت که دیگر آن فرصت که سالها در انتظارش بوده فرا آمده و دیگر هنگام آن رسیده است که بکمك پادشاه‌صفوی برود و بادر هم شکستن‌دشمنان او خودرا ببارگاهش نزدیك سازد و او را بخدمتگزاری و وفاداری‌خویش‌امیدوارگرداند.

بدین منظور فتحعلیخان بسرعت بآراستن سپاهی مجهز پرداخت و پس از روزی چند که برای اجرای این نظر باشور و اشتیاق بسر آورد ، هزار تن از سواران خود را برگزید و با لشکری نیرومند راه اصفهان را در پیش گرفت که با افغانیان نبرد کند وآنها را ازپایتخت مملکت بعقب براند وپراکنده سازد.

فتحعلیخان درین لشکرکشی درایتی درخور ستایش‌ازخودنشان داده بود. با اینکه میتوانست هزارهاتن از سپاهیان خویش را بهمراه گیرد وبا لشکری انبوه باصفهان برود . بدین اندیشه که انبوهی سپاهیان تأمین خورد و خوراك آنرادشوار نگرداند ، تنها بهزار سوار بسنده کرد و در عوض مردانی را بهمراه گرفت که‌هریك با ده سوار برابر بودند وهمه در تیراندازی و سوارکاری‌ودشمن‌شکنی تجارب بسیاری اندوخته و بدلاوری بلندآوازه شده بودند.

☆ ☆ ☆

۸

تاریخ برسال ۱۱۳۵ قمری پهلو گرفت .

دولت صفوی درسراشیب سقوط افتاد و شاه سلطانحسین بجای مملکت‌داری بدعا وورد توسل جست ودرنتیجه اوضاع کشور ایران، چنان پریشان گشت که از پادشاهی جزسایه‌ئی برجای نماند ودشمنان ازهرسو، باین مرز وبوم روی آوردند و بکندن ریشه‌ی صفویه پرداختند .

اصفهان دراین‌زمان بخواب سنگینی فرورفته بود.

سپاهیان سلطان ، از شامگاهان تاسپیده‌دمان‌در شربت‌خانه‌ها بسر میبردندودر جذبه‌ی افیون وشیره‌ی کوکنار خودرا بفراموشی سپرده بودند وبا مردان ساده‌روی و گلرخسار روز میگذرانیدند .

سران سپاه، همه باهم دشمنی داشتند و کینه میورزیدند. هریک میکوشید که بدروغ وریا، رقیب‌را از چشم سلطان بیندازد وخود بچاپلوسی ونیرنگ‌زنی سیم وزر بیشتری بچنگ آورد .

شاه‌سلطانحسین درمیان مشتی‌دروغزن وترسو محاصره شده‌بود وخود نیز بی‌خبر ازهمه‌جا بدامن قلندران دست میزد ومشیت خدارا بی‌آنکه بوظیفه‌ی انسانی خویش بیندیشد، در کارها عقده‌گشا میگرفت و بی‌آنکه حرکتی کند، از خدا برکت میخواست .

درنواحی شرقی ایران،ملك محمودسیستانی‌ونادرقلی‌بیك افشارحکمروا بودند. درشمال شرقی وقسمتی ازخراسان، ازبکان تاخت وتاز میکردند ودولت تزار بآذربایجان چشم دوخته بود .

فتحعلیخان قاجار در استرآباد و مازندران جز خود، کسی را شایسته‌ی ابراز وجود نمیدید و ایلات و عشایر هر یک بنا بر رسوم و سنن محلی خویش، روزگار را بسر میآوردند و هرچه میخواستند میکردند.

درچنین هنگامه‌ی توانسوزی محمود افغان پسر میرویس که از ستمگری و ناشایستگی حکمرانان سلطان صفوی بجان آمده بود، باجمعی از چریك های کوه‌نشین و راهزنان صحرانورد باصفهان روی آورد و پای‌تخت سلطان صفوی را بمحاصره گرفت.

ولی درچنین غوغای مهیبی، فتحعلیخان قاجار، دست ازخودسری و خودکامگی برداشت و برای جبران خطاهای گذشته‌ی خویش باهزارتن ازگزیده سواران خود، با شتاب به‌اصفهان روی آورد وهنوز ازراه نرسیده به‌سپاهیان محمود افغان زد و پس‌از این که آنهارا فرسنگی چند ناچار بعقب‌نشینی کرد وارد پایتخت شد و به‌حضور شاه سلطان‌حسین صفوی باریافت و بفرمان او درشب همانروز درانجمنی که برای جلوگیری ازپیشرفت‌های محمود افغان درقصر پادشاه صفوی تشکیل‌شده و بچاره‌جوئی نشسته بود. شرکت جست.

شاه‌سلطانحسین صفوی، بادستاری اززربفت، تن‌پوشی از مخمل سبز چکمه‌ئی ازچرمی برنگ قرمز وروپوشی عنابی برتختی فیروزه‌گون نشسته بودو بسخنان محمد‌قلیخان صدراعظم‌خود گوش میداد

صدراعظم به‌خاك افتاد. لب بروی چکمه‌ی سلطان مالید وسپس گفت:

ـ قربان خاکپای جواهرآسای همایونت گردم بجقه‌ی مبارك قسم است که سپاهیان ما، سال‌ها خورده وخوابیده‌اند ودیگر یارای جنگ کردن ندارند......

شیره‌ی کوکنار ریشه‌ی جان آنهارا سوزانیده است و آنانرا چنان تن‌پرور و ترسو بار آورده است که‌طاقت‌دوروز میدانداری ندارند... صلاح دراین است که‌لشکر درپایتخت بماند باروهای شهررا استوار کند وازپشت برجها بجنگ پردازد وافغانها را به‌عقب براند که اگر جزاین کند نصیبی جزشکست ندارد.

شاه‌سلطانحسین بشنیدن این سخنان که نمونه‌ئی از دوراندیشی و دلسوزی محمد - قلیخان بود لختی بفکر فرورفت وچون نتوانست صحت آنرا دریابد، روی بسیدمحمد - خان والی حویزه «خوزستان» که باو اعتماد بسیار داشت آورد و گفت :

- باید دید عقیده‌ی والی حویزه چیست ؟

سیدمحمدخان که مردی لافزن، دروغ‌پرداز و در نهان خواهان سقوط صفویان و فرمانروائی افغانان بود، بتندی ازجای جست خودرا بروی پای سلطان انداخت وچون سربرداشت پاسخ داد :

- ماهم اکنون پنجاه هزارسپاهی آماده‌ی جنگ داریم فردا به« گلناباد » که اردوگاه افغانان است حمله میبریم محمودافغانرا زنده میگیریم و کشان کشان بدرگاه سلطان می‌آوریم. محمود دست بسته اسیرخواهدشد؛ اگر بخواهد بقندهارگریزد ازبیم سواران ما نخواهد توانست واگر هم بخواهد ازمرز بگذرد عربهای چابک‌سوار من اورا دنبال خواهند کرد و ببندش خواهد کشید .

شاه‌سلطان‌حسین چنان فریفته‌ی این سخنان فریبنده وتوخالی شد که درهمان شب فرماندهی سپاه را به‌محمدقلیخان وسیدمحمدخان والی حویزه سپرد ودستور داد ازفردای آنشب جنگ را آغاز کنند ولیکن نه‌بفتحعلیخان قاجار اعتنائی کرد و نه‌از وی خواست که درجنگ شرکت کند.

با اینهمه فتحعلیخان برای اینکه فرصت نزدیکی سلطان‌را از دست ندهد با سواران خود، بجنگ افغانها رفت وباچند یورش پی‌درپی چنان آنهارا عقب راندکه باروبنه واردوگاه خویش‌را رها کردند وبدل بیابان زدند وبدشت وصحرا پناه‌گرفتند.

والی حویزه، چون لشگر دشمن‌را تارومار دید، باسواران عربی خود بتاراج وچپاول اردوگاه‌آنان پرداخت وچندان غرق در غارت وغافل ازحال دشمن گردیدکه افغانها ازبی‌خبری او وسپاهیانش بهره برگرفتند وبیگاه بالشکر ایران زدند و همه‌را پس‌از یکساعت نبرد پراکنده ساختند .

آنروز باخواری ومذلت ودرماندگی بپایان رسید وچون شب فراز آمد باردیگر شاه‌سلطانحسین بانجمن نشست و با سران کشور بمشاوره پرداخت. محمد قلیخان صدراعظم گفت:

- مصلحت درآنست که سلطان بگوشه‌ئی دیگر ازایران برودودر آنجا بگرد کردن سپاه بپردازد.

ولیکن سیدمحمدخان والی حویزه سخنش را قطع کرد وگفت:

- سلطان اگر از اصفهان برود همه خواهند گفت: که از پیش دشمن گریخته است واینکار بامصلحت کشور مطابقت ندارد.

شاه‌سلطانحسین گفت:

- پس فرماندهی سپاه را بفتحعلیخان قاجار بدهید و اورا مأمور جنگ کنید.

سیدمحمدخان بیدرنگ ازجا برخاست و بی‌اجازه سر بگوش سلطان نهاد و گفت:

- قربان خاکپایت گردم، این‌مرد خیال خودسری و یاغیگری دارد...

اول فرمان بدهید او اصفهان را ترک کند وسپس درکار جنگ اندیشه کنید.

شاه‌سلطان‌حسین بی‌آنکه دراین گفته اندکی تأمل کند همچنانکه سیدمحمد خان، درکنارش ایستاده بود روی بفتحعلیخان آورد وگفت:

- فتحعلیخان، وجودشمادراصفهان‌ضرورنیست. شما فردا درطلوع آفتاب‌سواران خود را بردارید وباسترابادبروید ما خودمان‌چاره‌ی‌افغانهاراخواهیم کرد.

فتحعلیخان ازاین گفته چندان دلسرد شد که بی‌گفتن سخنی از مجلس سلطان بدر آمد وسپیده‌دمان راه استرابادرا درپیش‌گرفت.

پس‌از رفتن فتحعلیخان قاجار دربیست‌وششم ماه‌شوال همان‌سال یعنی سال ۱۱۳۵ هجری قمری افغانها وارد پایتخت شدند واصفهان را گرفتند.

«احمد کسروی» درصفحات یکصدو نوزده ویکصدو بیست ازچاپ سوم تاریخ پانصد ساله‌ی خوزستان، درباره‌ی خیانت‌های سیدمحمدخان والی «حویزه» مطالبی نوشته که بدینگونه است:

«سیدمحمدخان که شاه‌سلطان‌حسین، رشته‌ی اختیار همگی لشکر را بدو»
«سپرده بود، ازهیچگونه کارشکنی ورخنه‌گری دریغ نمیکرد وهرهنگام که»
«اندك پیشرفتی درکار ایرانیان میدید بانیرنگ و فریب جلوگیری از آن»
«پیشرفت مینمود شگفت این بود که آوازه‌ی کارشکنی و خیانتکاری او بر»
«زبانها افتاده و همگی پی برده بودند، بااینهمه شاه‌سلطان حسین ساده‌لوح»
«را روز بروز اعتماد بروی بیشتر میگردید، تو گوئی شاه‌سلطان‌حسین گله‌دار»
«ووالی حویزه دلال بود وهردومیکوشیدندکه مردم‌تیره‌بخت ایران راگله‌وار»
«بقصابان خونخوار افغان بفروشند»
«یکی دیگر از خیانت‌های بزرگ والی حویزه آن بود که چون محاصره»
«اصفهان بدرازا کشید وافغانان نتوانستند باسانی آنرا بدست بیاورند وایشانرا»
«ترس فراگرفت بدان سرشدند که به‌میانجیگری‌ارمنیان جلفا صلح بخواهند»
«ولی والی حویزه بدیشان پیغام فرستاد که شماسنی ومن نیز سنی و ازشما»
«میباشم. بزودی مقصود بدست خواهد آمد واصفهان فتح خواهد شد. ترس»
«وبیم به‌خود راه مدهید چون درشهر کار خوراك بسختی رسید وراه امید»
«ازهرسوی بروی مردم‌بسته شد، شاه‌سلطان‌حسین همین والی حویزه رابرای»
«انجام صلح پیش افغانان فرستاد. ولیکن والی‌حویزه باافغانان طرح دوستی»
«ریخته ونه‌تنها هرگز کوششی برای انعقاد صلح میان ایران و افغان نکرد»
«بلکه آنقدر درکار شاه‌سلطان‌حسین رخنه‌گری کرد تااصفهان بدست‌افغانان»
«سقوط کرد وشاه‌سلطانحسین بدستور دشمنان کشته شد»

پیش‌از اینکه اصفهان سقوط کند، فتحعلی‌خان قاجار مأیوس ودلسرد وافسرده باسترآباد آمد وبجای اینکه بکار شاه‌سلطان‌حسین‌اندیشه کند بتربیت چابك‌سواران

وگرفتن مالیات وبسط نفوذ خود مشغول شد وآوازه‌ی قدرت خویش‌را بچهار گوشه‌ی ایران رسانید ودرهمین اوقات بود که روزی در «قلعه‌ی «مبارک آباد» شنید که هژبر شتابزده بدنبال او میگردد وهرکس را می بیند «خان» را جستجو میکند .

☆☆☆

وقتی چشم فتحعلیخان بچهره‌ی برافروخته‌ی هژبر افتاد، باعجله پرسید :

ـ هژبر چه شده که بیموقع بسراغ من آمده‌ئی ؟!

ـ قربان افغانها اصفهان را گرفته‌اند واکنون بشهر ری روی آورده‌اند .

ـ بله هژبر همانطور است که شنیده‌ئی منهم این ماجری را شنیده بودم.

ـ ولی حضرت خان، مردم ری و خوانین قاجار که در ورامین ساکنند بشمارو آورده‌اند واز شما کمک میخواهند.

فتحعلیخان بشنیدن این سخنان دستی بچانه‌ی خود کشید وگفت :

ـ چه‌کسی بتو گفته که قاجار ورامین دست کمک بسوی مادراز کرده‌اند .

ـ قربان هم‌اکنون پنج تن از محترمین آنها درشهر استرآباد چشم براه خان نشسته‌اند تاپیامی را که آورده‌اند عرض کنند .

ـ بسیار خوب هژبر، تو بی درنگ باسترآباد برو واز مهمان‌های ما پذیرائی کن، منهم، یکساعت دیگر خودرا باسترآباد میرسانم.

هژبر بی آنکه دیگر سخنی بگوید ازفتحعلیخان جدا شد وهمینکه چند قدم از خان قاجار دور گردید فتحعلیخان فریاد کشید :

ـ اصلمش خان چابک‌سواران را آماده‌ی حرکت کن که باید امشب بجانب ورامین حرکت کنیم .

☆☆☆

فتحعلیخان برای پذیرائی‌ازپیام آوران خوانین‌ورامین، مدت‌درازی‌دراسترآباد توقف نکرد وهمین‌که ازچگونگی حمله‌ی افغانها بشهر ری ونواحی ورامین، بخوبی آگاه شد باهزار تن از گزیده سواران خویش، بسوی ابراهیم‌آباد ورامین رهسپار گردید وچون بدان حوالی رسید بناگاه هژبر را از دور دید که دودست مردی را از

پشت بسته واورا بروی زمین می‌کشاند وبجانب فتحعلیخان پیش می‌آورد

خان قاجار، بدیدن هژبر از پیش‌رفتن باز ایستاد و بفرزند خود محمدحسن خان که اینك نوجوانی ورزیده وچابك سواری دلاور و تیراندازی زبردست بشمار می‌آمد، روی آورد وگفت:

ـ محمدحسن خان، برو ببین چه‌خبر شده واسیر هژبر کیست؟

ـ اطاعت می‌کنم باباخان.

ـ محمدحسن‌خان بشتاب بطرف هژبر اسب تاخت وفتحعلی‌خان همچنان‌که بر اسب سوار بود، بروی خانه‌ی زین بلند شد وفریاد کشید.

ـ ایست!! سواران همینجا توقف‌کنند...

سران سپاه، فرمان خان خودرا دهان بدهان وگوش بگوش‌رسانیدند ومتعاقب آن لشکر قاجار ازحرکت باز ایستاد وگردو غباری که ازپی اسب‌های سواری آنان به‌آسمان برخاسته بود دردشت کرانه ناپیدای ورامین‌پراکنده گشت ودرهمین‌هنگام محمدحسن‌خان شتابان به‌نزد پدر آمد وگفت:

ـ باباخان، افغانها، درهمین نزدیکی‌ها موضع گرفته‌اند.

فتحعلیخان که‌منتظر شنیدن چنین خبری‌نبود، ابروهارا درهم کشید وباصدائی که بزحمت شنیده میشد، پرسید:

ـ چه‌کسی این خبررا بتو داده است؟

ـ هژبر که پیشاپیش سپاه ما است میتاخته باردوی افغانها مصادف شده و یکی از آنهارا نیز دستگیر کرده است.

فتحعلیخان چنان که‌گوئی ازین‌خبر باندیشه‌ی وحشتناکی‌افتاده استزهرخندی بلب آورد وخیلی آرام بطوریکه غیراز پسرش کسی صدایش را نشنود، گفت:

ـ محمدحسن خان، بهژبر بگو اسیر افغانی را ازاینجا دور کند ودر محل مناسبی بچهار میخ بکشد، توهم برو باو کمك کن.

محمدحسن خان اسب خودرا بحرکت درآورد ودرهمان حال که ازپدرش‌دور

میگشت فریاد برآورد که :

ـ اطاعت میکنم باباخان.

بدنبال محمدحسن‌خان، فتحعلیخان هم بحرکت درآمد وپس از اینکه بهورکود دستور داد که از سوارانش مراقبت کند، بسوی اسیر افغانی ره سپرد وچون باورسید ازاسب پیاده شد وبا هژبر و محمدحسن‌خان برای بچهار میخ کشیدن او، همدست گردید.

هژبر مانند جلادی که قصد کشتن محکومی را داشته باشد سراسیرافغانی را بزیر بغل گرفته بود وباقدرتی که دربازوان داشت گردنش را میفشرد.

رنگ بچهره‌ی مردافغانی نمانده بود وفرصت نمییافت که کلامی برزبان آوردو از صیادان خویش امان بخواهد.

محمدحسن‌خان بچالاکی ازینسو بدانسو میدوید ومیخهای بلند وقطوری راکه بدست گرفته بود بادنباله‌ی تبرزین که برآمدگی نمایانی داشت بزمین فرو میکردو بافروکوفتن هرمیخی، یکسر طنابی را که بدستها وشانه‌ی مرد افغانی پیچیده شده‌بود میگرفت وآن‌را بآن‌قسمت میخ که‌از زمین بیرون مانده بود، استوار میکرد وچون با چند حرکت اینکاررا بپایان آورد واسیر افغانی را بچهار میخ کشید، دربرابر پدرش که دست بکمر ایستاده وبانگاهی خشم‌آلود بمرد اسیر مینگریست آمد، وگفت :

ـ اکنون چه‌دستور میفرمائید باباخان ؟

فتحعلیخان، شلاقی را که بدست داشت، بفرزندش سپرد وگفت :

ـ آنقدر این مرد را شلاق بزنید تادر زیر شلاق جان بدهد.

از شنیدن این فرمان مهیب مرد افغانی بخود جنبید وباصدائی که ازفرط ترس بلرزه افتاده بود گفت :

ـ سردار من چه‌گناهی کرده‌ام که میخواهید مرا بکشید ؟

ـ چه‌گناهی بالاتر ازین که بسرزمین ماآمده‌اید !؟

ـ بخدا مارا گناهی نیست. امیر محمودخان مارا آورده است.

- محمود اکنون کجاست ؟!

اسیر افغانی وقتی دربرابر این پرسش قرار گرفت سر خودرا بزیر افکند و خاموش ماند واز دادن هرگونه اطلاعی خودداری کرد.

فتحعلیخان فریاد کشید :

- هژبر، محمدحسن، چرا معطلید!؟ مگر نگفته بودم این ناکس را آنقدر شلاق بزنید که جان بسپارد ؟!

هژبر ومحمدحسن‌خان بی‌آنکه بسخنان ملامت‌آمیز فتحعلی‌خان پاسخی بدهند، شلاقهارا بالا بردند و باضربه‌ی مهلکی که بر پیکر مرد اسیر وارد آوردند. دهانش را بشیون باز کردند.

فریاد های مرد افغانی باضربات‌پی‌درپی شلاق درآمیخت و بکرانه های دشت سرسبز ورامین ره‌کشید و بازوزه‌ی بادکه دردور دستهای افق‌دامنکشان‌میدوید درهم شد وصدائی چندش‌آور ولی شفقت‌انگیزپدیدآورد وبگوش فتحعلیخان رسانید. اما خان قاجار چنانکه گوئی با اینگونه نغمات از دیرباز آشنائی دارد ، همچنان با نگاهی بی‌تفاوت باسیر بسته‌ی خویش چشم دوخته بود ولب بخنده‌گشوده داشت.

ضربات شلاق دنباله دار وبی‌امان، برسروصورت مرد افغانی فرود میآمد وبانك وغوغائی هراس‌انگیز سرمیداد.

هروقت دستی بالامیرفت وشلاق سوت‌کشان هوارا میدرید، مردافغانی بدن خود را بجلو خم می‌کرد وسرخویش را بعقب می‌گرفت و چون ضربه‌ئی برپیکرش اصابت میکرد فریادی میکشید وبدنبال‌آن ناله‌ئی طنین دار سر میداد وسپس برای لحظه‌ئی ساکت میشد .

فتحعلیخان بناگهان دستور داد، هژبر ومحمد حسن خان ازشلاق زدن بمرد افغانی بازایستند وچون این دستور بکار بسته شد روی باسیرافغانی آورد و بالحنی که بامهربانی ودلسوزی توأم بودگفت:

- پسرجان چرا بیخود، موجبات مرگ‌خویش را فراهم میآوری؟!

مرد افغانی با نگاهی که خشم و کینه از آن فرو می‌ریخت پاسخ داد:

ـ ما هرگز اسرار سردار خود را فاش نمی‌کنیم.

فتحعلی خان خنده‌ئی تمسخرآمیز سرداد و به فریفتن مرد اسیر پرداخت.

ـ چه سری پسرم؟! من از همه چیز آگاهم.

ـ پس چرا مرا بزیر شلاق گرفته‌ئی؟

ـ برای این که اینقدر شعور نداری که احترام هرکس را در حدی که دارد رعایت کنی.

ـ من بکسی بی‌احترامی نکرده‌ام.

ـ بسیار خوب. اکنون من ترا آزاد میکنم بشرط اینکه نزد محمود بروی و باو بگوئی باپنجهزار سواری که بهمراه آورده‌ئی نمیتوانی بافتحعلیخان که سی هزار سوار بهمراه دارد جنگ کنی.

فتحعلیخان بیش از هزار سوار بهمراه نداشت و با این گفته میخواست دشمن را بترساند و در همان حال از تعداد نفرات او آگاه شود.

او خیلی زود بمقصود رسید زیرا مرد افغانی که این حرف را برای خود و سردارش توهینی فرض میکرد پاسخ داد:

ـ اشتباه میکنی سردار، امیرمحمودخان سی‌هزار سرباز بهمراه دارد که با بیست هزار سوار شهرری را محاصره کرده است.

فتحعلیخان، خم شد و یکسر طنابی راکه ببدن ودستهای مرد افغانی بسته شده بود گشود ولبخند زنان گفت:

ـ بااینهمه امیرمحمودخان شما مرد ترسوئی است. زیرا همینکه از آمدن من باخبر شده از ابراهیم آباد بشهرری گریخته است.

ـ بازهم اشتباه میکنی سردار! امیرمحمودخان در ابراهیم آباد است. در خانه‌ی کدخدا منزل دارد وفردا صبح میخواهد حمله‌ی خود را آغاز کند.

فتحعلیخان که در اینموقع طناب ها را باز کرده بود، زیر بازوی مرد افغانی را گرفت،

اورا از زمین بلندکرد و باو گفت:

- تو آزادی هرجامیخواهی برو ولی بمحمودخان بگو سواران ما تازه ازراه رسیده وخسته‌اند، این شرط جوانمردی نیست که افغانها حمله را ازفردا شروع کنند؛ اگرازما وحشتی ندارند دو روز صبر کنند تاماخستگی راه را ازتن بدرکنیم وسپس مردانه باهم روبرو شویم... وبدون اینکه منتظر پاسخ مرد افغانی بماند ازاو دورشد ومحمد حسن خان را بااشاره‌ی دست به نزد خود خواند.

مرد افغانی همینکه ازبندرهائی یافت لنك‌لنگان بجانب ابراهیم آباد روانه گشت ودرهمین هنگام فتحعلیخان به هژبرکه دیگرباو نزدیك شده ودرکنارش ایستاده بود گفت :

- این مرد احمق آنچه راکه مامیخواستیم بماگفت اگرچه زیر شلاق بحرف نیامد، ولی چون غرورکودکانه‌اش راجریحه دار ساختیم؛ ندانسته اسرار سردارش را فاش کرد وحالا نوبت ماست‌که از این اطلاعات استفاده‌کنیم و بایك یورش ناگهانی محمود افغان را ازمیانه برداریم.

محمدحسن خان‌که تاآن لحظه ساکت وخاموش بسخنان پدرگوش میداد سکوت خود را شکست وگفت:

- باباخان، نقشه‌ی شما چیست؟

- مگر نشنیدی‌که محمود خان افغان درعمارت کدخدای ابراهیم آباد منزل گرفته است ؟!

- چرا باباخان شنیدم ولی ازکجاکه این‌اسیر افغانی راست‌گفته باشد.

- من مطمئن هستم‌که دروغ نگفته است.

- بسیار خوب فرض می‌کنیم‌که محمود افغان آنجا باشد ما چه بایدبکنیم؟

- سوآل بجائی کردی پسرم ، امشب نیمه شبان خانه‌ی کدخدا را محاصره خواهیم کرد .

- سواران افغانی‌را بحساب نمیآوری پدر؟

ـ چرا پسرم من باهژبر وصدسوار بمحاصره‌ی خانه‌ی کدخدا خواهیم رفت تو وهورکود ازخارج ابراهیم آباد، بانهصد سوار از چهار سوبدور سواران افغان حلقه خواهید بست...

محمد حسن خان مانندکسی‌که بحل معمائی دست یافته باشد، از شنیدن این سخنان چنان شادمان شدکه بامسرتی‌آشکار دوکف دست خود را بهم‌کوفت و متعاقب آن گفت :

ـ فهمیدم پدر نقشه‌ی خوبی است پیروزی ماقطعی است.

ـ بله فرزندم اگرمابتوانیم محمود خان را دستگیرکنیم شکستن سپاه بی‌سردار افغان کار دشواری نیست وباهمین نقشه‌ی حساب شده بکلی کشورما از فتنه‌ی افغانها نجات خواهد یافت .

محمد حسن خان، همچنان شادی‌کنان‌گفت:

ـ پدر بشرطی‌که وقت را ازدست ندهیم.

ـ البته فرزندم. هم‌اکنون هژبر، باردوگاه مامیرود، هورکود وفرماندهان ما وخانزادگان اشاقه باش را باینجا خواهدآوردکه بیك یك‌آنها این نقشه رابفهمانیم.

هژبر بادیدگانی خیره ازآغازگفتگو میان‌پدر وپسر، بفتحعلیخان ومحمد حسن خان مینگریست ولب ازهم‌باز نمیکرد ولیکن‌چون ازین دستور آگاه شدبحرف در آمد وگفت :

ـ البته فرمان حضرت خان را اطاعت میکنم ولی اگر بآنسوی دشت توجه‌کنید ملاحظه خواهیدکردکه هورکود خودش‌باعجله بسوی مامیآید وچهارنعل اسب میتازد.

بگفته‌ی هژبر،فتحعلیخان، بجانبی‌که هژبر بادست نشان می‌داد، نگاه دوخت. هورکود باشتابی‌آشکارا، بطرف آنان پیش میآمد واسب میتاخت.

فتحعلیخان ازحالت شتابزده‌ی هورکود دریافت که حادثه‌ی تازه‌ئی رخ داده وهورکود از واقعه‌ی جدیدی‌آگاه شده‌که بدینگونه باعجله میخواهد خود را بآنان برساند وازهمین رو بودکه فتحعلیخان نیز بدیدن هورکود بر اسب خویش پرید و

فاصله‌ئی را که درمیان بود درنوردید وچون به هورکود رسید پرسید:

ــ هورکود چه اتفاقی رخ داده است؟

هورکود نفس‌زنان بسخن درآمد وپاسخ داد:

ــ حضرت خان، افغانهای بیرحم ظل‌الله مرشد کامل را کشته‌اند.

فتحعلیخـان چنانکه گفتی این واقعه را پیش بینی میکرده ومنتظر شنیدن آن بوده است، بی‌آنکه تعجبی نشان دهد، گفت:

ــ خدا روانش را غریق رحمت فرمایاد.

ــ اما حضرت خان، شاهزاده طهماسب میرزا که ازکشته شدن پدر باخبر شده، از آذربایجان بدرآمده، آهنگ مازندران کرده است و بطرف شهرساری پیش میرود.

ــ خبر مهمی است هورکود! این خبر را ازچه‌کسی شنیده‌ئی؟

ــ یکی از همراهان شاهزاده که برای تهیه‌ی «علیق» بورامین آمده بود بنفرات ما این خبر را داده است.

ــ حالا این شخص کجاست؟

ــ او نمیدانست که افغانها شهر ری را محاصره کرده و بورامین آمده‌اند بهمین جهت هم باینجا آمده بود که «علیق» تهیه کند ولی چون از سواران ما شنید که افغانها در ورامین اردو زده‌اند ازهمان راهی که آمده بود بازگشت ورفت که بسواران طهماسب میرزا بپیوندد.

ــ بسیارخوب هورکود. دیگر توقف ما در اینجا وجنگ کردن باافغانها معنی ندارد. باید هرچه زودتر خودرا بطهماسب میرزا برسانیم.

از شنیدن این سخن هورکود چنان متعجب شد کـه نتوانست حیرت خویش را پنهان بدارد وبالحنی آمیخته بسرزنش پرسید:

ــ میخواهید دشمنان وطن را رها کنید وازمیدان بدر بروید؟

ــ نه هورکود! من تازنده‌ام دست ازین افغان‌های ناکس برنخواهم داشت. بنظر من فتنه‌ی افغان‌ها خیلی بی‌اهمیت‌تر از آن است که عده‌ئی پنداشته‌اند...

.....من یقین دارم که همین امشب با یك حمله‌ی ناگهانی خواهم توانست محمود افغان را دستگیر کنم یا اورا بکشم ولی میترسم طهماسب میرزا را یخاری باشها در میان بگیرند واورا بکشند و یا دوروی برای مبارزه کردن باما جمع شوند.

ـ پس میخواهید بنزد طهماسب میرزا بروید؟

ـ البته هورکود صلاح در این است که ما هرچه زودتر خودرا باو برسانیم و بگردش جمع شویم . او را پادشاه خویش بخوانیم ودرسایه‌ی پرچم او بادشمنان وطن یکی ازپس دیگری جنگ کنیم ودوباره عظمت دوران شاه عباس کبیر را بایران بازگردانیم.

ـ اگر او مارا نپذیرفت چه کنیم؟!

فتحعلیخان بشنیدن این سئوال نگاهی ملامت بار بسیمای هورکود افکند و پاسخ داد :

ـ چنین چیزی ممکن نیست. طهماسب میرزا بما و ما بطهماسب میرزا احتیاج داریم. او سپاهی وجنگجو میخواهد وما سردار وسالاری که بتوانیم اورا پادشاه بخوانیم ودرسایه پرچمش بخدمتگزاری درآئیم.

هورکود که دیگر بمقصود خان قاجار پی برده بود ، بالحنی پوزش خواه گفت:

ـ حق باشماست حضرت خان ولی بنظر من بهتر اینست که ماامشب محمود افغان را دستگیر کنیم و فردا با ارمغانی چنین پرارزش بنزد طهماسب میرزا برویم وقاتل پدرش را بدستش بدهیم.

ـ میترسم هورکود، میترسم جنگ ما بامحمود افغان طولانی شود ودرین فرصت پیش ازما یخاری باشها طهماسب میرزا را بجانب خود بکشانند.

ـ میفرمائید بی‌درنگ بطرف ساری بحرکت درآئیم؟

ـ البته هورکود ولی باید این دستوررا طوری بسپاهیان ما ابلاغ کنید که افغانها از علت بازگشتن ما باخبر نشوند وبهتر است شایع کنید که ما برای جمع‌آوری سپاه بسوی اصفهان روی آورده‌ایم.

ـ آسوده خاطر باشید حضرت خان تا یکساعت دیگر همه‌ی کارها را مرتب خواهم کرد و ما میتوانیم ناهار فردا را درخدمت طهماسب میرزا صرف کنیم.

ـ ممنونم هورکود ، دیگر وقت را تلف نکنید . هژبرو محمد حسن خان را بهمراه ببرید ، و با کمك آنها سپاه را بحرکت در آورید ما امشب ورامین را ترك خواهیم گفت.

☆☆☆

شهرساری درهیجان وشوری افتاده بود که تا آنروز هرگز همانند آن را بخود ندیده بود.

مردم زن و مرد دسته‌دسته‌درسایه‌ی دیوارارك دولتی ایستاده بودند وبرای دیدن شاهزاده‌ی صفوی «طهماسب‌میرزا» بیتابی میکردند.

کوچه‌های تنگ وسنگفرش شده‌ی شهر ساری ازجمعیت موج می‌زد . درختان لیمو و نارنج سر از دیوار خانه‌های ساری به بیرون در آورده و عطر بهار نارنج را بدرقه‌ی راه رهگذران میساختند و مشام آنها را نوازش میدادند که بناگاه برخورد نعل اسبان با سنگفرش کوچه‌ها همهمه درانداخت و مردم اززیر سایه‌ی درختان بمیانه‌ی کوچه ریختند و باکنجکاوی در جهت مقابل خود بسر کشیدن درآمدندو بگمان اینکه شاهزاده‌ی صفوی را سوار براسب هنگام عبور از برابرخودخواهند دید به‌بی‌تابی افتادندوولوله درافکندند .

هنوزلختی براین حال نگذشته بودکه از دورمردی لاغراندام لیکن ورزیده و با قامتی رسا نمودارگردیدکه با شکوه شاهان بر اسبی ترکمنی نشسته‌بودو پیش می‌آمد وبدنبال وی سواران بسیاری راه می‌پیمودند .

نمایان شدن سواران برهیجان تماشاگران افزود و این‌صدا طنین‌گرفت‌که :

ـ آهای، آهای طهماسب شاه را « هارشین »...

مردی سالخورده‌که درمیان جمعیت‌ایستاده بود، بشنیدن‌این سخن بالحنی‌آمیخته بپرخاش ولی بالهجه‌ی معمولی، بگفته‌ی کسانی که بالهجه‌ی‌مازندرانی‌آمدن طهماسب‌

میرزای صفوی را نوید میدادند، پاسخ داد وفریادکشید:

ـ بیهوده چرا میگوئید طهماسب شاه را نگاه کنید «هارشین» اینکه بجانب ما می‌آید طهماسب شاه‌کجا بود!! او فتحعلیخان قاجار سر کرده‌ی ایل قجرهاست که با سواران خود بدیدن شاهزاده طهماسب میرزاآمده است .

اما فتحعلیخان بی‌اعتناء باین سروصدا همچنان پیش می‌آمد وچون بارك‌دولتی ساری رسید، بروی زین اسب خود نیم‌خیز شد ومانند فرماندهی فاتح فرمان داد:

ـ ایست!! سواران من در همینجا توقف‌کنید تا دستور من بشما برسد.

سپس خودش بچابکی از اسب پیاده شد و بارك دولتی وارد گردید.

طهماسب میرزا با قدی میانه، پیکری‌گوشت‌آلود، چشمانی‌غمزده،ابروانی بهم پیوسته و پوستی آفتاب خورده شنلی برنگ سبز بدوش افکنده ، دستاری آبی رنگ بسر پیچیده ، چکمه‌ئی برنگ سرخ در پا کرده و در صدر ایوان ارك بریك صندلی چرمی بزرگ نشسته بودکه جوانی دربرابرش خم شد و بالهجه‌ی آذربایجانی گفت:

ـ قربان فتحعلیخان قاجار اجازه‌ی ورود میخواهد.

طهماسب میرزا بالحنی افسرده وکلماتی شمرده وآرام پاسخ داد:

ـ مانعی ندارد، داخل‌شود .

یك لحظه بعد فتحعلیخان قدم در ایوان ارك دولتی ساری نهاد وازهمان فاصله‌ی زیاد همینکه چشمش بطهماسب میرزا افتاد تعظیم‌کرد.از این‌کرنش‌که بر-خلاف‌انتظارشاهزاده‌ی یأس زده و ناامید، صفوی بود ، گل‌خند رضایت برلب‌طهماسب میرزا نشست و بابیانی مهرآمیز گفت:

ـ بلندشوید. نزدیکتر بیائید.

فتحعلیخان سر برداشت و با گامهای سنگین و شمرده پیش رفت و چون بده قدمی طهماسب میرزا رسید بخاك افتاد.

طهماسب میرزا از جای برخاست، به نزد فتحعلیخان آمد، او را ازخاك بلند کرد، درکنار خویش جایش‌ادد و سپس‌گفت :

ـ شما ازکجا آمده‌اید، از ماچه میخواهید؟!

فتحعلیخان نخست تعظیم کرد و پس از آن پاسخ داد:

ـ جان نثار فتحعلیخان قاجارم، خدمتگزاری دولتخواهم. آمده‌ام تا در رکاب ظل‌الله جان خودرا فداکنم.

ـ تابحال کجا بودید؟

ـ قربان افغانها شهرری را محاصره کرده‌اند. مردم از جان نثار کمك خواستند، لیکن چون از عزیمت حضرت ظل الهی مطلع شدم بیدرنگ شهرری را رهاکردم و بخدمت آمدم تا دررکاب مرشدکامل شمشیر بزنم.

ـ سواران شما چند نفرند؟!

ـ اکنون هزارنفر ولی اگر لازم باشد میتوانم از جنگجویان ترکمن، فندرسك وطایفه‌ی اشاقه باش که همه در فرمان این جان نثار هستند، قریب ده هزار سپاهی آماده کنم.

ـ احسنت فتحعلیخان، شما از امروز بمقام سپهسالاری لشکرما منصوب میشوید ما بدولتخواهی شما اعتماد داریم.

کرنش، تعظیم و تکریمی که از فتحعلیخان دیده شده بود باندازه‌ئی توجه طهماسب میرزا را جلب کرد که بی‌اندیشه اورا سپهسالار خویش خواند و درآن ایام که ازهمه جا مأیوس شده و امید اززندگی بریده بود، بقدرت فتحعلیخان و سوارانش دلگرم شد.

فتحعلیخان سالها بودکه دربن آرزو بسر میبرد. این آرزوکه به‌مقام سپهسالاری پادشاه صفوی برسد و در سایه پرچم شهریاری تاخت و تازکند وباین وآن فرمان بدهد واکنون که این آرزو را برآورده میدید چندان شادمان شده‌بودکه نمیتوانست ازابراز آن خودداری کندو بهمین جهت نیز بودکه یکبار دیگر بخاك افتاد وگفت:

ـ جان نثار عرضی دارم، اگرحضرت ظل الهی اجازه فرمایند معروض بدارم.

طهماسب میرزا، آنروزها آنقدر آشفته و پریشان بودکه میپنداشت جانش حتی

از جانب هموطنانش در خطر است و بر تخت نشستنش از محالات بشمار میرود و چون میدید که جنگاوری نامی و مقتدر مانند فتحعلیخان قاجار اورا «ظل‌الله» میخواند و با این عنوان پادشاهیش را تثبیت میکند، نمیتوانست از ابراز احترام متقابل، غافل بماند و بهمین سبب بود که در پاسخ رئیس ایل قاجار، باکلماتی احترام‌آمیز گفت:

ـ هرچه بصلاح دولت ما میدانید بیان بفرمائید.

فتحعلیخان باز بخاك افتاد و چون بدستور طهماسب میرزا سر برداشت گفت:

ـ همانطور که عرض کردم قریب بهزار سوار از قاجار و ترکمن بهمراه جان نثارند. عده‌ئی هم دررکاب حضرت ظل‌الله از آذربایجان باینجا آمده‌اند تهیه‌ی خورد و خوراك و آماده‌کردن مسکن برای این عده در ساری میسر نیست. اگر حضرت ظل‌الله اجازه میفرمایند بشهر استرآباد حرکت کنیم. در آنجا که مرکز ایل قاجار است برای جان نثار همه‌گونه‌وسایل پذیرائی میسراست. بعلاوه در همانجا بجمع‌آوری سپاه میپردازیم و در سایه‌ی حضرت ظل‌الهی بجنگ دشمنان وطن میرویم.

طهماسب میرزا ازروزی که آذربایجان را ترك گفته بود، همه جا بامشکل خورد وخوراك و مسکن روبرو میشد و چون بتجربه صحت نظر فتحعلیخان را دریافته بود بی‌درنگ پاسخ داد:

ـ ما بدولتخواهی شما اعتماد فراوان داریم. هرطور مصلحت می‌دانید اقدام کنید. ما حرفی نداریم.

فتحعلیخان بشنیدن این موافقت، دیگر معطل نماند، از حضور طهماسب میرزا بدرآمد و با سرعت وسایل حرکت او وهمراهانش رافراهم آورد وساعتی بعددرحالیکه پشت سرشاهزاده‌ی صفوی اسب میتاخت، روبشهراسترآباد نهاد.

☆☆☆

دژمبارك‌آباد، از بسیاری لاله‌ها و فانوس‌ها چنان روشن شده بود که پنداشتی سیه چادرشب را ازهم دریده وچهره‌ی گیتی را بنور خورشید زینت بسته است.

بخشی‌ها، آواز خوانان دوره‌گرد محلی، درکنار هم نشسته بودند و برسیمهای دوتاری که بآغوش کشیده بودند با سر انگشتان خویش لرزه می‌انداختند و همه با هم یك ترانه محلی را زمزمه میکردند.

طهماسب میرزا برصدر مجلس بیالش‌های مخمل تکیه داده بود و خنده بلب به آوازهای محلی گوش میداد.

فتحعلیخان ودر کنارش، هورکودوهژ بر دست بسینه در برابر شاهزاده‌ی صفوی ایستاده بودند وگوش بفرمان داشتند. طهماسب میرزا پی‌درپی بااشاره‌ی دست فتحعلی خان رابنشستن دعوت میکرد ولیکن خان قاجار ادب بجای میآورد وهمچنان دست بسینه بر پای ایستاده بود.

محمد حسن خان، درکنار «نازلی» همسر بگنج خان وغزال دختر هورکود ایستاده بود وبآشپزها دستورمیدادکه به‌کباب جوجه‌ها و بره‌ها چاشنی بزنندوخوراکی شاهانه تهیه‌کنند وچون اطمینان یافت که شام مهیای خوردن شده است، به‌نزدپدرش رفت وآهسته درگوش اوگفت:

ـ باباخان، شام حاضراست، سفره را درکدام چادر بگسترانم وچون‌دستورگرفت، بسرعت ازخدمت پدردورشد وبه‌جوانان قبیله‌ی خود فرمان دادکه مجمعه‌های خوراك را درکنارسفره‌ها به‌ترتیب بچینند و ازمهمانهای گرانمایه‌ی خویش با ادب ومهربانی پذیرائی کنند.

طهماسب میرزا برصدر سفره نشست وهمینکه بخوردن مشغول شد آغاز بسخن کرد وگفت:

ـ خوب فتحعلیخان تا امروز چند نفرسوار در اردوهای خودآماده‌کرده‌اید؟

فتحعلیخان ازکنار سفره برخاست که تعظیم کند و لیکن طهماسب میرزا دست خویش را بروی زانوی اوگذارد وبا فشار دست ویرا ازین حرکت باز داشت وبآنچه گفته بود افزودکه:

ـ خان لازم نیست ازجای خود بلند شوید. ما بتواجازه می‌دهیم‌که بدون ادای

تشریفات با ما سخن بگوئید.

فتحعلیخان که از اینهمه مهربانی شرمنده شده بود، سرخود را بزیرافکند و گفت:

ـ همانطور که عرض کرده بودم ده‌هزارسوار ورزیده آماده بخدمت‌دارم همه گوش بفرمان حضرت ظل الهی هستند.

ـ دراینصورت فردا حرکت می کنیم. اول شهرری را می گیریم و آنوقت باصفهان میرویم وافغانها را بیرون می کنیم.

ـ حضرت ظل‌الله هرطور امر بفرمایند جان نثار خدمتگزارم و لیکن بعقیده‌ی چاکر بهتراست ازمشرق حمله‌کنیم.

ـ منظورت چیست‌فتحعلیخان؟! چراازمشرق؟!

ـ برای اینکه درآن نواحی نه‌تنها کسی نیست که در برابر ما ایستادگی کند بلکه همینکه مردم شنیدند حضرت ظل‌الله برای نجات‌کشور بپای خاسته است بسپاه ماخواهند پیوست و نیروی‌ما افزایش خواهدگرفت‌وآنوقت خواهیم توانست بالشکری درحدود صدهزار سوار بدشمنان بتازیم و دمار ازجان آنها برآوریم وخراسان را از دست ملك محمود سیستانی بدرآوریم.

ـ ندرقلی بیك افشاررا چه‌کنیم؟! می گویند اودرخراسان داعیه‌ها دارد و باملك محمود سیستانی همکاری میکنند.

فتحعلیخان که فرصتی برای درهم کوبیدن ندرقلی بیك‌افشاربدست‌آورده‌بود، بی‌درنگ تعظیمی کرد وگفت:

ـ جان نثاربرای این بچه افشار اینهمه قدر وقیمت قائل نیستم اگر اوبخواهد از اوامرحضرت ظل‌الله سرپیچی کند. قول می‌دهم‌که با یك حمله لشکرش را پراکنده سازم؛ زیراآنچه‌که درباره اومی گویند بیشتر مبالغه وافسانه است.

ـ بسیار خوب فتحعلیخان، همچنانکه شما عقیده دارید ماحمله‌ی خود را از مشرق‌آغازخواهیم‌کرد.

ـ اگر حضرت ظل الله فرمان دهند. فردا در طلوع آفتاب سپاه را بحرکت در در خواهم آورد..

ـ نه فتحعلیخان اول بگوئید بتقویم نگاه کنند؛ اگر قمر در عقرب نبود و تقویم با حرکت ستارگان مطابقت داشت، در ساعتی بعد از استراباد خارج خواهیم شد،

ـ فرمان حضرت ظل‌الله مطاع است همین کار را خواهیم کرد. با اینهمه بی‌توجه بسعد و نحس ستارگان فردای آنروز ایل قاجار بسپهسالاری فتحعلیخان و در رکاب طهماسب میرزای صفوی از دژ مبارك‌آباد بدر آمد وراه خراسان را در پیش گرفت.

☆☆☆

نزدیك شهر مشهد بقعه‌ئی است که آنرا قدمگاه می‌خوانند ومیگویند روزی که هشتمین پیشوای شیعیان از این محل می‌گذشته قدم برسنگی نهاده که قدوم مبارکش برسنگ نقش بسته است و بهمین جهت قدمگاه را بصورت یکی از اماکن مقدس مذهبی درآورده‌اند وزائران پیشوای گرامی شیعیان چون بدین محل می‌رسند بزیارت آنسنگ میروند ولختی درین منطقه توقف می‌کنند وهمین اعتقاد مذهبی سبب گردیده که جمعی شیاد و گدا بچهره‌های گوناگون و هر یك فریبنده‌تر از دیگری در گوشه‌های صحن قدمگاه مسکن گزیده‌اند و بدریوزه‌گری می‌پردازند.

در آن روزگاران زنی سیاه‌پوش و نقابدار درقدمگاه بشهرت رسیده بود و آوازه‌ی او دهان بدهان می‌گشت.

با زن نقابدار دختری زیبا همراه بود که می‌گفتند اورا ازسرراه برداشته وبزرگ کرده است.

دختر «آن‌جان» نام‌داشت با اینکه سنش از ده‌سال می‌گذشت، خرد سال می‌نمود. اندامی باریك داشت. رنگش سربی وپریده بود ولیکن نگاهی نافذ داشت و هرکس بچشمان درشت، ابروان بهم پیوسته‌و بر پشت وسینه‌های برجسته‌اش می‌نگریست نمی‌توانست بآسانی نگاه ازسیمایش برگیرد و باو خیره نشود.

«آن‌جان» درتندخوئی وسرکشی چنان شهره‌شده بودکه ساکنان قدمگاه اورا «بچه ببر» لقب‌داده بودند ومی‌گفتند تاکنون بسیاری ازمردم ثروتمند منطقه‌ی خراسان حاضرشده‌اند مکنت‌های بیکران خود را بپای این دختر نیمه وحشی بریزند و او را

ازمادرش جدا کنند و به‌همسری خویش درآورند.

ولیکن نه‌دختر بآنهمه مال ودولت اعتنائی کرده و نه‌مادرش بجدائی او رضایت داده است.

زن نقابدار هرچندکه بسیارمرموزمینمودوکسی از گذشته‌ی وی اطلاعی نداشت در زاویه‌یی از قدمگاه آلونکی برای خود درست کرده‌بود و درآنجا بآرامی زندگی می‌کرد.

همینکه آفتاب میدمید ازکلبه‌ی خود بدرمی‌آمد وبرسرراه‌کاروانیان مینشست وبرای‌آنها با چند نخود سیاه فال میگرفت اما هرگزازمسافران هدیه‌ئی قبول نمیکرد وچیزی بعنوان «نیاز» ازآنها نمیگرفت وچون آفتاب به‌نیمه‌ی‌آسمان‌میرسیدو نیمروز رااعلام میکرد، زن نقابداربجنگل میرفت مقداری هیمه وچوب‌خشك‌جمع‌می‌آوردو باآن‌ها آتشی برای‌غلیان‌فراهم‌میآوردو بمسافران‌قهوه‌وغلیان‌میدادو باپولی‌که‌بدینگونه از آنان میگرفت، امرارمعاش میکرد.

تفألها و پیشگوئی های زن نقابدار آنقدر شهرت یافته بود که مردم قدمگاه میگفتند تاکنون دیده نشده حتی یکبار آنچه اوگفته بوده‌بوقوع نه‌پیوندد ویا خلاف آن ثابت شود.

بهمین‌جهت شبهای جمعه‌بیشترمردم بسراغ‌زن‌نقابدارمیرفتندوازوی میخواستند که سرنوشت‌آنها را برای هفته‌ئی‌که درپیش دارند پیشگوئی کند وبآنان بگویدکه‌در آن هفته با چه وقایعی روبرو خواهند شد.

شیوه‌ی زن نقابدار این بودکه هرروز صبح تا هنگام نیمروز در برابرآلونك خویش می‌نشست، سفره‌ئی پهن میکرد چند نخود سیاه درکنارسفره می‌نهاد وبا پس وپیش‌کردن نخودها مطالبی می‌گفت‌که اغلب با صحت ودرستی پیوند می‌گرفت وباعث افزایش آوازه‌ی وی‌میگردید.

بهنگامی که زن نقابدار بگرفتن فال میپرداخت دختر زیبایش «آنجان» برای میهمانان قهوه وغلیان میآورد و ازآنان پذیرائی میکرد ومیکوشید که آنها را

راضی نگاهدارد.

ازین رهگذر زندگی زن نقابدار ودخترش بآسایش میگذشت ولی همواره غمی پنهانی این زن مرموزرا رنج میداد وسبب میشدکه همیشه افسرده وغمزده نماید و میهمانان خود را بحیرت اندازد.

زن مرموز بدنبال هر جمله‌ئی که بر زبان میراند آهی دلسوز می‌کشید وسپس بچهره‌ی مرد یا زنی که در مقابلش نشسته بود خیره میگشت وچنانکه گوئی بدنبال گمشده‌ئی می‌گردد، بزودی چشم ازاو برنمیداشت.

شایعه پردازان و افسانه سازان، در باره‌ی این زن حرفها میزدند و داستانها میساختند.

یکی می‌گفت، این زن در جوانی باامیر زاده‌ئی دلباخته وپس ازاینکه از وی باردارشده، امیرزاده اورا رها کرده است و زن نقابدار اکنون بدنبال آن امیرزاده‌ی بیوفا می‌گردد.

یکی دیگرعقیده داشت‌که این زن؛ دختری را ازخاندانی‌نامی دزدیده وبرای اینکه‌کسی اورا نشناسد و ازرازش آگاه نشود، باین‌گوشه پناه آورده است.

سومی می‌گفت زن نقابدار شیادی است‌که بوسیله‌ی‌فال‌گیری و طالع بینی نان می‌خورد و از ساده دلی مردم استفاده میبرد.

ازاینگونه پراکنده‌گوئی ها درباره‌ی زن نقابدار‌ساکنان قدمگاه بسیارداشتند اما هیچکس بدرستی نمیدانست اوکیست، از کجا آمده است و علت چه بوده که از سراسر ایران‌گوشه‌ی قدمگاه را برای زندگی خود برگزیده است.

درین میان (آنجان) دخترزن نقابدار بیخیال از این همه شایعه پردازی‌کمر به خدمت مادر بسته داشت ومردم قدمگاه هرچه‌کوشش میکردندکه از او سختی بشنوند واز گذشته‌ی او ومادرش باخبرکردند، موفق نمی‌شدند و براثرهمین بی‌خبری بودکه درخصوص آن‌دو داستانها میزدند، افسانه‌ها میبافتند و این مادر ودختر زحمتکش و بلند نظر را بشیادی وگوش بری متهم میکردند.

☆☆☆

سپاهیان فتحعلیخان قاجار، بهمراهی شاهزاده طهماسب میرزای صفوی همچنان پیش میآمدند و شهرهای تابعه‌ی ایالت خراسان را، یکی از پی دیگری پشت سر میگذاردند ومیخواستند ملك محمود سیستانی را از پای درآوردند و خراسان را آزاد کنند.

ایران، در آن ایام در آتش نا امنی وهرج ومرج میسوخت و در هر منطقه‌ئی، «خانی» عده‌ئی سوار بدور خود جمع کرده بود و خود را «امیر» و «سردار» میخواند و هیچ قدرتی را بحساب نمیگرفت و کوشش میکرد که بر حوزه‌ی نفوذ خویش بیفزاید و سواران بیشتری را بفرمان خود درآورد.

هر کس زوری در بازو داشت، اسب سواری و تیراندازی آموخته بود، در خدمت «امیری» در میآمد واین خدمتگزاری را وسیله‌ی نجات خویش از گرسنگی قرار میداد.

مردمی که دست خود را بخون بی‌گناهان آغشته کرده و یا بقتل وغارت متهم بودند، از ترس اینکه مبادا به خونخواهی بازماندگان مقتول گرفتار آیند به «خانی» می‌پیوستند وخود را از این خطر رهائی میبخشیدند.

آنهائی که دزدی کرده مزارع دیگران را بآتش کشیده وستم روا داشته بودند نیز ازعدالت میگریختند وبدامان زورمندان ومتنفذان محلی میآویختند ودرشماره‌ی سپاهیان آنان درمیآمدند والبته درین میان افراد ایلات عشایر وقبایل هم بنابسنتهای قومی خود ازبزرگان قبیله اطاعت وپیروی می‌کردند وباآنها همکاری مینمودند وکار را بفداکاری و ازخودگذشتگی میرسانیدند.

درآن زمان مردم تازه و جسته و گریخته ازکشته شدن شاه سلطانحسین اطلاع یافته بودند واکنون چون می‌شنیدند که فرزندش شاهزاده طهماسب میرزا برای جبران اشتباهات پدر بپای خاسته و میخواهد کشور را ازآشفتگی نجات دهد دسته دسته به‌خدمتش میشتافتند وباسواران فتحعلیخان همگام می‌شدند.

نفوذ محلی که بیشتر درمراکز شهرها جلوه‌گری داشت مخصوص بروحانی نمایان

ریاکاری بودکه مردم ساده‌دل را فریفته بودند وبرآنان حکومت می‌کردند ودروضعی این چنین مردم همینکه شنیدند لشکری انبوه از استرآباد بسوی خراسان به‌حرکت در آمده و می‌خواهد شهزاده‌ی صفوی را بسلطنت و بمیراثی که از نیاگان خویش داشته است، برساند، شاد می‌شدند، و بهرگونه که میتوانستند بکمکش می‌شتافتند.

فتحعلیخان قاجار، همچنان پیش می‌آمد و در تمام موارد شرط ادب را بجای می‌آورد وبشاهزاده‌ی صفوی کرنش میکرد وبدونیایش مینمود تا بقدمگاه رسید.

طهماسب میرزا از ادب ومتانت فتحعلیخان چندان شاد و خرسند گردیده بود که اورا بسی گرامی میداشت و ازبزرگداشت وی غافل نمی‌نشست و جز باصوابدید او دست بکاری نمیزد.

ولی چون اوهم مانند پدرانش احساسات مذهبی تند و شدیدی داشت و گاهی نیز به‌خرافات ابرازعلاقه مینمود همینکه بقدمگاه واردشد بدون اینکه باکسی مشورت کند دستورداد سپاهیان یکشب درآنجا توقف‌کنند و خودهم بزیارت سنگی رفت که میگفتند حضرت امام رضا علیه‌السلام برآن قدم‌نهاده وجای پایش نقش بسته است.

طهماسب میرزا ازجلو وبدنبالش فتحعلیخان، اصلمش خان، هورکود، و هژبر وچند تن ازجوانان ایل قجر که بفرمان‌فتحعلیخان ازجان شاهزاده‌ی صفوی محافظت میکردند، بسوی قدمگاه روانه شدندوهمینکه چندگام پیش رفتندبناگاه چشم‌طهماسب میرزا بزن نقابدار افتادکه سفره‌ئی‌گسترده است وباصدای بلند میگوید:

ــ فال می‌گیرم... طالع می‌بینم.

طهماسب میرزا بشنیدن این‌صدا از پیش رفتن بازایستاد ومتوجه‌زنی‌گردیدکه نقابی سیاه‌بچهره آویخته بودوفال‌می‌گیرد.

شاهزاده‌ی صفوی راه خود راکج‌کرد وچون بزن نقابدار رسید بروی دو زانو دربرابرش نشست وبه‌تصور اینکه زن نقابدار کور است‌و کسی‌را نمیبیند وبهمین‌سبب نقاب برخساره انداخته است بابیانی ساده ودور ازهرگونه جبروتی گفت:

ـ مادر ممکن است طالع مراهم ببینی ؟!

زن نقابدار که‌از زیرچشم نگاهی‌بسیمای شاهزاده‌ی‌صفوی دوخته وباهوشمندی بسیاری که داشت اورا شناخته بود؛ درکمال ادب پاسخ داد :

ـ البته که ممکن‌است.

سپس دست خودرا بجانب طهماسب میرزا دراز کرد وگفت :

ـ حضرت اجل دست راست خویش را بدست من بگذارید.

طهماسب میرزا که باشنیدن عنوان «حضرت‌اجل» توانسته بود بفهمد که زن نقابدار اورا شناخته است با علاقه دست راستش را بکف دست او قرار داد وگفت :

ـ بشرطی که بمن دروغ نگوئی.

زن نقابدار درمحلی که نشسته بود جابجا شد وگفت :

ـ نه‌قربان مطمئن باشید که جز سخن راست ازمن نخواهید شنید و چون این بگفت بکف دست طهماسب میرزا و خطوط درهم آن خیره شد وبا دست دیگرش بمخلوط کردن نخودها پرداخت. دومثلث ویك مربع ازنخودها پدید آورد وگفت :

ـ شما شاهزاده هستید.. میروید که کشوررا ازشر دشمنان نجات دهید..درین سفر بسرداری فریفته میشوید که اکنون همراهتان نیست‌ولی‌چند روز دیگر به‌شما پیوسته می‌شود. به‌خاطر آن سردار یکی ازبهترین دوستان خودرا ازدست میدهید و همین اشتباه اجرای نقشه های شمارا بعقب خواهد انداخت.

طهماسب‌میرزا بصدای بلند خندید ومانند کسی که کودکی را ریشخندمیزند ومسخره میکند، گفت :

ـ خوب مادر دیگر چه‌می‌بینی ؟

زن نقابدار باصدائی که بزحمت شنیده میشد، جواب داد :

ـ دیگر هیچ.. من از غیب خبر ندارم.

طهماسب میرزا ازجای برخاست وبجانب قدمگاه روی‌نهاد وبزرگان ایل‌قاجار

هم دربی وی روانه گشتند. لیکن فتحعلیخان چنانکه گوئی از تفأل زن نقابـدار گرفتار تشویش‌واضطراب شده است ازنیمه‌ی راه بازگشت وباعجله دست خودرا بسوی زن نقابدار گرفت وشتابزده گفت:

- مادرجان سرنوشت مراهم پیشگوئی کن.

زن نقابدار بالحنی مهربان گفت:

- بیا جلو... جلوتر بیارئیس بزرگ ایل‌قاجار.

فتحعلیخان که هرگز تصور نمیکرد این زن فالگیر اورا شناخته‌باشد باتعجب آشکاری گفت:

- تو ازکجا مرا شناختی.

- ازقد بلندت. ازقامت رشیدت. ازجلال‌و جبروتت.

- بسیار خوب، فال مرا ببین.

- دستت را بکف دست من بگذار.

بشنیدن این دستور فتحعلیخان مانند سربازی که از فرمانده‌ی خویش‌بناچار اطاعت میکند، دستش را بکف دست زن فالگیر نهاد وبا بی‌صبری منتظر شنیدن سخنان او شد.

زن نقابدار نخودهارا بهم‌ریخت واین بار سه مثلث ودومربع ازنخودها بوجود آورد وبسفره‌ئی که خود گسترده بود خیره شد.

لختی درسکوت بسرآورد وپس‌از آن آهی طولانی سرداد وگفت:

- سردار ازادامه‌ی این‌سفر منصرف‌شوید. از همین راهی که‌آمده‌اید بازگردید بمیان قبیله‌ی خود بروید و بهمان‌ریاست‌ایل قناعت کنید.

فتحعلیخان مردی صاحب اندیشه ومآل‌اندیش بود هرچند بخرافات پای‌بند نبود ولیکن بهر مطلبی که می‌شنید تفکر میکرد وتاموضوعی‌را بدقت بررسی نمیکرد واز ریشه های آن باخبر نمیشد آنرا رهانمیکرد.

بهمین جهت وقتی این سخنان را اززن فالگیر شنید بی آنکه ناراحتی خودرا نشان دهد بکنجکاوی درآمد واز زن نقابدار پرسید :

- درفال من چه دیده‌اید که مرا از ادامه‌ی این سفر منع میکنید ؟

زن نقابدار نگاه خودرا بنگاه خان قاجار گره زد وگفت :

- خطر سردار... خطری بزرگ خان.

- چه‌خطری مادر ؟!

- خطرمرگ فرزندم. فرزند ترا بخدا قسم میدهم که بمشهد نروی.

- چرا مادر؟! آخر چرا؟! مگر چه اتفاقی رخ خواهد داد ؟!

زن فالگیر که اندکی بی‌حوصله مینمود بالحن تلخی پاسخ داد :

- سردار، مردی که باو امید بسته‌ئی وفابجا نخواهد آورد وترا تسلیم‌دشمنانت خواهد کرد.

- نمی‌فهمم مادر واضح‌تر حرف بزن

- بیش‌ازین چیزی نمی‌دانم از اسرار غیب تنها خداآگاه است.

فتحعلیخان دیگر سماجت نکرد مشتی مسکوك نقره میان سفره‌ی زن فالگیر ریخت وآرام واندیشه‌مند باگامهائی سنگین وشمرده بطرف قدمگاه پیش رفت ودر حالیکه سر خودرا بزیر انداخته بود وبسنگفرش صحن قدمگاه خیره مینگریست با خود گفت :

- باین حرفها نباید اعتناء کرد ومیدان را خالی گذارد ولی همچنین نباید بی‌احتیاطی پیشه گرفت ..

لیکن صدای طهماسب میرزا رشته‌ی تخیلاتش را قطع کرد و فتحعلیخان چون شنید که‌شهزاده‌ی صفوی اورا بخود می‌خواند مانند سربازی مطیع‌دوان دوان‌خویشتن را بدو رسانید وگفت :

- حضرت ظل‌الهی باجانثار فرمایشی داشتند ؟!

- نه‌کاری نداشتم خان، می‌خواستم بدانم چراازما دوری میکنید.

ـ قربان جان‌نثار همیشه آماده بخدمتم.

ـ خیلی ممنون ومتشکرم خان.. واقعاً اگر کمک‌های بیدریغ تو نبود ما هرگز نمیتوانستیم سروسامانی پیدا کنیم. بخواست خدا اگر تاج وتخت اجدادی را بدست آوردیم پاداشی بشما خواهیم‌داد که این همه زحمت و مرارت را جبران کند.

ـ جان‌نثار جز سلامت وعظمت حضرت ظل‌الهی توقعی ندارم.

طهماسب‌میرزا برای اینکه اینگونه گفتگوها دنباله نگیرد بقدم‌زدن درصحن قدمگاه درآمد ودستور داد که لشکر درخارج از سرزمین قدمگاه اردو بزندوآن شب را به‌استراحت پردازد.

فتحعلیخان برای‌اجرای این فرمان باصلمش‌خان‌وهژ برمأموریت‌داد که نخست آلاچیقی را که‌از مبارك‌آباد بهمراه آورده وبطهماسب میرزا اختصاص داده بودند بر پای بدارند وسپس وسائل خواب ودیگر نیازمندیهای اردورا فراهم آورند.

هنوز ساعتی نگذشته‌بود که این دستور باجرا درآمد خیمه‌ها برپاشد وهرچند تن خان وخانزاده بیکی از خیمه‌ها رفتند وبه‌آسایش پرداختند.

خانزادگان اشاقه‌باش که‌همه کلاههای ترکمنی بسر وچکمه بپاداشتند باشمشیرـ های آخته بگرد آلاچیق مخصوص طهماسب میرزا بگردش در آمدند تااز جان وی حراست کنند وفرصتی پدید آورند که اوبتواند باخیال آسوده بخواب برود و درین میان فتحعلیخان نیز بخیمه‌ی مخصوص خود رفت وبابکنج‌خان رئیس طایفه‌ی «داز» بصحبت‌نشست واز آنچه زن فالگیر گفته‌بوداورا آگاه کردو به‌آنچه‌گفته‌بود، افزودکه:

ـ سخنان زن نقابدار خیلی هم بی‌پایه نیست.

بکنج خان که هرگز فتحعلیخان را طرفدار خرافات ندیده‌وهرگز آثار ترس و وحشت آشکاری را در چهره‌ی وی نخوانده بود ازشنیدن این سخن بتعجب درآمد و بالحنی حیرت زده گفت:

حضرت خان این حرف‌های پوچ چه‌ارزشی دارد که شمارا چنین پریشان‌خاطر کرده است!؟

ـ من به‌حرف‌های فالگیرها اعتقادی ندارم ولی آثار بی‌تصمیمی وضعف اراده را بروشنی درسیمای طهماسب‌میرزا میبینم و می‌ترسم این شاهزاده‌ی ضعیف‌النفس بنیرنگهای ندرقلی افشار فریفته شود ومشکلی برای ماموجود آورد که بآسانی چاره پذیر نباشد.

بکنج خان کلاه پوستی بزرگی را که بسر داشت بزمین نهاد و خنده بلب گفت:

ـ ما باید پیش‌از اینکه ندرقلی بیك فرصت فریبکاری بدست آورد اورا از سر راه خود برداریم.

ـ حقیقت اینست که من‌هم با چنین فکری، طهماسب میرزا را بـه خراسان آورده‌ام. بکنج خان تا من انتقام‌خون جوان ناکام‌علیمردان‌خان پسرعباس خان را از این بچه افشار نگیرم، آرام نخـواهم شد ولی می‌ترسم بی‌فکری و ساده دلی ایـن شاهزاده‌ی صفوی کاری بدستم دهدکه نتوانم بمقصود برسم.

ـ باید نقشه را طوری تنظیم کنیم که دست ندرقلی‌بیك بطهماسب میرزا نرسد و نتواند با اوملاقات‌کند.

ـ من اینکار را انجام خواهم داد ولی اگر قضای آسمانی مرا ناکام ساخت تنها خواهشی‌که ازتودارم اینست‌که فرزندم محمدحسن‌خان را درپناه خود بگیری واو را ازشر ندرقلی‌بیك حفظ‌کنی.

ـ خدا چنین روزی را پیش نیاورد.

ـ تعارف دیگر میان من وشما معنی ندارد بکنج خان.

ـ این چه حرفی است‌که میزنید فتحعلیخان؟! محمد حسن خـان ازفرزندهم نزد ماگرامی‌تر است. شما خـودتان میدانید کـه همسرمن « نازلی » چون فرزندی نـدارد، محمد حسن خـان را در دامان خـود پـرورش داده و او را از جانش هم عزیزتر میدارد.

فتحعلیخان که از شنیدن این سخنان نسبت بآینده‌ی فرزندش محمدحسن خان دیگر احساس آرامش میکرد ، شیوه‌ی سخن را تغییرداد وگفت :

- ما فردا سپیده‌دم حرکت خواهیم کرد و برای اینکه میان ما و طرفداران ندرقلی بیك جدائی سازش ناپذیری بوجودآید ، شهرمشهد را محاصره خواهیم کرد وچون باین شهر دست یافتیم و ندرقلی بیك را اسیر کردیم بجرم مخالفت با سلطنت صفویه او را بقصاص خون عموزاده‌ی ناکام علی مردانخان میرسانیم .

بکنج‌خان که این نقشه را پسندیده بود ، گفته‌های فتحعلیخان را تأیید و تصدیق کرد وگفت :

- باید ازهم اکنون طهماسب میرزا را از ندرقلی بیك چنان بترسانیم که او را راهزنی خون‌آشام و آشوب طلبی جاه پرست بشناسد وهیچوقت بخیال نزدیکی با او نیفتد .

- اینکار باتو بکنج خان ، من بایدبفکر اداره‌ی سپاه باشم و و سایل خورد و خواب این لشگر عظیم را فراهم بیاورم

آنشب با اینگونه گفتگوها بصبح رسید وچند روز بعد شهرمشهد به محاصره‌ی سپاهیان فتحعلیخان قاجار افتاد و مردمی‌که هر ساله بزیارت مرقد مطهر ثامن‌الائمه میرفتند بامشکلات تازه‌ئی روبرو شدند که باعث خشم و ناراحتی آنان گردید و از هرسو فریاد اعتراض برخاست که طوایف ترکمن و قجر چون بر طریقه‌ی مسلمانان دوازده‌امامی نیستند، راه‌مشهد را بروی‌عاشقان‌خاندان‌رسالت بسته‌اندو بکسی اجازه‌ی زیارت نمیدهند وخودپیداست‌که درین میان‌دشمنان فتحعلی‌خان هم باین‌آتش دامن میزدند ونفرت ونارضائی مردم را گسترش میدادند .

☆ ☆ ☆

ازمحاصره مشهد مدتهاگذشت و آتش اعتراض مردم بالاگرفت و چون دشمنان فتحعلی‌خان‌قاجار برای وارد آوردن ضربه‌ی‌کاری‌خودوقت را مناسب دیدند ، بگردهم انجمن کردندوبرایزنی نشستند .

ندرقلی بیك افشار ، مقتدرترین ، شجاع ترین ومتفکرترین سرداران آنروز ایران که درخطه‌ی شرق همانند نداشت ، دوستان یکدل ویکرنگ خویش را بخلوت خواند و بابرادرزنش کلبعلی بیك و محمد حسین خان یخاری باش بمشاوره درآمد و چون آن دو را دست بسینه در برابر خویش ایستاده دید ، بدیشان اجازه‌ی نشستن داد وگفت :

ـ کلبعلی بیك ، بتو نگفتم که خوانین قاجار قابل اعتماد نیستند ؟

کلبعلی بیك ازین ملامت سرخود را بزیرافکند وخاموش ماند وهمین سکوت سبب شدکه ندرقلی بیك بگفته‌ی خویش داد وافزود:

ـ از قجر جز خیانت ، چپاول ، غارت ، خونریزی و ریاست طلبی هرگز چیزی نصیب مردم این مملکت نخواهدشد.

محمد حسین خان یخاری باش که تا آن لحظه ساکت مانده بود بسخن درآمد وگفت :

ـ سردارقبیله‌ی یخاری باش را از دیگر طوایف قجرجداکنید. ما یخاری‌باشها همه فدائی شما هستیم و چنانکه دیده‌اید جز براه صداقت وحقیقت پرستی هرگز براهی گام نگذارده‌ایم . ولی اشاقه باش با شما خونی است . آن‌ها تا انتقام خون علیمردانخان را بازنگیرندآرام نخواهند نشست .

ندرقلی بیك ، ابروها را درهم کشیدوگفت :

ـ بهرصورت گمان من اینست که فتحعلی خان برخلاف دیگران مردی است عاقل ودوراندیش واکنون ابتکارعملیات بدست اوست .

محمدحسین خان یخاری باش که آتش حسدش شراره انداخته بودگفت :

ـ فتحعلی خان چه قابلیت داردکه باسردار بزرگ ما مقایسه شود .

ندرقلی بیك پرخاش کرد و جواب داد:

ـ محمدحسین خان ، دشمن را نباید حقیروبیچاره شمرد .

کلبعلی بیك سکوت خودرا شکست ودنباله‌ی حرف ندرقلی بیك راگرفت و گفت :

- همینطوراست که سردار میفرمایند . امروز ما یاغی بحساب آمده‌ایم و درعوض فتحعلی‌خان هرجا می‌نشیند میگوید : ما در خدمت شاهزاده‌ی صفوی کمر بسته‌ایم که بیگانگان را ازسرزمین خود برانیم وسلطنت را به‌خاندان صفوی بازگردانیم .

ندرقلی بیك گفته‌های برادر همسرش راتصدیق کردوگفت :

- بله فتحعلی‌خان مارابسرکشی متهم کرده است . اکنون او وطن پرست شده ومردم مارا دشمن وطن بشمارمیآورند .

کلبعلی بیك در حالیکه ازجای خود برخاسته وبه تعظیم درآمده بودگفت :

- اما من برای جلوگیری‌ازدسیسه‌های خان قاجار نقشه‌ی خوبی دارم.

- چه نقشه‌ئی کلبعلی بیك ؟!

- نقشه‌ی من اینست که ابتکارعمل را ازدست فتحعلی‌خان خارج کنیم .

ندرقلی بیك بشنیدن این سخن لحظه‌ئی بفکر فرو رفت وسپس پرسید:

- چگونه می‌توانیم ابتکار عمل را خود بدست بگیریم ؟

کلبعلی بیك لب بخنده بازکرد وپاسخ داد :

- باین طریق که ما هم بخدمت طهماسب میرزا می‌رویم وبدون اینکه دشمنی خود را بافتحعلی خان نشان بدهیم باومیگوئیم ما آمده‌ایم که با شما همکاری کنیم و شهزاده‌ی صفوی را بسلطنت برسانیم .

ندرقلی بیك که بخوبی دریافته بود نظر کلبعلی بیك برای کشتن وازمیان برداشتن فتحعلی‌خان بسیار عاقلانه به تجلی درخواهدآمد بی‌درنگ گفت

- حق باشماست کلبلی بیك باید همین‌کار را بکنیم .

ولی محمدحسین یخاری باش از نزدیکی ندرقلی بیك‌وفتحعلی‌خان بوحشت‌افتاده بود خویشتنداری نتوانست کرد وفریادکشید :

- سردار شما بامن پیمان بسته وهم قسم شده‌ایدکه درکشتن فتحعلی خان بامن همراه وهمدست باشید .اکنون میخواهید بادشمن من متحد شوید !؟

ندرقلی بیك بقهقهه خندید و گفت :

ـ اشتباه می کنید محمدحسین‌خان. من برسر پیمانم و بتو قول میدهم که سر بریده‌ی فتحعلی‌خان را بدامانت بیندازم .

ـ ولی اینك که موجبات قتل این خدمتگزار صدیق خود را فراهم آورده‌اید .

ندرقلی بیك که آرامش خود را ازدست داده بود نهیب زد :

ـ چرا پرت و پلا میگوئید محمدحسین‌خان ؟!

ـ پرت و پلا نمی‌گویم ... شما میخواهید بنزد طهماسب میرزا و فتحعلیخان بروید.. مگر اینطور نیست ؟!

ـ چرا همینطوراست که میگوئید .

ـ دراینصورت کشته شدن من قطعی است زیرا همینکه چشم فتحعلیخان بمن بیفتد یکروزهم بمن مجال نخواهد داد .

ندرقلی بیك مانند کسی که بناگاه متوجه حقیقتی شده باشد ، اندکی خاموش و متفکر سر بزیرافکنده برجای ماند و پس از آن گفت :

ـ دراینمورد حق باشماست محمدحسین‌خان، ولی ما ازپیوستن بطهماسب میرزا گریزی نداریم وناچار باید باردوی او بپیوندیم .

ـ پس تکلیف جان‌نثار چه میشود ؟!

کلبعلی بیك خود را بمیان گفتگوی محمدحسین‌خان یخاری باش و ندرقلی بیك انداخت و بجای سردار افشار او پاسخ داد که :

ـ تو دراین مدت بدژ کلات خواهی رفت و پس ازاینکه ما کار فتحعلیخان را فیصله دادیم بندرقلی خواهی پیوست .

رأی کلبعلی بیك را محمدحسین‌خان و ندرقلی بیك هردو ، پسندیدند و سردار افشار همان روز محمد حسین خان را مأمورکرد که به «نسا» و به «ابیورد» و بنواحی «اتك» و «آخال» برود و مالیات‌های عقب افتاده را جمع آوری کند و آنقدر درآن سرزمین باقی بماند تاخبر ندرقلی بیك باو برسد و بخدمتش احضار شود.

☆☆☆

☆☆☆

فتحعلیخان خسته و افسرده از طول مدت محاصره هورکود را بهمراه گرفت و بشکار رفت.

«خان قاجار» اسب میتاخت و هورکود شانه بشانه‌اش حرکت میکرد که بناگاه خرگوشی از زیر بوته‌ی خاری بدر آمد و در برابر اسب فتحعلیخان بجست‌و خیز پرداخت.

فتحعلیخان، دهنه‌ی اسب را به برآمدگی زین گره زد وکمانی را که به پشت افکنده بود باسرعت‌وچابکی بدست‌گرفت وهمین‌که تیری بزه‌آن‌بست تا بسوی خرگوش پرتاب‌کند، هورکود مچ دست اوراگرفت وگفت:

ـ خان ازشکاراین‌حیوان‌چشم بپوش. برخوردبا خرگوش‌درراه سفروشکارگاه میمنت ندارد.

فتحعلیخان بتندی نگاه خود را بچهره‌ی هورکود دوخت و با لحنی تمسخر آمیز پرسید:

ـ مقصودت ازین بیهوده‌گوئی چیست ؟!

هورکودکه همچنان دست فتحعلیخان را بدست داشت بامهربانی پاسخ‌داد:

ـ بیهوده‌گوئی نمی‌کنم حضرت‌خان. بزرگان‌ماگفته‌اند اگردرسفری برای‌نخستین بار «قرقاول» بنظر مسافر بیایدآن سفرخجسته ومبارک خواهد بود ولی اگر خرگوش دیده شود یمن ومبارکی نداردوواقعه‌ئی‌شوم رخ‌خواهد داد.

فتحعلیخان‌که بی‌حوصله وعصبی‌شده بود باشدت‌دست خود را آزادکردو گفت:

ـ این حرف‌ها باشکارخرگوش چه ارتباطی دارد ؟!اگرشکارچیان‌میخواستند باین‌گفته‌ها وقعی بگذارند، هرگز هیچیك‌ازآن‌هاموفق‌نمی‌شدکه‌با دست پرازشکارگاه بازگردد و خوراك نیمروزخودرا فراهم‌کند.

هورکود ازشنیدن «خوراك نیمروز» که باگفتگوی آنها ارتباطی نداشت‌ابروان

خود را بعلامت پرسش پائین کشید و پرسید :

ـ مگر میخواهید امروز در شکارگاه ناهار بخورید ؟!

فتحعلیخان که نمیخواست دوست باوفای خویش را ناراحت کند جواب داد:

ـ اگر شما میل داشته باشید بدم نمیآید که امروز در سایه‌ی درختی استراحت کنیم و در کنار چشمه ساری باهم کبابی بخوریم.

ـ هر طور میل شما باشد همانطور عمل خواهیم کرد.

هورکود چون این بگفت برای اینکه بیش ازین سردار بزرگ قاجار را عصبی نکرده باشد بناگاه از اسب بزیر پرید و با پشتی خمیده و درحالیکه تفنگ خویش را بطرف خاربنی انبوه قراول گرفته بود، آهسته آهسته به پیشروی در آمد.

فتحعلیخان با لحنی آمیخته بتعجب سئوال کرد:

ـ چه میکنی هورکود ؟! مگر قرقاولی دیده‌ئی ؟!

ـ بله قربان ! زیر این خاربن یك قرقاول دیده‌ام.

ـ آخر بدون سگ شکاری که نمیشود قرقاول گرفت.

ـ اکنون ملاحظه میفرمائید که خدمتگزار شما چگونه بی‌سگ شکاری قرقاول را به تیر میزند.

وبدنبال این حرف هورکود ماشه‌ی تفنگ‌را کشید. صدائی مهیب در دشتی خاموش طنین افکن شد. دود باروت بفضا پراکنده گشت و بجانب آسمان لاژوردی ره کشید و هورکود همچنان باقامت خمیده درمیان خاربن بجستجو در آمد و با لوله‌ی تفنگ آنقدر شاخه های خشك شده‌ی خار را از این سو بدانسو پرتاب کرد که چشمش بقرقاولی افتاد که خون از گلویش می‌ریخت ودرمیان شاخه‌های خار فرو رفته بود.

هورکود تفنگ‌را بزمین گذارد. آستین هارا بالا زد. بدو زانو نشت و با سر انگشتان خویش بادقت وظرافتی که فتحعلیخان را بحیرت کشانده بود بجستجو پرداخت وچون انگشتانش به پای قرقاول بندشد آنرا بایك حرکت بسوی خویش کشید وچون پرنده‌ی بیجان را بدست آورد، قامت راست کرد و باغرورمردی که درجنگی بزرگ و

سهمگین پیروزشده باشد گفت :

ـ حضرت خان ملاحظه فرمودید که بی‌سگ شکاری هم میتوان قرقاول را صید کرد .

ـ بله هورکود . امروز این معجزه را دیدم . آفرین ، واقعا آفرین برشما.

ـ اینهم از اقبال حضرت‌خان بود .

ـ بسیار خوب ، زودتر سوار شوید تا شاید در این نزدیکیها بتوانیم چشمه‌ی آبی پیداکنیم .

هورکود بسبکباری نوجوانان تازه بدوران رسیده بروی زین اسب پرید و بدنبال فتحعلیخان به حرکت درآمد .

آن دو، ساعتی اسب تاختند تا سرانجام در کنار چند درخت سرسبز و تنومند چشمه‌ی آبی یافتند واز اسب بزیر آمدند .

هورکود اسب ها را بدرختی تناور بست و بشستن قرقاول در آب چشمه مشغول شد .

فتحعلیخان بجمع کردن چوبهای خشك پرداخت و در کمتر از نیم ساعت آنقدر چوب خشك فراهم آورد و با نظم و ترتیب آنها را بروی هم چید که گفتی میخواهد خرمنی از آتش بوجود آورد و برای سپاهی انبوه خوردنی مهیاکند و دهها پرنده را با آتش بکشد.

هورکود، از شستن قرقاول فارغ شد . خنجری راکه بکمر بسته بود از نیام بدر آورد . شکم پرنده را پاره کرد . پرهایش راگرفت و چون برای باردوم آنرا شست و رو بجانب فتحعلیخان برگردانید ، چشمش بانبوه چوب‌های خشك که فتحعلیخان گرد آورده بود ، افتاد و برای اینکه باسخنی ظریف خاطر خان قاجار را شاد کند، گفت :

ـ حضرت‌خان اینهمه چوب بده قرقاول احتیاج دارد. پس شماهم باید نه قرقاول دیگر شکار کنید تا این چوبهای گرانبها بیهوده تلف نشود .

فتحعلیخان باصدای بلند خندید و پاسخ داد :

ـ بسیارخوب نه قرقاول طلب شما ، اکنون بیائید همین یکی را کباب کنیم که من

دیگر ازگرسنگی یارای ایستادن ندارم.

هورکود، شاخه‌ئی بلند ولی باریك ازدرختی که برچشمه سار سایه افکنده بود، برید؛ بانوك خنجر جوانه‌های آنرا بدورافکند و چون شاخه‌ی درخت رابصورت سیخ کباب درآورد، قرقاول را بآن کشید وبرآتشی که درهمان لحظه فتحعلیخان افروخته بود، قرارداد وبکباب کردن آن پرداخت.

چوبهای خشك ناله سرمیدادند، صفیر میکشیدند، میسوختند وجرقه‌ها را بهرسو پراکنده میساختند.

هورکود بدوزانو نشسته بود وقرقاول را بروی‌آتش چرخ میداد وبانوك خنجر چوبهای مشتعل نشده را بدم‌آتش تسلیم میکرد، در همین هنگام فتحعلیخان سکوت خود را شکست وگفت:

- هورکود! ازگفته‌های زن فالگیر اطلاع یافتی؟

- نخیر حضرت خان! من وقتی‌که اوفال میگرفت بگفته‌هایش گوش نمیکردم. آخرمن بااین حرفها اعتقادی ندارم.

- منهم ندارم هورکود! ولی سخنان این زن مرموز خیلی شنیدنی بود.

- خوب چه میگفت حضرت خان؟

- بطهماسب میرزاگفت:

توفریب میخوری. بدوستانت خیانت میورزی وبهمین جهت بمقصود نمیرسی..

- خیلی هم بدنگفته است حضرت خان، منهم‌آثار ضعف اراده و بیتصمیمی ار درچشمان طهماسب میرزاآشکارا می بینم.

- ازاین مهمتر حرفی بودکه بمن گفت

- بشماچه‌گفت حضرت خان؟!

فتحعلیخان ماننذکسی‌که گفته‌ی دیگران را بـه تمسخر میگیرد بقهقهه خنده سرداد ودرحالیکه میکوشید صدای زن فالگیر راتقلیدکند پاسخ داد:

- بمن‌گفت خطرگرد سرت بپرواز درآمده است دراین سفرکشته میشوی.

ـ باین حرفهای بیهوده وقعی نباید گذارد.

ـ منهم همین عقیده را دارم، ولی اگر بفرض کشته شدم توچه خواهی کرد؟

هورکود ناگهان از جای برخاست ، قد راست کرد و با انگشتان دست راستش مرقد مطهر امام هشتم راکه ازدور نمودار بود نشان داد وگفت:

ـ بهمین گنبد مقدس سوگند یاد میکنم که تاازدشمنان توانتقام نگیرم ازپای ننشینم.

فتحعلیخان که از اینهمه وفاداری ودوستی شاد شده بود چند قدم بجلو نهاد بر سر وروی هورکود بوسه زد وگفت:

ـ نه هورکود، من نمیخواهم که تو بفکر انتقام گرفتن ازدشمنان من باشی سرانجام هرآدمی که زاده شده مرگ است. من ازمرگ بیمی ندارم...آنچه‌درقوه داشته‌ام برای سرفرازی ایل قاجار وطوایفی که باما دوست بوده‌اندکوشیده‌ام خدا میداندکه آرزویم نجات دادن وطنم ازهرج ومرج وپریشانی بوده‌است‌ولی دیگر بخاندان صفوی اعتماد ندارم. طهماسب میرزا نمیتواند مصلحت خویش را درك کند، دورنیست هم‌چنانکه آن زن فالگیر گفته است مرا بدست ندرقلی افشار بسپارد. هورکود! تنها خواهشی که از تودارم اینست که چون‌من کشته شدم بی‌درنگ بقبیله‌ی خودت بازگردی ازفرزندم محمد حسن‌خان مراقبت‌کنی پسرم‌هنوز خیلی جوان‌است.او احتیاج براهنمائی افرادکارکشته و ورزیده‌ئی مانند تودارد. بااینکه خیلی‌شجاع وپردل است‌ودرتیراندازی‌وسوارکاری نظیری‌ندارد، بی‌تجربه است.

شما باید باترکمن‌ها مخصوصاً ایل «داز» همیشه متحد و همدست باشید. تو و بکنج خان باید از محمد حسن خان جدا نشوید وخدمات نیمه‌کاره‌ی مرادنبال‌کنید.

فتحعلیخان یکباره ازگفتن باز ایستاد. سرخود را بالاگرفت و چون بچهره‌ی هورکود نگریست. دید قطرات اشك از گوشه‌ی چشمش جوانه زده و برخساره‌اش دویده است.

خان قاجار ازسنگدلی، بیرحمی و وحشیگری هورکود داستانهای بسیارشنیده

بود وهرگز انتظار نداشت‌که درگوشه‌ی‌چشم اوقطره‌ی‌اشکی ببیند واکنون‌که برخلاف انتظارش، هورکود را درگریستن میدید نمی‌توانست از ابراز تعجب بازایستد و بدین سبب بودکه بدلداری اوپرداخت ودرمیان خنده‌ئی صدادارگفت:

ـ هورکودعزیز! آنچه شنیدی وصیت من‌بود، ماههادربن‌انتظار بودم‌که روزی فرصتی پیداکنم و وصیت خود را بتوکه صمیمی‌ترین دوستانم هستی بگویم، نمیدانی امروزکه این مجال را پیداکرده ام چقدر خوشحالم.

هورکود چنانکه‌گفتی از ضعف خود شرمسارشده است، باسرعت اشکهارا از دیده وگونه خود پاك‌کرد وجواب داد:

ـ خدا شمارا برای ما بسلامت حفظ‌کند. امروز درسراسراین مرز و بوم هیچ کسی یافته نمیشودکه باشمابرابری‌کند من یقین دارم‌که شمابرهمه‌ی دشمنان خودتان دست خواهید یافت.

و چون این بگفت، قالیچه کوچکی راکه به پشت اسبش بسته بود در سایه‌ی درختان فرش‌کرد.

قرقاول کباب شده را باخنجر ازمیانه بدونیم ساخت، نیمی‌راخود بدست‌گرفت ونیم دیگر راباهمان سیخ چوبی‌بدست فتحعلیخان داد وسپس هردو بااشتهای فراوان بخوردن مشغول شدند ودراندیشه‌های دور ودرازی‌که داشتند فرو رفتند.

ساعتی‌بدین‌گونه گذشت ودرهمان هنگام‌که هورکود میخواست لحظه‌ئی چشم بروی هم‌گذارد وبخواب رود، فتحعلیخان بناگهان ازجای برخاست. بسوی اسبش‌که دهنه‌ی آنرا هورکود بشاخه‌ی تنومند درختی بسته بود، رفت‌پا در رکاب‌گذارد وبا صدای بلندگفت:

ـ هورکوداستراحت دیگر بس‌است، برخیز باردو برویم‌تاببینیم این شاهزاده‌ی صفوی درچه حال است.

هورکود بی‌درنگ‌این دستوررا بکاربست‌ویك‌لحظه بعد، در دشتی‌دامن‌گسترده، ولی خاموش، صدای دویدن دواسب‌که چهارنعل میرفتند طنین افکن شد.

☆☆☆

طهماسب میرزا، مانند کودکی که بدیدن یك اسباب بازی دلفریب، خیره شده باشد بادهان باز بگفته‌های ندرقلی بیك افشار گوش میداد و چنان با آشفتگی بدو،می نگریست که بعاشقان دلباخته همانند شده بود.

ندرقلی بیك با نگاهی نافذ بچهره‌ی ازشوق برافروخته‌ی شاهزاده صفوی، دیده دوخته بود و باصدائی شمرده خدمات گذشته‌ی خود را یادآور میشد وچون سخن بدینجا رسانید که باید:

ـ دشمنان را ازین سرزمین بیرون راند وسلطنت را بدودمان صفوی بازگرداند خاموش شد ورشته سخن را ببرادر همسرش گل نساء، کلبعلی بیك که درکنارش نشسته بود، سپرد.

کلبعلی بیك گفته‌های ندرقلی بیك را دنبال کرد و برآنچه که او گفته بود افزود:

ـ حضرت ظل الهی بخوبی میدانند که مشتی مردم جاه طلب که اندیشه‌ی سلطنت در سردارند، هزارگونه کارشکنی میکنند تا نگذارند ندرقلی بیك بمقصودی که دارد برسد و ایران را نجات دهد.

طهماسب میرزا بناگاه سکوت دیرپای خود را شکست وباصدائی رساگفت:

ـ آنهاغلط میکنند. ما ازامروزدرمشهد ودرکنار مرقد مطهرجد بزرگوارمان ثامن الائمه(!!) برتخت جلوس میکنیم وسپهسالاری این سپاه عظیم راکه بهمراه داریم ببرادر خودمان ندرقلی بیك میدهیم تا بتواندهمه‌ی دشمنان ما را برجای خویش بنشاند و کشور را ازین پریشانی نجات دهد.

ندرقلی بیك که تاآن لحظه سر بزیر افکنده بودو بنقش قالی گسترده درکف آلاچیق مینگریست، گردن خود را بالاگرفت وگفت:

ـ افسوس که اینکار امکان پذیر نیست.

ـ چرا امکان پذیر نباشد ندرقلی بیك؟!

ـ مگر حضرت ظل الهی فتحعلیخان قاجار را فراموش کرده‌اند؟!

طهماسب میرزا ابروان خود را پائین آورد و در حالی که می کوشید با قیافه‌ئی ساختگی ابهتی بسیمای خویش بدهد، صدای خودرا کلفت‌تر کرد و پاسخ داد:

ـ ما بفتحعلیخان دستور خواهیم داد که از امروز در فرمان شما باشد و زیر دست شما کار کند. او مرد خوبی است. خدمتگزار است و جز رساندن ما به تخت سلطنت منظوری ندارد.

ندرقلی بیك ازین زانو بدان زانو شد که در پاسخ گفته‌های طهماسب میرزا مطلبی بگوید ولی کلبعلی بیك بدو فرصت نداد و خود گفت:

ـ حضرت ظل الهی بسر مبارکتان سوگند که چنین اتحادی هرگز ممکن نخواهد شد. فتحعلیخان بر خلاف تصور شما مردی است غارتگر، خونخوار و جاه طلب که میخواهد بادست شما بسلطنت برسد و سپس شما را از میان بردارد. طهماسب میرزا مانند خواب آلوده‌ئی که تازه سر از بستر برداشته باشد چشمهای خودرا مالید و حیرت زده گفت:

ـ خدایا چه میشنوم؟! نزدیك بچهار سال است که این مرد شب و روز با من است و تاکنون جز ادب و متانت و دولتخواهی چیزی از وی دیده نشده است.

ندرقلی بیك برای اینکه از مقدمات فراهم آمده نتیجه بگیرد بی‌درنگ گفت:

ـ همینطوراست که حضرت ظل الهی میفرمایند فتحعلیخان مردی است حیله‌گر، ظاهرساز و خوددار و بآسانی نمیشود بمنظور او پی برد اما خیانت‌هایی کرده است که مچش را باز میکند.

ـ فتحعلیخان چه خیانتی کرده است ندرقلی بیك؟!

بشنیدن این فرمان، ندرقلی بیك برای اینکه شهزاده‌ی ظاهربین صفوی را بیشتر نسبت بخود فریفته سازد، همچنان که نشسته بود تعظیمی کرد و جواب داد:

ـ اول اینکه حاکم استراباد محمد ترکمان‌را که نماینده‌ی پدر شما شهید سعید حضرت ظل‌الله شاه سلطانحسین بود با خودسری و گستاخی کشته است و مشاور او میرزا احمد قزوینی را بدار کشیده است.

سپس افزود:

ـ و بی آنکه بحضرت ظل‌الله اعتنائی کند خود را حکمران استرآباد و مازندران خوانده است و بیچاره شکر بیك جهان بیك‌لو را بجرم دولتخواهی بدوشقه کرده است و از طایفه‌ی یخاری باش هر که را میتوانسته از میان برداشته است تا راه را برای سلطنت خود باز کند .

طهماسب میرزا باچشم‌های ازحدقه درآمده، نگاه بدهان ندر قلی بیك دوخته بود و پی در پی آه میکشید.

ولی کلبعلی بیك که تاآن‌زمان پی‌درپی بنشانه‌ی تصدیق در برابر سخنان ندرقلی بیك سر میجنبانید .دراینموقع بحرف درآمد وگفت:

ـ علاوه برحیله‌گری وسنگدلی، فتحعلیخان مردی دروغگو وناجوانمرداست. هرگز نمیتوان بگفته‌اش اعتمادکرد. مگرحضرت ظل‌الهی خبرندارندکه درسفرمازندران در دشت (اشرف) عمو و عموزادگان و اقوام خود را بمیهمانی خوانده و درسرسفره همه را بگلوله بسته ویکجا بیش ازسی تن ازبزرگان یخاری باش را کشته است؟

طهماسب میرزا ازشنیدن این سخنان چنان خشمگین و بر آشفته شده بود که ناگهان فریادکشید:

ـ ندرقلی بیك بشما دستورمیدهیم که بی‌درنگ بروید! این مرد خیره سر را پیداکنید و سر اورا برای ما بیاورید.

شاهزاده صفوی دریك لحظه گذشته‌ی خودرا ازیادبرد.

روزی راکه هراسان وتن لرزان با چند سوارگرسنه و پریشان بمازندران پناه آورده بود وبه‌زندگی خویش امیدنداشت بفراموشی سپرد.

آنهمه عزت و احترامی را که طی چهار سال از فتحعلیخان مشهود افتاده بود به‌هیچ گرفت وپنداشت سپاه عظیمی که بهمراه دارد محصول لیاقت و کاردانی خود او است که اینك آماده‌ی جانبازی ایستاده است وزحمات فتحعلیخان را درگردآوری آن لشگر و برپاکردن آن اردوگاه پرشکوه ازخاطرزدود ودریك لحظه‌ی خشم وناسپاسی

فرمان قتل او را صادر کرد.

ولی ندرقلی بیك که مردی کارآزموده وواقع بین گفت:

- با این عجله کشتن فتحعلیخان صلاح نیست - باید قدری تأمل کرد.

- چرا تأمل کنیم ندرقلی بیك؟! مگر شما ازفتحعلیخان وحشت دارید؟

- خیر قربان وحشتی ندارم، لیکن فراموش نکنید که این سپاه را او فراهم آورده است. بیشتر این سواران بستگان وسرسپردگان اوهستند، اگرویرا با این شتابزدگی وپیش روی سوارانش بکشیم، لشکرپراکنده می‌شود، به‌شهرها میریزد، دست به‌غارت درازمیکند، دشواری‌های تازه‌ئی پدید میآورد ودورنیست که برما بشوردوصدمات جبران ناپذیری بما بزنند ونقشه‌های حضرت ظل‌الهی را عقیم بگذارد.

طهماسب میرزاکه با دهان گشاده بگفته‌های ندرقلی بیك گوش میداد بناگاه مانند بهت‌زدگان باصدائی که گفتی ازحلقوم مردی خواب آلوده، بدرآمده است، پرسید:

- پس چه باید بکنیم؟!

ندرقلی بیك پاسخ داد:

- دستوربفرمائید اورا زندانی کنند تا بموقع درباره‌ی کشتن اوتصمیم بگیریم.

- بسیارخوب ندرقلی بیك، مابخود شمااین مأموریت را واگذار میکنیم. شما باید فتحعلیخان را بفرمان ما دستگیروزندانی کنید.

درآلاچیق طهماسب میرزا وقایعی اینچنین شورانگیزروی می‌دادکه فتحعلیخان بی‌خبر از همه‌جا و بی‌آنکه از آمدن ندرقلی بیك بآلاچیق شاهزاده‌ی صفوی، آگاه شده باشد، ازشکارگاه بازآمد وچون درکنارآلاچیق شاهزاده دو اسب ناشناس را بسته دید، بهورکودگفت:

- هورکودتصور میکنم وقایع تازه‌ئی رخ‌داده‌باشد. تو بمیان اردو بروو مراقب اوضاع باش تا من ببینم درآلاچیق طهماسب میرزا چه می‌گذرد... وسپس باچالاکی

از اسب خود بزیر پرید، دهنه‌ی آنرا بدست یکی ازجوانان اشاقه باش سپرد و بجانب سراپرده‌ی طهماسب میرزا براه افتاد و چون بدانجا رسید شتابان و آسیمه سر پرده‌ی آلاچیق را پس‌زد وچون ندرقلی بیك افشاررا درخدمت شاهزاده نشسته دید، برجای خود ازتعجب خشك‌شد و برزانوانش لرزه افتاد ودیگر نتوانست یکقدم بجلو بگذارد.

طهماسب میرزا بسیمای باصلابت وپروقار وقامت رسای فتحعلیخان دیده دوخت وچنانکه‌گوئی خدمات گذشته‌ی او را بیادآورده است، بالحنی آمیخته بمهر وکلامی احترام آمیز گفت:

- سردار جلوتر بیائید! بفرمائید بنشینید.

فتحعلیخان مردی هوشمند بود وهمینکه چشمش به‌ندر قلی بیك افشار افـتاد دریافت‌که توطئه‌ئی درشرف تکوین است. دریك‌لحظه اندیشه‌ئی در مغزش برق زد و باین فکر افتادکه شمشیر خود را بکشد و سر ندرقلی بیك را درهمان حال‌که نشسته است ازگردن بیندازد. دستش بقبضه‌ی شمشیرافتاد ولیکن‌آنرا باهستگی بعقب‌کشید وازچهره‌ی شاداب، خندان ومهربان طهماسب میرزا چنان باشتباه افتادکه‌یکباره‌خطر را از یاد برد و باساده دلی بسیاربسوی اوپیش‌رفت تا چنانکه معمولش بود، بردستش بوسه بزند.

ندرقلی بیك با دیده‌ی تیزبین خود بچشمان فتحعلیخان و لبان طهماسب میرزا دیده دوخته بود وهردورا زیرنظرداشت.

دوحریف‌زورمندکه‌هردو یکدیگرراخوب‌میشناختندو به‌نیروهای‌هم بخوبی واقف بودند، اینك در برابر هم‌قرار داشتندوهردو از هم‌میترسیدند و هردومیپنداشتندکه آن دیگری پیشدستی خواهدکرد ورقیب را ازمیان برخواهد داشت.

وچون ندرقلی بیك نشانه‌های ترس ودودلی‌را درچشمان‌طهماسب میرزاآشکارا دید، ازبیم آنکه مبادا ازگفته‌ی خود پشیمان شود وتوطئه را برای فتحعلی‌خان فاش سازد ویا دستور قتل او وکلبعلی‌بیك را بدهد همچنان‌که فتحعلیخان دست طهماسب میرزارا بلب داشت از جای برخاست، ازپشت‌سر فتحعلیخان را درآغوش گرفت و در

حالیکه بکلبعلی بیك اشاره میکرد باو کمك کند فریاد کشید :

ـ فتحعلیخان ازاین ساعت شما بفرمان حضرت ظل‌الهی زندانی هستید و باید همراه من بیائید .

فتحعلیخان کوشید که سر خودرا برگرداند وبچهره‌ی دشمن دیرینه‌ی خویش بنگرد ولیکن ندرقلی بیك وکلبعلی بیك چنان اورا محکم در آغوش میفشردند که نتوانست سرخودرا برگرداند ودر همان حال باین فکر افتاد که فرصتی خواهدیافت تاطهماسب‌میرزا را ازاشتباه درآورد ویااز زندان فرار کند وهمین اندیشه وامید بود که بدوآرامش وسکون بخشید وسبب‌شد که بدون هیچ تقلائی تسلیم دشمن گرددولی برای اینکه شاهزاده‌ی صفوی را بتفکر وادار کند، همچنان که بدست ندرقلی بیك و کلبعلی بیك کشیده می‌شد فریاد کشید :

ـ حضرت ظل الهی خدمتگذاری را بدست دشمن دادید که چهار سال تمام شمارا چون جان شیرین خود ازخطرها حفظ کرده بود .واقعاً که زن فالگیر راست میگفت ......

اما ندرقلی بیك، باچنان شتابی اورا ازآلاچیق بیرون کشید که طهماسب‌میرزا نتوانست جمله‌ی آخراز گفته های فتحعلیخان را بشنود و گفته های زن فالگیر را بیاد آورد .

☆ ☆ ☆

روز چهاردهم ازماه صفر ازسال ۱۱۳۹ هجری قمری بپایان آمد وشب برگیتی دامن گسترد .

در دژ «خواجه‌ربیع» باصدای خشکی بروی پاشنه چرخید و در آستانه‌ی زندانی که فتحعلیخان قاجار در آن بزنجیر کشیده شده بود مهدی‌بیك قاجار نمودار گردید .

فتحعلیخان نگاه خیره‌ی خودرا باو دوخت وچون ازبرق چشمانش دریافت که برای پایان دادن بعمر وزندگیش بزندان آمده است بالحنی مهربان وصمیمی گفت:

ـ مهدی بیك خوش آمدی. بیا بنشین .

مهدی بیك با رذالت چندش آوری گفت :

ـ خفه‌شو خائن. کسی که هوای خیانت به‌خاندان صفوی را داشته باشد لایق احترام نیست .

ـ اشتباه میکنی مهدی بیك . قصد من خدمت بود. این ندرقلی بیك ارباب تست که خیال پادشاهی دارد و سرانجام هم دست خود را به خون طهماسب میرزا آغشته خواهد کرد.

مهدی بیك چنان ازشنیدن این سخن بخشم درآمد که مانند گرگی درنده خودرا بروی فتحعلیخان انداخت و باتمام نیروئی که در بدن داشت مشتی بدهانش کوفت .

فتحعلیخان بزحمت سر خودرا بعقب کشید و بااینکـه از شدت درد بخود میپیچید گفت :

ـ سرانجام آدمی مرگ است . من میدانم که تومأمور کشتن من شده‌ئی خوشحالم که درماه صفر وهنگام عزای شهید کربلا کشته میشوم ولی از من بندرقلی بگو اعقاب فتحعلیخان وایل قاجار تراآسوده نخواهندگذاشت وخیانت را آشکارخواهندکرد .

مهدی بیك که تشنه‌ی خون مینمود، مانند دژخیمی که بوی خون عطش او را شعله‌ور تر ساخته‌باشد،دست انداخت موی فتحعلیخان را بدست دیگر گرفت، سر او را بعقب کشید، خنجر برهنه‌ی خویش را بگلویش نهاد وقهقهه زنان گفت:

ـ خاطرجمع باش ، پیام ترا بندرقلی بیك میرسانم و باو میگویم فرزندان ترا «خواجه» کند تادیگر نسلی از تو بروی زمین نماند.

و سپس خنجر را باشدت و قدرت وحشیانه‌ی خود بروی حنجره‌ی فتحعلیخان کشید وهمینکه خون فوران زدو بروی دستش ریخت،سرفتحعلیخان را رهاکردوشتابان از درزندان بدرآمد.

☆☆☆

بدینسان طومار عمر فتحعلیخان قاجار درنوردیده شد و دفتر زندگی پرماجرایش بپایان آمد.

تاریخ نویسان دوران قاجار گروهی نوشته‌اند که فتحعلیخان بسال ۱۱۰۴ هجری قمری متولد شده است.

اگر این تاریخ را صحیح بدانیم باید بگوئیم که این سردار نامی سی و پنج سال زیسته است.

عده‌ئی هم سال ۱۰۹۷ را تاریخ ولادت او میدانند که باین حساب مدت زندگیش از چهل ودوسال تجاوز نمیکند و آنچه بصحت نزدیکتر مینماید همین تاریخ اخیر است که باماجراهای حیرت آور زندگی فتحعلیخان قاجار سازش بیشتری دارد.

☆☆☆

خبر درگذشت سردار نام‌آور قاجار بسرعت درمیان اردوی سوارانش پراکنده‌شد. هورکود، هژبر، بکنج خان و اصلمش خان بی‌پروا از دیگران به‌حالت عزا درآمدند و درهمان روز سواران خود را ازکسانیکه در نیمه‌ی راه و یا از اصفهان بهمراهی طهماسب میرزا آمده بودند، جدا کردند و با یك فرسنگ فاصله برای‌خود اردو زدند ودرمیان اندوهی عمیق و با دیدگانی اشکبار جسد آغشته به‌خون فرمانده خویش را با بجای‌آوردن آئین مذهبی در بقعه‌ی «خواجه ربیع» در نزدیکی شهر مشهد بخاك سپردند وچندی بعد بروی آرامگاهش سنگی نهادند که هنوزهم باقی است واگر روزی گذارشما بشهر مقدس مشهد بیفتد واز بقعه‌ی خواجه‌ربیع دیدن کنید این ابیات را بر سنگ‌مزار فتحعلیخان قاجار توانید خواند:

جهان عز و شأن فتحعلیخان ، آن فلك قدری
که داد ازوی شرف قاجار راحق در جهانبانی
در دریای تمکین ، آن بلند اقبال فرزانه
که بودی درخورش خاقان ،اگرمیکرد دربانی

زمین گشتی بخود نازان فلك در موکبش تازان
نمودی در صف هیجا چو آغاز سر افشانی
عدو گر حمله‌اش دیدی زجان نومید گردیدی
سها گردد نهان، طالع چوشد خورشید نورانی
برای دفع یأجوج ستم سدی شدی محکم
بعالم تیغ او دان سد و او اسکندر ثانی
ز عالم رفت نا گه ، در غم او خلق را دایم
فرو ریزد ز جزع دیده ها یاقوت‌رمانی
شهادت یافت چون آن نوجوان وکردگار آخر
بهشت جاودان دادش بدل زین دار ظلمانی
سئوال سال تاریخش چو کردم ازخرد، گفتا :
«مقامش سایه طوبی پناهش لطف یزدانی»

و البته گفتنی است که شاعر درتاریخ درگذشت فتحعلیخان قاجار گرفتار اشتباه شده‌است. زیراآخرین مصراع این قطعه‌که تاریخ‌مرگ بحساب «جمل یابحساب‌حروف ابجد» در آن مندرج است سال ۱۱۴۳ را بدست میدهد درصورتیکه تمام تاریخ‌نویسان اتفاق‌دارند که‌درگذشت فتحعلیخان قاجار بسال ۱۱۳۹ وبروز چهاردهم ازماه صفرروی داده است وپیداست‌که شاعر برای رعایت وزن وقافیه‌ی شعرناچار از بکاربردن‌کلمه‌ی «یزدانی» بوده ویك حرف «دال» اضافه بکاربرده ودرنتیجه بجای سال ۱۳۳۹ که‌مطابق با واقع و صحیح است سال ناصحیح ومغلوط ۱۱۴۳ را ثبت‌کرده است.

☆ ☆ ☆

۹

شب هنوز به نیمه نرسیده بود ، هورکود پی درپی بغلیان پك میزد ودودی را که درحلقومش انباشته میشد ، همراه بـاآهی ممتد بسوی سقف چادر رهـا میکرد و خاموش بحلقه‌های دودی که به جانب بالاسرمیکشید نظاره می‌کرد .

هژبر بدوزانو در برابر هورکود نشسته بودوچنان‌که گوئی دچار یك حمله‌ی عصبی شده است پی‌درپی نیمی ازتیغه‌ی‌شمشیرخود رااز نیام بدرمی‌آوردو بایك‌ضربه‌ی ناگهانی آنرا درغلاف جای میداد .

اصلمش‌خان بهت‌زده بدست هژبر مینگریست وآهسته‌آهسته‌گریه‌میکرد .

بکنج‌خان سبیل‌جوگندمی، انبوه وآویخته‌ی خود را میجویدوپیوسته بندرقلی بیك افشار ناسزا میگفت وبطهماسب میرزا نفرین‌می‌کرد.

ساعتی بدینگونه‌گذشت که‌هورکود سکوت را شکست وگفت :

ـ خوب برادران . تکلیف ماچیست ؟

بکنج‌خان دستی بچانه‌ی خودکشید و جواب داد :

ـ ما ترکمن‌ها حتی یکساعت هم حاضر نیستیم در اردوی مردی ضعیف النفس حق ناشناس ونادان مانند طهماسب میرزا بمانیم.

اصلمش خان افزود .

ایل قاجارهم دیگر ممکن نیست که با دودمان صفوی همکاری‌کند ولی هژبر برخاش‌کنان بمیان سخنش دویدوگفت :

ـ خان‌جان ، نگوایل قاجار، بگوطایفه‌ی اشاقه‌باش زیرا این مرد پست‌فطرت وجانی، محمدحسین‌خان یخاری باش، با ندرقلی بیك همدست شده واوبوده‌کـه ایـن

مصیبت را ببار آورده است.

اصلمش خان ازشنیدن نام محمد حسین خان بخود لرزید ودر همان حال که رعشه‌ی مرگ براندامش افتاده بودگفت:

- ماپیش ازهرکار باید بدنبال این محمد حسین خان خونخوار برویم و اول او را بجزای اعمالش برسانیم.

هورکود برای‌اینکه از پراکنده‌گوئی‌های آنان جلوگیری کند،گفت:

-اکنون ما نبایدوقت خود را بخاطر محمدحسین خان یخاری باش تلف‌کنیم. صلاح دراینست که همه‌باهم فردا صبح از اینجا حرکت‌کنیم و از راه بجنورد بصحرای ترکمن برویم، بکنج‌خان بطایفه‌ی خود «داز» خواهدرفت ماهم به «دیمل‌او» و «خیرآباد» که محل ایل هورکوداست می‌رویم.

بکنج‌خان ناگهان حرف هورکود را قطع‌کرد وگفت:

- ولی نباید فراموش‌کردکه ایل قاجار بی سالار وسرورمانده وماباید یکی را بریاست اشاقه‌باش‌ها برگماریم.

هورکود، ماننداینکه از سخن نابجای بکنج‌خان رنجیده باشد بالحنی شکوه آمیز پاسخ داد:

- بکنج‌خان این حرف که معنی ندارد. ریاست ایل قاجار بمحمد حسن خان میرسد واصلمش‌خان هم باید همه جا با اوهمراه باشدوبوی کمك‌کند.

اصلمش‌خان بی‌درنگ‌گفت:

- من از دل و جان برای همکاری و فداکاری‌آماده‌ام قول میدهم تا عمردارم خدمتگزار محمدحسن‌خان باشم.

براثرگفته‌ی اصلمش‌خان صدای «آفرین» «احسنت» فضای چادر را پرکرد و بدنبال‌آن هژبر گفت:

- حالاکه قرارشده ما ازاینجابرویم چرا ازهمان راهی که‌آمده‌ایم بازنگردیم وچراازراه بجنوردبرویم؟!

هورکود ابرو درهم کشید وجواب داد :

- برای اینکه راه بجنورد نزدیکتر وکم خطرتراست.

هژبر لختی بفکر فرو رفت وبدنبال آن گفت :

- پس بمن اجازه بدهید که امشب سری بقدمگاه بزنم واول طلوع آفتاب اینجا باشم که بتوانم همراه شما باسترآباد حرکت کنم .

هورکود ، باتعجب نموداری پرسید :

- قدمگاه برای چه ؟!

- برای اینکه شنیده‌ام زن فالگیری در قدمگاه است که هرچه میگوید درست است؛ می‌گویند همین زن بخان شهید گفته بود بمشهد نرو که کشته میشوی؛ منهم یکباردیگر میروم تا این زن را از نزدیك ببینم.

سخنان هژبر هورکوردرا دگرباره بیاد فتحعلی‌خان قاجار و وصیتی که کرده بود وگفته‌های زن فالگیر انداخت وبهمین جهت بودکه گفت :

- بکنج خان ، هژبر حرف بدی نمیزند .منهم دلم می‌خواهد این زن را یکبار دیگر ازنزدیك ببینم . اگر شما هم موافق باشید ، فرداهمه باهم بقدمگاه می‌رویم ، شب بهمین جا بازمی‌گردیم وسپیده دم همان شب بسوی بجنوردحرکت می‌کنیم .

بکنج خان که درین هنگام نی‌غلیان را بلب‌گرفته و بدندان می‌فشرد با قدرت پکی بغلیان زد وپاسخ داد :

- مانعی ندارد هورکود!شما بروید . من میمانم و از اردو مراقبت می‌کنم .

✩ ✩ ✩

هورکود ، در پشت سرهژبر ایستاده بود و باوکه بدوزانو نشسته و بگفته‌های زن فالگیر گوش می‌داد، چشم بسته بود.

زن نقابدار ، ازپشت نقاب سیاه خودکه ظلمت شب را بخاطر می‌آورد خیره بچهره‌ی هورکود نگاه می‌کرد و نمی‌توانست از رعشه‌ئی که دستش را میلرزاند،

جلوگیری کند.

هژبر مبهوت همچنان بزن فالگیر نگاه می‌کردو ازاینکه‌او کلام خودرا قطع کرده وخاموش مانده بود، بتعجب فرورفته بود.

درهمین موقع آنجان دخترزن نقابدار ازآلونك مادرش بدر آمد وبا بی‌خبری کودکانه خود فریاد کشید:

ـ مادرقهوه‌بیاورم یاغلیان.

ـ هیچکدام مادر، توبآلونك برگرد وتاصدایت نکرده‌ام باینجانیا. دختر که از دستور مادر نمی‌توانست سرپیچی کند سربزیر انداخت و بی‌آنکه چیزی بگوید، بآلونك خود بازگشت. ولی درآستانه‌ی آن ایستاد وبقامت رسا وپیکر تنومندهورکود خیره شد وتبسمی برلبش شکوفه بست.

هورکود خیلی زود، متوجه، آنجان‌گردید. لبخندش را باتبسمی پاسخ گفت و چنانکه گوئی فریفته‌ی او شده است نگاهش‌را برسیمای‌او متوقف گردانید وباندیشه فرو رفت.

فکری درخاطره هورکود درخشیدن گرفت. او باخود گفت:

«دخترزیبا وظریفی است. جنگهای فتحعلیخان مردی راازیاد مابرده بود؛ حالا»
«موقع آنست که این مادرو دختر را باخود همراه ببرم و بجای این چند سال‌رنج و»
«مرارت بااین لعبت‌طناز بخوشی وشادی بگذرانم.» ولی صدای زن فالگیر رشته‌ی تخیلاتش را ازهم گسیخت وهورکود شنید که زن فالگیر بهژبر میگوید:

ـ روزگار خوشی درپیش‌داری. باعشق‌وشادی. یك خطر درسر راه‌توکمین‌کرده است. اگر ازین خطر بگذری بجاه وجلال میرسی. هژبر وقتی این گفته هاراشنید، باعصمت دختران نورسیده وشرمزدگی نوعروسان بحجله رفته، دست خودرا بآرامی‌از کف دست زن فالگیر برگرفت وبجیب خود فروبرد که مشتی مسکوك باو بدهد.

زن نقابدار باسرعت پنجه بمچ دست هژبر افکند، جوان پاکدل بناگاه‌فشاری بردست خود حس کرد که تنها ازپهلوانان زورمند ونامی متوقع بود و هرگز گمان

نمیکرد که زنی این چنین لاغر اندام نیروئی آنچنان در بازوان خود داشته باشد.

هژبر دست خودرا بیحرکت در اختیار زن نقابدار قرار داد و بانگاهی سخنگو باو فهماند که دربرابر او مقاومتی نخواهد کرد.

زن نقابدار که این حال را دریافته بود، بامهربانی گفت:

ـ مرا ببخش فرزندم که دستت را آزرده ساختم.

ـ نه‌مهم نیست مادرم. قصد بدی نداشتم.

ـ پس میخواستی چه‌کنی؟!

ـ هیچی! میخواستم چند مسکوك بی‌قابل بشما تقدیم کنم.

ـ نه‌مادر! من از کسی چیزی نه‌میگیرم. فال‌من‌مجانی‌است! اگرکسی چیزی‌بمن میدهدتنها وقتی است‌که دراینجا قهوه و غلیان صرف کرده باشد.

هورکود که منتظر چنین فرصتی بود، درگفتگوی آن دومداخله کرد وگفت:

ـ اینکه زندگی نشد مادر.

ـ پس میگوئی چه‌کنم؟! گدائی کنم؟

ـ نه‌مادر! چرا گدائی!! بامن به‌قبیله‌ی من بیا، آنجا زمین هست میتوانی زراعت کنی، گاو وگوسفند هست می‌توانی به‌گله‌داری بپردازی، اسب سواری کنی، تیراندازی یادبگیری وتوهم مانند همه‌ی‌افراد‌ایل‌ازطبیعت کمك بگیری.

زن نقابدار، مانندکسی که‌درآرزوی چنین پیشنهادی بوده است بالحنی‌مشتاق وباشتابزدگی گفت:

ـ کدام ایل؟! این ایل درکجاست؟!

ـ ایل هورکود مادر! محل آن درمنطقه‌ئی است که تا نبینی نخواهی دانست که درکدام قسمت ازاین آب‌وخاك قرار گرفته است.

شانه های زن نقابدار بشنیدن نام «هورکود» بلرزه افتاد. رعشه بر دستش راه کشید ودرحالیکه میکوشید این‌زبونی وناتوانی راپنهان بدارد بابیانی‌آرام وکلماتی

شمرده گفت :

ـ اول باید از رئیس ایل اجازه بگیرم و بعد نظرم را بشما بگویم ....
اما نمیدانم رئیس کجاست وچگونه میتوان بااو ملاقات کرد .

هورکود بقهقهه خنده سرداد. گردن بغرور کشید وگفت :

ـ رئیس ایل منم هورکود معروف خود من هستم .

زن نقابدار باتمسخر نمایانی جواب داد :

ـ پس من افتخارهم‌صحبتی بارئیس ایل‌هورکودرا داشته‌ام وخودم نمی‌دانستم؟!

هورکود نه‌متوجه این‌طعنه شد ونه‌باین سؤال پاسخ داد ودر عوض مانند کسی که درپی گمشده‌ی خود باشد، بدر آلونك زن نقابدار نگاه دوخت وچون آنجان را همچنان برآستانه‌ی آلونك متوجه‌ی‌خوددید لب بخنده گشود وگفت :

ـ مادر ماوقت زیادی نداریم. اگر باپیشنهاد من موافقی هرچه زودتر خودرا برای حرکت آماده کن .

فردای آنروز سوارانی که بهمراه فتحعلیخان قاجار بخراسان آمده بودند، راه استرآباد را در پیش گرفتند و طهماسب میرزا وقتی بخودآمد که‌تنها وبیکس‌مانده بود وناچار میشد از دستورهای ندرقلی‌بیك افشار اطاعت کند و خویشتن را بـدامان او دراندازد .

☆☆☆

ایل هورکود، جنب‌و جوشی تازه یافته بود. قبیله‌ئی خاموش وآرام که بسبب مسافرت مردان طایفه مرده وبیحرکت مینمود، بناگهان زندگی ازسرگرفت وبتلاش و کوشش درآمد .

زنان ایل باچهره‌هائی شاداب ولبانی خندان در مزارع بکار در آمدنـد ویـا بدامداری پرداختند .

محیط خیرآباد زنده شد. کشتزارها سرسبز وخرم گردید وآوای گوسفندان با «بع‌بع» برگان درآمیخت وبهمه‌جا مسرت وشادی پاشید .

در دامنه‌ی «قزلق» که اندك‌اندك ارتفاع میگرفت مزرعه‌ئی دیده می‌شد که

دو زن یکی نوجوان و آن دیگری در آستانه‌ی کهولت در آن کار می‌کردند و ریشه‌های درختان و خاربن‌ها را از دل زمین بیرون می‌آوردند تا بتوانند بجای آن گندم بکارند و از دسترنج خویش نان بخورند.

آفتاب، میدرخشید و صحرا برنگ طلا درآمده بود.

زن نقابدار «هوکا» بدست، بریشه‌ی سرسخت گونی که در برابرش قد کشیده بود، نظر دوخت و برای اینکه بتواند هرچه زودتر آنرا از ریشه در آورد، فریاد کشید:

- آنجان، بیا اینجا.

دختری پریده رنگ، با گیسوانی طلائی، چشمانی درشت و اندامی باریک بشنیدن این صدا، بسوی گوینده‌ی آن رفت و چون نزدیك شد باعشوه‌ئی دخترانه گفت:

- مادرجان چرا نمیگذاری کار خودرا بپایان برسانم.

- این کار مهمتر است دخترم. بیاکمك کن تا این خاربن‌را از ریشه درآوریم.

دختر بی‌اعتناء بجانبی که مادرش بادست بآن اشاره میکرد نگریست سپس با لحنی خشم‌آلود گفت:

- مگر خودت نمی‌توانستی آنرا از زمین بیرون بیاوری؟!

- نه دخترم بکمك تو احتیاج داشتم.

- بسیار خوب مادر! منهم بتو کمك میکنم.

آنجان دیگر بی‌آنکه معطل شود هوکای خودرا ببالای سر برد و باحرکتی سریع آنرا پائین آورد و برریشه‌ی خاربن کوفت. زن نقابدار بانگاهی تحسین‌آمیز بدخترش نگریستن گرفت و بناگاه هوکای خودرا بزمین افکند و اورا در آغوش کشید.

آنجان سر خودرا بسینه‌ی مادر تکیه‌داد و چهره‌ی خودرا بدستش مالید و آنوقت باصدای خفه‌ئی گفت:

- مادر همه‌ی زنها و دخترها مانند من و تو باید زیر این آفتاب سوزان کار کنند؟!

- البته دخترم! مگر نمی‌بینی درمیان قبیله هیچ زنی بیکار نیست.

- آخر آنها گاوداری میکنند . گوسفند میدوشند. کارآنها از کار ما خیلی آسانتر است .

- صبر داشته‌باش دخترم. دوران رنج وسختی‌ماهم بپایان آمده‌است ماهم بزودی صاحب گاووگوسفند میشویم .

زن نقابدار برای دلداری از دختر خود، دستی بگیسوان بزر آبداده‌اش‌کشید وچون سرخودرا بالا گرفت بناگاه نگاهش بانگاه هژبر که خیره بدوچشم دوخته‌بود تلاقی کرد .

هژبر خنده بلب وبالحنی آمیخته بمهربانی گفت :

- ننه نقابدار خبر خوشی برایت‌دارم.

- چه‌خبری هژبر؟! ازجانب کیست ؟!

- ازجانب خودم ننه نقابدار .

- خیر است هژبرخان ؟! چه‌خبری میخواهی بمن بدهی ؟!

هژبر که اززیر چشم بآنجان نگاه میکرد، سرخودرا برگردانید ودرحالیکه بخورشید درخشان اشاره مینمود پاسخ داد :

- کارکردن دربن هوای گرم شایسته‌ی تو و دختر زیبایت آنجان نیست . من دیشب دومزدور گرفته‌ام‌که بازای دریافت چهارگوسفندحاضر ند«ونگه»کنی‌زمین‌شمارا بعهده بگیرند .

زن نقابدار، هوکائی را که‌بدست داشت بزمین کوبید، بآن‌تکیه کردوباصدائی که ازتعجب وانکارش حکایت میکرد گفت :

- چهار گوسفند؟! من ازکجا چهار گوسفند برای ونگه کنان بیاورم ؟

هژبر همراه باخنده‌ئی صدادار، پاسخ داد :

- شما لازم نیست بفکر گوسفند باشید. من خودم گوسفندهارا می‌دهم.

زن نقابدار، ابرو درهم کشید وگفت :

- آخر برای چه ؟! بچه‌حسابی ؟!

هژبر سرخودرا از شرم بزیرانداخت وبا آهستگی وباآهنگی که به‌زحمت‌شنیده میشد، جواب داد :

ـ من مادر ندارم. شما بجای مادر من هستید . مگر هدیه‌ی پسری به‌مادرش دلیل وحساب میخواهد ؟!

ـ آخ هژبر توچقدر مهربانی !! باورکن که منهم ترا باندازه‌ی دخترم آنجان دوست دارم. نمیدانم چرا هرقدر ازهورکود تنفر دارم بهمان اندازه بتوعلاقمندم .

آنجان که‌تاآن‌لحظه خاموش مانده بود وبچهره‌ی مردانه‌ی هژبر بااشتیاق‌نگاه میکرد بحرف درآمد و گفت :

ـ نگومادر، هورکود مردخوبی است. من‌اگر پدر داشتم دلم میخواست پدرم شکل هورکود خان باشد .

ازشنیدن‌این سخنان‌لرزه‌برتن‌زن‌نقابدار افتاد،دهانش‌بازشد و همینکه خواست آهی از میان‌دو لبش بخارج نیش‌بزند دندانهای خود را بروی هم‌فشرد وبا صدائی خفه گفت :

ـ خفه‌شو آنجان ، دیگر میل ندارم ازین قبیل حرفها از توبشنوم .

ـ چشم مادر

آنجان باآنچنان پاکدلی وفرمانبری این‌دو کلمه رابزبان آورد که مادرش بیتاب شد . بسوی اوپرید ، ویرا اززمین بلندکرد .سرش را بشانه نهاد و در حالیکه چهره‌ی‌خودرادر میان خرمن گیسوان‌انبوهش‌پنهان میکرد ، صدای گریه‌اش‌بلندشد .

✩ ✩ ✩

ستارگان برداماـن آسمان پراکنده شده بودند وسوسو میزدند .

هورکود درکنار چادر خودایستاده وبآسمان دیده دوخته بود . صدای پائی از دور برخاست‌ولحظه‌ئی بعدنزدیك‌ونزدیکتر شد وازپی آن سیاهی‌شب بموج افتاد وزنی ازمیان ظلمت شب نمودار گردید . هورکود بدیدن آن زن‌لب‌بخنده گشود وگفت :

ـ خوب زن‌عمو چه‌کردی چه‌دیدی ؟!

زن سالخورده که‌موی سپیدش اززیرروسری سیاهش بدرآمده و بروی‌شانه‌هایش ریخته بود ، تعظیم کوتاهی کرد وبا بیانی که از دهان بی‌دندانش با انعکاس خاصی خارج میشد جواب داد :

ـ بجان پسرم قلیچ‌خان وبروح‌مرحوم خان بزرگ ، دراینکار فایده‌ئی ندیدم .

ـ اسب و کره‌اسب را پیشکش کردی ؟

ـ بله هورکود خان ، مخصوصاً گفتم که‌خان این مادیان را برای سواری شما وکره آنرا برای سواری آنجان فرستاده است .

ـ خوب ننه‌نقابدار چه‌گفت ؟

ـ هیچی نگفت ، حتی تشکرهم نکرد .

هورکود که میخواست نشان دهد باین‌زودیها مأیوس نخواهد شد وازراهی‌که بـدان گام نهاده است پای پس‌نخواهد کشید بابی‌اعتنائی گفت :

ـ چه‌تشکری ؟ تشکر لازم نبود .

ـ ولی خـان جـان این پیرکنیز صلاح نمی‌بیند کـه شما اسم این دختر را بزبان بیاورید .

هورکود که‌دیگر عصبی وخشمگین شده بود بافریاد خفه‌ئی پرسید :

ـ چرا ؟! آخر چه‌شده که‌شما چنین حرفی میزنید زن‌عمو ؟!

پیرزن اندکی خاموش‌ماند سپس‌بالحنی که میکوشید تسلی‌بخش باشدوهورکود را از جوش وخروش بیندازد ، پاسخ داد :

ـ برای اینکه این دخترگدا وسر راهی کـه نه‌پدرش معلوم است ونه مادرش لایق‌خانی بزرگ ورئیس محترمی مانند هورکود نیست .

هورکود آهی کشید وبدنبال آن‌گفت :

ـ چه‌کنم زن‌عمو کار عشق است . هروقت این‌دختر را می بینم دلم ازجا کنده می‌شود بدنم بلرزه می‌افتد ورشته‌ی‌صبر ازدستم بدرمیرود .

- سفر کنید خان‌جان، همه‌ی بزرگان عقیده دارند که سفر مؤثرترین داروی درد عشق است.

هورکود که از بی‌خبری و ساده‌دلی پیرزن بخنده افتاده بود در میان خنده‌ی پرطنین‌خود بحرف درآمد و گفت:

- چه می‌گوئی زن‌عمو. من‌تازه ازسفری طولانی بازگشته‌ام. تازه‌سه‌ماه‌است‌که بمیان قبیله آمده‌ام تو میگوئی بازهم‌بمسافرت بروم.

- بله‌خان جان! جزاین چاره‌ئی نداری.

- اینطور نیست زن‌عمو تواشتباه می‌کنی. من یقین دارم که‌این دخترهم از من خوشش میآید هر وقت مرا میبیندچهره‌اش شکفته می‌شود. برویم لبخند میزند وبامهربانی بنگاهم‌نگاه‌می‌دوزد.

- شاید حق باشماباشدهورکود ولی این مهربانی ازنوع علاقه دختری است که میتواند تنها بپدرش داشته باشد این دختر آنقدر خردسال است که هنوز نمی‌فهمد عشق چیست.

- ببین زن‌عمو، دیگر داری ازحد خودت خارج می‌شوی فراموش مکن که با هورکود سروکار داری؛ هورکود همان کسی‌است که قلیچ پسر ترا بحکومت فندرسك رسانیده‌واینهمه مال و دولت باو بخشیده است. حالا نوبت تست زن‌عمو که اینهمه خوبی را جبران کنی و مرا به‌وصال این‌دختر برسانی.

- خان‌جان منکه حرفی ندارم، مادر دختر راضی نمی‌شود.

- مادرش اهمیتی ندارد....

اگر خود دختر مرا بخواهد مادرش را ازسرراه برمیدارم ومیگویم پوستش را بکاه بکشند.

پیرزن که میدید گفتگو باهورکود سودی ندارد، دیگر خاموش‌شد و چون

هورکود را هم درسکوت دید راه خودرا درپیش گرفت و بچادر خود رفت تا شب را بصبح برساند .

☆☆☆

بدنبال آنجان، هژبر براسب دیگری سوار بود واز دخترزیبا مراقبت میکرد.

آنجان عشوه‌کنان برای اینکه باهژبر تنها نماند و باو فرصت رازگوئی ندهد، بجانب مادرش پیش آمد وچون بدو نزدیك شد دهنه‌ی‌اسب‌را کشید ودر میان‌خنده‌ئی صدادار گفت :

ـ مادر! اسب‌سواری که‌کار مهمی‌نبود. توبی‌جهت تابحال‌مرا ازاسب‌میترساندی وبمن اجازه‌ی سواری نمیدادی .

هژبر که درهمین موقع بآن‌دو رسیده بود، به‌زن نقابدار مجال نـداد که در پاسخ دخترش مطلبی بگوید خودبمیان حرف آنجان دوید ودرحالیکه میخندیدگفت:

ـ آنجان!سوارکاری هزار فن دارد که‌تو هنوز یکی از آنهارا هم نیاموخته‌ئی اگر میخواهی سوارکار ماهری شوی باید خیلی تمرین کنی، زن‌نقابدار بجای اینکه هژبر را بخاطر این مداخله‌ی بیجایش منع کند، ازوی جانبداری کرد وگفت :

آنجان شنیدی هـژبرخان چه‌گفت؟!سوارکاری هزار فن دارد که تـو هنوز یکی ازآن‌راهم نیاموخته‌ئی.

ـ آنجان سر خودرا بعلامت نفی بالا برد وگفت :

ـ مادرجان هژبرخان برای‌خودش میگوید.

وطوری بروی کلمه‌ی (خودش) تکیه کرد که مادرش مقصود اورا دریافت‌ولی خودرا بنفهمی زد وگفت :

ـ آنجان باز نسنجیده حرف زدی؟! هژبرخان ازین گفته‌ها جزخیرو صلاح‌تو چه‌مقصودی میتواند داشته باشد ؟!

آنجان باناز ولی باسرکشی دختران عصیان زده پاسخ داد :

ـ من چه‌میدانم مادر! ازخودش بپرس .

☆ ☆ ☆

صدای خنده وقهقهه دشت «خیرآباد» را پر کرده بود.

آنروز زن نقابدار که ایل نشینان هورکود بدو «ننه نقابدار» میگفتند چکمه‌ئی ظریف برنگ سیاه بپا کرده ونقابی کوتاه که چانه ونیمی از گونـه‌ها و پیشانیش را پنهان می‌ساخت بچشم زده بود.

او نیم‌تنه‌ئی ازمخمل آبی بتن داشت که کمربندی دامن آن‌را ازقسمت بالایش بدو نیمه میکرد وکلاهی برسر نهاده بود که گیسوان سیاهش را به‌پشت‌سرش افشان می‌ساخت وازجلوی صورت آن‌هارا درنظم می‌گرفت.

دسته‌ی شلاقی که وی بدست داشت از نقره بود.

زن نقاب‌دار باآرایشی این‌چنین بروی زین اسب نشسته بود و آهسته آهسته شلاقی را که بدست گرفته بود بچکمه‌اش میزد وبدور دستهای افق وبدامنه های تپه چشم بسته بود.

درآنسوی دشت آنجان برکره اسبی که هورکود بدو بخشیده بود سوار شده‌بود وبه‌پیش می‌راند. که بناگاه هژبر اورا بنام خواند و فریاد کشید: آنجا .... ولی بدنبال آن آنجان خاموشی‌ماند

زن نقابدار بشنیدن این سخن بجانب هژبر سربرگردانید وچون دید که اوبا شیفتگی بدخترش نگاه دوخته است بهتر آن دید که سکوت کند و هژبر را از آن حال‌جذبه‌که‌داشت‌خارج نسازد. لختی بدین حال‌و بخاموشی گذشت که صدای‌شیهه‌ی اسب زن‌نقابدار هژبررا متوجه اوساخت هژبر مانند کسی که در کنار گنجی‌از وجود آن بی‌خبر مانده باشد بناگاه زنی را دربرابرخودد‌یدکه باگونه‌ئی گلگون، پیشانی بلند و کشیده، لبانی باریک، چانه‌ئی فرورفته وگیسوانی افشان بملکه های رویائی همانند شده‌وگوئی فرشته‌ئی‌است که‌ازآسمان فرودآمده واینك دربرابر اوایستاده‌وآماده‌است که ویرا بهمراه خود بآسمانها برد.

هژبر چنانکه گوئی ازتغافل‌خود شرمسار شده‌است، نگاه ازسیمای زن‌نقابدار برگرفت، بایال اسب‌خود ببازی‌پرداخت ودرهمان حال ناگهان اندیشه‌ئی درخاطرش

رگه زد و باخود گفت :

ـ خدایا این زن مرموز بچشم من آشناست. اورا کجا دیده‌ام ...

وچون ازکنجکاوی خویش بجائی نرسید باآنجان روی آورد :

ـ آنجان بهمین زودی از سواری خسته شدی ؟!

ـ نه‌هژبر خان تاهروقت که شما مایل باشید حاضرم اسب بتازم و بدنبال این گفته بی‌آنکه منتظر پاسخ هژبر بماند شلاق خودرا بالابرد وباظرافتی دخترانه آنرا فرود آورد، آهسته بکپل اسب خود زد، دهنه‌ی اسب را کشید ونهیب زد :

ـ هی... هی.. هی حیوان .

کره اسب ناگهان ازجا کند وچهارنعل بجانبی که‌آنجان هدایتش میکرد براه افتاد ودرپی آنجان‌هژبر نیز بی‌اعتناء بزن نقابدار براسبش شلاق‌کشید وبتاخت‌درآمد.

زن نقابدار، لختی بانگاه خود آندورا بدرقه کرد وهمینکه ازدیدگاهش دور شدند زیر لب گفت :

ـ بروید.. بروید فرزندان من. خدا نگهدار شما باشد .

اماکسی قطره‌ی اشکی را که ازگوشه‌ی چشم زن نقابدار نیش زده بود ندید و تنها دوچشم براق بود که‌ازفراز تپه‌ی «دیمل‌او» واز فاصله‌ئی دور او، آنجان وهژبر را زیر نظر داشت. اوکسی جز هورکود نبود .

✩ ✩ ✩

ـ هژبر شنیده‌ام دیروز خیلی معرکه کرده‌ئی !!

این غزال دختر هورکود بودکه بااین سخنان هژبررا بملامت‌گرفته بودوطعنه زنان میخواست ازماجراهائی که درباره‌ی هژبر و آنجان شنیده بود پرده بردارد و هژبر را باعتراف بکشاند .

هژبر بی‌اعتناء بطنازی وشیطنت غزال پاسخ داد:

ـ خلاف بعرضتان رسانیده‌اند، غزال خانم ملکه‌ی ایل ...

غزال که تاآن روز هژبررا باین گستاخی ندیده ونشنیده بود که اوبااین لحن

باوی سخن بگوید و به‌بی‌حرمتی تهدیدش کند. برای اینکه پرده‌ی‌شرمی که ازدیرباز میان او وهژبر بود دریده نشود وروی هژبر باو باز نگردد، گفته‌ی هژبررا ناشنیده گرفت و برای اینکه موضوع صحبت راعوض کند گفت :

ـ راستی هژبر، ازین سفر دورودراز برای ماچه ارمغانی‌آوردی؟

ازین گفته هژبر سربزیر افکندوچنانکه گوئی ازجواب سختی که ازین پیش بغزال داده پشیمان شده ودرصدد جبران آنست پاسخ داد :

ـ یك دنیا شرمندگی.. بادست خالی چه‌میشود کرد ؟!

ـ صندوق من پراز طلا وجواهر است که همه ازمادر مرحومم‌بمن رسیده‌است توهروقت لب بازکنی آن همه‌را بپای تومیریزم.

ـ خدا ترا بسلامت بدارد، من بکمك کسی نیازی ندارم .

غزال بزودی دریافت که اینگونه گفتگوها باهژبر بجائی نخواهد رسید بهمین جهت برای اینکه دریابد رابطه‌ی او باآنجان بچه مرحله‌ئی رسیده است صحبت زن نقابداررا بمیان کشید وگفت :

ـ هژبراین زن نقابدارکیست‌که میگویند ازغیب خبرمیدهد ؟

ـ من ازاصل ونسب وی اطلاعی ندارم؛ درقدمگاه‌که بودیم مرگ ناگهانی‌سردار بزرگ‌ماخدا بیامرزفتحعلیخان را پیش‌بینی‌کرد وچنانکه شنیدی درست‌هم ازآب در آمد ولی خودش میگوید غیرازخداکسی ازغیب‌خبر ندارد .

ـ اگر از تو خواهش‌کنم‌که مرا به نزد اوببری خواهش مرا قبول میکنی؟

ـ عجب حرفی میزنی غزال . تودختررئیس قبیله‌ئی و این‌زن بیش ازشش ماه است‌که درقبیله‌ی توبسرمیبرد چطورمیشودکه توتاکنون اورا ندیده‌باشی ؟! این‌حرف قابل قبول نیست .

ـ باورکن راست میگویم . بجان توهژبر من هنوز اورا ندیده‌ام.

غزال چنان‌کلمه‌ی «جان» را آهنگ‌دارگفت‌که همه‌ی‌گذشته عشق‌آمیزخود را

بیاد هژبر بیاورد و بمهرورزی‌ها ووفاداری‌های خویش اشاره‌کند ولی چون دیدکه وی دربرابراحساس اوبازهم بی‌تفاوت مانده است‌گفت :

- وقتی من شنیدم این زن‌گدا وسرراه نشین بوده ودختری را دزدیده وباخود همراه‌کرده است دیگرهوس نکردم‌که بملاقاتش بروم .

- هرکه این یاوه ها را بافته غلط کرده است بیچاره زن خوب و زحمتکشی است . در مدتی کوتاه مزرعه‌ئی درست‌کرده و بگاو داری و گوسفند داری مشغول شده است .

- دختردزدیش را چه میگوئی .

- دخترهم مال خود اوست ، اگر جزاین بود رازش آشکارمیشد . اگر یکروز بدیدن این مادر و دختر میرفتی و صمیمیت آنها را میدیدی هرگز چنین حرفی نمیزدی .

غزال‌میپنداشت‌مدتی‌دوری وگذشت زمان باعث‌شده‌که‌هژبر با او برسرمهرآیدو برخلاف‌گذشته آغوش برویش بگشاید و چون میدیدکه درینمدت هژبردل‌بدلداری نسپرده‌است ، امیدش فروزان ترمیشد وبهمین سبب بودکه آن روز برای اینکه هژبر را در بوته آزمایش بگذارد با او بدینگونه سخن سرکرده بود ولی چون دریافت‌که هژبرمتوجه دختر زن‌نقابدارشده دیگرایستادگی نکرد و بآنچه‌گفته‌بود ، فقط افزود:

- بهرصورت من مایلم که این زن را از نزدیك ببینم چه بهترکه توهم همراه من باشی ومرابا او آشنا بکنی .

هژبرنمیخواست که دراین جور کار ها باغزال همراهی‌کند ولی‌چون‌این‌خود وسیله‌ی تازه‌ئی بودکه اجازه میداد تا باردگراوآنجان را ازنزدیك ببینند وبااوصحبت کند ، بیشنهاد غزال را پذیرفت وگفت :

- هروقت‌که شما بخواهید به نزد زن نقابدار خواهیم رفت وپس ازگفتن این جمله بی‌آنکه ازغزال اجازه بگیرد ویا باوی خدا حافظی کند ازاو دور شد وبسوی چادرخودرفت .

غزال در آتش رشك میسوخت بی‌اعتنائی که ازهژبر میدید شعله بجانش میکشید وشیداترش میکرد .

با اینهمه چون دختری خود خواه و مغرور بود شکیبائی مینمود و میکوشید تا، بی‌تابی و بیقراری‌نشان ندهد وباعث رسوائی خویش نشود .اماچنانکه‌گوئی دیگر جانش بلب رسیده وطاقتش بپایان آمده است همینکه هژبر ازبرابرش دورشد، بصدای بلند بگریستن‌پرداخت‌و بروی بالشی‌که درمیانه‌ی چادرمخصوصش افتاده‌بود ، درافتاد وصدا بناله بلندکرد .

غزال نفهمیدکه تا چند ساعت بهمان حال مانده است ولی چون سر از بالش برداشت، خود را آرامتریافت وآنوقت توانست با خاطری آسوده و اندیشه‌ئی روشن بتفکرپردازد وبرای فردای خود نقشه بکشد .

نخستین فکری که در خاطر غزال جرقه زد این بود که آنجان را از سرراه خود بردارد وهژبررا بازدواج باخویش ناچار سازد و چون باین‌نتیجه رسید ، از جای خود برخاست‌و برای‌اینکه‌تدبیری بکارزند ووسایل فنای‌دخترك بی‌گناه رافراهم‌آورد، راه‌خانه‌ی مادرقلیچ راکه‌باوزن‌عمومیگفت ، درپیش‌گرفت وهدیه‌ئی‌گرانبها ازارثیه‌ی مادرش برگزید تاآن را بزن عمو بدهد .

✩✩✩

زن عموهمینکه چشمش بغزال افتاد ازجاپرید، او را مادرانه درآغوش‌کشید، لحظه‌ئی پی‌درپی بررخساره‌اش بوسه زد وسپس چنانکه‌گوئی از آمدن او بچادر خود متعجب شده است پرسید :

- دخترم چه شده‌که بیوقت وبی اطلاع به نزد من‌آمده‌ئی ؟

غزال با مهربانی ساختگی‌گفت :

- مدتی بود ازپسرعموجان قلیچ‌خان وازشما خبری نداشتم آمده‌ام‌که‌ازسلامت شما مطلع باشم .

زن سالخورده‌که هرگز انتظار شنیدن‌اینگونه سخنان را از غزال دخترمغرور

وسرکش قبیله نداشت چنان ذوق زده شد که از جا پرید وبار دگر غزال رادرآغوش کشید وگفت :

ـ خداسلامتت بدارد دخترم چه‌کارخوبی کردی.

ـ خوب زن عموتازه چه خبر؟!

ـ خبرتازه اگرباشد نزد شماست بماپیرزنهای درمانده که‌کسی‌اعتنائی‌نمی‌کند؛ راستی دخترم شما ازاین زن مرموز که تازه بمیان قبیله‌ی ما آمده چه خبری دارید ؟ !

ـ هیچی زن عموجان .....

من هنوزاورا ازنزدیك ندیده‌ام راستی این زن چگونه آدمی است .؟!

زن‌سالخورده‌که تاآن لحظه میپنداشت غزال ازماجرای شیفتگی‌پدرش آگاه‌شده وبرای خبرگیری بچادراوآمده است ،

همینکه شنید غزال‌میگوید من ازاصل او راندیده‌ام قدری درحیرت‌بسرآورد وسپس برای اینکه اثرعاشق‌شدن‌پدری میان سال‌را برروحیه‌ی دخترجوانش‌بآزمایش درآورد بالحنی‌آرام وآهسته وماننددکسانی‌که نجوا می‌کندگفت :

ـ اگرقول میدهی‌که بکسی چیزی نگوئی خبرتازه‌ئی برایت دارم؛ولی باید سوگند یادکنی‌که این رازرا فاش نکنی .

غزال بخنده درآمد وپاسخ داد :

ـ زن عمومگربمن اطمینان نداری ؟!....

چه وقت من رازکسی را فاش‌کرده‌ام‌که امروزبکنم . بی‌لطفی نکن زن عمو.

ـ آخردخترم این خبرمربوط بپدرت هورکود است .

غزال بشنیدن‌نام‌پدرش‌ابرودرهم‌کشید وپرسید :

ـ چه‌گفتی زن عمو؟! خبری است مربوط بپدرم هورکود ؟!

ـ بله دخترجان بهمین جهت‌گفتم باید سوگند یادکنی .

ـ بسیارخوب‌زن‌عمو بخدائی‌که مراآفریده سوگند یاد می‌کنم‌که‌این‌سرّرا بکسی

نگویم و نام شما را بمیان نیاورم .

ـ آفرین دخترم . گوش کن غزال چندشب پیش پدرت یك مادیان ویك کره اسب برای زن نقابدار فرستاد وازدخترش بوسیله‌ی من خواستگاری کرد و گفت این اسبها بحساب شیربها .

ـ پدرمن ازدختر سرراهی این گدا خواستگاری کرده است ؟!

ـ بله دخترم ! بجان خودت من دروغ نمی‌گویم .

غزال که تصور کرده بود پدرش میخواهدوسیله‌ی نامزدی هژبر وآنجان‌شود چنان ازشنیدن این خبرخشمگین شدکه خون بچهره‌اش دوید، آتشی سوزان برجانش پنجه کشید وبناگاه لهیب سوزنده‌ی تب را برپیکرخویش احساس کرد . با اینهمه بسرعت برخود تسلط یافت وبالحنی آرام پرسید :

ـ بپدرم چه‌که ازدختراین زن خواستگاری کند؟! مگرداماد‌خودش‌زبان نداشت که پدرم را بخواستگاری فرستاد ؟!

پیرزن ازاشتباه غزال بخنده افتاد . پس ازلحظه‌ئی که بی‌امان وبدنبال‌هم قهقهه میزد حرف خود را ادامه دادوگفت :

ـ دخترجان منکه ازاول گفتم من بخواستگاری رفتم نه‌پدرت.

ـ تو برای‌چه‌کسی ازاین دختر سرراهی خواستگاری کرد ؟!

ـ برای پدرتو حضرت هورکودخان . حالا فهمیدی دخترم ؟!

ناگهان فکری بسرعت برق ازخاطر غزال گذشت واندیشه‌اش راروشن کرد. غزال مانند ببری زخم‌خورده که فرصت انتقام بدست آورده باشد و بخواهد بناگاه بروی دشمن پنجه بزند بغرش درآمد وباخود گفت :

ـ لحظه‌ی انتقام فرا رسیده‌است . پدرم میخواهد باآنجان عروسی کند ....

هژبر عاشق آنجان است . چه رقیبی خطرناکی برای هژبر پیدا می‌شود که‌از هورکود خطرناکتر باشد ...

آنگاه مانند افراد عصبی بصدای بلند خندید وباخود گفت :

ـ باید باین عشق شوم دامن بزنم اگر آنجان‌هژبر را دوست داشته باشد و بپدرم تسلیم نشود بیگمان‌هورکود اورا از میان برخواهد داشت و باین ترتیب رقیب من بمرگ‌محکوم خواهد شد وهژبردیگرجزازمن پناهگاهی نخواهد داشت واگرهم بهمسری پدرم راضی شود بازهم هژبر باودسترسی نخواهد داشت و نتیجه‌ی آن بنفع من خواهد بودوهژبرتنها بمن تعلق خواهدگرفت ...

وبدنبال تفکراتی این چنین‌غزال بسبکی وچالاکی آهوان صحراازجای‌جست ودرحالیکه یك ترانه‌ی محلی را زمزمه میکرد بپایکوبی و دست افشانی در آمد و بگرد خود چرخیدن‌گرفت.

زن سالخورده‌که باچشمانی ازحدقه درآمده بغزال مینگریست واز حرکات او چیزی درك نمیکرد فریادکشید :

ـ دخترم چه شده‌که اینجورمستانه میرقصی ؟!

غزال همچنان‌که‌دامن‌کشان‌بگردچادرپیرزن‌میچرخیدسرخودرا نزدیك‌گوشش آورد وگفت :

ـ برای چه میرقصم ؟! چرا مستانه شادی میکنم ؟! بخاطر عروسی پدرم ... پدرباوفا ومهربانم که میخواهد با یکدختر سرراهی عروسی‌کند واو را برجای مادر نازنینم بنشاند .

☆☆☆

هورکود هرگزخیال نمی‌کردکه غزال بتواند زن دیگری را برجای مادر از دست‌رفته‌اش نشسته ببیند واینك‌که اززن‌عمومی‌شنید غزال ازخبر عروسی احتمالی او باآنجان آنقدرشاد شده‌که بدست‌افشانی وپایکوبی‌درآمده است، ازشادی نمی‌توانست آرام‌بگیرد واز تحسین‌وستایش غزال بازماند ولی برای‌اینکه مطمئن‌شودآنچه‌که شنیده است خلافی ندارد بار دگر ازززن عموپرسید :

ـ خوب زن عموگفتی غزال بعروسی من رضایت داده‌است ؟

ـ باورکنید باورکنید خان .

...غزال همین که از دهان من شنید شما از آنجان خواستگاری کرده‌اید برقص در آمد .

ـ فقط رقصید ؟ حرفی نزد ؟ چیزی نگفت ؟!

پیرزن اندکی تأمل کرد وسپس مانند کسی که بزحمت خاطره‌ئی ازگذشته های دوررا بیاد میآورد ، جواب داد :

ـ چرا ... چیزهائی هم گفت ... بله حرف زد ..

وقتی من ازاوپرسیدم برای چه میرقصی ؟ پاسخ داد: بخاطرعروسی پدرم... پدر باوفا ومهربانم که میخواهد بایك دخترسرراهی عروسی کند و او را برجای مادرنازنینم بنشاند . بله‌خان غزال‌این حرفها را هم بزبان‌آورد .

هورکود که‌ازسخنان‌دخترش آشکاراشراره‌های‌سرکش خشم‌وحسدرا بچشم‌میدید، برای‌اینکه به درستی ازگفته‌های دخترش باخبرشود پرسید :

ـ اینها که توگفتی از دهان غزال بیرون آمده است یا ساخته و پرداخته‌ی خیالات خودت‌است ؟

زن سالخورده‌که ازین تأکید ناراضی شده بود بالحنی‌که بغرغر همانندتربود و درحالیکه دهن کجی میکرد، پاسخ داد:

ـ خان من‌که نمیتوانم چیزی را ازپیش خود بسازم. اگر غزال این حرف‌هارا نزده‌بود من‌امروز نمیتوانستم‌آنهارا همانطورکه اوگفته‌کلمه‌بکلمه برای‌شما نقل‌کنم.

ـ غزال حتی گفت « دختر سرراهی » ؟! پدرم میخواهد بایك دختر سر راهی عروسی‌کند ؟ !

ـ بله خان باورکنیدکه من هرگز درعمرم دروغ نگفته‌ام.

ـ بسیارخوب زن عمو! دیگر باتوکاری ندارم.

پیرزن‌ناخرسند وخشمگین ازخیمه‌ی هورکود بدرآمد وآهسته آهسته ازآنجا دور شد ولیکن سخنان بریده ونامفهومی میگفت که‌کسی نمیتوانست بدرستی آنها را بشنود ومعانی آنهارا دریابد.

هورکود تنها ماند. لحظاتی فکرکرد وپس ازآن باخودگفت:

ـ معلوم میشود من دو رقیب دارم و باید دردوجبهه‌جنگ کنم....

یکی بادخترم غزال ویکی هم باخواهر زاده‌ام هژبر ولی اگر بتوانم موجبات عروسی این دورا فراهم آورم خود بخوداین مشکل ازمیان برخواهد ساخت .....

بله اول باید غزال شوهر کند وسپس من زن بگیرم .

هورکود باچنین خیالی راه چادر مخصوص غزال را درپیش‌گرفت ولی پیش از آنکه بسوی مقصد راهی شود، بسته‌ئی راکه ازخراسان همراه‌آورده بود، از گنجینه خویش بدرآورد وسپس براه افتاد.

غزال بیرون چادر خود، بـروی‌کنده‌ی درختی‌کـه بدستور او، از سالها پیش بکنار چادرش نهاده شده بود، نشسته بـود وساکت و خاموش به دامنه‌ی کوه «قزلق» مینگریست وفکر میکرد. قزلق باشکوهی وهم‌انگیز بجانب آسمانهاگردن میکشید وتماشاگـران خویش را ازابهت خودآگاه میکرد درختان خـودرو ،گاه‌انبوه و گاه پراکنده وتك تك بردامنه‌ی کوه نشسته بودند وچون باد میوزید، صفیر میکشیدند و سر باحترام خم میکردند.

پرندگان وحشی از دوردستهای افق پرمیزدند وبال میکشیدند تا برشاخسارها بنشینندوازاینهمه‌تلاش وکوشش‌لختی‌برآسایند؛ولی‌چون‌به درختان جنگلی‌میرسیدند از وزش‌باد وهمهمه‌ی برگ‌درختان‌بوحشت میافتادند ودگرباره بسوی کهکشانها بـال میزدند وسفرپایان ناپذیر خودرا دنبال میگرفتند.

غزال باین مناظر خیره شده‌بود وباخویشتن نجوامیکرد ومانندکسی که بخواهد گرهی‌کور را بگشاید بتقلا وکوشش افتاده بود. کوششی‌که بچشم نمیآمد و در ظاهر غزال‌نشانه‌های‌آن هویدانبود.کوشش‌غزال غوغائی داشت‌که دلش‌را بالتهاب میانداخت ودرون وجودش را بجنبش می‌گرفت ولیکن درچهره‌اش سایه‌ئی نداشت‌کـه دیگران نیز بتوانند ازآن آگاه‌گردند وحال غزال را دریابند.

غزال باخود نجوائی داشت‌که‌ازدولبش‌شنیده نمیشد ولی‌دردلش‌آشوب میافکند

وخاطرش را پریشان میساخت.

غزال باخود میگفت: هژبر برسر دوراهی خطرناکی قرارگرفته است که ممکن است درین بازی جان ببازد. اگر باپدرم رقابت ودرعشق آنجان پایداری نشان دهد، بی‌شك پدرم اورا زنده نخواهدگذارد وبرای اینکه آنجان را بدست‌آورد هـژبر را خواهدکشت واگر آنجان عشق پدرم را نپذیرد ونسبت بهژبر وفاداری‌کند ، عقاب شوم مرگ‌گلوی اورا خواهد فشرد وبمرگی زودرس محکومش خواهد کرد واین من هستم که باید هژبر را ازاین دوراهی خطرناك نجات دهم وآنجان را بگور بفرستم..

وقتی تخیلات غزال بدینجارسید بجای اینکه گل‌خندخرسندی برلبش شکوفه ببندد، آهی عمیق‌کشید وتفکرات خود را دنباله‌گرفت:

اگرهژبر بدست پدرم کشته شود ، من درین بازی بازنده خواهم بود زیرا ازیکطرف محبوب خود را بکشتن داده‌ام واز طرف دیگر راه را برای کامرانی پدرم بی‌مانع ساخته‌ام.......

پس نقشه‌ی من باید طوری تنظیم‌گرددکه نتیجه‌ی‌آن‌کشته شدن‌آنجان باشد و مرا بمنظور برساند واگر بخواهم ازین عوامل برای خود موجبات پیروزی را فراهم آورم، چاره‌ئی ندارم جزاینکه باپدرم همکاری‌کنم وخشم اورا متوجه آنجان گردانم ودرهمان حال باید از هژبر دوری‌کنم تاپدرم بدگمان نشود.

غزال باردگرآهی کشید وباز باخویشتن بنجوا درآمد:

اگر هـژبر حماقت وبچگی‌کند، چه‌کنم؟، چگونه میتوانم اورا از خشم پدرم دور نگاهدارم؟!. بچه نیرنگی میتوانم آنجان راازچشم پدرم بیندازم واو رابکشتن آنجان برانگیزانم؟!

اندیشه‌های غزال‌که بدینجا رسید بناگاه وبایك حرکت ناگهانی از جائی کـه نشسته‌بود برخاست و براه‌رفتن پرداخت‌ودرهمان حال‌که‌آهسته قدم برمیداشت‌باخودگفت:

قضیه باین سادگی‌ها هم‌که من خیال میکردم نیست . من اگـر مرتکب اشتباه شوم هژبر را بکشتن خواهم داد واین کارکاری عاقلانه ودلخواه من نیست وقلبم را

بآتش خواهد کشید.

دختر توطئه‌گر همچون بافنده‌ئی که سر نخ کلاف خود راگم کرده باشد در میان اندیشه‌هائی پریشان ودرهم بجستجو درآمد وچون نتوانست سر نخ را بدست آورد، خویشتن‌راگم کرد وبتشویش ونگرانی افتاد ودرهمین هنگام بودکه صدائی نوازشگر بگوشش رسید وشنیدکه‌کسی میگوید:

ـ غزال زیبای من؟ تو اینجا چه میکنی؟! چرا پریشانی؟!

غزال آنچنان در تفکرات خویش غرق شده بودکه ازشنیدن‌این سخنان هراسان شد وچون باوحشت بجانب صداسر برگردانید پدرش هورکودرا دیدکه عصائی از چوب آبنوس بادسته‌ئی ازنقره بدست‌گرفته، نوک‌آنرا بزمین زده، بعصا تکیه کرده و خیره بحرکات او مینگرد ومنتظر پاسخ پرسش خویش است.

غزال چنانکه گوئی صدای پدرو سوآل اورا نشنیده است بدیدن‌اوازقدم زدن باز ایستاد وبالحنی‌آمیخته بشرم‌گفت:

ـ پدرجان سلام، چه عجب‌که یاد ماکردی؟!!

هورکود پیش ازآنکه خوش‌آمدگوئی دختررا پاسخ‌گوید، بسته‌ئی راکه بهمراه آورده‌بودبسرعت‌گشود،ازمیان‌جعبه‌ئی مخملی‌که نشان میداد ازکشورهای‌بیگانه وارد شده، دورشته مروارید غلطان بدرآورد، چند قدم بجلو نهاد وچون فاصله‌ئی راکه میان او وغزال موجود بود ازمیان، برداشت دست درگردن دخترش انداخت، سر اورا پیش کشید، برگونه‌اش بوسه زد ورشته‌های مروارید را بگردنش افکند وآنگاه‌گفت:

ـ دخترم این هدیه‌ئی است‌که ازمشهدمقدس برایت‌آورده‌ام.

غزال لحظه‌ئی بچشمان پدرش‌با نگاهی‌ثابت‌نگریست‌وسپس درحالیکه برگوشه‌ی لبش خنده‌ئی استهزاءآمیز شکوفه زده بود، گفت:

ـ شما ششماه پیش از سفر خراسان بازگشته‌اید چه شده‌که هدیه‌ی مسافرت را امروز برای من‌آورده‌اید؟!

هورکود باشتاب ومانند مردمی شیاد و پشت هم انداز که بخواهند با سخنوری

حقیقتی‌را وارونه جلوه دهند، تند و بی‌امان باران‌کلمات را بر سر دختر خویش فـرو ریخت و باعجله و بی‌تأمل گفت:

ـ دخترم این چه حرفی است‌که میزنی؟!....

مگـر نمیدانی من بسبب مـرگ بهترین دوستم سردار رشید قـاجار فتحعلیخان ماههاست‌که عزادارم ....

توبهتر از من میدانی‌که مردم ماتمزده وسوگـوار بکسی هدیه‌ی سفر نمیدهند واز برگزاری هرگونه مراسمی خود داری میکنند. اگرامروز می‌بینی‌که من این سنت قدیمی را شکسته و برای‌توهدیه‌ئی‌آورده‌ام بدین جهت است‌که ترا خیلی دوست دارم وتوتنهایارویاور من هستی.

غزال‌که ازپشت هم‌اندازی ودروغزنی هورکـود بخنده افتاده بود بجای این‌که بگفته‌هایش جوابی بدهد ویا از مهربانیش سپاسگزاری کند خنده‌ی خود را بلندتـر وصدادارتر پی‌گرفت وبدین‌گونه به پدرش فهماند کـه دروغهای او را باورنکرده ، و بنیرنگش فریفته نشده است.

هورکود ، نخست از خنده‌ی انکار و استهزای دخترش ، بخشم افتاد؛ ابروان خود را درهم‌کشید ؛ چهره‌اش را عبوس ساخت و آماده شدکه بغزال پرخاش کند ولیکن از شدت خنده‌ی دخترش او هم بخنده افـتاد و همچنان که هم‌آهنگ با غزال میخندیدگفت :

ـغزال‌من غیرازتوفرزندی‌ندارم ، توهم بجای پسر وهم‌بجای همسری غمگسار برای منی . من‌همیشه‌باین فکر بوده‌ام که پس ازخودم ریاست‌قبیله را بتو بسپارم ولی افسوس‌که خیلی کینه توزی سخت‌سر ولجوجی وحاضر نمی‌شوی‌که با پدرت مهربان و یکرنگ باشی‌ودست از تصورات بچه‌گانه‌ات برداری.

غزال‌که دراینموقع بارشته‌های مرواریدی‌که پدرش بگردنش بسته بود، بازی میکرد ودانه‌ئی از آنرا بدندان میفشرد، بشنیدن این سخنان چنانکه گـوئی همه‌ی

خاطرات گذشته در ذهنش بیدار شده بناگهان رشته‌ی مروارید را ازگلوی خود باز کرد و بالحنی تلخ که شرنگ اندوهی کهن از آن تراوش میکرد، گفت:

ـ پدرازاین صحبت‌ها درگذر، من که بهتر ازمادر ناکامم نیستم. خدا بتوفرصت نداد وگرنه مراهم مانند اوبخاك میکردی توکه مهرپدری نداری. توکه زن رامخلوق خدا نمیشماری، توکه حتی باندازه‌ی یك کنیز برای من ارزش نمیگذاری امروز چه شده‌که برسرمهرآمده‌ئی؟!

وچون سخن خود را بدینجا رسانید، بروی کنده‌ی درخت افتاد، سرخودرادر میان دودستش پنهان‌کرد و صدا بگریه سرداد.

هورکود بآرامی چند قدم پیش‌آمد، باوقاروسنگینی بروی کنده‌ی درخت در کنار دخترش نشست، با مهربانی سر او را بلند کرد و بدامان خویش نهاد، انگشتان خود را بمیان گیسوانش که دربن لحظه افشان و پریشان شده بود، فرو برد وگفت:

ـ غزال ازمرگ مادرت سالها میگذرد. تو باید این خاطره را فراموش کنی، من نمیتوانم علت مرگ‌مادرت‌را بازگوکنم‌ولیکن توباید بفهمی که مادرت سزاوار مرگ‌بود. او شایسته نبود که دختری مانند تو داشته باشد تو مانند جان در چشم‌من عزیزی. باید این حقیقت را درك‌کنی وبیش ازین ازمن جدائی نکنی نفرت توجان مرا بآتش میکشد.

هورکود خاموش شد. برپیشانیش بناگاه چند خط افقی رگدانداخت‌وبرگوشه‌ی چشمش اشکی حلقه بست.

هورکود راست میگفت. غزال را دوست میداشت وازاینکه میدید دخترش با اوسر،گران‌دارد وابرازنفرت میکند؛ رنج میبرد ولی نمیتوانست ازسنت های ایلی و سرشت‌های حیوانی خویش‌دست‌بکشد وبرای زن‌ارزش انسانی قائل‌شود وازهمینروی بودکه دربرابردیگران بابی‌اعتنائی ازغزال یادمیکرد وهرگزحاضر نمیشدکه‌درحضور افراد ایل بادخترش‌مهربانی‌کندوبا و احترام بگذارد.

غزال همچنان گریه میکرد . او از همان نخستین روز های کودکی که شنیده بود پدرش باعث کشته شدن مادرش شده است ، از پدر نفرت داشت و با او بیگانگی مینمود .

هرچند هورکود میکوشید که بغزال بفهماند مادرش زنی خیانتکار بوده و باین علت بمرگ محکوم شده، سودمند نمیافتاد . دوری و کینه میان پدر و دختر همچنان ادامه یافته بود و آن دو را ازهم دور نگاه میداشت و بدین جهت بود که غزال نمیتوانست بمهربانی‌های گاه بگاه پدر دل خوش کند و گفته‌های اورا باور بدارد .

هورکود دراندوهی جانکاه فرورفته بود و غزال هنوز میگریست . سکوت بهمه جا پنجه انداخته بود و جز صدای هق هق گریه‌ی غزال صدائی شنیده نمیشد . لختی بدینسان بسر آمد ولیکن هورکود پیش ازغزال آرامش خود را بازیافت و چون برخویشتن مسلط گردید گیسوی پریشان دخترش را بنوازش گرفت و گفت:

- نمیدانم غزال شاید حق باتو باشد . اما هرچه بوده گذشته است خون را که نباید باخون شست . من میدانم که تورنج میبری و در آتش کینه میسوزی ولی نمیدانم این کینه توزی تاکی ادامه خواهد یافت و چه وقت تو برسر عقل خواهی آمد .

غزال چهره‌ی خود را بروی کنده‌ی درخت کشید، وروی خویش را برگردانید و درحالیکه نیمرخ خود را بسوی پدر گرفته بود گفت :

- هروقت خدا بخواهد . هروقت که مراهم به نزد مادرم بفرستی .

- بچگی نکن غزال، من میخواهم ترا بخانه‌ی بخت بفرستم .

بشنیدن این جمله غزال با یك حرکت سریع از جای برخاست، بروی کنده‌ی درخت جای خود را محکم ساخت ، ازگریه باز ایستاد و بالحنی که ازرنجش عمیقش حکایت میکرد گفت :

- چه گفتی؟ ! گفتی خانه‌ی بخت ؟! شایدمیخواهی مراهم مانندکنیزهای زرخرید بکسی ببخشی ؟!

- نه دخترم این حرفها بچه‌گانه است . منظورم اینست که تواگر تنها نبودی و

سرت بخانه، بشوهر و بفرزند گرم میشد این غم دیرپای را فراموش میکردی و وضع زندگیت عوض میگردید.

- چه شوهری؟! کدام شوهر؟!

- مگر هژبر چه عیبی داشت که همسرش نشدی؟!

غزال که دیگر گرفتار خشمی فروزان گشته بود بی آنکه شرم دخترانه‌ی خویش را همچنان پایدار بدارد باخشونت و پرده دری جواب داد:

- برای اینکه هژبر مرا نمیخواست. او عشق مرا نپذیرفت....

خواهرزاده‌ی حضرت هورکود خان بزرگ و رئیس قبیله، دختری را که مادرش را بگناه بی‌عفتی کشته بودند، شایسته‌ی همسری خود نمیدانست.

گفته‌های غزال گوئی نشتری بود که برجگر هورکود نشست و آنرا از هم درید زیرا بناگاه هورکود چهره‌ی خودرا میان دودستش پنهان کرد و مانند ببری خشمگین غرید و گفت:

- لعنت برمن که روزگار دخترم را سیاه کردم.

غزال منتظر چنین روزی بود؛ درانتظار روزی که نشانه‌های پشیمانی را برسیمای پدرش نقش بسته بنگرد و عقیده‌ی اورا بتواند در باره‌ی مادر کام نادیده‌اش دگرگون گرداند واکنون که میدید هورکود ازآنچه کرده بندامت نشسته است، لحن سخن را تغییرداد وهمچون سالخوردگان پندآموز گفت:

- بزرگان ما گفته‌اند که درقضاوت عجله نباید کرد. تو پدر اگر معنی این کلام را می‌فهمیدی و باشتاب و براثر قضاوتی غلط دامان مادر بیچاره‌ام را لکه دار نمیساختی امروز ناچار نبودی که بخاطر سیه‌روزی دخترت، بافسوس ودریغ بنشینی.

هورکـود ناگهان فریاد کشید:

- کدام احمق گفته که دختر من سیه‌روز است؟! هژبر این حرف را زده است؟! این جوان نمک بحرام هرچه دارد از من دارد. من اورا بزرگ کرده‌ام. من اورا آدم کرده‌ام. من اورا باین حد

رسانیده‌ام ولی دیگر باو اجازه نخواهم داد که به تنهاد خترم سرکوفت بزند و اورا سیه روز بخواند هژبری بسازم که شرحش را در داستانها بنویسند و در هر سر کوی و برزن بافسانه در آورند.

غزال که میدید پدرش نسبت بهژبر کینه کرده وممکن است اورا بکشد بهراس گرفتار شد ولرزه بر پیکرش افتاد ورنگ از رخساره‌اش پرید.

هورکود، باردگر بامهربانی دست بسر دخترش کشید وگفت:

ـ غزال ترا چه میشود؟! بدحال شده‌ئی ؟!

ـ نه پدر! دلم بحال هژبر میسوزد، میترسم بیگناه اوهم بدست توکشته شود.

هورکود بانگاهی تندوخشم آلود بدخترش نگریست وپرسید:

ـ مگر توخودت نگفتی که هژبر ترا سیه روزگار خوانده است ؟!

ـ نه پدرهژبر چنین حرفی نزده است. این گفته‌ی خودمنست.

ـ مگر تو نگفتی که هژبر برای تو نازمیکند وعشق تورا نمیپذیرد ؟

ـ چرامن این راگفته‌ام ولی مگرمن عاشق هژبرم که از نازکردن او ناراحت شوم. میخواهم هرگز سر بتن هژبر نباشد.

ـ دختر توکه مراگیج کردی حرف آخرت چیست ؟

ـ حرف آخرم اینست که من شوهر نمیخواهم. باهژبر هم کاری ندارم منهم میخواهم مانند این زن سرراه نشین ودختردزد زراعت کنم.

ـ زن سرراه نشین ؟!! منظورت چیست ؟!

ـ منظورم همین زنی است که میگویند مرگ فتحعلیخان قاجاررا پیش بینی کرده وباو گفته است بمشهد اگر بروی کشته میشوی.

هورکود بشنیدن نام فتحعلیخان چنانکه گفتی غمی از یاد برده را بخاطر آورده است نفسی عمیق کشید وگفت:

ـ حیف از فتحعلیخان که ناجوانمردانه اوراکشتند. اواگر زنده مانده بود باتو عروسی میکرد. خیلی ترا پسندیده بود. یکروز بمن گفت. غزال دختر شایسته‌ئی است. اگر او را از تو خواستگاری کنم چه جواب خواهی داد. منهم گفتم بیدرنگ

موافقت میکنم ! آنوقت فتحعلیخان دستی به‌پشت‌من‌زد وگفت بخواست خدااگر ازین سفر بسلامت بازگردم بااو عروسی خواهم کرد . افسوس که‌اجل مهلتش نداد .

غزال که باکنجکاوی به گفته‌های پدرش گوش میداد بناگاه خندید وگفت:

ـ اینهم از بخت بدمن بودکه ..

هورکود اجازه‌نداد که‌غزال سخن‌خودرا بپایان‌آورد، به‌میان حرفش‌دویدوگفت:

ـ این پیش‌آمد، ربطی بتو ندارد. اگرحقیقت را بخواهی گناه‌از خودفتحعلیخان بودکه حرف زن فالگیر رانشنیده گرفت وبا پای خود باستقبال مرگ رفت . اگر همچنانکه عادت او بود این‌بارهم کمی احتیاط میکرد ممکن بود باین زودی کشته نشود .

غزال که‌دیگر ازین گفتگوی دراز خسته شده بود ، برای اینکه بپدرش بی‌حوصلگی خود رابفهماند ، موضوع صحبت راعوض کرد وگفت :

ـ راستی پدرشنیده‌ام این‌زن فالگیر دختر زیبائی دارد .

هورکود که دیگر بمقصود خود نزدیك شده بود خنده بلب پاسخ داد :

ـ بله غزال منهم امروز آمده بودم که رازی رابا تو درمیان بگذارم .

ـ بگو پدر ! اگراز من خدمتی برآید دریغ نخواهم داشت .

ـ غزال عزیزم خودت میدانی که من‌پس ازمرگ مادرت اکنون سالها است‌که تنها زندگی میکنم . دیگر روی بپیری‌میروم زبون وناتوان شده‌ام اگر توموافق‌باشی دلم میخواهد که‌این آخر عمری سری وسامانی داشته باشم .

غزال ازجائی که‌نشسته بود ، برخاست رویاروی پدرش ایستاد خنده‌ئی‌برکشش بلب‌آورد وگفت:

ـ البته‌که منهم موافقم پدر اختیاردارهمه‌ی‌ماتو هستی. انشاالله‌مبارکت باشد . خوب چه‌کسی رادر نظرگرفته‌ئی ؟!

ـ دختر همین زن فالگیر را .

ـ میگویند این دختر سرراهی وزن فالگیر گدا وسرراه نشین بوده است .

ـ نه دخترم غلط میکنند آنجان دختر زن فالگیر است و خلاف ندارد خود آن زن‌هم موجودی است بلندنظر و بزرگوار که زحمت میکشد و نان خود را با شرافت بدست میآورد ، بروزگاری‌هم که در قدمگاه فال میگرفت و طالع این وآن را میدید هرگز از کسی نیازی قبول نمی کرد گرچه‌زنی است مرموزو هیچکس از گذشته او خبر ندارد ولی گمان میکنم از خاندان بزرگ واصیلی است که‌در پنجه‌ی قضای آسمانی گرفتار شده وباین روز افتاده‌است .

ـ من هنوز نه‌اورا دیده‌ام،نه‌دخترش راولی اگرشماچنین قصدی داشته‌باشیدمن چه حرفی میتوانم داشته باشم .

هورکود که فکر نمی‌کرد باین سادگی و آسانی رضایت غزال رابتواند بدست آورد ، اینك که میدید اوسد راهش نخواهد شد ، با خرسندی برگونه‌هایش بوسه زد و گفت :

ـ دخترم . تنهاخواهشی که‌از تودارم رازپوشی است دلم میخواهد تاوقتی که من مقدمات کار رافراهم نکرده‌ام کسی از این راز آگاه نباشد .

ـ مطمئن باش پدر ازدهان من‌حرفی بیرون نخواهد آمد .

هورکود شادوخندان ازجای برخاست ، یکبار دیگر برچهره‌ی دخترش بوسه زد وسپس همچنان که با عصای چوب آبنوس خود بازی میکرد باگامهای سنگین و شمرده از غزال دورشد واو راتنها رهاکرد .

غزال باچشم باچشمی که شراره‌های خشم وکینه از زوایای آن برق میزد ، هورکود رابدرقه کرد وهمینکه او بسوی چادر مخصوص خودش پیچید واز دیدگان دخترش بدور افتاد ، غزال دندانهای‌خویش را بروی‌هم فشرد وباخشمی آشکارگفت :

ـ بسیار خوب پدر ! توسر پیری بفکر عشقبازی خودت باش تامن بتوانم‌انتقام خون مادر بیگناهم رااز مسببین کشته شدن اوبازستانم.

سپس باخود بنجوا درآمد که :

ـ باین‌ترتیب‌هژبر دیگر نخواهد توانست باآنجان گرم بگیرد ولی بایدمراقبت

کنم که پدرم باوصدمه‌ئی نزند .

☆ ☆ ☆

ـ آنجان ... آنجان ... کجائی آنجان ؟!

ـ اینجا هستم مادر ... گاوهارا میدوشم .

زن‌نقابدار ، دنبال صدای دخترش‌را گرفت و چون وارد آغل گوسفندان شد ، دیددخترش آنجان ،سطلی‌بزرگ بزیر پستانهای یکی ازگاوها گذارده وبدوشیدن‌شیر مشغول شده است .

زن‌نقابدار چند قدم دیگر بجلو نهاد وچون بدخترش نزدیك شد ، پرسید :

ـ امروز چقدر شیر دوشیده‌ئی ؟

ـ ازصبح تاکنون پنج سطل .. اماگمان‌می‌کنم‌این گاوهاپنج‌سطل دیگرهم‌شیر داشته باشند هنوز پنج گاوندوشیده مانده‌است.

ـ بسیارخوب‌دخترم ، توبرخیز بگوسفندها علوفه بده ، من‌خودم بقیه‌ی گاوها را میدوشم وکارترا تمام میکنم .

آنجان ازجای برخاست . صندلی‌چوبی‌را کـه برآن نشسته‌بود بدست مادرش داد وباخرسندی کودکانه‌ئی گفت:

ـمادرمثل اینست که روزگار بماروی خوش نشان میدهد ، روز بروز شیر این گاوهابیشترمیشود وماا کنون پول زیادی پس‌انداز کرده‌ایم .

زن نقابدار بصدای بلند خندید وگفت :

ـ خدا راشکر کن‌دخترم ، اینها همه‌براثر لطف اوست .

ـ هژبر خان‌را فراموش کردی مادر؟!....

اگر او برای ما اینقدر زحمت نمیکشیدو مزرعه‌ی‌ما را آباد نمیکرد ، ما از کجا پول داشتیم که‌گاو وگوسفند بخریم ؟

زن نقابدار لب از هم بازکردکه در پاسخ دخترش سخن بگوید لیکن درهمین هنگام بره‌ئی که تازه از مادر زاده شده بود صدا به بع‌بع بلندکرد و یکباره، دیگر

گوسفندان هم با اوهم آواشدند وآغل راازصدائی دلنشین وگوشنواز پر کردند.

آنجان دوید ، بره‌یی راکه بع بع می‌کرد ، بآغوش گرفت ، دستی بسرش کشید وسپس اورا به‌پستان مادرش نزدیك کرد و همینکه بره بنوشیدن شیر پرداخت باسرعت وچابکی علوفه‌ئی راکه مادرش بهمراه آورده وبگوشه‌ی آغل نهاده بود اززمین برداشت آنرا بچند بخش کردو پیش روی هر گوسفندی مقداری علوفه ریخت و با این کار گوسفندان را از بع بع کشیدن بازداشت وچون بنزد مادرش بازگشت گفت :

ـ خدا هزارسال بهژبرخان عمر بدهد بیچاره خیلی بما کمك کرد زمین مارا آباد کرد . زراعت مارا اززمین برداشت ، در درو وخرمن یارو یاور ماشد وسرانجام هم گندم مارا فروخت وبا پول گندمها برای ما گاو وگوسفند خرید، بخدا ماهرچه داریم از هژبر خان داریم مگر اینطور نیست مادر ؟

ـ چرا دخترم ولی تو باید بدانی هژبر خان باما شریك است هر چه ما بدست میاوریم باید بااو نصف کنیم ، نصف زراعت ازماست ونصفی هم از او .

ـ چه خوب مادر!! هژبرخان شریك خوبی برای ماست مگر نیست مادر؟!

زن نقابدار آمـاده شده بود بپرسش دخترش پاسخ بدهد اما آنجان گفته‌ی رها کرده‌ی خودرا دنبال گرفت وبازپرسید :

ـ راستی مادر ، هژبرخان درگاوهاوگوسفند هاهم باما شریك است ؟

ـ البته دخترم ، درهمه‌چیز هژبرخان بامن شریك است حتی درمورد تو..

آنجان که منظورمادرش را ازین سخن درنیافته بود ، باچشمانی کنجکاو بدو نگاه دوخت وزن نقابدارهم برای اینکه دخترش‌را بآزمایش درآوردواندازه‌ی هوش وفهم اورا دریابد بنگاهش با نگاهی خیره وثابت پاسخ داد وبچشمانش نگریست .

آنجان شرمزده سر بزیرانداخت ودرهمان حال باحجب وپاکدلی دخترانه‌خود، مانندکسی که بخواهد ازکسی شکوه‌کندگفت :

ـ مگرمنهم گاو وگوسفندم‌که توهژبرخان را شریك خود کرده‌ئی ؟!

زن نقابدار که ازین پرخاش ملایم وکودکانه لذت برده ودرجذبه‌ی مهری خدائی کشیده شده بود بامهربانی بسیار نمایانی پاسخ داد :

ـ توگاو وگوسفند نیستی بع بعی من هستی.

آنجان ازین ظرافت که مادرش در سخن بکار برده بود بخنده افتاد و در حالیکه قهقهه میزد ، بسوی مادردوید ، پاهای اورا درآغوش گرفت وگفت :

ـ اگرگاو وگوسفند نیستم پس چرا بعی‌بعی توهستم ؟!

زن نقابدار دخترش را اززمین بلندکرد برپیشانی او بوسه‌زد ودرهمان حال‌که اورا برزمین می‌نهاد گفت :

ـ توبع بعی‌منی - یعنی برای من نازنینی....

اماگوسفند نیستی برای اینکه دختری باهوش ، زحمتکش وحق‌شناس هستی.

ـ برای همین بود که‌هژ برخان را با خودشریك کرده‌ئی وگفته‌ئی‌در آنجان‌هم شریك هستی ؟!

ـ بله دخترم . حالا اگر من وهژ برخان بخواهیم این شرکت خودرا بهم بزنیم میدانی چه‌خواهد شد ؟

ـ بله که میدانم هرچه دارید نصف خواهیدکرد .

ـ آنوقت باید تراهم دوشقه‌کنم ونصفت رابه هژ برخان بدهم .

ـ اگرمرا شقه‌کنی من خواهم مرد مادر ، اما عیبی ندارد از بس هژ برخان بما خوبی کرده من‌حاضرم جانم را فدای اوکنم .

زن نقابدار که ازحقشناسی ودلبستگی آنجان نسبت بهژ بر بوجد درآمده بود مسرت‌خودرا باخشمی ساختگی که‌نمودارگردانیده بودپنهان‌ساخت وبالحنی‌خشك‌گفت:

ـ آنجان این سطل ازشیرپرشده است زود این را ببرخالی‌کن وباینجا برگرد که امروز خیلی‌کارداریم .

ـ چشم مادر

آنجان بدنبال این گفته پیش دوید، سطل شیررا بزحمت از زمین بلند کردو با دو دست دسته‌ی سطل را محکم گرفت ، آنرا پیش روی خود قرار داد وچون

نمیتوانست سنگینی سطل را بسهولت تحمل کند قدم بقدم آنرا بجلو بردوهن‌هن‌کنان پیش رفت تا بمقصد برسد .

آنجان هنوز قدمی‌چند با چادرمادرش فاصله داشت که صدائی شنید ، سطل را بزمین نهاد . سر خودرا بلندکردوچون زنی زیبا و با ابهت را در برابر خویش‌دید ، باو سلام‌گفت وچشم بدهانش دوخت تا فرمانش را بشنود .

ـ اسم توچیست دختر ؟!

ـ خاتون من آنجان نام دارم . پدر ندارم ، دختر «ننه نقابدار» هستم .

ـ مادرکجاست ؟! ننه‌نقابدار رامیگویم .

ـ درآغل‌گوسفنداننست . گاوهارا میدوشد .

ـ بروباو بگوغزال ، دخترهورکودخان بدیدنت آمده است .

ـ چشم خاتون شما مواظب این سطل‌باشید من‌الان بازمیآیم .

آنجان سطل شیررا درپیش پای غزال ، درهمانجاکه نهاده‌بود رهاکردوبسوی آغل‌گوسفندان دوید.وچون مادرش رادیدگفت :

مادرجان دخترهورکودخان بدیدن شما آمده است وبی‌آنکه به مادرش‌فرصت جستجووتحقیق بدهد برگفته‌اش افزود که :

ـ مادرنمیدانی چه خاتون زیبائی است !! چه‌لباس قشنگی پوشیده !! ....

یك‌توری سپیدبسرش انداخته‌که مانندچادر نوعروسان‌است ، یك رشته‌مروارید بگردنش آویخته که مثل‌ستارگان‌میدرخشد ....

نمیدانی چه چشمهای درشت وگیرائی دارد مادر... گونه‌هایش به شکل گل انار است ، ابروهایش آنقدر سیاه وپرپشت است که بجنگلی انبوه میماند ، نمیدانی چه چانه وغبغب دلربائی دارد مادر ..

زن نقابدارکه ازپرگوئی وستایشگری دختر ساده دلش بخنده افتاده بود کلام اورا قطع‌کرد وگفت :

ـ توبرو اورا بچادرمارا‌هنمائی‌کن تا من بیایم . زود زودتر برو آنجان .

- چشم مادر . خاطر جمع باش تا شما بیائید ازاوپذیرائی خواهم‌کرد .

آنجان این بگفت وبدویدن درآمد ولی همینکه چندقدم به پیش رفت کسی را دربرابر چادرمادرش ندید . حیرت‌زده باز ایستاد . به پیرامون خود نگریست و چون خواست به‌نزد مادرش بازگردد باخودگفت :

- شاید بمیان‌چادررفته باشد . بروم آنراهم ببینم اگر آنجانبود آنوقت مادرم را خبرخواهم‌کرد .

و بدنبال این نجوا ، بدویدن پرداخت و چون پرده‌ی چادر را پس‌زد دختر هورکود را دیدکه‌سطل شیراورا همراه آورده درگوشه‌ی چادر نهاده وخودش‌بربالش تکیه‌زده ودرقسمت بالای چادرنشسته است .

آنجان ازاینکه دختر‌هورکود زحمت آوردن سطل‌شیر اورا قبول کرده است، شرمسارشد وبالحنی پوزش خواه‌گفت :

- خاتون شما چرا زحمت کشیدید . من خودم سطل را میآوردم .

آنوقت باهمان زحمت که ازین‌پیش برای جابجاکردن سطل‌شیر بدان گرفتار بود ، سطل شیررا برداشت ، ازچادر خارج کرد وچون آنرا درجائیکه مادرش باین کاراختصاص داده بود قرارداد بچادر بازگشت وباسرعت وچالاکی مقداری نان‌شیرینی که مادرش پخته بود درمیان ظرفی پاکیزه نهاد وظرف را دربرابردختر‌هورکود گذارد ودگرباره ازچادربیرون رفت‌واین‌باربا ظرفی پرازسرشیر وظرفی‌پرازکره‌وونانی‌که دست پخت مادرش بود ، به نزد دختر‌هورکود بازآمد وآنچه راکه بهمراه آورده بود بانظم وترتیبی ستایش‌انگیز ودربرابر میهمان مادرش چیدوگفت :

- خاتون‌خان اینها قابل شمارا ندارد . بزرگواری خودتان مارابیخشید .

غزال همچنان‌باسردی وبی‌اعتنائی بآنجان خیره شده بود وازشیرین‌زبانی وی رنج میبرد .

اما دختر ساده دل بی‌خبر از آتشی که در دل دختر سردار قبیله‌ی هورکود برافروخته بود ، بی‌درپی سخن میگفت وباگرمی وحرارت ازغزال پذیرائی میکرد .

دقایقی سخت و دیرگذر بر غزال میگذشت .

او چشم بآستانه‌ی خیمه دوخته بود تا زن فالگیر را هرچه زودتر نزد خویش ببیند و توطئه‌ئی را که برضد جان دختر معصومش طرح ریزی کرده بود بنیاد بگذارد .

ساعتی بانتظار گذشت . ساعتی که در نظر غزال چون روزی جلوه کرد و دقیقه‌های آن بکندی ساعت و ثانیه‌های آن بکندی دقیقه سپری گشت .

سرانجام زن فالگیر خنده به‌لب در آستانه‌ی خیمه‌ی خویش نمودار گردید .

غزال میپنداشت «ننه فالگیر» زنی گوژپشت، سپیدی موی و سالخورده است که نیمی از دندانهای جلوی دهانش ریخته و نیمی دیگر زرد و آفت زده ، تك‌تك و پراکنده هریك بگوشه‌ئی از فکش نشته است و دیدارش را توانفرسا ساخته است .

اما اینك در برابر خود زنی بلند بالا میدید که زلف های سیاهش را همچون دختران تازه بدوران رسیده بدو رشته بافته واز دوسوی شانه‌اش آویخته‌است و کلاهی بسر نهاده که انبوه گیسوانش را از بالای سردر خود فروبرده و تار های بافته شده را چشم گیرتر بجلوه‌گری درآورده است .

غزال زنی را در برابر خود میدید که لبهای نازك وقرمز رنگ‌خود را بخنده‌گشوده و دورشته دندانهای سپید خویش‌را همچون رشته های مروارید غلطان درچشم‌رس او قرار داده است .

گونه های برجسته و بخون رنگ گرفته‌ی زن مرموز، پیشانی بلند ، چانه‌ی باریك و فرو رفتگی پایان چانه‌ی زن نقابدار اورا چنان زیبا مینمود که غزال نتوانست از ستایش و بزرگداشت وی خودداری کند و بهمین جهت چون چشمش بدوافتاد ازجای برخاست و با لحنی که پوزش وسرافکندگی ازآن میریخت گفت :

— باید مرا ببخشید که پس از ماهها توقف شما درین قبیله بدیدنتان آمده‌ام. البته حق بود که درهمان روز های اول ورودتان بخدمتتان میآمدم ولی خدا گواه‌است که تاهمین چند روز پیش ازآمدنتان بی اطلاع مانده بودم .

زن نقابدار درهمان حال که لبش را بخنده گشوده داشت چندقدم پیش آمد در برابر

غزال بدوزانو نشست وگفت :

- دخترم بکلبه‌ی ما خوش آمدی . برچشم ما قدم گذاشتی....

با آمدن باینجا بما شرف و افتخار دادی .

غزال بصدای بلند خندید و رندانه گفت :

- میفرمائید قدم برچشم شما گذاشته‌ام ، چشمی که این چنین درنقابی سیاه فرو رفته ونیمی از چهره وتمام ابروان شما را ازدسترس دیدگان مردم ، پنهان کرده‌است، سر راه من نبوده است که قدم برآن بگذارم .

زن نقابدار، خنده‌ی غزال را باخنده‌ئی مهرآمیزپاسخ گفت و با اینکه منظور او را ازگفتن این کلمات در یافته بود ، موضوع سخن راتغییر داد وگفت :

- چه وقتی که درمشهد بودم وچه در اینجااز بسیاری شنیده بودم که هورکودخان دختری زیبا ، فهمیده ، لایق و کاردان دارد ولی آنچه که امروز می بینم صدچندان است ، واقعا بایدبهورکودخان بخاطر داشتن دختری چون شماتهنیت ها گفت ودرودها فرستاد . غزال شرم زده ، سربزیر افکند ودر پاسخ گفت :

- شاید بهمین دلیل بوده‌است که دراینمدت ازما دوری میکرده اید .

- نه خاتون جان ، خانه نشینی بی بی ازبی چادری است . من با این چشمهای باباغوری که هرکس آنرا ببیند ، دلش بهم می‌خورد ، حق ندارم بدیدن کسی بروم و تنفرش را برانگیزانم .

- نه عزیزم! نقاب افکندن شما رمزی ومصلحتی داردکه مردهای احمق قبیله‌ی ما بفکرپی بردن بآن نبوده‌اند وگرنه زنی باین زیبائی بی‌گمان چشمانی شهلا وابروانی کمانی دارد ویکی ازفریبنده ترین زن های دنیا بشمارمیرود .

زن نقابدار ، ازشنیدن این سخنان، خنده‌ئی صدادار سرداد، دست های غزال را بدست گرفت وگفت :

- دختر عزیزم ، از اینها گذشته ، عمرمن بسر آمده و حالا دیگر نوبت شما و دخترم آنجان است که باید جلوه گری کنید .

غزال قطعه‌ئی سرشیر را بروی پاره‌ئی نان مالید ودرهمان حال که آنها را برای در دهان گذاردن آماده میکرد ، گفت :

ـ هرکس شمارا با نام «ننه نقابدار» میشناسد، چنان فریفته‌ی این عنوان ساختگی میشود که می‌پندارد شما زنی سالخورده‌اید گرچه من هنوز چشمهای شما را ندیده‌ام اما یقین دارم که ازمن بزرگتر نیستید و سن شما ازسی تجاوز نمیکند . شما هنوز خیلی جوانید خیلی زیباهستید وتنها خدا میداندکه چرا خودرا باین شکل در آورده‌اید و نمیخواهید مانند همه‌ی مردم از زندگی بهره بردارید .

زن نقابدار بدنبال آه بلندی که کشید ،گفت :

ـ شاید حق باشما باشد خاتون‌من. من اصراری ندارم که بگویم شمادراین باره‌دچار اشتباه شده‌اید ولیکن قبول کنیدکه من دیگرزندگی راطلاق گفته‌ام وتازنده هستم‌ازین وضعی که دارم جدا نخواهم شد ....

البته در زندگی من رازی وجود داردکه کسی ازآن مطلع نیست ولی این‌راز با من بگور خواهد رفت وجزخدا کسی از آن آگاه نخواهد شد .

صراحت وبی پرده سخن گفتن زن‌نقابدار ، غزال را جلب کرد ودانست که بازنی شجاع، عاقل وتجربه اندوخته سروکار داردکه باین زودی نمیتواند براسرارش دست یابد وبراثر همین توجه‌بودکه بازبردستی موضوع صحبت را عوض کرد وبجای‌اینکه دنباله‌ی‌حرفهای‌خودرا بگیرد با آنجان که آرام‌وخاموش دست‌بسینه‌دربرابر مادرش ایستاده بود ، روی آورد وگفت :

ـ دخترجان‌ازسرپا ایستادن خسته‌شدی! بیا اینجا پهلوی من بنشین مادرت‌اجازه میدهد که بنشینی .

آنجان اطاعت کرد وبی آنکه سخنی بگوید درکناردست مادرش نشست امابجای او زن نقابدار بحرف درآمد وگفت :

ـ خاتون جان شماچرا از مادوری میکردید !؟

ـ خدا گواه است که تاچند روز پیش از و رود شما خبر نداشتم .

ـ اکنون که خبر دارشده‌اید چه شده که باما برسر مهر آمده‌اید !؟

ـ راستش را بخواهید شنیده‌ام شما واقعه‌ی مرگ فتحعلیخان قاجار را پیش ازوقوع پیش بینی کرده‌اید، آمده‌ام چگونگی این پیش بینی‌را از دهان خود شما بشنوم .

زن نقابدار ، از زیر نقاب کوتاهی که برخ آویخته بود ، خیره بچهره‌ی غزال نگریست وچون آثار رندی وشیطنت وتوطئه‌گری رادر سیمایش آشکارا نقش بسته‌دید با احتیاط وپرده پوشی گفت :

ـ آنطورهم که شماشنیده‌اید یعنی دیگران شایع کرده اند نیست من نه فالگیرم و نه میتوانم سرنوشت کسی راپیشگوئی کنم‌وقتی که درقدمگاه بودم‌برای وقت گذرانی گاهی کف‌دست این وآنرا میدیدم و از روی خطوطی که بنظرمیآمد، حرفهائی‌میزدم والبته گاهی هم آنچه من‌گفته بودم بهمان صورت‌واقع‌میشد....

آنهمه شایعه‌که در باره‌ی من‌ساخته‌وپرداخته‌اند درهمین واقعیت خلاصه‌میشود و چون شما دختری عاقل و زیرك هستید یقین دارم حرف مرا باور خواهید کرد و میدانید که دروغ نمیگویم .

غزال که تا آن لحظه بانگاهی ثابت بدهان زن نقابدارخیره شده‌بود، پاسخ‌داد:

ـ حق باشماست آنچه‌در باره‌ی‌شما میگویند بیشترشایعه‌است .

ـ بهرصورت من خوشحالم‌که شمابقبیله‌ی ما آمده‌اید واز ماشده‌اید .

ـ نه عزیزم توقف من دربن‌قبیله طولانی نخواهد بودوناچار روزی اینجاراترك خواهم گفت وبجای دیگر خواهم رفت .

غزال بشنیدن این حرفها ازبن زانوشد بدان زانوشد وباخنده گفت :

ـ اگرآنجان دربین‌قبیله شوهر بکندآنوقت‌شماهم‌نمی‌توانید اورا تنها بگذارید وقبیله‌راترك‌کنید ونزدما خواهید‌بود.

ـ آنجان هنوز خیلی‌کوچك است .و قت شوهرکردنش نیست .

ـ مگر آنجان زیبا چند سال دارد ؟

ـ نزدیك بدوازده سال ازسنش گذشته است .

غزال بقهقهه خندید و در حالیکه از زیر چشم بآنجان نگاه می‌کرد گفت :

ـ دوازده سال که عمری است، در قبیله مارسم اینست که دخترها را در نه‌سالگی بخانه شوهر میفرستند .

ـ خاتون جان مادر اینجا غریب و بیکسیم، افراد قبیله‌ی شما هنوز باما انس نگرفته‌اند و بچشم یك بیگانه بمانگاه میکنند . درین شرایط چه کسی حاضر میشود بااو وصلت کند.

غزال لختی خاموش‌ماند وسپس مانند کسی که کلمات خود را نخست بسنجش درمیآورد و سپس ادا میکند ، خیلی آرام وشمرده گفت :

ـ من‌از پدرم خواسته‌ام که‌به تنهائی چندین ساله‌ی خودپایان بدهد وازدختر شما خواستگاری کند .

زن نقابدار ازشنیدن این‌سخنان چندان‌ناراحت وپریشان‌شد که‌نتوانست‌تشویق خودرا پنهان بدارد ودرهمان حال‌پاسخ داد که :

ـ حضرت خان باین‌کنیز خودخیلی لطف وبزرگواری دارند ولی آنجان‌بچشم یك پدر باو نگاه‌میکند وهرگز حاضر نمی‌شود که‌بهمسری‌اودرآید....

خواهش‌میکنم‌شمااین‌حقیقت‌را بپدرخودبگوئیدکه دیگر این موضوع راعنوان نکند زیرا مامردمی نیستیم که‌کسی بتواند اراده‌ی خودرا برما تحمیل‌کند، پدران‌ما ازجان خود دست‌کشیده‌اند ولی زیربار زورنرفته‌اند .

زن نقابدار ، چنان تند وباحرارت این جملات را برزبان آوردکه غزال‌تکان خورد ودانست بازنی هم‌صحبت است‌که گذشته‌ئی پرماجری دارد وهرگز بخان قبیله تسلیم نخواهدشد ولی چون میخواست آنجان را ازسرراه هژبر دورکند، گفته‌های زن نقابدار را دنبال‌کرد وپرسید :

ـ شما بپدرمن دخترنمیدهید ویا نمیخواهید دخترخودرادرقبیله‌ی ما بگذارید وازمیان جوانان ایل شوهری برایش انتخاب‌کنید ؟!

ـ همانطور که گفتم توقف من درین قبیله طولانی نخواهد بود مردم قبیله‌ی شما

خیلی سرد و نامهربانند و برای من میسر نیست که عمری را درمیان چنین مردمی بسر آورم و درچنین صورتی دیگر موضوع عروسی آنجان درین قبیله منتفی است ، من دخترم را در اینجا بشوهر نخواهم داد چه هورکود خان باشد و چه کس دیگر ..

هنوز کلام زن نقابدار بپایان نرسیده بود که آنجان میان حرفش دوید صحبت او را قطع کرد و بالحنی مهربان و صمیمی گفت :

ـ البته اختیار من بدست مادرم داده شده است . مادرم اگر بخواهد میتواند مرا قربانی کند و سرم را ببرد . اما منهم یك کلام حرف دارم که اگر مادرم اجازه بدهد میخواهم بخاتون عزیزم بگویم .

زن نقابدار بالحنی مادرانه و بادلسوزی گفت :

ـ بگو دخترم . مگر زبان نداری که حرف نمیزنی .

آنجان همینکه ازمادر اجازه‌ی حرف زدن گرفت روی بغزال آورد و در همان حال که برق شوق از دیدگانش زبانه میکشید گفت :

ـ بحضرت هورکودخان بگوئید ، من روی پدر را ندیده‌ام ولی هروقت حضرت خان را می بینم خیال می کنم پدرم سر از خاك برداشته و بخانه‌ی خود بازگشته است ، در این صورت هورکودخان حق ندارد که درباره‌ی من خیالات دیگری داشته باشد .

غزال که تا آن لحظه می پنداشت آنجان دختری خجالتی و بی‌سر وزبان و بی‌دست وپاو بی‌عرضه و بی کفایت است وقتی سخنان اورا شنید باشتباه خود پی برد وازافکار اودریافت که این مادر و دختر دربرابر پدرش ایستادگی خواهند کرد و با سرسختی با او روبرو خواهند شد و هرگز باین وصلت رضایت نخواهند داد و بهمین جهت بود که دیگر ادامه‌ی صحبت را مناسب ندید ، ازجای خود برخاست و درحالیکه دستهای زن نقابدار را با دودست بگرمی میفشرد گفت :

ـ خاتون عزیزم ، هرچه بود بایکدنیا قصور و کوتاهی سرانجام من بدیدن شما آمدم اکنون دیگر نوبت شماست که ازمن بازدید کنید .

ـ باکمال میل خاتون بزرگوار . من و دخترم آنجان کنیز شما هستیم .

ـ وای چه‌حرفها شماسروران‌منید...

غزال دیگر درنگ نکرد وبسوی چادرپدر خودهورکود روانه‌شد .

☆☆☆

اسب شیهه میکشید ومیدوید . هژبر شلاق خودرا درهوا بچرخ در آورده بود وسوت‌زنان بروی‌خانه‌ی زین بالا وپائین میرفت و میکوشید که فاصله خود را باچادر آنجان کم‌وکمتر کند وهرچه زودتر خویشتن‌را بدو برساند .

آنجان سر بزیر افکنده بود وباگل قالی بازی میکرد که بناگاه سربرداشت و بمادرش گفت :

ـ مادر جان صدای پای اسبی ازدور بگوش میرسد .

زن نقابدار اندکی دقت کرد وگوش خودرا بطرف درچادر گرفت وچون هیچ صدائی نشنید جوابداد :

ـ صدائی نیست ؛ تواشتباه میکنی دخترم .

ـ نه‌مادر جان اشتباه نمیکنم . صدای پای اسب است .

زن‌نقابدار باردیگر بکنجکاوی درآمد وبازهم صدائی نشنید ولی دیگر سخنی نگفت وبخاموشی فرورفت .

او نمیتوانست دریابد کـه آنچه آنجان را متوجه صدای پای اسب کرده است یکنوع الهام عاشقانه است واوصدای آشنا را ازفراز ابرهاهم میشنود وچهره‌ی او را از ماورای کهکشانهاهم آشکارا می‌بیند وآنچه پیش می‌آید دلش گواهی میدهد .

دقیقه‌ئی چند گذشت که باز صدای شیهه اسب شنیده‌شد واین‌بارطنینی داشت که زن نقابدار نتوانست آنرا نشنیده بگیرد ویا دخترش را اشتباهکار بخوانـد بهمین سبب بودکه لب‌گشود وگفت :

ـ آفرین بتو آنجان . حق‌باتو بود . سواری بسوی کلبه‌ی مامیآید .

ـ بروم ببینم این سوار کیست وازما چه میخواهد ؟!

ـ نه‌لازم نیست هرکس باشد خودش بنزد ماخواهد آمد .

زن‌نقابدار و آنجان درین گفتگو بودند که صدای سنگینی برخاست و معلوم داشت که سواری ازاسب پیاده شده وبروی زمین پریده است ودرهمین موقع بود که قامت‌ورزیده ورسای هژبر درآستانه‌ی درچادرزن نقابدار نمایان‌گردید ومتعاقب آن این صدا بگوش رسید :

ـ سلام‌ننه‌نقابدار ... سلام آنجان .

آنجان بدیدن هژبر وبشنیدن صدایش ازجا پریدو باشتاب وعجله بطرف‌هژبر رفت ، دست خودرا دردستش گذاشت وگفت :

ـهژبر خان مارا فراموش کرده‌اید دوروزاست که‌ازشما خبری نیست .

ـ بشهر رفته بودم . میخواستم مقداری جنس بخرم .

زن نقابدار که نمیخواست باین‌زودی هژبر ازدلدادگی آنجان وازکششی که نسبت بآن‌جوان خدمتگزار داشت آگاه شود گفت :

ـ آنجان چند روزاست که‌بسواری‌نرفته دلش تنگ شده است .

ـمهم‌نیست‌مادر، فردا صبح زود باینجا می‌آیم واورا بصحرا میبرم‌تا هرقدر که دلش میخواهد اسب سواری کند .

آنجان مانند کسی‌که ازدوستی شکوه میکند ، گفت :

ـ هژبر خان چرا داخل چادر مانمیشوید مگر میترسید ؟!

هژبر بصدای بلند خندید وپاسخ داد :

ـ نه‌دخترجان نمیترسم . منتظرم مادرجان اجازه بدهد .

زن‌نقابدار که‌از ادب هژبر بشرم‌افتاده بود ، برای اینکه غفلت خودرا جبران کرده باشد باطنازی گفت :

ـچه‌اجازه‌ئی؟!صاحب خانه‌که محتاج اجازه‌ی کسی نیست....

این‌چادر متعلق بخودشماست هژبرخان؛ماسرایدار شمائیم.هژبر بی‌آنکه‌سخنی بگوید ، همچنان که چکمه بپاداشت پیش آمد و بربسته‌ی رختخواب که بگوشه‌ی چادر قرار گرفته بودنشست عاشقانه بسیمای آنجان نظر دوخت‌وگفت :

ـ آنجان مگر در چادر شما آب برای خوردن پیدا نمیشود !؟

دخترك زیبا بجای اینکه بسخن هژبر پاسخی بدهد مانند مرغی سبکبال ازجای خود برجست ازچادر بیرون رفت ویك لحظه بعد باقدحی پرازشیر به نزد هژبر بازگشت وقدح‌را بدست او داد وگفت :

ـ بجای آب شیر بنوشید .شیر تازه‌است . امروزخودم دوشیده‌ام .

هژبر قدح شیررا از دست آنجان گرفت وپیش از آنکه لب بر گوشه‌ی قدح بگذارد گفت :

ـ فراموش مکن که‌فردا درطلوع آفتاب باید بسواری برویم .

✡ ✡ ✡

ماه‌میتابید وجنگل درنور سیمگون ماهتاب فروخفته بود .

جز ناله‌ی مرغ شباهنگ صدائی شنیده نمیشد وشب‌را باهمه‌ی جلال ، ابهت و زیبائی که‌داشت ، وحشت‌انگیز وهراس‌آور جلوه‌گر میساخت .

ناگهان از برخورد شاخه‌های نازك درختان حاشیه‌ی جنگل صدائی برخاست و درسایه‌ی آن‌شاخه‌ها هورکود نمودار گردید که‌با پیرزنی سپیدمو وگوژپشت سخن‌در پیوسته بود .

ـ خوب زن‌عمو گفتی‌که فردا در طلوع آفتاب آنجان با هژبر باسب سواری خواهد رفت ؟

ـ بله حضرت‌خان . من‌خودم بااین دوگوشم شنیدم که هژبر بآنجان‌می گفت :

ـ فراموش مکن که‌فردا درطلوع آفتاب باید بسواری برویم .

بشنیدن‌این‌سخن که‌زن‌سالخورده‌بااطمینان کاملی‌آنرا بزبان‌می‌آورد ،هورکود لختی باندیشه فرورفت وچون سر برداشت به‌پیرزن گفت :

ـ زن‌عمو ، یادت‌هست که‌پسرت‌قلیچ‌دو بچه ببرداشت که‌آنها راپرورش میداد؟!

ـ بله هورکودخان مگر اینهم چیزی‌است که‌بتوان آنرا فراموش کرد .

ـ حالا بچه ببرها کجاهستند ؟!

بشنیدن این سئوال زن کهنسال قهقهه‌ئی سرداد که‌صدای آن درسکوت جنگل طنین افکن شد ودر میان قهقهه گفت :

ـ چه‌میفرمائید هورکودخان؟! آن بچه ببرها اکنون آنقدر بزرگ وهیولا شده‌اند که‌شتررا با بارش میبلعند.

ـ چه بهتر !! پرسیدم ببرها حالا کجاهستند !!

ازروزی که‌قلیچ خان بدستور شماحاکم «رامیان» شده ما ببرهارا در قفس کرده وبزیرزمین برده‌ایم.

سپس پیرزن مانند کسی که ازفاجعه‌ئی سهمگین یادآورده باشد آهی کشید و بدنبال آن گفت :

ـ حضرت خان نمیدانید این ببرها چقدر برای من اسباب زحمت شده‌اند هرروز یك گوسفند پروار بایدبخرم وگوشت آنرا خوراك ببرهاکنم....

اگرچه قلیچ‌خان هرهفته مخارج آنهارا از رامیان برای من میفرستد ولی تهیه گوسفند ومواظبت از ببرها آنقدررنجم میدهد که‌از زندگی سیرشده‌ام ازترس قلیچ‌خان جرأت‌هم ندارم که آنها را سربه‌نیست کنم .قلیچ خان هم‌پدر آمرزیده پی درپی پیام میفرستد که اگر یك‌مو ازسر ببرها کم شود تراخواهم کشت .

این بار نوبت هورکود بودکه بصدای بلند قهقهه سردهد .

طنین قهقهه هورکود که‌در دل‌شب میشکست ، انعکاسی هول‌انگیز پدید آورده بود ودرهمان‌حال بودکه هورکود گفت :

ـ زن‌عمو ! ببرهارا بمن‌بده وخودت رااز شرآنها خلاص‌کن .

ـ آنوقت جواب پسرم قلیچ‌را چه‌بدهم ؟!

ـ نترس !جواب قلیچ‌خان بامن ... اووقتی بشنود که‌ببرها رامن‌ازتو گرفته‌ام حرفی نخواهدزد خودت میدانی که من بگردن قلیچ آنقدر حق‌دارم که‌بتوانم ببرهای وحشی اورا تصاحب کنم .

پیرزن چنانکه گفتی به تردید ودودلی گرفتارشده‌است ساکت‌ماند و بفکرفرورفت.

او باخود میاندیشید کـه اگر ببرهارا به‌هورکود بدهد پسرش قلیچ ناراحت و خشمگین خـواهد شد وممکن است که‌مادر رابجای ببرهای ازدست رفته ، سرازتن برگیرد وازطرف دیگردلش میخواست که‌باین بهانه ازشر آن‌حیوانات وحشی ومزاحم که‌هیچ سودی‌هم برای او نداشتند خودرا آسوده کند ومیدید که‌پیشنهاد هورکودبرای اینکه‌این بارسنگین رابتواناز دوش‌او بردارد‌بهانه‌ی خوبی است که جلوی هرگـونه اعتراض‌قلیچ را خواهد گرفت .

زن کهن‌سال درمیان بیم وامید همچنان خاموش مانده بود که هورکودباردگر سکوتش را درهم فروریخت‌وگفت :

ـ زن عمو! مگر میترسی که ببرهارا بمن بدهی ؟!

ـ راستش را بخواهید بله هورکودخان! میترسم قلیچ خـان از اینکار آنقدر عصبی شود که مرا بکشد .

ـ قلیچ‌خان غلط میکند که‌بتو یك نگاه چپ بیندازد اوهرچه دارد ازمنست. بهرجا که رسیده بهمت من رسیده است .

ـ بله خان منهم اینهارا میدانم ولی شما نمیدانید که‌قلیچ‌خان چقدر باین‌ببرها علاقه ودلبستگی دارد .

ـ باشد زن عمو!؟ اینگونه دلبستگیها مهم نیست. قلیچ‌خان دربرابر من جز تسلیم وسکوت چاره‌ئی ندارد .

ـ اگر بمن اعتراض کرد چه‌بگویم ؟!

ـ چیزی لازم نیست بگوئی.مطمئن باش او همینقدر که فهمید ببرهارا من‌از تو گرفته‌ام دیگر اعتراضی نخواهد کرد .

ـ امامن فکر بهتری‌دارم.

ـ چه‌فکری زن‌عمو ؟!

ـ اگر اجازه بدهید، من فردا بقلیچ‌خان پیام خواهم فرستاد که شما خواستار

ببرها شده‌اید و آنوقت بهرچه اودستور داد عمل‌میکنم اگر گفت ببرهارا بده‌که‌دیگر مشکلی باقی نخواهد ماند وچون این کار بارضایت خودش بوده بمن آسیبی نخواهد زد واگرهم گفت نده که آنوقت شما خودتان میدانید واو... بنظر من اینکار ازهمه بهتر است .

هورکود که از شنیدن اینگونه سخنان ناموافق همواره خشمگین میشد، این بار خشم خودرا پنهان کرد وبامهربانی گفت :

ـ زن عموجان اگر میدانستم که‌تو وپسرت از دادن دوحیوان وحشی بی‌قابلیت بمن مضایقه خواهید کرد، اینقدر برای بعرصه رساندن پسرت‌و نگهداری از خودت طی سالهای دراز بخودم زحمت نمیدادم.

وچون سخن‌را باینجا رسانید بمانند کسی که آزرده خاطرشده باشدبه‌دلتنگی وقهر ازجای خود برخاست ودرهمان حال که براه افتاده بود و بآنسوی جنگل پیش میرفت گفت :

ـ بسیار خوب زن‌عمو.. مااز خیر این ببرها گذشتیم .

پیرزن که میدید هورگود واقعاً افسرده و از گفته های او رنجیده خاطر شده دیگر نتوانست طاقت بیاورد وازقبول پیشنهاد اوسر باز زند. زیرا اومی‌دانست که‌خشم هورکود هم دامن اورا بآتش خواهد گرفت وهم باعث خواهد شد که پسرش قلیچ از حکومت بیفتد ودر توطئه‌ی مرموز وناگهانی کشته شود .

باین جهت بود که دیگر سخت‌سری وپافشاری را خطرناك دید و دوان دوان بدنبال هورکودخان براه افتاد وچون باورسید دامنش را بچنگ گرفت وگفت :

ـ حضرت خان... راستی راهم که ببر های قلیچ خان قابلیت این حـرفهارا ندارند .. ازین لحظه ببرها دراختیار شما هستند . هرطور که دستور بفرمائید جان نثار سالخورده‌ی شما آنرا از دل و جان انجام خواهد داد . حالا میفرمائید چه‌باید بکنم ؟!

هورکود که تاآن زمان باچهره‌ئی گشاده ولبخندی نوازشگر بسیمای پرچین

زن پیر مینگریست، درمیان خنده‌ئی بلند گفت :

ـ باتو کاری ندارم زن‌عمو.. توفقط بنوکرهای قلیچ‌خان دستور خواهی دادکه ببرهای اورا دراختیار من بگذارند بقیه‌ی کارها بامن .

ـ بسیار خوب هورکودخان • من برای اجرای دستورشما آماده‌ام . اما باید بسرزمین های‌کشت‌شده‌و مزرعه‌ی قلیچ‌خان برویم تامن بگویم ببرها را در اختیار شما بگذارند .

هورکود دستی به‌پشت پیرزن گوژپشت زد و در حالیکه یکدست اورا چون کودکی نازپروردو ناتوان بدست گرفته بود، بسوی مزرعه‌ی قلیچ روانه شد .

✩ ✩ ✩

نسیم ملایمی میوزید. خورشید تازه ازافق نیش زده ودر حاشیه های آسمان نواری برنگ طلا کشیده بود .

هژبر ازچادر خودبدرآمده تفنگی را که بدست داشت، بدوش افکند وبا یك حرکت ناگهانی بروی اسبی که دربرابر چادرش ایستاده بود پرید ودر همان حال که دهنه‌ی اسب‌رامیکشید باصدای بلند سگ شکاری خودرا بحضور طلبید وهمینکه سگ‌را له‌له‌زنان درکناراسب خویش‌دید گفت :

بروبم «مخمل» امروز روز خوشیرا درپیش داریم .

اسب هژبر براه افتاد ودنباله‌ی گفته‌های اورا قطع کرد .

هژبر با چهره‌ئی باز ولبی خندان بـه‌جانب چادر زن نقابدار پیش میرفت و یك ترانه‌ی محلی را زیرلب زمزمه میکرد .

چادرزن نقابدار که آفتاب برقله‌ی دیرك آن پرتو انداخته بود ازدورنمایان شد، اسب هژبر شیهه کشید .

آنجان ناگهان از کنار مادر خود که همچنان در مستی شکر خواب بامدادی فرورفته بود، برخاست درمیان بستر بدوزانو نشست وپیش‌از آنکه ازجای برخیزد ، انگشتانش را بانبوه گیسوانش فروبرد وبسرعت بمنظم کردن آنها پرداخت .

از حرکت آنجان، زن نقابدار، از خواب بیدار شد ولی پیش از آنکه بخود تکانی دهد از زیر چشم بدخترش نظر افکند وچون اورا چشم بدر دوخته در انتظار هژبر دید، خنده‌ئی بلب آورد ولی بسرعت دولب خودرا بروی هم قفل کرد تادخترش آنرا نبیند وبدنبال آن، چشمان خویش را فروبست وچنان وانمود کرد که هنوز خفته است واز آنچه آنجان میکند خبر ندارد وغافل مانده است .

آنجان که درین هنگام ازمنظم کردن موی خود فارغ شده بود یکبار دیگر بچهره‌ی مادرش نظر افکندوچون تصورکردکه اوهنوز در خواب است، آهسته تکانش داد وگفت :

ـ صبح دمیده ، مادرجان نمیخواهی بستررا ترك کنی ؟!

زن نقابدار، درمیان بستر، ازین پهلو بآن پهلو گردیدوسپس آرام آرام تنه‌ی خودرا بسوی زانو کشید وباچند حرکت آثار خواب‌را ازخود دورکرد وچون ازجای خویش برخاست وقامت راست کرد بآنجان گفت :

ـ امروز میخواهی باهژبر بسواری بروی، مگر اینطور نیست ؟

ـ چرا مادر... البته اگر شما اجازه بدهید .

ـ من‌که حرفی ندارم ولی هژبر هنوز نیامده است که تو اینقدر عجله نشان میدهی !!

آنجان باشرمی معصوم ودخترانه سر بزیر افکند ودر همان‌حال بود که بناگاه صدای شیهه‌ی اسب بگوش رسید وبدنبال آن صدای پای مردی طنین‌افکن گشت که نشان میداد ازروی زین اسب بزمین پریده است .

بشنیدن این صدا، آنجان آسیمه‌سر، چادر خیمه را بیکسو زد و همینکه در آستانه‌ای‌آن هژبر را ایستاده دید باشادی کودکانه‌ئی فریادکشید:

ـ مادرجان، هژبرخان آمده‌اند .

زن نقابدار که برای شستن دست وروی خود، از خیمه خارج شده بود براثر فریاد دخترش، ازراهی که رفته بود بازگشت وچون‌دید هژبر تفنگی بدوش افکنده

وسگ شکاری بهمراه گرفته است بالحنی آمیخته به‌تعجب گفت :

ـ دیگر قرار نبود باآنجان بشکاری بروی که مسلح شده‌ئی . هژبر بدیرک خیمه نگاه دوخت ودر همان‌حال که سیمایش ازغمی عمیق حکایت می‌کرد باصدائی که بزحمت شنیده میشد جواب داد :

ـ قصد شکار ندارم. تنها برای آموختن سوارکاری باآنجان باینجا آمده‌ام.

ـ پس چرا تفنگ بدوش گرفته‌اید ؟!

ـ برای احتیاط .. ننه نقابدار دیشب خواب بدی دیده‌ام .

ـ اگرخدا بخواهد خیراست .. خوب درخواب چه دیده‌ئی .

ـ دیشب درخواب دیدم‌که دوگرگ گرسنه بمن حمله کرده‌اند .

ـ همین ؟!! ازحمله‌گرگها ترسیدی ، آنهم درعالم خواب ؟!

زن نقابدار بدنبال گفتن این جملات با صدای‌بلند خندیدسپس دستی به‌شانه‌ی هژبرزدوگفت :

ـ بروید فرزندان من . . . خدا نگهدار شماست . . . اینگونه خواب های پریشان قابل اعتناء نیست .

هژبر ازموافقت زن نقابدار وازشنیدن سخنی این چنین امیدوار کننده چنان بوجد درآمد ،که دست آنجان را بدست گرفت ، اورا بی‌پروا بسوی خویش‌کشید از زمین بلندش‌کرد وچون ویرا بروی اسبی که برای سواری دختر زیبا اختصاص یافته بود جای داد ، در میان خنده‌ئی پرصداگفت :

ـ ننه‌نقابدار ما رفتیم .. اجازه هست ؟!

ـ دراسان خدا فرزندان من ولی پیش از اینکه روزبه نیمه برسد، به نزد من بازگردید .

ـ چشم ننه‌نقابدار . خاطرجمع باش .

هژبر بدنبال گفتن این‌جمله ،اسب خودرا بحرکت درآورد ودرحالی‌که دهنه‌ی اسب آنجان را می‌کشید ، ازبرابر خیمه‌ی زن نقابدار دورشد .

زن نقابدار درکنار خیمه همچنان ایستاده بود و دور شدن هژبر و آنجان را می‌نگریست وچون اطمینان یافت که آن دو بحدکافی از آنجا دور شده‌اند، شتابزده بداخله خیمه رفت درصندوقی راکه درگوشه‌ئی نهاده بود گشود، یك جفت چکمه، یك کمربند، یك نیم‌تنه‌ی آبی‌رنگ‌ویك نقاب کوتاه که همانند (لو) بود از آن بدر آورد وچون خودرا بسان زنان جنگجو آراست، ازهمان صندوق تفنگی بدرآورد «گلنگدن» آنرا آزمایش‌کرد وچون ازسلامت آن اطمینان یافت، چندگلوله هم‌بآن افزود وازخیمه بدرآمد.

☆☆☆

قلب‌هورکود بشدت می‌طپید وقفسه‌ی سینه‌اش‌چنان بازوبسته میشدکه‌هر بیننده‌ئی میتوانست اضطراب وتشویش اورا دریابد ویك نگرانی عمیق ازچهره‌اش بخواند.

درختان‌انبوه‌جنگل چنان هورکودرا درمیانه‌گرفته بودندکه‌هیچکس‌نمیتوانست اورا ببیند وازپناهگاهش باخبرشود.

دوقفس بزرگ دربرابر هورکودنهاده شده ودر زیرشاخه های درختان جنگلی پنهان‌گشته بودکه بآسانی نمیشد آنهارا دیدو وازنوع حیوانی که درآن قفس‌ها جای گرفته بود آگاه گردید و تنها این هورکود بود که در آن سپیده دمان وهم انگیز میدانست بکجا آمده قفس هارا برای‌چه آورده وازحیوانات خون آشامی‌که درآنها جای داده چه منظوری دارد.

☆☆☆

زن عمو میدوید وبزحمت نفس میکشید ولی میکوشید که هرچه زود خود را بچادر غزال برساند ومژدگانی بگیرد.

غزال ازین پیش‌زن عمو را دیده ودانسته بودکه پدرش هورکود قفسهای دوببر فلیچ راازاوگرفته وبنقطه‌ی نامعلومی‌انتقال داده است وباوگفته بود که اگر بتواند مخفیگاه تازه‌ی ببرهارا باواطلاع بدهد، مژدگانی‌قابل توجه وبا ارزشی‌خواهدگرفت واکنون باچنین‌امیدی بود که‌زن سالخورده میدوید و کوشش میکردتا هرچه‌زودتر

خودرا بغزال برساند و باو بگوید که هورکود قفس های ببر ها را بجنگل برده و در نزدیکی دشتی که شکارگاه قبیله است پنهان کرده است .

غزال تازه از بستر جدا شده و در برابر آئینه ایستاده بود که صدای پا شنید و همینکه اندکی دقت کرد از صدای نفس بلندی که رهگذر میکشید ، دریافت که زن عمو دوان دوان بسوی خیمه‌ی او پیش میآید .

دختر هورکود یك لحظه درهمان حالی که بود ، متوقف ماند و چون صدای پا آشکارتر شد ازخیمه‌ی مخصوص خود بدرآمد وچون چشمش به پیرزن فرتوت افتاد ، چندقدم باستقبال اورفت وچون اورا دید درآغوشش کشید وگفت :

ـ زن عموچه شده که با این عجله بنزد من آمده‌ئی ؟!

زن سالخورده چند نفس عمیق کشید و پی‌درپی سینه‌ی خود راصاف کرد وبااینهمه بزحمت جواب داد :

ـ ازمخفی‌گاه ببرها خبریافته‌ام وبرای مژدگانی خدمت رسیده‌ام .

غزال که ازطمع سیری ناپذیر زن کهن سال گرفتار تعجب شده بود با لحنی که آمیخته بملامت وسرزنش بود، گفت :

ـ اینهمه عجله لازم نبود . میتوانستی سرفرصت این خبررا برای من بیاوری و مژدگانی خودرا بگیری .

زن‌عمو یکبار دیگرسینه‌ی خویش راصاف کرد وگفت :

ـ میترسیدم دیگرفرصتی برای اینکار نداشته باشم .

غزال با تعجب پرسید ؟

ـ چرا !! مگرچه شده که تو نتوانی نزد من بیائی واین خبررا بمن برسانی؟! شاید پدرم مطلب تازه‌ئی بتو گفته است ؟!!

ـ نه مادرجان ... پدرت ازکارهای توهنوز بوئی نبرده‌است و کاری هم بکار من ندارد . مادرجان میترسم اجل مهلتم ندهد .

غزال که میدید زن کهن سال حتی تادم مرگ‌هم دراندیشه‌ی جمع سیم‌وزر است

و بخاطر گرفتن مژدگانی خواب خوش را برخود حرام کرده است، چنان عصبی و خشمگین شده بود که نمیتوانست خودداری کند و خشم خود را فرو برد و بهمین جهت و برای اینکه زن سالخورده از خشم و نفرتش، نشانه‌ئی نبیند، بسرعت بروی پاشنه‌ی پا چرخید و بداخل خیمه‌ی خویش رفت ولی پیش از اینکه وارد خیمه شود باصدای بلند گفت:

- زن عمو بچادر من بیا. مژدگانی تو آنجاست.

زن عمو همچون سگی که له له زند و بدنبال شکار خود بدود از پی غزال به خیمه‌اش داخل شد و چون برگوشه‌ئی آرام گرفت بی آنکه منتظر سئوال غزال بماند، گفت:

- بی بی جان. ولی سخنش را ناتمام گذاشت و از اینکه برخلاف رسوم قبیله بدختری که هنوز بشوهر نرفته چنین خطایی کرده است، بپوزش خواهی درآمد و گفت:

- پیرشده‌ام دیگر حواسی برایم نمانده مادرجان. شما باید مرا ببخشید.

- چیزی نشده زن عمو که طلب عفو میکنی حرفت را بزن.

- بله مادرجان.. من امروز نزدیك طلوع آفتاب خودم باچشمهای خودم دیدم که پدرت هورکودخان قفسهای ببرها را درنزدیکی شکارگاه برده و میخواهد بیچاره هژبر را قربانی ببرها کند و اورا بکشد.

- زن عمو چه میگوئی؟! ببرها چه ربطی بکار هژبر دارد؟!......

اینقدر نسنجیده حرف نزن زن عمو.

- باور کنید نورچشم من.. زن عمو دروغ نمیگوید. شما اگر همین لحظه بشکارگاه بروید، از یکسو هژبر را درشکارگاه خواهیدید وازسوی دیگر درحاشیه‌ی جنگل پدرتان را درکنار قفس ببرها مشاهده خواهید کرد که چشم براه شکار بدبخت خود نشسته است.

- تو ازکجا دانستی که هژبر امروز بشکار رفته است؟!

زن سالخورده، لختی بچشم غزال خیره نگریست و همین که لهیب عشق و آرزو را درنگاه او بشراره دید برای این که خاطرش را پریشان کند، بالحنی که سرزنش از آن هویدا بود پاسخ داد:

- هژبر عاشق دختر این زن کولی شده وهرروز ببهانه‌ئی به صحرامی رود تا با معشوقه‌اش تنها باشد .

غزال ابرو درهم کشید وباردگر پرسید :

- چه‌کسی این خبررا بشما داده است ؟!

- امروز صبح ، پیش از اینکه بخدمت شما بیایم هژبر را با آنجان دیدم که هردوسوار اسب بودند وبجانب شکارگاه میرفتند وچنان قهقهه میزدند که جنگل را بلرزه انداخته بودند .

غزال دیگر خاموش شدوبی آنکه سخنی بزن سالخورده بگویدازمیان صندوقچه‌ئی که بدیرك چادرش تکیه داشت یك انگشتری فیروزه بدرآورد ، آنرا به پیرزن دادو بدون اینکه باوی حرفی بزند ازخیمه‌اش بدرآمد وبسوی چشمه‌ی آبی که در همان نزدیکی بود پیش رفت .

پیرزن نگاهی بنگین فیروزه‌ی انگشتری افکند و همینکه آسوده خاطر شد که سنگی گرانبهارا برحلقه‌ئی ازطلاجای داده وازآن انگشتری قیمتی پدید آورده‌اند. بطرف خانه‌ی خود روانه شد .

غزال بآب چشمه مینگریست چهره‌ی خویش رادرآب میدید و چنانکه گوئی باخودش مشورت میکند حرف میزد .

- خوب پدرم رفته که هژبر را با ببرها روبرو بکند و او را بکشد تا بتواند بدون مزاحمی با آنجان ازدواج کند .

وقتی غزال این جمله را ازدهان خارج کرد بدنبال آن آهی بلند کشید و با خودگفت :

- ای کاش پدرم بجای هژبر ، بفکر کشتن آنجان میافتاد تامن بتوانم ازشر رقیب یکشب آسوده بخوابم.. افسوس که پدرم همیشه وتنهادرفکرمنافع خویش است و اکنون هم میخواهد رقیب خودش را ازمیان بردارد .

اندیشه‌ی غزال که بدینجا رسید ، باردگر ساکت ماند و بفکر فرو رفت وچون

کشته‌ی هژبر در برابر دیدگانش مجسم گشت دیگر طاقت نیاورد از کنار چشمه برخاست دوان‌دوان خودرا بخیمه رسانید ، تفنگش را بدوش کشید ، براسب پرید واوهم بجانب شکارگاه روی نهاد .

☆☆☆

آنجان قهقهه میزد واسب می‌تاخت هژبر بدنبال معشوقه‌ی زیبای خود روانه بود و یك لحظه ازاو چشم برنمی‌گرفت ومی‌کوشید با سرعتی که آنجان پیش می‌رود ، اسب بتازد وسعی داشت که ازاوجلو نزند که ناگهان ببری خشمگین باچشمانی‌خون بالا ازکنارجنگل بدرآمد و بی‌آنکه حتی یك لحظه‌ی کوتاه توقف کند . بدو پا بلند شد و بروی اسب آنجان پرید .

دختر معصوم فریاد کوتاهی کشید وبا اسب بزمین درغلطیدودرحالی که می‌لرزید خودرا بپشت اسب انداخت؛ ببرکه همراه با اسب بزمین در غلطیده بود ، بدور خود چرخیدقامت‌راراست گرفت ودودستش‌را بلندکردو برگردن اسب‌فرودآوردو سپس نعره‌ئی هول‌انگیز سرداد ودندانهای تیز خویش را به‌گردن اسب فروبرد .

آنجان چنان ترسیده بود که دندانهایش بهم میخورد ودیگرقدرت نداشت که ناله برآورد وکسی را بفریاد خواهی بطلبد مانندکسی که گرفتار صاعقه شده باشد با چشمانی‌ازحدقه درآمده برگه های خون‌که‌ازگردن است می‌جوشید وبزمین میریخت نگاه می‌کرد وهمچنان بی‌حرکت مانده بود .

هژبر باسرعت وشتابزدگی خودرا از اسب بزیر افکند . تفنگی را که بدوش گرفته بود . بدست‌گرفت .گلنگدن آن‌راکشید و سرببررا نشانه گرفت ولی همینکه خواست ماشه را بکشد ببر دیگری از حاشیه جنگل برویش پرید و بردامنش چنگ انداخت .

دامن نیم‌تنه‌ئی که هژبر بتن داشت پاره شدوتفنگش بزمین افتاد .

هژبر باچالاکی خم شدکه تفنگ خودرااززمین بردارد ولیکن درهمین‌هنگام گلوله‌ئی صفیر کشید وبرسینه‌ی ببر نشست .

حیوان خون آشام بزمین افتاد ولی دست‌وپازد که بار دگر از جای برخیزد و بشکار خود حمله برد .

درهمین هنگام تیردیگر بردهانش که برای غرش برآوردن گشوده شده بود اصابت کرد ودست وپای ببر بروی زمین درازشد .

هژبر باطراف خود نگریست تا تیراندازرا بشناسد وچون دید غزال درحالیکه تفنگی بدست دارد ازدامنه تپه بسوی او اسب میتازد ، چگونگی وقایع را دریافت وبجانب غزال دوید ولیکن درهمین موقع باردگر غرش ببر در دشت‌و صحرا ره‌کشید وهژبر بتصوراینکه ببری‌که باو حمله‌کرده بود هنوزکشته نشده است روی برگردانید وچون‌کشته‌ی اوراهمچنان بخاك افتاده‌دید ، نتوانست از حیرت گامی بجلو بردارد و بناچار درهمان نقطه که ایستاده بود ، متوقف‌ماند .

غزال خود را به هژبر رسانید و باگردن بر افراشته از غرور نگاه بنگاه وی دوخت وگفت :

ـ هژبر ! اگریك لحظه دیررسیده بودم ، طعمه‌ی ببرمیشدی .

هژبر دهان گشودکه‌ازمحبت غـزال سپاسگزاری‌کندولی بازغرش ببربگوشش رسید واورا ازگفتن بازداشت .

آنجان دیگربهوش نبود وچنان ترسیده بود که باچشمان بازبه ببری‌که غرش میکردوسینه‌ی اسبش را میدریدمینگریست‌ولی نمیتوانست‌ازعظمت خطری‌که‌بمرگ تهدیدش میکرد ، آگاه‌گردد .

ببرسینه‌ی اسب را درید بخونی‌که بزمین ریخته شده بود پوزه مالید وهمینکه چشمش بآنجان افتادکه مات‌زده وباونگاه دوخته است دودست خودرا بلندکردتابروی دختروحشت زده خیز بردارد واورا درپنجه بفشارد .

آنجان ببررا آماده‌ی حمله دید ولی ازبسیاری ترس نتوانست ازجای برخیزد وازبرابرحیوان خونخوار بگریزد .

ببرغرش‌کشید . بآسمان برخاست‌که خودرا بروی آنجان بیندازد ولی‌درچنین

وضعی بود که گلوله‌ئی از دل جنگل سوت‌کشان ره‌سپرد و در پیشانی ببر فرونشست. حیوان وحشی از پا درآمد و چنان بزمین افتاد کـه دیگر نتوانست تکانی بخود دهد.

صفیر گلوله چنانکه گوئی هژبر را از خواب سنگینی بیدار کـرده است اورا بیاد آنجان انداخت.

هژبر تا آن لحظه که جانش در خطر حمله‌ی ببر بود، از یاد آنجان غافل مانده واز خاطر برده بود که آنجان هم با او همراه است و ممکن است بخطر افتاده باشد ولیکن غرش پی‌درپی ببر وصدای گلوله بناگهان اورا متوجه آنجان گردانید.

هژبر بی آنکه بغزال وسخنان محبت‌آمیزاو وقعی بنهد بجانبی که‌صدای گلوله از آن جانب بگوش رسیده بوددوید و چون آنجان را بهت‌زده، اسبش را کشته وببر را بخاک افتاده دید، از آنچه روی داده بود آگاه شده وآسیمه سر بسوی آنجان دوید واو را در آغوش گرفت.

آنجان مانند مارگزیده‌ئی که خون تازه بیدنش ره‌کشیده باشد، مژگان خودرا بهم زد وچون خودرا درآغوش هژبر دید، سررا بروی شانه‌اش نهاد و بجـای اینکه حرفی بزند بغضش ترکید وبصدای بلند بگریستن پرداخت ودر همان حال کوشید که چهره‌ی خویش را درپشت شانه‌ی هژبر پنهان کند و دیگر نگاه بنگاهش ندوزد و اورا ننگرد.

هژبر باشتاب بازوهای آنجان را مالش میداد واورا بآرامش میخواند وکوشش میکرد که خطر گذشته را بی‌اهمیت جلوه دهد و آسوده دلی آنجان را بـوی باز گرداند.

غزال نتوانسته بود دور شدن هژبر را تحمل کند وپس‌از رفتن او بدنبالش راه افتاده واکنون درکنارش ایستاده و باین‌منظره چشم دوخته بود ودر آتش حسدمیسوخت.

غزال باخود میگفت: همچنانکه من باکشتن ببر معشوق خود هژبررا ازمرگ رهانیده‌ام پدرم هورکود نیز ببر دوم را کشته وآنجان را نجات داده است.

گسترش این‌گونه اندیشه‌ها آتش بجان غزال انداخت و کینه‌ی اورا نسبت بهورکود شدیدتر کرد بااینهمه نتوانست از رشکی که به‌آنجان میبرد جلوگیری کند ودریکزمان هورکود ازیکسو وازسوی دیگر هژبر وآنجان بصورت اهریمانی پلید درنظر غزال بجلوه‌گری درآمدند ودختر ناکام درمیان شراره های‌حسدی که برجانش پنجه انداخته بود، چنان باشتعال درآمد که دیگر پایداری نتوانست کرد و بی‌آنکه سخنی بهژبر بگوید دوان دوان خودرا باسب رسانید، باچالاکی و سبکبالی خویشتن را بروی زین انداخت وشتابزده ازشکارگاه دورشد.

صدای پای اسب غزال در آن دشت پهناور که تا لحظه‌ئی پیش به‌سکوت فرو رفته بود، طنینی آشکارا درانداخت ولحظاتی چند پائید ولیکن هژبر آنچنان‌باآنجان متوجه شده بود که این صدارا نشنید واز دور شدن غزال آگاه نگردید.

آنجان مانند محتضری که جان دوباره یافته باشد، اندك اندك گردش خون را دررگهای خود احساس کرد.

بدنش گرم گشت، خون بچهره‌اش دوید واز آن رخوت وسستی که بدان‌گرفتار شده بود رهائی یافت وهمینکه خودرا درآغوش‌هژبر دید همه‌ی آن صحنه‌های مخوف را ازیاد برد، نگاه بنگاه هژبر دوخت وباعشوه‌ئی شوقانگیز گفت:

- هژبر تومرا ازچنگال ببر نجات دادی؟!

هژبر شرمزده سربزیر افکند وبالحنی که‌بزحمت شنیده می‌شد؛ جواب داد:

- نه! نه آنجان، تا من بخود آمدم که بسوی ببر تیراندازی کنم ببر دیگری بخودم حمله کرد.

آنجان بالحنی که ازسرزنش وملامت آگنده بود، پرسید:

- ترا چه‌کسی ازخطر مرگ نجات داد؟

هژبر همچنان‌که سربزیر افکنده بود پاسخ داد:

- غزال بسوی ببر تیراندازی کرد وببررا کشت.

آنجان بالحنی شیطنت‌بار که نشانه‌ئی ازرشك زنانه‌ی او نیز بود گفت:

ـ غزال ترا ازمرگ نجات داده است پس حق حیات بگردن تودارد.

هژبر که ازین گفتگوها درشرمی جانگداز فرو رفته بود برای اینکه هرچه زودتر خودرا ازشعله های سرکش آن آسوده کند از جای برخاست دست آنجان را گرفت اورا بایك حرکت ناگهانی اززمین بلند کرد وچون براثر این حرکت ناگهانی تعادل آنجان درهم فروریخته بود، اورا درآغوش کشید و همچنان بجانب اسب خود که بی‌خیال درحاشیه‌ی جنگل می‌چرید دوید...

آنجان آرام وتسلیم خودرا دراختیار هژبر گذارده‌بود و ززیر چشم بگونه‌های برافروخته‌اش می‌نگریست و بی‌آنکه سخنی بگوید همچنان باگامهائی که‌هژبر بجلو برمیداشت پیش میرفت اماهمینکه چشمش بکشته‌ی‌اسبش که‌سینه‌ی آنرا چنگال‌های ببر ازهم دریده بود افتاد، آهی کشید وگفت:

ـ حیوان نجیب وباوفای من...

وبناگاه صدایش بگریه بلند شد.

هژبر پیش میرفت وتنها باسب خود توجه داشت وبهمین جهت در لحظات اول ازگریه‌ی آنجان مطلع نشد ولی اندکی بعد چون قطرات‌اشك بروی دست‌هایش‌افتاد، ازحرکت بازایستاد، سرخودرا بجانب آنجان برگردانید وپرسید:

ـ آنجان چرا گریه میکنی؟!

ـ مگر نمی‌بینی اسب بیچاره‌ی من بچه‌سرنوشتی گرفتار شده؟!

ـ غصه نخور عزیزم. فردا اسبی برایت خواهم آورد که ازهر حیث مطابق میل تو باشد.

ـ هیچ اسبی دیگر جای این اسب‌را پر نخواهد کرد.

☆☆☆

آنجان‌همینکه‌دربرابر خیمه‌ی خود ازاسب هژبر بزیر آمد بسوی مادرش‌که درآغل گوسفندان شیر میدوشید دوید و چون درپای او چکمه دید از تعجب برجای ایستاد وسرخودرا بزیر افکند و بفکر فرورفت و با خویشتن بنجوا پرداخت واز

خود پرسید :

ـ مادرم چرا چکمه پوشیده است ؟! بکجا رفته بود که لازم بود چکمه بپا کند ؟! راستی چه‌کسی ببررا کشت ؟اهژ بر؟! غزال؟! یاهورکودخان ؟!

وقتی اندیشه‌ی دخترك بی‌خبر از همه‌جا، بدین مطالب متوجه گشت ، دنباله گرفت ویکبار دیگرآن صحنه‌ی‌مخوف را درذهنش جان بخشید آنجان باخود گفت :

ـ هژبر که خودش گرفتار بود، پس او نبود که مرا نجات داد ، غزال هم تنها بفکر هژبر بود واگر هم میتوانست هرگز راضی نمیشد مرا ازمرگ برهاند پس‌شاید هورکود خان بوده که مرا ازخطر مرگ رهانیده وشاید هم مادرم..

وچون فکرش بدینجا رسید، ازجائی که ایستاده بود بحرکت در آمد وپس‌از چند قدم برسرعت گامهای خویش افزود ودوان دوان خود را بآغوش مادرش افکند و درحالیکه پی‌درپی بگونه های مادرش بوسه میزد گفت :

ـ مادرجان، امروز هورکودخان مرا ازمرگ نجات‌داد.

زن نقابدار بشنیدن این سخن ابرو درهم‌کشید، بانگاهی‌آمیخته بتعجب بچهره‌ی دخترش نظر افکند وپرسید :

ـ خطرمرگ؟! منظورت‌چیست؟!

ـ امروز در شکارگاه دوببر بمن وهژبر حمله کردند . نزدیك بود هردو کشته شویم. ولی غزال‌بانو بسوی ببری‌که بهژبر حمله کرده‌بود تیراندازی کردو ببرراکشت. مادرجان نمیدانی غزال‌بانو چه‌تیرانداز زبردستی است.

ـ زن نقابدار بامهربانی دخترش را درآغوش کشید وگفت :

ـ البته که دخترهورکود خان باید تیراندازچیره‌دستی باشد.

وسپس ابروئی بالا انداخت وبالحنی که‌آمیخته بانکار بود پرسید :

ـ چه‌شد که توهم ازمرگ نجات یافتی ؟!

ـ هورکودخان‌مرا نجات‌داد.

- مگر تو هور کودخان را بچشم دیدی ؟

- نه! من اورا ندیدم. ولی غیر از او دیگر کسی نبود که مرا ازمرگ نجات دهد.

- نه دخترم اشتباه میکنی. آنکه ترا ازمرگ نجات داد هورکودخان نبود .

- پس که بود ؟

- دخترم خدا ترا ازمرگ نجات داد . این خواست خدا بود که من دیگرداغ ترا نبینم .

☆☆☆

۱۰

هورکود، ابرو درهم کشیده بود، از چهره‌اش خشمی آمیخته با اندوه خوانده میشد و نشان میداد که از نتیجه‌ی توطئه خود افسرده گردیده، واز اینکه نتوانسته است رقیب را از میانه بردارد، باندیشه فرورفته است.

هورکود همچنان نشسته بود و مبهوت بسقف چادرخود مینگریست که بناگاه زنی سالخورده که افراد قبیله هورکود، باو «زن عمو» عنوان داده بودند، درآستانه‌ی خیمه نمودار گردید و بی آنکه سخن بگوید غلیانی را که بدست داشت، در برابر هورکود بزمین نهاد و ساکت و خاموش دربرابرش ایستاد.

هورکود بآرامی دستش را بسوی غلیان درازکرد، گردنه‌ی آنرا بمشت گرفت نی لبك آنرا بدهان نهاد و درحالی‌که بآن پك میزد باکلماتی جویده گفت:

ـ زن‌عمو، خبرتازه‌چه‌داری؟!

پیرزن که مادرقلیچخان حاکم فندرسك بود، پاسخ داد:

ـ خبرتازه که ندارم. ولی میگویند هژبرخان خواهرزاده حضرت‌خان دیروز درشکارگاه بناگهان بادو ببر روبروشده وهردورا کشته است.

زن سالخورده درپایان گفتارخود، نگاهی تمسخرآمیز و ملامت‌بار بهورکود افکند وخنده‌ئی‌راکه بلب‌آورده بود، محوکرد وپس ازمکثی کوتاه افزودکه:

ـ میگویند هژبرخان، صبح امروز بترکمن صحرا رفته که پوست ببرها را بفروشد وبجای آن اسب بخرد.

ـ اسب بخرد؟! برای چه اسب بخرد آنهم ازترکمن صحرا؟

هورکود بدنبال این‌سخن دودی‌راکه بلعیده‌بود ازحلقوم بدرآورد وآنرا درفضای

چادر رها کرد و همچنان که بزن عمو نگاه دوخته بود، دگر باره بکشیدن غلیان پرداخت و این بار بسرعت دودی را که در دهان خود جمع کرده بود از دولب خویش خارج کرد و بی آنکه منتظر پاسخ زن سالخورده شود، گفت :

ـ اینهمه اسب که درقبیله ما ریخته است مگر کم بود که هژبر برای خریدن اسب بترکمن صحرا رفته است ؟!

پیرزن با نگاهی که گویای انکاری آشکار بود بهورکود نگریست ولی به پرسش وی پاسخ نگفت .

هورکود برای باردوم پرسید :

ـ هژبر برای چه کسی میخواهد اسب بخرد ؟!

این بار، چنانکه گوئی زن عمو فرصتی برای نیش زدن بهورکود بدست آورده است، بصدای بلند خندید و درمیان خنده‌ئی صدادار که بقهقهه همانند بود پاسخ داد :

ـ این چه سئوالی است هورکودخان ؟! خوب معلوم است که هژبرخان بترکمن صحرا رفته تا برای آنجان اسب راهواری بخرد .

گفته‌ی پیرزن همچنانکه فروریختن آب بروی کسی که بخواب سنگینی فرو رفته باشد اورا ازخواب بیدارمیکند هورکود را از غفلتی که بدان دچار شده بود رهانید ویکباره وی‌رامتوجه‌ی علاقه‌ئی که آنجان را به هژبرپیوند زده بودگردانید و باردگر آتش حسدش را شعله‌ورساخت .

هورکود ، همچون گرگی که شکارش را ازدستش ربوده باشند غرشی برآورد و درهمان حال فریادکشید :

ـ هژبر خیلی بیجاکرده‌است که پوست ببرهای مرا ببازار برای فروش برده‌است ولی چنانکه گوئی متوجه اشتباهی بزرگ شده است لب خودرا بدندان گزید، آهنگ صدای خودرا پائین آورد و بالحنی مهربان گفت .

ـ زن عموجان ! می‌بینی این بچه‌ها بامن چه می‌کنند ؟!

پیرزن که‌میدید بازفرصتی بچنگش افتاده که درسایه‌ی آن میتواند پولی ازهورکود

بگیرد ، خنده‌ئی بلب آورد و با دلسوزی و شفقت گفت :

ـ تقصیر از خود شماست هورکودخان که بی‌حساب کارمیکنید .

ـ من بی‌حساب کارمی کنم ؟!

ـ بله هورکودخان شما !!

ـ بچه دلیل بخود جرأت می‌دهی که این حرف هارا بامن بزنی ؟

سخن که باینجا رسید ، پیرزن بدوزانو بزمین نشست ، دست پرچین و ترك خورده‌ی خویش را بشانه‌ی هورکود گذارد و گفت :

ـ هورکودخان ، اگرمی‌خواهی مشکلت حل‌شود باید بامن مهربان‌تر باشی تا اشتباهانت را نشانت بدهم .

ـ بسیارخوب زن عمو بگو ببینم اشتباه من چیست ؟!

ـ اول اینکه کسی نباید بداندکه‌آن ببرها متعلق بتو بوده است هورکود بشنیدن این‌سخن شتابزده گفت :

ـ بله زن‌عمو، حق‌باتست من دیگر نباید از ببرهاحرفی بزنم.... زن‌سالخورده که‌درقدم اول بمقصودی‌که ازین گفتگوها داشت رسیده بود ، دست خودرا بلندکرد، باحرکتی صدادار آنرا برپشت هورکود فروکوفت ودرمیان خنده گفت :

ـ دوم اینکه کارآنجان بازورحل نمیشود و نمیتوانی ازین راهی که بآن قدم گذارده‌ئی بمنظور برسی .

هورکودکه با اشتیاق بگفته‌های زن‌عمو گوش میداد پرسید :

ـ پس چه بایدبکنم؟

ـ نباید بهژبر مهلت بدهی که خودرا به «ننه نقابدار» نزدیك کند .

ـ حق باتست زن‌عمو ، کاش از اول همینکار را کرده‌بودم .

ـ هنوزهم‌دیر نشده است ، همین امروز یك اسب قیمتی انتخاب کن ، آن را بجای اسب آنجان که درشکارگاه براثر حمله‌ی ببر کشته‌شده‌است، بزن نقابدار هدیه بده وازامروز کوشش داشته‌باش که ننه نقابدار را بخود متمایل کنی .

هورکود خنده‌ئی طنین‌دار سرداد و گفت :

ـ من که نمیخواهم با ننه‌نقابدار فرتوت عروسی کنم که نازش را بخرم و نظرش را جلب کنم .

زن‌عمو نگاهی خیره و سرزنش آمیز بهورکود انداخت و پاسخ داد :

ـ اشتباه تو همین ریزه‌کاریهاست که اصلا از آنها سر در نمیآوری عزیزمن آنجان که از خودش اختیاری ندارد .

هورکود چنان که گفتی با این اشاره بحل معمائی دشوار نائل شده از جای خود باوجدی کودکانه برخاست ، بدور خیمه چرخید و رهمانحال که حرکاتش برقص شبیه شده بود گفت :

ـ حالا فهمیدم زن‌عمو . از امروز تکلیفم روشن شد ......

دیگر میدانم چه کنم . چندروز دیگر مردم قبیله شاهد عروسی من با آنجان خواهند بود .

وچون سخن خودرا بپایان آورد یك کیسه‌ی کوچك که نشانه‌ی ده تومان پول نقره بود برای پیرزن پرتاب کرد و سپس شتابزده از خیمه‌ی خویش خارج گردید .

☆☆☆

زن‌نقابدار ، بروی صندوقچه‌ئی که درگوشه‌ی چادرش جاداشت نشسته وپای خود را بروی پا انداخته بود .

هورکود باکنجکاوی بسیمای زن نقابدار می‌نگریست واز اینکه تاکنون نتوانسته بود زیبائی اورا اززیر نقابش درك کند درخویشتن احساس شرمساری می‌کرد واز بسیاری آزرم بزمین دیده دوخته بود وبا دل بغوغا افتاده‌ی خود نجوا میکرد :

ـ عجب !! واقعاً خیلی عجیب است !!! این زن ، هم جوان است وهم زیبا .....

من چقدر گیج وگول بودم که تاکنون این معنی را نفهمیده بودم وخیال میکردم ننه‌نقابدار پیرزنی فرتوت همچون زن عمو است ...

هورکود خاموش بگل قالی بزرگی که درخیمه‌ی زن‌نقابدار گسترده شده بود مینگریست

وسخن نمی‌گفت .

ولی زن نقابدار که بتخیلات هورکودپی‌برده بود،سکوت راشکست وباعشوه‌ئی دلربا گفت :

ـ هورگودخان ، اگرمیدانستم که‌ازمن رنجیده خاطر نمی‌شوی اسب پیشکشی تراقبول نمی‌کردم .

هورکود باآهستگی سرخودرا بالاگرفت ، حیرت زده به پیشانی بلند گیسوان منظم شده و نقاب کوتاه و بی‌دنباله‌ی زن نقابدار ، دیده دوخت و پس از سکوتی کوتاه ، پرسید :

ـ بی‌بی‌جان‌چرا هدیه‌ی مرا قبول نمیکردی؟! برای اینکه ناچیز وناقابل بود؟!

ـ نه ! نه هورکودخان ، ازین بابت نه ..

ـ پس چرا بچه‌علت ؟!

ـ باین علت‌که دیگر نمیخواهم دخترم اسب سواری‌کند .

هورکود ، وقتی دربرابر این‌گفته قرارگرفت‌حیرت‌زده خاموش ماند ونتوانست جوابی‌مناسب برای سخن زن نقابدار پیداکند وعاقلانه باو جواب بدهد .

هورکود ازیکطرف دلش‌میخواست‌که آنجان دیگر باسب‌سواری نرود تاتمرین اسب‌سواری باعث نزدیکی هژبر باو ومادرش نشود وازطرف دیکر درقبیله‌ی‌هورکود اسب‌سواری ومهارت درتیراندازی موجب سرافرازی دختران‌گردیده بودوهر دختری که‌اسب‌سواری نمیدانست ونمیتوانست تیراندازی‌کند ، مورد ملامت و سرزنش قرار میگرفت وبشوهر نمیرفت.این افکارمتضاد که بسرعت برق ازذهن هورکود گذشته‌بود اورا بخاموشی کشانده بود ودرجواب دادن بزن نقابدار مرددش ساخته بود ولی زن نقابدار که علت‌واقعی‌این خاموشی را درك نکرده بود ،میپنداشت که‌ازسخنش‌هورکود آزرده شده وقصد دارد ازتسلیم کردن اسب بآن جان خودداری‌کند باین تصورکه‌سبب خرسندی اوگشته بود ، زن نقابدار دنبال گفته‌های خود را گرفت و به‌پیش گفته ها افزود که :

ـ آنجان علاقه‌ی زیادی باسب سواری دارد و همین علاقه نزدیك بود او را بکشتن بدهد .

هورکود که ازین گفته بیاد هنگامه سازی خودش افتاده بود ، با فریبندگی جواب داد :

ـ بی‌بی‌جان ، حادثه همه‌جا و همه وقت وجود دارد ، گناه آنرا متوجه اسب بیچاره‌ی من میکنید ؟!

زن نقابدار ، سرخودرا بلندکردکه بسخن هورکود پاسخی بدهد ولی درهمین هنگام نگاهش بانگاه هورکود که باولع واشتیاق بدونظردوخته بود ، برخورد کرد و ازاین درآویختگی لرزشی که اززیادی نفرت حاصل‌شده بود برشانه‌های زن نقابدار ، ره‌کشید که ازدیده‌ی هورکود پنهان ماند و بهمین جهت بی‌اعتناء بنفرتی که برانگیخته بود ، گفت :

ـ بی‌بی‌جان ، شمانباید ازینگونه حادثه‌ها ترس بخود راه دهیدومسیر زندگی دخترتانرا عوض‌کنید .

ازین‌گفته چنان زن نقابدار خشمگین‌گردیدکه پره‌های بینیش برعشه‌افتادولی بسرعت برحالت خود مسلط شد وپاسخ داد :

ـ هورکودخان ! من این دختررا باخون‌دل بزرگ کرده‌ام اگر می‌دانستی که برای بعرصه رساندن اوچقدررنج برده‌ام هرگز این‌حرف را نمیزدی .

هورکود دهان بازکرد که در جواب زن نقابدار سخنی بگوید ولی دولبش برویهم قفل‌شد وکلامش ناگفته ماند زیرادرهمین موقع آنجان‌زیباترودلرباتر ازهمیشه وارد خیمه شد وسینی بزرگی راکه بدست داشت دربرابرمیهمان مادرش بزمین‌نهاد .

هورکود نگاه اززن نقابدار وازسینی بزرگی‌که که در پیش داشت بر گرفت و متوجه آنجان شد .

چشمان سیاه وعمیق ونگاه نافذ وگیرای آنجان ، هورکودرا بصورت موجودی در آورد که گرفتار افعی شده و از بسیاری ترس قدرت هرگونه جنبشی را از دست

داده باشد .

آنجان بانگاهی کنجکاو ولی معصوم بهورکود مینگریست و چنانکه گوئی از صولت و صلابت مـردانه‌ی او مفتونش شده باشد خنده بلب ، نگاه از چهـره‌ی او بر نمی‌گرفت .

هورکود گذرگاه نگاه خودرا تغییرداد . چشم ازسیمای آنجان برگرفت ودیده بگیسوان درازش که بامهارت باخته وازدوسوی شانه‌هایش آویخته شده بود ، دوخت ودر حالیکه نگاهش همچنان بجانب دخترك زیبارگه میکشید ، اززن نقابدارپرسید :

ـ پدرآنجان چه نام داشت ؟!

بیکباره زن نقابدار ازجائی که نشسته بود ، برخاست، شلاقی راکه بدست داشت چنان بچکمه‌هایش زد که صدائی مهیب ازآن بلند شد ودرفضای خیمه پیچید وبدنبال آن زن نقابداردرطول چادر خودبراه افتاد وبه تفکرپرداخت .

هورکود بانگاه خود گامهای زن نقابدار تعقیب میکرد وحرفی نمیزد وهمین سکوت هورکود باعث شده بودکه صدای پای‌زن نقابدارآشکارتر بگوش برسدوطنینی وهم‌انگیز پدید آورد .

ولی آنجان‌که نمیتوانست حال درونی وآشوب باطنی مادرش را دریابد ازین خاموشی وبی‌اعتنائی‌که مادرش مسبب آن بود، بجان آمد وبی‌آنکه ازنتیجه‌ی گفته‌ی خود آگاه باشد ، بسخن درآمد ومانندکسی‌که میخواهد شفقت‌ومهربانی مردی‌زورمند را بسوی خویش جلب‌کند ، گفت :

ـ هورکودخان ، من پدرندارم .هرگزپدرم را ندیده‌ام . امادلم میخواهدپدرم هرکس هست و هرجا هست مانند شما دلاور و بزرگوار باشد .. نمیدانی اگر مرا بفرزندی قبول‌کنی چقدرخوشحال وسرافرازم خواهی‌کرد .

آنجان آنچنان با پاکدلی وصفا این سخنان راگفت که هورکود دیگر طاقت و یارای ایستادگی نیاورد و پیش ازاینکه بزن نقابدار فرصت صحبت بدهد باسرعت‌از

جای خود برخاست. آنجان را بدودست بلند کردودرحالی که‌مانند کودکان‌خردسال ویرا بهوا پرتاب میکرد برپیشانیش بوسه زدواورا بآرامی بزمین‌نهاد.

آنجان باسبکبالی وساده دلی کودکان دوزانوی هورکودرادرآغوش‌گرفت سپس سرخویش را بلند کرد وگفت:

ـ هورکودخان اگر شما پدر من بودید، من دیگر غصه‌ئی‌نداشتم.

اما زن نقابدار دیگر فرصت نداد که آنجان گفته‌ی خودرا دنبال کند، با خشمی سرکش وگونه‌ئی برافروخته ناگهان بطرف اوبرگشت و شلاقی را کـه بدست داشت محکم وبی‌پروا برشانه‌اش فروکوفت وفریاد کشید:

ـ خفه‌شو احمق...

سپس یکقدم بعقب رفت ودرحالیکه پای خودرا بالا گرفته بود که برسردختر باکدل فرود آورد، گفت:

ـ برو گمشو، برو ازنظرم دورشو..

هورکود، مبهوت باین منظره مینگریست و نگاهش همچنان برچهره‌ی خشم زده‌ی زن نقابدار ثابت مانده بود ولیکن آنجان همچون مارگزیدگان، بـدور خود چرخی زد وبسرعت ازچادر بیرون رفت واز نظر ناپدید گردید.

رفتن آنجان، فرصت‌مناسبی‌بود که هورکود بحرف درآید وعلت برافروختگی ناگهانی زن‌نقابداررا جویاشوداماپیش‌ازاینکه هورکوداز فرصت بتواند استفاده‌کند زن نقابدار بالحنی که باغرش ماده ببر هم‌آهنگ‌بود گفت:

ـ هورکودخان خواهش میکنم، اسب خودرا بگیرید وازاینجا بروید.

هورکود، دهان بازکرد که زن نقابداررا ازین‌روش سرزنش کند وبزرگداشت میهمان را یادآور گردد لیکن چنین مجالی نیافت زیرا زن نقابدار پرده‌ی مدخل چادر را پس زد ومانند یك‌فرمانده فاتح بهورکود نهیب زد:

ـ گفتم ازاینجا خارج شوید. معطل چه‌هستید؟!!

هورکودازاین فرمان و صلابت آن ، چنان بهراس افتاد که دیگر نتوانست ایستادگی کند؛ ازجای برخاست و باگامهای شمرده، خیمه زن نقابدار را ترك گفتو چون باسبش رسید، بروی زین پرید واسب پیشکشی را هم یدك کشید و از آنجا دور شد .

زن نقابدار لختی درآستانه خیمه ایستاد؛ با نگاه هورکود را تعقیب کرد و چون از دور شدن اومطمئن گشت، بدنبال آنجان براه افتاد و پیش‌از هرجا بسوی آغل گوسفندان روی نهاد وهمینکه بجایگاه چهارپایان نزدیك شد؛ آنجان رادیدکه بره‌ی سپیدی را درآغوش گرفته، سرخودرا بروی گردن بره نهاده وبآهستگی گریه میکند وهق‌هق میزند .

زن نقابدار بدیدن دختر معصوم خود، بیکباره پریشان و آشفته گشت؛ شلاق را بیکسو افکند؛ دربرابر آنجان زانو زد؛ اورا بسینه فشرد ودر حالیکه بسختی میگریست، درمیان گریه گفت :

ـ آنجان، دختر دلبندم! مرا ببخش... دخترم توهرگزاینقدر بیتاب وخشمگین مرا ندیده بودی... هرگز دست من بسوی‌تودراز نشده بود... هرگزسیلی من‌چهره‌ی ترا آزرده نساخته بود... این نخستین بار بود که من‌ترا ...

لیکن سیل اشك مجالش نداد که حرف خودرا تمام کند. صدایش بگریه‌بلند شد وهنوز دقیقه‌ئی نگذشته بود که بغض در گلویش گره خورد؛ نفسش تنگ شد؛ صدایش خاموش گشت؛ چهره‌اش‌کهربائی گردید وهمچون محتضران دست‌وپایش‌دراز شد وماننده‌مرده‌ئی بی‌رنگ‌وبی‌حرکت بروی زمین پهن گشت .

آنجان وقتی مادر خودرا، بدین حال ودرآستانه‌ی‌مرگ دید، شیون‌کشید؛خود را بروی سینه‌ی مادر افکند؛ پی‌درپی برگونه‌هایش بوسه زد وفریاد کشید :

ـ مادرجان! گناه از من بود که نسنجیده حرفی زدم. مرا ببخش. چشم‌بگشا ومرا در دنیای پرغوغا، تنها مگذار ...

زن نقابدار مژه زد. مژه‌زدنش تکرار شد. لحظه‌ئی چشم گشود وچون آنجان

را بروی سینه‌ی خود دید، اورا بآغوش فشرد، برلبانش بوسه زد؛ بوسه های خویش را مکرر کرد وخنده بلب گفت :

ـ آنجان نازنین من! مادر پشیمانت را ببخش؛ تو تنها امید من درزندگی‌هستی اما نمیخواهم که هرگز نام پدر را بر لب بیاوری. شنیدن این کلمه جان مرا بآتش میکشد وداغم دیرینه‌ام را تازه میکند.. اگر مادرت‌را دوست داری باید قول بدهی که دیگر نام پدررا برزبان نیاوری... آنجان بمادرت قول میدهی ؟!

آنجان که دیگر غم‌خودرا ازیاد برده بود، سر بسینه‌ی مادر نهاد؛ نگاه بچهره‌ی مادر دوخت وبالحنی که آمیخته بشرم وسرافکندگی بود، گفت:

ـ مادرجان مرا ببخش؛ من نمیدانستم‌که پدرم مرد بدی‌بوده ... من‌نمیدانستم که پدرم ترا آزار داده ... اگر پدرم اینجا بود ، اورا بادستهای کوچك خودم خفه میکردم... وآنوقت مانند زیباروی فتانی که خودرا برای دلداده‌اش «لوس» میکند؛ دودست را بگردن مادرش درآویخت؛ سر اورا پائین کشید؛ برلبش بوسه زد وگفت:

ـ تو برای من هم مادر بوده‌ئی وهم پدر... ازخطای من درگذر .

زن نقابدار خنده بلب از زمین بلند شد وخرسند ازاینکه بایك ظاهر سازی فریبنده ویك موش‌مردگی اغوا کننده، توانسته است‌خاطر آزرده‌ی دخترش راتسکین بخشد، دگر باره اورا بسینه فشرد وسپس بهمراه او، بجانب مزرعه براه افتاد .

☆ ☆ ☆

آنجان سنگ‌ریزه هارا یکی‌یکی‌بآب میانداخت وبی‌آنکه بچهره‌ی هژ بر نظر اندازدسیمای اورا درآب چشمه میدید وباطنازی، پیشانیش را درآب‌هدف میساخت .

هژبر بی‌خبر از شیطنت دلبر خود، در کنارش بروی تخته سنگی نشسته و بگونه های گل‌انداخته‌اش، مسحور مانده بود.

آنجان ، همینکه ازسنگ‌اندازی‌خسته‌شد، رو بسوی هژبر برگردانیدوگفت :

ــ هژبرخان ، من‌که همه‌ی وقایع را برای تـوگفتم پس چـرا تو سؤآلم را بیجواب گذاردی ؟!

ـ آخر آنجان من هنوز نمیدانم که‌پدرت کی بوده وچه‌کرده‌که مادرت طاقت شنیدن نام اورا ندارد .

ـ اما هژبر عقیده من برخلاف نظرتست .

ـ چه میخواهی بگوئی آنجان ؟! من که منظورت را نمیفهمم .

ـ تو خیال میکنی مادرم از پدرم نفرت داشته است . . . مگر اینطور نیست هژبرخان ؟

ـ چرا آنجان بنظرمن همین نفرت باعث شده‌که ترا بزیرشلاق انداخته‌است .

ـ برعکس تومن خیال میکنم مادرم عاشق پدرم بوده است .

ـ پس چرا همینکه نام پدرت را بردی ، شلاق برویت‌کشید ؟!

ـ برای اینکه من پدرم را بهورکودخان تشبیه‌کردم وگفتم دلم میخواست‌پدرم مانند هورکود میبود، مادرم‌که‌پدرم را خیلی بزرگتر ازهورکود میداند ، ازین گفته ناراحت شد وآن‌وقت بودکه دست بشلاق برد .

ـ بهرصورت آنجان عزیزمن ! درزندگی مادرتو اسراری نهفته است که‌هیچکس ازآن خبرندارد حتی توکه دخترش‌هستی‌وتاوقتی‌این رازها ازپرده بدرنیفتاده نمیشود بدرستی درباره پدرت وخشم مادرت قضاوت‌کرد .

هژبر همینکه جمله‌ی خودرا بپایان‌آورد ، نگاه مشتاق خویش رابنگاه دختر دلخواهش‌گره بست وگفت :

ـ آنچان اگرسئوالی ازتوبکنم ، توراستی رابمن خواهی‌گفت ؟!

ـ البته هژبر ، من هیچ چیزرا از توپنهان نمیکنم .

ـ توصورت مادرت را دیده‌ئی ؟!

ـ البته که‌دیده‌ام .

ـ مادرت زشت است ؟! نقصی درچهره‌اش دیده میشود ؟!

ـ نه ابداً اگر حمل برخودستائی‌نکنی باید بگویم مادرم یکی از زیباترویان روزگار است .

ـ پس چرا نقاب بچهره‌اش می‌آویزد ؟ :

آنجان مانند کسی که‌ازسئوال کودکانه‌ی بچه‌ی شیرین زبانی بخنده افتاده باشد ؛ قهقهه سرداد ودرهمان حال پاسخ داد :

ـ خوب معلوم است که نمیخواهد کسی اورا بشناسد .

ـ چرا ؟! آنجان راستی چرا مادرت میخواهد ناشناخته بماند ؟!

ـ بخدا من علتش را نمیدانم .. اما میدانم که مادرم درآتش انتقام می‌سوزد .

ـ انتقام ازکی ؟! انتقام برای چه وچه وقت ؟!

ـ من همینقدرمیدانم که‌مردی ظالم وپست فطرت پدر مراکشته است و مادرم با خدا عهد بسته که تا وقتی انتقام خون پدرم را از قاتلش نگرفته است چهره‌ی خود را نگشاید .

ـ این موضوع را مادرت بتوگفته است ؟!

ـ نه ! این چیزی است که من‌خیال‌میکنم .

این بارهژبر ، بقهقهه خندید وگفت :

ـ آنجان عزیز ، باین‌زودی نمیشود ازراز مادرت آگاه‌شد مگراینکه خودش بزبان آید .

ـ اگرتو بخواهی ، من حاضرم ترا نزد او ببرم و خواهش کنم که پرده ازین راز برگیرد .

بشنیدن این سخن هژبر ناگهان ازجای خود بلندشد و باشتاب ووحشت‌زده‌گفت:

ـ نه ! نه آنجان هرگز این حرف را بامادرت درمیان نگذارکه باعث‌خشم و افسردگی‌اوخواهی‌شد.. بایدمن‌وتوازدانستن‌این‌رازچشم‌پوشی‌کنیم‌تاحقیقت‌آشکاراشود.

ـ هرطورکه تو بخواهی .

هژبر ازین یکدلی وتسلیم که ازآنجان میدید چنان بوجد درآمده و سبکبال شده‌بودکه میخواست اورا درآغوش کشد ولب برلبش گذارد .

لیکن نه شرم باو چنین اجازه‌ئی میداد و نه قدرت‌این بی‌پروائی راداشت بهمین

جهت سر بزیر افکند ومتوجه شدکه آنجان بانگاهی بوسه طلب باو مینگرد و دلش میخواهد که‌سر بزانویش گذارد .

آنجان‌که ازساده‌دلی وشرمزدگی هژبر ،کم‌حوصله شده بود،سکوت راشکست وبالحنی که ازبیحالی وبی‌تفاوتی حکایت‌میکرد، گفت :

ـ اکرحرفی نداری بزنی ، مرا بچادرمادرم برسان .

هژبر بر اثر این فرمان ، خودرا آماده‌ی حرکت ساخت و پیش از آنکه براه افتد گفت :

ـ امروز که‌گذشت،امااگرتوبخواهی از فردا باز تمرین‌سواری‌را شروع میکنیم.

آنجان چنان‌که‌گوئی ازین سخن موضوعی فراموش شده را بخاطرآورده‌است، باعشوه‌گری دلپذیری‌گفت :

ـ اوه‌هژبر .. من چقدربی‌ادبم .. یادم رفت از اسبی‌که برایم‌آورده‌ئی سپاس‌ـ بگزارم واقعا اسب‌خوبی است ، ترکمنی واصیل .

ـ قابل شمارا ندارد .

آنجان نیم‌دایره‌ئی بدورخود بست ودرهمان‌حال گفت :

ـ ازسرماهم زیاد است .

وسپس همچون کسی‌که بخواهدرازی‌را افشاسازد آهسته گفت :

ـ هورکودهم برای من اسب آورده بود ولی مادرم هدیه‌ی اورا نپذیرفت .

ـ میدانم . شنیده‌ام اورا ازچادرش هم بیرون‌کرده است .

آنجان چندقدم بجلوبرداشت ، سپس سر برگردانید وگفت :

ـ هژبرخان ، من باید بکلبه‌ام بازگردم .تواینجا میمانی ؟!

هژبر نیزبدنبال آنجان براه افتاد ودرهمانحال پاسخداد :

ـ شمارا بچادرتان میرسانم . اما فراموش نکن که فردا باید به اسب سواری بپردازیم .

ـ نه‌هژبر ،دیگر نمیشود . مادرم دیگراجازه نمیدهدکه من به‌تنهائی ازمحیط

قبیله خارج گردم .

ـ اما مادرت بامن همیشه نظرخوبی داشته است .

ـ حالا وضع عوض شده ،ازروزی که ببر بمن حمله کرده، چشم مادرم ترسیده‌است...

آنجان ، سپس بالحنی که ازشرم وحیایش حکایت داشت ، خیلی آرام‌وشمرده باآنچه گفته بود ، افزود که :

ـ مردم قبیله پشت سر من و تو حرفهائی میزنند که مادرم نمی‌تواند آن ها را تحمل کند .

هژبر ناگهان فریادکشید :

ـ مردم برای خودشان مهمل میبافند . آنهاچه کاربمن وتودارند من فردا نزد مادرت بخواستگاری خواهم آمد تا اینهمه سروصداها خاموش شود وهمه بدانند که تو نامزدمن هستی .

آنجان که‌گوئی منتظر چنین مژده‌ئی بوده، باطنازی وخنده به‌لب گفت :

ـ چه‌کسی‌را بخواستگاری من‌خواهید فرستاد !؟

هژبر دیده بدولب آنجان‌که بخنده از هم گشوده مانده‌بودافکند و با صراحت پاسخ داد :

ـ خودم بخواستگاریت خواهم آمد .

ـ آیا بهترنیست یکی ازاقوام نزدیك خودرا بفرستی !؟

ـ نه ! من کسی را ندارم . باهمه‌ی نزدیکی که بارئیس قبیله دارم در اینجا تنها و بیکس زندگی میکنم هورکود چشم دیدن مرا ندارد ، دیگران هم از ترس او بمن نزدیك نمیشوند ..

☆☆☆

هژبر درمزرعه‌ی زن نقابدار کارمیکرد . زمین شخم میزد وچند مزدور را که بکارگرفته بود باینسو وآنسومی‌فرستاد وبهر یك دستوری میداد که بناگاه صدای پای اسبی شنید وچون سر برداشت‌و برابر خودرا نگریست غزال‌رادیدکه اسب‌میتازدو بجانب

مزرعه پیش میآید.

هژبر، گاو آهنی راکه بدست گرفته بود، بیکی از کارگران سپرد وخود باستقبال غزال رفت وچون باو رسید دهنه‌ی اسبش را بدست گرفت و بامهربانی گفت:

- غزال خانم خوش آمدی قدم بروی دیده‌ی من گذاشتی.

غزال بتلخی لبخند زد وگفت:

- هژبرخان آمدم بتو تبریك بگویم.

- تبریك برای چه وبچه مناسبت؟!

-شنیده‌ام چندروز پیش از آنجان خواستگاری کرده‌ئی ورسماً باو نامزدشده‌ئی.

- چه کسی این خبررا بتو داده است؟!

- زن‌عمو میگفت هژبرخودش بخواستگاری رفته وننه نقابدارهم درخواست او را پذیرفته است.

هژبر بی آنکه قصد پرده پوشی داشته باشد، بچهره‌ی برافروخته‌ی غزال، دیده دوخت ودرهمان حال گفت:

- اینطور که تو شنیده‌ئی نیست ولی این خبر درست است که من از آنجان خواستگاری کرده‌ام.

غزال خنده‌ئی باستهزاء بلب آورد وپرسید:

- پس کجای این خبر درست نبود؟!

- آخرمن وآنجان هنوز رسماً نامزد نشده‌ایم. زیرا ننه نقابدار هنوز باپیشنهاد من موافقت نکرده ویك هفته مهلت خواسته است.

- بهمین جهت است که در مزرعه‌ی او کار میکنی؟! میترسی جواب رد بتو بدهد؟!

- نه! ازاین بابت ترسی ندارم ولی این مزرعه‌ی خود منست برای اینکه از چندروز پیش درکلیه‌ی امور کشاورزی ودامداری من و ننه نقابدار باهم شریك شده و شرکتنامه هم نوشته‌ایم.

-مبارکتان باشد.

غزال بدنبال این گفته ، دهنه‌ی اسب خودرا کشید . مهمیزی راکه بچکمه های خویش بسته بود بپهلوی اسب زد وهمین که خواست حرکت کند گفت :

. هژبرخان باقضاوقدر جنگ نمیشودکرد ولی توازین‌پس باید بیش از گذشته مراقب‌خود باشی .

ـ چرا غزال ؟! چه شده‌که تواین حرف را میزنی !؟

غزال بارشکی آشکارولی آمیخته بحیله‌های زنانه جواب داد :

ـ برای این‌که عاشقان سینه چاك آنجان‌ترا راحت نمیگذارند .

وچون این بگفت دیگر منتظر نماند که جواب سخن خود را از هژبر بشنود و بسرعت ازنزد اودورشد .

☆☆☆

هورکود راه‌میرفت وباخود نجوا میکرد :

«ازبیرهاکه کاری ساخته نشد»

«این هژبر بی‌شرم هم‌که‌کار را یکسره‌کرد وبخواستگاری آنجان رفت» .

«دیگر معطلی فایده ندارد وباید همین امروزکار اورا تمام‌کنم»

هورکود همینکه آخرین‌کلمه را اززبان خارج کرد ازراهی‌که درپیش داشت بازگشت ؛ تفنگ خود را بدست گرفت . براسبش سوارشد وبطرف مزرعه‌ی هژبر روانه‌گردید .

زمینی‌که هژبر درآن زراعت‌میکرد مانند بیشتراراضی‌مزروعی‌قبیله‌ی‌هورکود، دردامنه‌ی کوه واقع شده بود .

چناری تنومند درکنار مزرعه قرارداشت که روزها هژبر وکارگرانش ساعتی در سایه‌ی آن میآرمیدند وناهار خودرا در آنجا می‌خوردند .

هورکود ،چون بمزرعه نزدیك شد ، ازاسب بزیرآمد و باپشت خمیده به پیش رفت تاکسی اورا نبیند وازتوطئه‌اش خبردارنشود .

هورکود ، مردی بیرحم ، سنگدل ودرخونریزی بیباك بود . بااین همه چون

هژبر خواهرزاده‌ی او بود ، نمیخواست طوری او را بکشد که افراد قبیله قاتلش را بشناسند، بهمین جهت سعی داشت که کسی اورا نبیند وازجنایتش آگاه نگردد .

هورکود ، چندقدم بجلو برداشت وچون هژبررا درآنسوی مزرعه سرگرم کار دید خنده‌ئی بلب آورد و سپس دهنه‌ی اسبش را بقسمت بر آمده‌ی زینش محکم بست ، دستی به‌پشت اسبزد وحیوان را از خود دور کرد تا در زیر درخت بچریدن علفهای خودرو بپردازد وچون تنهاماند دوربینی راکه بخودآویخته بود بچشم نهاد ویکباردیگر وضع هژبر و فاصله‌ئی را که با او داشت ، بنظر در آورد وهمین‌که موقع را برای تیراندازی مناسب دید . تفنگش را بدست گرفت وبادقت قراول رفت که تیرخویش را درمیانه‌دو ابروی هژبر خالی کند اما پیش ازاینکه ماشه را بکشد بار دگر دوربین را بچشم نهاد وبادقت بیشتری ببررسی محلی که هژبر ایستاده بود پرداخت .

هژبر درست درتیررس هورکود قرارگرفته بود وبرای اوهدفی گردیده بود که اگربسویش تیرمیانداخت ، بی‌تردید تیرش بنشانه اصابت می‌کرد وهژبر بخاک میافتاد .

هور کود با خود اندیشید :

«تیر را رها می‌کنم سپس سینه‌کش خود را بااسبم میرسانم و از اینجا دور می‌شوم تا کسی نفهمد تیرانداز من بوده‌ام .»

و چون باین ترتیب نقشه‌ی خود را آماده‌ی اجرا دید ، دوربین رابه پشت‌سرافکند ، تفنگش را بدست گرفته و از شکاف درجه بچهره‌ی هژبر نگریست و چون شکاف درجه رابا نوك مگسك میزان کرد ، انگشت خودرا بروی ماشه گذارد وهمینکه خواست ماشه را بکشد بناگاه صدائی مهیب برخاست و گاولدئی بگلنگدن تفنگ هورکود اصابت کرد ، تفنگ بدونیمه شد ، از دست هورکود بزمین افتاد و هورکود که‌ازین پیش آمد ناگهانی حیرت زده شده بود ، مبهوت بزمین نشست و انگشتان خود را که اندکی جراحت برداشته بود بدست دیگر گرفت وبرای اینکه خونی که ازسرانگشتش روانه شده بود ، زیادتر نشود بفشردن انگشتان خودپرداخت و درهمان حال به فکرفرورفت وباخود گفت :

ـ این تیرانداز که بود که از هژبر میخواست دفاع کند ؟! و چون برای سئوال خویش پاسخی نتوانست پیدا کند باردگر زمزمه‌کنان باخویشتن گفت :

ـ در قبیله‌ی ماکسی نیست که با این دقت تیراندازی کند و بااین مهارت تیر را بهدف بزند .

هورکود غرق در اینگونه اندیشه‌های پریشان ، باطراف خود نگاه میکرد و در جستجوی تیرانداز ناشناس بود ولی هژبر چنانکه گوئی صدای تیری نشنیده و از آنچه روی داده بی‌خبر مانده‌است ، همچنان بکاری‌که در پیش داشت مشغول بود و بهیچروی نمیخواست که خودرا باحادثه‌ئی که جانش را بخطر میانداخت آشنا کند .

ساعتی بدینسان سپری‌شد . خونی‌که ازسرانگشتان هورکود سرازیر شده بود بند آمد وبجای آن سوزشی نشست‌که اندك اندك آرامش را از هورکود سلب کرد و باعث‌شد که او بناله‌در آید وبرای آرام‌کردن سوزش دستش را درفضا به‌تکان درآورد.

هورکود، پی‌درپی و بی‌امان دست خویش را حرکت میداد وفضا را میشکافت و دیگرمیخواست فراموش‌کند که‌کسی بجانبش‌تیراندازی‌کرده ونقشه‌ئی‌راکه برای‌کشتن هژبرکشیده‌است ، عقیم‌گذارده است اما درهمین هنگام صدای پای اسبی او را بخود آورد وتوجه‌اش را بجانبی که‌صدای پای اسب از آن‌سو برخاسته بود ، جلب کرد.

هورکود ازدورسواری‌را دیدکه اسب‌میتازد وباونزدیك میشود .

آفتاب تازه ازدامنه‌ی‌کهسار رخت کشیده وگیتی را بسایه‌روشنی درپوشیده بود که درآن بآسانی نمیشد ازمسافتی‌دور رهگذران را شناخت و آنها را تشخیص داد بهمین جهت دقت هورکود بشمر نرسیدو او نتوانست سوارکاری‌راکه باونزدیك‌میگشت ، بشناسد وچهره‌ی اورا بروشنی بنگرد .

باگذشت زمان ، سیاهی عمیق‌تر شد وچون هورکودبمزرعه نگاه‌کرد هیچ کس را برجای ندید ودریك لحظه متوجه‌گردیدکه‌هژبر وکارگران‌اومزرعه را ترك گفته و بچادرهای خودرفته‌اند .

هورکود ازجای برخاست ودرحالیکه دست خودرا همچنان تکان میداد بسوی

اسبش رفت وچون برزین نشست بافشار مهمیز اسب را بحرکت درآورد و بطرف خیمه‌ی مخصوص خود روانه گردید ولی حتی یك لحظه هم نتوانست از اندیشه‌ی کسی که باو تیراندازی کرده بود غافل بماند.

هورکود از راهی میگذشت که برای رسیدن بچادر خود ناچار بود نخست از برابر خیمه‌ی زن نقابدار بگذرد وسپس بجانب چادرش منحرف گردد و بهمین سبب بود که بناگاه برسر راه خویش زن نقابدار را در برابر خیمه‌اش ایستاده دید.

زن نقابدار بدیدن هورکود، از جائی که ایستاده بود چند قدم پیش آمد و بصدای بلند گفت:

- هورکودخان سفر بخیر، از شکارگاه میآئی.

شنیدن این صدا بیکباره آرزوی دیدن آنجان را در دل هورکود بیدار کرد. مرد توطئه‌گر برای اینکه یکبار دیگر دختر دلخواه خودرا از نزدیك ببیند از ین تصادف استفاده کرد، عنان اسبش را برگردانید وچون بزن نقابدار رسید گفت:

- دستم مجروح شده است، درچادرشما داروئی پیدا نمیشود؟!

- چرا حضرت خان بفرمائید تا دستتان‌را درمان کنم.

هورکودکه با اشتیاق منتظرچنین تعارفی بود. دیگر درنگ نکرد با چالاکی جوانان تازه بدوران رسیده ازاسب بزمین پرید ودرحالیکه سرانگشتان دست‌مجروح خود را در دست دیگرش میفشرد بسوی خیمه‌ی زن نقابدار براه افتاد و چون داخل چادر شد بروی صندوق لباسهای زن نقابدار نشست و گفت:

- دستم خیلی میسوزد.

زن نقابدار با یکحرکت ناگهانی بروی پاشنه‌ی پا چرخید و چون روباروی هورکود قرارگرفت گفت:

- کمی طاقت داشته باشید هم‌اکنون دستتان را درمان میکنم.

سپس فریادکشید:

- آنجان قدری آب گرم بیاور. زودباش.

- چشم مادر .

یك دقیقه بعد آنجان که ظرفی پراز آب بدست داشت وارد خیمه شد و ظرف آبرا دربرابر مادرش بزمین گذارد .

زن نقابدار ، ظرف آبرا بدست گرفت وهمچنان که هورکود بروی صندوق نشسته بود دست مجروحش را داخل ظرف آب کرد وباسرعت بشستن آن پرداخت .

هورکود با تسلیم کامل خودرادراختیارزن نقابدارگذارده بود ولی درهمان حال که اوبشستن دستش مشغول بود بانگاهی شهوت آلود بحرکاتش مینگریست و باندیشه‌های شومی نشسته بود .

زن نقابدار همینکه ازشستن دست هورکود آسوده شد ، آنرا باپارچه‌ی سفیدی خشك کرد وآنوقت ازجای خود برخاست و بقسمت عقب چادر رفت وچون بازگشت حقه‌ئی بدست داشت که آنرا بزمین گذارد وانگشتان دست مجروح هورکود را درمرهمی که در آن حقه بود فرو برد وسپس آنرا باهمان پارچه‌ی سفید بست ودگرباره ازجای خود برخاست دربرابر هورکود ایستاد وگفت :

- حضرت خان ، دیگر بادست شما کاری ندارم .

هورکود خنده بلب پرسید :

- این چه داروئی بودکه باین زودی اثرکرد وسوزش دست مراخوب کرد؟!

زن نقابدار ابرودرهم کشید وبالحن تلخی پاسخ داد :

- با اینکه رسم نیست ما ترکیب دارو های خود را بکسی بگوئیم برای اینکه خاطرشما آسوده باشد عرض میکنم که این مرهم از قدری کافورو چند گیاه خودرو ترکیب شده است .

- هورکود بالحنی آمیخته باستهزاء گفت :

- متشکرم طبیب مسیحا نفس ، اما قصدم فضولی نبود ، امیدوارم بنده را بخشیده باشید .

زن نقابدار که ازین ریشخند ناراحت شده بود برای اینکه هورکود را نیز

ناراحت کند ، عشوه کنان پاسخ داد :

ـ البته که شمارا می بخشم . اگر نبخشم چه کنم ؟! منکه جرأت دست و پنجه نرم کردن با ببرهارا ندارم .

بشنیدن نام ببر ، بیکباره چشمهای هورکود برگشت . خون بچهره‌اش دویدولی برخود مسلط گردید و بالحنی مهربان گفت :

ـ شایعه سازان هرقدم که برمیدارند داستانی برای من میسازند .

زن نقابدار باخشمی ساختگی قدری صدای خود را بلندتر کرد و گفت :

ـ آدمکشی و توطئه از خواص وجودی شماست . دیگران را بی‌جهت بدنام نکنید . همین امروزهم...

زن نقابدار وقتی این کلمات را بزبان آورد تعمداً ساکت شدونگاهش رابنگاه هورکودپیوسته کرد .

هورکود سر بزیرافکند و باصدائی که بزحمت شنیده میشد گفت:

ـ همین امروز چی ؟! چرا حرف خودرا ناتمام گذاشتید ؟!

زن نقابدار ، نگاهی آمیخته بنفرت بچهره‌ی هورکود افکند و پاسخ داد:

ـ همین امروزهم اگر دستی ازغیب نمیرسید بیچاره هژبررا کشته بودید .

هورکود مانندکسی که ماری دربرابر خود دیده باشد ، بی‌اختیار از جای خود برخاست ، دست خویش راگره کردوگفت :

ـ ننه نقابدار دیگر میل ندارم درکارمن فضولی کنی . اگرمیخواهی زنده بمانی دیگر ازین حرف‌ها مزن.

زن‌نقابدار بصدای بلند خندید ودرمیان‌خنده گفت :

ـ هورکودخان خاطرجمع باش که من از تهدید ها وتوطئه های توابداً نمیترسم تواگرمیخواهی زنده بمانی ازین حرف‌ها بامن مزن . من اگرلب بازکنم وفجایع ترا بمردم قبیلهات اطلاع دهم دیگر فرصتی برای زنده ماندن نخواهی داشت ولی من خاموش خواهم ماند بشرطی که توهم ازحد خودتجاوز نکنی .

هورکود ازشنیدن این سخنان باهمه‌ی تلخی که داشت بجای اینکه برآشفته وعصبی گردد ، لختی باندیشه بسر آوردوسپس بالحنی اغواکننده وبا حیله‌گری گفت :

ـ ننه نقابدار ! من میدانم که درزندگی گذشته‌ی شما اسراری نهفته است و با این که‌من براز توپی برده‌ام ولی بروی خود نیاوردم‌بامید این که آنجان را بمن‌بدهی وهنوز همین امید است که مراخاموش نگاه میدارد .

زن نقابدار ، وسایل زخم بندی راکه درخیمه‌اش پراکنده شده بود، جمع‌کرد ودرضمن آن‌گفت :

ـهورکود ! آنجان بچشم‌پدر بشما مینگرد وهرگز حاضر نمیشودهمسر مردی مانند شما گردد این فکررا ازسر بدرکن .

هورکود . یکقدم بجلونهاد ، دستی به پشت‌زن‌نقابدارزد وگفت :

ـ بسیار خوب ازآنجان میگذرم بشرط اینکه خودت بهمسری من درآئی وبا من زندگی‌کنی .

ـ ازمن دیگرگذشته است‌هورکودخان . من لایق‌همسری شمانیستم .

ـ پس دخترتان آنجان رابمن ‌بدهید .

ـ اینهم ممکن نیست ،آنجان نامزد هژبر شده ، هژبر را دوست داردو دیگر دست کسی باونمیرسد .

هورکود لختی خاموش ماند وپس ازآن گفت :

ـ گوش‌کن ننه نقابدار ، من نمیگذارم هژبر بادختر شما عروسی کند اگر میخواهی دخترت جان سالم از دست‌من بدربرد ، بایدخودت بهمسری من در آئی یا دخترت را بمن بدهی . درغیراینصورت دخترت را مانند پرنده‌ئی در حضور خودت سرخواهم برید .

زن نقابدار وقتی این تهدید را شنید ، بایك حرکت ناگهانی تفنگ‌خودرا که بدیرك چادر آویخته بود بدست گرفت ، روبسینه‌ی هورکود قراول رفت وباخشم و نفرت‌گفت :

- هورکود اگر یکبار دیگر مرا یاد خترم را تهدید کنی یك گلوله به قلبت خالی خواهم کرد و رشته‌ی عمرت را خواهم برید. همان یکبار که دخترم را در چنگال ببرهای درنده رها کردی، پیشکشت باشد. همانروز هم اگر بچنگ من افتاده بودی شکمت را از باروت پرمیکردم.

هورکود رندانه و بامظلومیتی ساختگی گفت:

- گناه از منست که آنروز ببر را کشتم و دخترت را نجات دادم.

زن نقابدار فریاد کشید:

- پست‌فطرت تو دختر مرا نجات دادی؟! دروغگوی رذل اگر آنروز خودم در حاشیه‌ی جنگل مراقب دخترم نبودم طفل بیچاره کشته شده بود. معلوم می‌شود تو آنقدر فرومایه هستی که دروغ هم میگوئی و اینقدر شهامت نداری که بجنایت خود اعتراف کنی.

هورکود، هرگز سخنانی این چنین، ازکسی نشنیده بود. تاکنون هیچکس جرأت نداشت که بارئیس قبیله‌ئی مانند هورکود بیرحم ومقتدر بدینگونه سخن بگوید وبی‌پروا بمرگ تهدیدش کند وبدین جهت بود که ازگفته های زن نقابدار سایه‌ای اندوهی عمیق برچهره‌ی هورکود نشست وبسکوتی جانکاه فرورفت.

هورکود دیگر سخن نمیگفت و نگاهش بدیرك چادر ثابت مانده بود ولی در دلش غوغا وآشوب بود اونمیتوانست این حرف هارا تحمل کندوزن نقابدار را همچنان بحال خود بگذارد و بی آنکه بلائی بسرش آورد، ترکش کند اما می‌دید که اینزن باهمه‌ی ناتوانی و بی‌کسی، ازوی نمی‌ترسد وآماده است که اورا بکشد وهمین باعث شده بود که هورکود بفکر فرو برود و برای ازمیان برداشتن زن نقابدار باتدبیر وتأمل و نقشه کشی اقدام کندوبی‌سروصدا اورا ازسر راه خویش بردارد وبااینهمه نمیتوانست تهدید-های ویرا بی‌جواب بگذارد وازهمین رو بود که پس ازلحظه‌ئی تفکر سر برداشت و بزن نقابدار گفت:

- دیگرماندن من درچادر تومعنی ندارد ......

من میروم ولی این را بدان که اگر دخترت را به هژبر بدهی، هر دو را کشته خواهی دید، هژبر نامزد دارد و باید با دختر دائی خود عروسی کند.

زن نقابدار بی توجه از نسبتی که هژبر با هورکود داشت از شنیدن این خبر که هژبر نامزد دارد، بتعجب فرورفت و پرسید:

- نامزد هژبر کیست؟

- غزال دختر من. مگر تو نمیدانی که هژبر پسر خواهر منست!؟

زن نقابدار که ازشنیدن این سخن برندی و حیله‌گری هورکود پی برده بود و می‌دانست که هژبر از غزال نفرت دارد گفت:

- اگر هژبر می‌خواست با دختر شما عروسی کند از دختر من خواستگاری نمی‌کرد. غزال و هژبر برای یکدیگر ساخته نشده‌اند و هرگز هم با یکدیگر زندگی نخواهند کرد.

یکبار دیگر تیر هورکود بسنگ خورد و اینبار هم نتوانست در عزم زن نقابدار تزلزل ایجاد کند.

افسرده وسرافکنده ولی عصبی و خشم‌زده از جای خود بلند شد و با لحنی آرام و کلماتی شمرده گفت:

- ننه نقابدار فراموش مکن که عروسی آنجان با هژبر باعث مرگ هر دو خواهد شد. وسپس بی آن که در انتظار پاسخ زن نقابدار بماند، خیمه‌اش را ترک کرد.

✡✡✡

۱۱

ازین وقایع سه ماه گذشت . فصل پائیز فرا رسید خرمن ها جمع آوری شد و هژبر که در آتش عشق آنجان می‌سوخت مصمم گردید با او عروسی کند و بدوران هجران و ناکامی پایان دهد و چون هیچ مانعی برسر راه خود نمیدید بدیدن زن نقابدار رفت تا خواهش خودرا با او درمیان نهد و اجازه‌ی عروسی بگیرد .

زن نقابدار با دخترش آنجان درخارج ازچادرخویش نشسته بود وغروب آفتاب را تماشا می‌کرد که ازدور هژبر نمایان گردید .

آنجان چنانکه گوئی ازدیدن نامزد خود درحضورمادرشرم دارد ، همینکه از آمدن هژبر باخبر گردید ازجای برخاست و بدرون خیمه رفت ولی درکنار پرده‌ی آن ایستاد تاسخنان آندورا بشنود وازآنچه میگویند آگاه گردد .

هژبر باگامهای شمرده وآرام پیش‌میآمد وچون به‌برابرزن نقابداررسید بگرمی سلامش گفت ودرکنارش نشست .

زن نقابدارمانندکسی که ازوضع هژبرخبرندارد . پرسید :

ـ هاهژبرخان چه شده که بدیدن ما آمده‌ئی !؟

هژبر با ساده دلی و بی‌توجه بمنظورزن نقابدارجواب داد :

ـ بی بی جان آمده ام که کاررا تمام کنم .

ـ کاررا تمام کنی ؟!! کدام کاررا ؟!

ـ میخواهم خواهش کنم که بمن اجازه‌ی عروسی بدهی ، پائیز فرارسیده خرمنها جمع شده است ومنهم پول کافی برای عروسی جمع کرده ام .

آنجان که درپشت پرده‌ی خیمه ایستاده بود این سخنان را شنید و یکباره در دلش التهابی سوزنده ولی نشاط بخش ره کشید دلش بشدت بطپش افتاد، برسینه‌اش رعشه‌ئی آشکار راه یافت اما کوشید تا نفس خود را حبس کندوصدائی برنیاورد.

زن نقابدارلختی خاموش ماند وپس از آن گفت:

- هژبر اینرا میدانی که من ترا باندازه‌ی آنجان دوست دارم.

- البته که میدانم بی بی جان اگرمرا دوست نمیداشتی حاضر نمیشدی که‌دخترت را بمن بدهی.

- میدانی که‌من غیراز آنجان‌فرزندی ندارم‌وتنها امیدم‌در زندگی همین‌دختر یکی ویکدانه است.

- بله بی بی جان‌این راهم خیلی خوب می‌فهمم.

- پس گوش‌کن هژبر، ستاره‌ی توفعلا با ستاره‌ی آنجان‌موافق نیست واگر آنجان را دوست داری بایدقدری صبرکنی.

- صبرکنم چرا؟! آخر چرا؟!

- برای این‌که ستاره‌ی توبا ستاره‌ی اوهم آهنگ نیست.

- این حرفها را چه‌کسی زده است؟!

- هژبرمگرسفرمشهد را فراموش‌کرده‌ئی!؟ مگریادت رفته است که من آنجا فال میدیدم وازسرنوشت مردم خبرمیدادم؟!

هژبرعلف هرزه‌ئی راکه دربرابرش بود اززمین کند در دست خودفشرد و در حالیکه آنرا بدورمیافکند جواب داد:

- من بفال واین حرفها اعتقادی ندارم.

-صحبت ازفال‌نیست آیا بمن‌هم اعتقادنداری.

- توکه غیب نمیدانی بی بی جان.

- البته‌که غیب‌نمیدانم ولی مگرفراموش کرده‌ئی که سرنوشت فتحعلیخان‌قاجار را پیش بینی کردم وهرچه گفتم صحیح ازآب درآمد.

بشنیدن این سخن هژبر بفکر فرورفت و آتش هوسش اندکی فروکش کـرد و بی آنکه حرفی بزند ازجای خود برخاست وهمچنان ساکت دربرابر زن نقابدار بر پای ایستاد.

- چرا نمی‌نشینی هژبرخان ؟

- اگراجازه بدهید میخواهم بدیدارآنجان بروم.

- مانعی ندارد فرزندم. آنجان در چادر است میتوانی بروی واوراملاقات کنی.

هژبر بسوی خیمه براه افتاد وزن نقابدارهم باغل گوسفندان رفت تا آن دو ـ دلداده‌ی جوان بی‌بیم وهراس بتوانند، لحظه‌ئی درتنهائی بسرآورند وآنچه راکه در دل دارند بایکدیگر بگویند.

✩✩✩

زن نقابدار، هژبررا دوست داشت و اورا شایسته‌ی دامادی خویش میدید، اما میدانست که اگرهژبر باین زودی باآنجان عروسی کند، هورکود ساکت نخواهد نشست وآشوبی براه خواهد انداخت که‌ممکن بود بکشته شدن چند نفرمنتهی شود وازهمین روبود که بهژبر میگفت: باید یکسال دیگرصبرکنی وآنوقت سروصدای عروسی را براه اندازی.

زن نقابدار تصورمیکرد که با گذشت زمان فتنه‌ی هورکود، فروخواهد خفت و خان خونخوارازاین کینه توزی دست برخواهد داشت و چون موضوع کهنه شود او نیزآرام خواهد گرفت.

زن نقابدار میدانست که اگر تهدید هورکود را با هژبر در میان نهد عاشق جوان کمر بقتل رقیب پیرخود خواهد بست وهورکود را ازمیان برخواهد داشت‌ولی اوازخونریزی وآدمکشی بیزاربود واگرتفنگ بدست میگرفت تنها آنرا برای‌حفظ جان دیگران بکارمیبرد وباین ملاحظات بود که ازماجرای هورکود با هژبر سخنی نمی‌گفت وچشم‌براه نشسته بودکه‌سالی بگذرد وحوادث زمان هورکود را ازسرراهش بـردارد.

برخلاف زن نقابدارهورکود ، همواره درین اندیشه بود که هژبر را بکشد و می‌پنداشت باکشته شدن هژبرزن نقابدار بی پشت وپناه خواهد ماند وحاضرخواهدشد که آنجانرا باوبدهد وویرا بدامادی خویش بپذیرد ولیکن غزال را مانع خود می‌دید ومیدانست که غزال هژبر را دوست دارد ونمی‌تواندکشته شدن اوراتحمل‌کند و آرام بنشیند .

هورکود ، درمیان چند مانع محاصره شده بود و برای رسیدن بمقصود خویش ناچاربودکه ازروی نعش سه تن بگذرد .

غزال را باید بکشد تا کشتن هژبر ممکن‌گردد وزن نقابداررا ازمیان بردارد تا بوصال آنجان برسد .

کشتن غزال برایش امکان پذیرنبود .

غزال تنها دخترش بود. هورکود غزال را دوست می‌داشت و بمرگ او راضی نبود .

درین میان زن نقابدار و هژبر باقی میماندندکه هورکود اگرمی‌توانست هر دورا می‌کشت و اگر با کشتن هژبر بهدف می‌رسید از کشتن زن نقابدار چشم پوشی می‌کرد .

زن نقابدارازآنچه دراندیشه‌ی هورکود می‌گذشت بخوبی آگاه بودولی‌فرصت نمیداد که هورکود نقشه‌ی خویش را اجرا کند و دست خود را بخون چند بیگناه آغشته گرداند .

اماهژبر،چنان‌بآنجان‌متوجه بودکه‌ازهمه جا بی خبرمانده‌بودوحتی‌نمیدانست‌که هورکود بکنار مزرعه اش رفته و میخواسته است بسوی او تیراندازی کند و او را بکشد .

هژبر نه تنها اینها را نمیدانست بلکه همچنان اطلاع نداشت که زن نقابدار بجانب هورکود تیراندازی کرده ، دست او را مجروح ساخته ، تفنگ را از دست

هورکود بزمین انداخته وبدینگونه ازکشته شدن هژبر جلو گیری کرده وکار بی‌خبری هژبر بجائی‌رسیده بودکه ماجرای ببرها راهم‌در نیافته‌بود ونمیدانست که مسبب آن‌کار مخوف هورکود بوده است .

زن نقابدار بخوبی میدانست که اگر هژبر را درجریان توطئه های هورکود بگذارد اورا بکشتن هورکود وادارخواهد کرد ولی با همه‌ی بغض وکینه‌ئی‌که ازوی داشت نمیخواست اورا بدست هژبر بکشد ولکه‌ی آدمکشی برداماں هژبر بزند.

این مسائل همه مانع عروسی آنجان وهژبر بشمارمیرفت اما دودلداده‌ی‌جوان که هردو درالتهاب و بی صبری میسوختند بهیچ یك ازآنها توجه نداشتند وبابی‌صبری منتظرروزی بودند که زن نقابدار بآنها اجازه‌ی عروسی بدهد وباین انتظار کشنده پایان بخشد وچون ماهها همچنان درچشم براهی بسر آمد ونسیم وصلی نوزید هژبر دامن شکیبائی را ازدست بداد وروزی‌که ازدردحرمان بجان آمده بود ، آسیمه‌سر بخیمه‌ی آنجان رفت و با اشاره‌ی دست ازوی درخواست‌کرد که بکنارچشمه‌ساری که درنزدیکی چادرآنهابود برودوبا هژبر گفتگوکند .

☆☆☆

دل درقفسه‌ی سینه‌ی آنجان بشدت می‌طپید وسینه‌اش چنان بالا وپائین‌میرفت که‌ازارتعاش‌پیراهنش‌بخوبی‌محسوس‌میگشت. گونه های دخترجوان گل انداخته بود و ازچشمان سیاهش نوری میدرخشید که بیننده را تسخیرمیکرد .

هژبررنگ برخساره نداشت . نگاهش تند و گریزان بود . دستش بی‌اختیار ببالاوپائین میرفت‌وکلمات همچون پاره‌های‌آتش ازدهانش خارج میشدوچون‌اخگری سرکش برگوش جان شنونده مینشست .

هژبرپردرپی میگفت :

ـ آنجان چاره‌ئی نداریم ، باید ازدست مادرت فرارکنیم .

دخترجوان‌که ازتمام جان نامزدش را دوست میداشت نمیتوانست بخواهش او تسلیم نشود ولیکن علاقه‌ئی‌که بمادرش داشت مانع می‌شد وا و .ا بدو دلی و تردید

گرفتار میکرد و باعث میگردید که در برابر پافشاری مرد دلخواهش خاموش بماند و سخنی نگوید .

هژبر گفته‌ی خود را تکرار کرد و یکبار دیگر گفت :

ـ آنجان چاره‌ئی نداریم . باید ازدست مادرت فرار کنیم .

آنجان که دیگر از اینهمه سخت سری تنگ‌حوصله شده بود با سرخوردگی و بی حوصله‌گی لب بسخن گشود و با کلمات شمرده و لحنی آرام گفت :

ـ چرا ازدست مادرم .، مادرم که مانع عروسی‌ما نیست.

ـ پس چرا نمیگذارد من و تو عروسی کنیم ؟!

ـ برای اینکه ازهورکودخان میترسد .

ـ ازهورکودخان میترسد !؟ یعنی چه ؟! من که ازاین حرفها چیزی نمی‌فهمم!!! هورکودخان چه‌کار بکارما دارد ؟!

آنجان وقتی هژبر را تابدین حد حیرت زده‌دید ، برای اینکه یکبار دیگر او را آزمایش کند و اندازه‌ی علاقه‌اش را دریابد پاسخ داد :

ــ هورکود خان گفته هژبر بغزال تعلق دارد و حق ندارد که با آنجان عروسی کند .

ـ ابداً بهورکود مربوط نیست ما بکوری چشم هورکود با هم عروسی خواهیم کرد .

ـ هژبرخان اینقدر نسنجیده حرف نزن هورکود نمیگذارد .

ـ غلط میکند . مگراختیاردارمنست ؟!!

آنجان مژگان خود را بروی‌هم‌انداخت . بانگاهی نیم‌خفته بچهره‌ی هژبر نظر افکند ودرحالیکه لبخند میزدگفت :

ــ هورکود خان گفته است که اگر آنجان زن هژبر خان بشود او را خواهم کشت .

هژبر بانگاهی تیزوا بروانی درهم‌شده بر خساره‌ی دختر جوان نظر افکند و مانند

فرماندهی که ازسوارفدائی خود سئوالی بکند ، پرسید:

– ترا یا مرا !؟

– اسمی ازتودرمیان نیست .هورکود خان کمر بقتل من بسته است .

– آخر باتوچه دشمنی ، دارد ؟!

آنجان خنده‌ئی باستهزاء بلب آورد وجواب داد :

– مگرفراموش کرده‌ئی که هورکودخان ازمن خواستگاری میکرد ولی مادرم موافقت نکرد ؟ !

گفته‌ی آنجان گذشته‌ها را بیادهژبرآورد وسبب شدکه اولختی بفکر بنشیند ودر باره‌ی آینده‌ی خود حساب کند .

بدینگونـه چند دقیقه بتفکر و سکوت گذشت و چون هژبر از آنحال بدر آمد گفت :

– هرچه فکرمیکنم ، می بینم جزفرارچاره‌ئی نداریم .

و چون این جمله را بزبان آورد دست آنجان را بدست گرفت وافزود :

– آنجان نازنین من، ازهرجهت آسوده خاطرباش من بقدری که سالها بتوانیم درآسایش زندگی کنیم پول جمع کرده‌ام . ازاینجا بشهر استراباد میرویم ودوراز چشم حسودان زندگی میکنیم . محمدحسن خان قاجارپسرفتحعلیخان که ازچند روز پیش بجای پدرریاست ایل قاجاررا بدست آورده از کودکی بامن دوست بوده‌است و ما در سایه‌ی قدرت اومیتوانیم فارغ ازدیگران بمراد دل برسیم .

وآنوقت تکان شدیدی بدست آنجان داد وپرسید :

– خوب آنجان عقیده‌ی توچیست ؟! بامن خواهی آمد یا نه ؟!

دختر پاکدل که جز بعشق بچیزی اندیشه نمیکرد ، درسحر بیان نامزدش یکباره مادروهمه‌ی زحمات اورا ازیاد برد وبی آنکه بعاقبت کارفکر کند ویاخطر اینکاررادر نظرآورد ، بی تأمل جواب داد:

– اختیارمن بدست تست هژبرخان . هرچه توبگوئی انجام خواهم داد .

هژبراز شنیدن موافقت آنجان آنچنان شاد شد که بی‌پروا او را بآغوش کشید ولی چون خواست برلبش بوسه زند شرم کرد وتنها دستی بسرش کشید وگیسوانش را نوازش کرد وگفت :

ـ آنجان برخیز برویم . توبچادرت برو تامن وسایل سفررا فراهم کنم و سپس دست دردست دخترجوان انداخت وپابپای اوبجانب خیمه‌ی زن نقابدار روانه شد و وآنقدرسرمست ازین پیش‌آمدبودکه صدای حرکت درختان حاشیه‌ی جنگل رانشنید وبچشم ندیدکه موجودی اززیرشاخه‌ی درختان بدرآمد وباشتاب بجهت مخالفی که‌او درآن پیش میرفت گریخت .

☆ ☆ ☆

غزال باچشمانی ورم کرده‌وسرخ شده به‌پیرزنی که‌دربرابرش نشسته بود، مینگریست وخود ازنشستن خود داری میکرد .

زن سالخورده که کسی جز «زن عمو» مادر قلیچ‌خان نبود ، همچنان خاموش بچشمان غزال نگاه میکرد وچون او را خشمگین وبرافروخته میدیدجرأت نمیکرد که سخنی برزبان آورد .

دخترهورکود، چون سکوت دیرپای زن سالخورده را ناشی ازترس اودانست ، بامهربانی خاموشی‌اورا درهم شکست و برای اینکه پیرزن را بحرف آورد ، دستی بگیسوان سپیدش کشید، برپیشانیش بوسه‌زدودرهمان حال که‌اورا نوازش میکردگفت :

ـ پس هژبرمیخواهد بامعشوقه‌اش فرارکند واز ایل ما برود ؟!

ـ بله خاتون‌عزیزمن، همینطوراست که میفرمائید .

ـ خوب زن عمو! گفتی خودت بگوش خودت شنیدی که هژبر باآنجان قول‌وقرار میگذاشت ؟!

ـ بله خاتون من !خودم‌شنیدم... همانطورکه شما دستور داده‌اید هژبرهرجاکه میرود منهم مانند سایه بدنبالش میروم . دیروز وقتی او برلب چشمه نشسته بود و با آنجان صحبت میکرد منهم درحاشیه‌ی جنگـل درسایه‌ی درختان پنهان شده بودم و

همه‌ی حرفهای آنها را میشنیدم . اما آن‌ها نمیتوانستند مرا ببینند .

ـ احسنت بر تو زن عمو، الحق زن زیرك و فهمیده‌ئی هستی ،

از این تمجید لبان چروك خورده و بی‌رنگ زن سالخورده بخنده باز شد و دندانهای سیاه شده‌اش نمودار گردید .

غزال که از دیدن دندانهای بدرنگ و کج و معوج زن عمو بنفرت افتاده بود ، بسرعت سر خود را بطرف دیگر برگردانید و درحالیکه رو بدیواره‌ی چادرش کرده بود ، گفت :

ـ زن عمو ! اکنون موقعی است که تو باید مرا راهنمائی کنی.

ـ هرچه از دستم برآید کوتاهی ندارم دختر نازنینم .

غزال همینکه دید زن فرتوت باصمیمیت از او اطاعت میکند باآرامش و آسوده دلی در کنارش نشست و گفت :

ـ زن‌عمو ! بنظر تو من باید بپدرم خبر بدهم که هژبر قصد فرار از ایل را دارد یا نباید این موضوع را با او درمیان بگذارم ؟!

زن سالخورده ، لختی خاموش ماند وسپس مانند اینکه بر اثر تفکر بحل معمائی نائل آمده است باخوشحالی جواب داد :

ـ باید بگوئید . حتما باید پدرتان را از این حادثه باخبر کنید !

ـ چرا ؟! فایده‌ی اینکار چیست ؟!

ـ فایده‌اش اینست که پدرتان جلوی آنها را خواهد گرفت و ممکن است آنقدر خشمگین شود که آنجان راهم بجرم نافرمانی بکشد ومادرش را بدم قاطر ببندد .

غزال که از تصور چنین روزی بوجد آمده بود گفت :

ـ پدرم آنجان را دوست دارد و بکشته شدنش راضی نیست .

ـ نه غزال اشتباه میکنی . ازروزی که پدرت اطمینان یافته که آنجان عاشق هژبر شده ازاو نفرت پیدا کرده است .

ـ اما زن‌عمو ! اینکار یك خطر دیگر هم دارد .

ـ چه‌خطری ؟! این خطر برای کیست ؟!

ـ برای هژبر زن‌عمو ! ممکن است پدرم ازفرار هژبر آنقدر ناراحت شودکه باوهم آسیب برساند وهژبردرین میان کشته‌شود .

ـ ای بجهنم که هژبر کشته‌شد مردی‌که ترادوست نمیدارد خیلی احمقانه است که توبفکر حفظ جان اوباشی .

ـ نه ! زن عمواین حرف را نزن‌من بمرگ هژبرراضی نیستم ومیخواهم او را برای خود حفظ‌کنم .

ـ بسیارخوب . پس‌وقتی هژبرفرارکرد مانند سایه دنبالش کن تابموقع بتوانی اورا ازخطر نجات بدهی .

ـ مطمئن باش که‌همین کار راهم خواهم کرد زن‌عمو . فقط از تو یك خواهش دارم‌که‌اگر انجام دهی نقشه‌ی‌من اجرا خواهد شد .

ـ بجان منت دارم . هرچه توبخواهی برایت انجام خواهم داد .

ـ تنها خواهش من اینست که همچنان هژبر را زیر نظر داشته باشی و هر وقت از فرار او و جائی که او بآنجا فرار کرده آگاه شدی فوری و بیدرنگ مرا مطلع سازی .

پیرزن انگشت قبول بردیده نهادوسپس ازجا بلند شد وگفت :

ـ اگربامن کاری نداری بخانه‌ام بروم.

غزال خنده بلب دوانگشتری یا قوتی را که بدست داشت از انگشتان خویش بدر آورد ، هر دو را بزن سالخورده داد و چون چشمان او را همچنان درپی پول و جواهر بیشتری دید ، کیسه‌ئی پر از پول را که از پیش مهیا ساخته بود به او داد و گفت :

ـ زن عمو! کم‌که نیست ؟!

ـ نه مادرازسرماهم زیاد است.

✡ ✡ ✡

هورکود مانند مار گزیده بخود می‌پیچید وسبیل آویخته‌ی خویش را بدندان می‌جوید و همچنان با نگاهی ثابت بدخترش غزال دیده دوخته بود .

غزال ازشرم سر بزیر افکنده بود ولی از آتشی که برافروخته بود خرسند بود و لبخند رضایت برلب داشت .

هورکود بناگهان از جائی که نشسته بود برخاست ، درمیان چادر بقدم زدن پرداخت و درهمان حال باندیشه فرو رفت .

سکوتی سنگین برفضای خیمه پنجه کشید وچون دیرپای شد حوصله‌ی غزال را تنگ کرد و او را بحرف آورد .

غزال نگاهی بچهره‌ی خشم زده‌ی پدرش افکند و گفت :

ـ خوب پدرجان بامن کاری نداری ؟!

ـ نه دخترم .. توبچادرت برو ومطمئن باش که من بهرقیمت شده از فرارهژبر جلوگیری خواهم کرد .

غزال با نگاهی آمیخته به تردید سیمای پدررا زیر نظر گرفت و گفت :

ـ اگردرشب و بی‌خبر فرار کنند آنوقت چه ؟!

هورکود خنده‌ئی بلب آورد ولی برای اینکه قدرت خودرا بدخترش نشان دهد بسرعت آنرا محو کرد و با ابروانی درهم کشیده گفت :

ـ ازهم اکنون هژبر وآنجان را زیر نظر میگیرم . چند نفررا مأمور میکنم که کوچکترین حرکات آنها را بمن خبر بدهند وباین ترتیب فرصت فرار ناگهانی را از ایشان سلب خواهم کرد .

غزال چنانکه گوئی ازین سخن اطمینان ازدست رفته‌ی خود را باز گرفته و بگفته های پدرش اعتماد یافته است با آسوده دلی در حالیکه خنده‌ئی برلب داشت ازجای خویش برخاست ودرهمان حال که بسوی چادر خود رومی نهاد گفت :

ـ با اینهمه اگرمنهم ازفرار آنها خبری بدست آوردم بشما عرض خواهم کرد .

سپس غزال ازپدرش دور شد وهورکود بی آنکه بآخرین سخن دخترش پاسخی داده باشد ،

بزمین نشست وسرش رابدودست گرفت .

«خان» که اینک پیرشده ودوران جوانی را پشت سرگذاشته بود بگذشته‌هایش فکرمیکرد ودوره‌ی اقتدار وعظمت خود را بیاد میآورد و لحظه بلحظه خشمگین ـ ترمی‌شد .

هورکود ، روزگاری را بیـاد میآورد که هرچه میخواست انجام میداد بهـر دختری که نظر میدوخـت او را تصاحب میکـرد و هرکسی را که با خود دشمن می‌دیـد ، بآسانی او را از پیش پای خویش برمیداشت و بسهولت سر بـه نیستش می‌کرد .

هورکود با چنین خاطراتی ، اکنون میدید که دربرابر یکزن ، زنی مرموزکه نقاب بچهره دارد وهمچنان ناشناخته‌مانده است، ناتوان وزبون شده است ونمیتواند دختر اورا بچنگ‌آورد واز همه ناخوشایندتر برای هورکرد این بودکه میدیدخواهرزاده‌اش هژبر دربرابرش ایستاده ورقیب عشقی اوشده وعلاقه دختری را بخود متوجه کرده که هورکود ازتمام جان اورادوست دارد ودرآتش اشتیاقش میسوزد .

هورکود باخود بنجوا درآمد :

ـ نمك بحرام ، دست ردبسینه‌ی دختر من غزال میزند و آنوقت بی‌پروائی را بجائی میرساند که میخواهد دختردلخواه مرا بدست آورد .

هورکود پس‌ازگفتن این‌کلمات باردگر باندیشه فرورفت .

بیادخواهرش‌افتاد وبخاطرآوردکه مادر هژبررا چگونه کشته است برای‌اینکه ازپدرهژبر انتقام بگیرد وباببریدن رشته‌ی این پیوند موجبات فنای او را نیز فراهم آورد وچون این خاطرات ازذهنش میگذشت ، بخود می‌گفت :

ـ هژبر بامن خونی است ، من چقدر احمق بوده‌ام‌که مار در آستین پرورش میداده‌ام .

دنباله‌ی خاطرات رئیس قبیله کشیده شد وتا بدانجا رسید که بیاد آورد همسر خودش مادرغزال رانیز کشته ونفرت‌دخترش رابرانگیخته و در همانحال میخواسته دو

دشمن خونی خویش هژبر وغزال را بهمسری یکدیگر برساند ودست آنهارا بدست هم بگذارد.

این تفکرات باعث گردید که هورکود دستخوش خشمی آمیخته باضطراب گردد ومتوجه آنجان ومادرش گردد.

هورکود بخود می‌گفت:

ـ آنجان ازهمه‌ی اینها بدتر است. دخترك ناپاك خودرا بسادگی زده است ولی بارندی وزیرکی باهژبر عشق میورزد وبااو پیمان می‌بندد که فرار کند و داغش را بدل من بگذارد.

بدتر از آنجان مادر حقه‌باز اوست که جنگی پنهانی را با من آغاز کرده و او کسی بوده که برای نخستین بار دربرابر من ایستاده وبمن ناسزا گفته است.

یادآوری این مطالب چنان هورکودرا پریشان ساخت که بناگهان ازجای برخاست، سربآسمان گرفت ودرحالیکه دندانهای خودرا بروی هم میفشرد گفت:

ـ سوگند بخدای آسمان که درین هفته سه‌تن را خواهم کشت اول هژبر نمك بحرام را، سپس زن نقابدار کولی نیرنگ باز را و بعد از آنها آنجان بیوفا را....

ولی همینکه نام آنجان برزبانش گذشت برتنش رعشه افتاد و مانند کسی که از کرده پشیمان شده باشد، گفت:

ـ آنجان! ای کاش با من اینقدر بد رفتاری نمیکردی تامن بکشتن تو ناچار نشوم.

☆☆☆

هژبر آشکارا میلرزید کتاب قطوری را که بدست داشت بسینه‌میفشرد و خیره بچشمان آنجان مینگریست.

آنجان ساکت وخاموش دربرابر هژبر ایستاده ونگاه‌بزمین‌دوخته بود ولی‌مانند محکوم بمرگی که واپسین دم زندگی خویش را احساس کرده باشد ازاین پا بدان

پامیشد و با این حرکت رعشه‌ئی را که برجانش پنجه انداخته بود، از نظر هژبر دور میداشت.

دختر جوان بسختی گرفتار تردید ودودلی شده‌بود ونمیتوانست ازمیان‌مادرش و نامزدش یکی را برگزیند، نه‌میتوانست دوری مادر را تحمل کند ونه‌قدرت داشت که از لذت وصال مرددلخواهش چشم‌پوشی کند.

آینده‌ئی مبهم دربرابر دیدگانش دامان گسترده بود که درآن عشق و کامجوئی باهمه‌ی فریبندگیش خودنمائی میکرد و آنجان را بخود میکشید اما دختر جوان همینکه درآن زندگی جای مادرش را خالی میدید قلبش فشرده میشد و نمیتوانست بپرسش پی‌درپی هژبر که:

ـ آنجان چه‌میگوئی؟! بامن فرار میکنی یانه؟!..

پاسخی بدهد.

دقایق بکندی میگذشت وهر لحظه تشویش هژبر بیشتر میشد وچون گذرای زمان برای هژبر طاقت فرسا گردید فریاد کشید:

ـ آنجان این حرف آخر منست. بمن جواب بده بامن فرار میکنی یانه؟!

وپیش‌از آنکه بدختر حیرت زده فرصت جواب‌گوئی بدهد افزود که:

ـ آنجان یاباید حرف مرا بپذیری وبامن فرار کنی ویابرای همیشه مرا ازیاد ببری وهمسر هورکود بشوی.

از شنیدن نام (هورکود) وحشتی جانشکار بر قلب کوچك دختر جوان پنجه انداخت وپشتش را بلرزه افکند.

آنجان بآهستگی سربرداشت وباآرامش ومتانت گفت:

ـ من هورکودرا مانند پدرم دوست دارم ولی اگر سرم را از تنم جدا کنند ممکن نیست همسر اوبشوم. هروقت باین فکرمیافتم، نفرت‌همه‌ی جانم‌را فرامیگیرد. باتوهم نمیتوانم فرار کنم زیرا فکر جدائی ازمادر قلبم را فشرده میسازد.

دختر جوان چون این جملات‌را بزبان آورد دگرباره بسکوت فرورفت وسپس

باکلماتی که صداقت وپاکدلی ازآن رگه میزد گفت :

ـ هژبر باورکن که من ترا ازجانم بیشتردوست دارم. توهم اگرمرا دوست‌داری، کاری کن که من وتو ومادرم همه باهم فرار کنیم وبگوشه دنجی برویم.

هژبر که دیگر برخشم واضطراب خود چیره شده‌بود، گیسوان‌آنجان رابدست گرفت وبنوازش کردن آن پرداخت وگفت :

ـ آنجان توگمان میکنی که برای همیشه وتاآخر عمر ازمادرت جداخواهی ماند وتنها زندگی خواهی کرد ؟!

آنجان مانند کسی که راه فراری یافته باشد، شتابزده پرسید :

ـ مگر غیراز اینست ؟

هژبر بامهربانی پاسخداد:

ـ البته که غیراز اینست، ماهمینکه از شر هورکود آسوده شدیم دوباره به‌نزد مادرت بازخواهیم گشت وآنوقت همه باهم بخوبی وخوشی زندگی خواهیم کرد. این فرار ماتنها یك دوری موقت است که یکسال هم بطول نخواهد کشید.

آنجان بشنیدن این کلمات آهی کشید وبالحنی اندوه زده گفت :

ـ بسیار خوب، اکنون که دوری ما موقتی است. من حرفی ندارم وباتو فرار خواهم کرد وبهرجا که توبگوئی خواهم آمد.

هژبر چنانکه گفتی گنجینه‌ئی‌تمام ناشدنی یافته است باشادمانی بسیار ووجدی آشکار کتابی را که‌تاآن لحظات بسینه میفشرد از سینه‌ی خود جدا کرد آنرا گشود و گفت :

ـ آنجان دستت را روی آیه های این قرآن بگذار وبگو :

« باین قرآن باتو فرار خواهم کرد وهرجا که توبگوئی خواهم آمد »

آنجان بااحترام قرآنرا ازدست هژبر گرفت. آنرا بوسید ، دست بروی آن نهاد وبابیانی مصمم گفت :

ـ باین قرآن مجید سوگند یاد میکنم که باتو فرار کنم وتا پایان عمر بتو

وفادار بمانم .

هژبر ازشوق آغوش باز کرد. آنجان را بسینه فشرد ودرحالیکه برپیشانی‌وی بوسه میزد گفت :

ــ آنجان برویم وهرچه‌زودتر وسایل فرار خودرا آماده کنیم.

سپس‌دست دخترجوان رابدست‌گرفت‌واورا بدنبال‌خودکشید وبسوی خیمه‌ی زن نقابدار روانه‌گردید.

ماه ازکرانه‌ی آسمان سرکشید، نور ماه نیش زد تاشاهد پیمان و سوگند دو دلداده‌ی جوان گردد .

☆☆☆

ــ آنجان دخترم چرا رنگت‌پریده؟!

زن نقابدار دستی بموی آشفته‌ی دخترش کشید وعلت ناراحتی چند روزه‌اش را جویا شد .

آنجان نگاه نیم‌خفته‌ی خودرا بزمین انداخت وپاسخداد :

- چیزی نیست مادر، چند شب است که بی‌خوابی بسرم زده وخوابم نمیبرد.

زن نقابدار، خنده‌ئی بلب آورد وبالحنی آمیخته بهانکار گفت:

ــ چرا زودتر نگفتی تابیخوابیت را درمان کنم .

زن نقابدار میپنداشت که دخترش آنجان درد خودرا ازاو پنهان میکند وسبب پریدگی رنگ چهره‌اش دردی است که نمیخواهد مادرش دریابد ولیکن چنین‌نبود .

آنجان راست می‌گفت. اوسه‌شب پی‌درپی بود که از اضطراب و تشویش خواب باچشمانش الفت نگرفته بود وحتی ساعتی نخفته بود .

دختر جوان هرشب چشم براه داشت که هژبر اورابخود بخواند، براسب‌بنشاند وراه فرار درپیش گیرد. ولی همینکه سیاهی شب از درخشش انوار خورشید فراری میشد، هژبر بنزدش میآمد، مشکلی را که در راه فرارشان سد شده بود خاطرنشان میساخت ووعده بفرداشب میگذاشت وبدین‌گونه سه‌شب پی‌درپی آنجان نتوانسته بود،

بخواب رود واز آشفتگی خویشتن را براند

هژبر میکوشید، هرچه بیشتر پول بدست آورد و آنچه را که دارد بفروش رساند وهمین تلاشهای بثمر نرسیده بود که فرار آنهارا بعقب میانداخت.

آنروز درهمان‌حال که آنجان بامادرش در باره‌ی بیخوابیش گفتگو میکرد، بناگاه صدای پای اسبی بگوشش رسید وبدنبال آن هژبر نمودار گردید وچون بکنار خیمه‌ی زن‌نقابدار آمد، ازاسب‌پیاده شد وبگرمی به‌زن نقابدار سلام‌گفت ولی‌دهنه‌ی اسب‌را رها نکرد وماننند کسی که ازکمی فرصت باضطراب افتاده باشد بانگاهی‌منتظر بزن نقابدار نگریست تاجواب سلامش‌را بشنود.

زن نقابدار که باهوشمندی وزیرکی حال هژبررا دریافته بود گفت:

ـ هژبرخان گویا عازم سفر هستی؟ بکجا میخواهی بروی؟!

هژبر خنده بلب پاسخ داد:

ـ امشب میخواهم باسترآباد نزد محمدحسن خان قاجار بروم آمده‌ام باشما و آنجان خداحافظی کنم.

آنجان که ازگفته های هژبر دریافته بود که چون شب فرا رسد بناچار باید از مادرش جدا گردد، قلبش فشرده شد ولی برای این‌که مطمئن‌شود که آیا این‌وعده قطعی است ویامانند شبهای پیش ممکن است تغییر یابد بالحنی انکارآمیز گفت:

ـ گمان نمیکنم هژبرخان باین زودی قصد سفر داشته باشد.

هژبر چشمان خودرا بازکرد بانگاهی ثابت بچهره‌ی‌آنجان، نگریست وبابیانی مصمم پاسخ داد:

ـ نه‌آنجان سفر من قطعی است و امشب اگر ننه‌نقابدار اجازه بدهد حرکت خواهم کرد.

آنجان بشنیدن این‌گفته سر بزیر افکند وبهمین جهت نتوانست نیشخندمادرش را ببیند که نشان میداد از راز آن دو دلداده آگاه شده و بزیرکی دریافته که آنها قصد فرار دارند.

هژبر هم دیگر به‌نزد آنها نپائید وهمین که بسخن انکارآمیز آنجان پاسخ‌داد براسب نشست ودرحالیکه دهنه‌ی اسب را میکشید، دست خودرا بحرکت در آورد و گفت :

ـ ننه نقابدار خدا نگهدار

وسپس با شتاب از خیمه‌ی ننه نقابدار دور شد؛ صدای پای اسب هژبر همچنان در گوش آنجان طنین داشت که هژبر از دیدگاه آنان ناپدید گردید و بجانب چپ پیچید .

☆ ☆ ☆

هورکود، بالبخندگی ساختگی بزن سالخورده مینگریست و بسخنان او بادقت گوش می‌داد .

پیرزن پی‌درپی حرف میزد وباتأکید میگفت :

ـ هورکودخان باورکنید که آنها امشب فرار خواهند کرد .

هورکود بدنبال لبخند مصنوعی خویش قهقهه سرداد وگفت :

ـ زن‌عمو توامشب چهار شب است که همین حرف را میزنی ولی چون صبح می‌شود بازهم من هژبررا درقبیله می بینم .

زن سالخورده ابرودرهم کشید وبا لحنی که بعتاب همانند بود گفت :

ـ هورکود خان ، اگر من شبی را برای فرار هژبر تعیین کردم وفرار صورت نگرفت همانشب خبرش را بشما رساندم اما امشب قطعی است میخواهید باورکنید ؛ نمیخواهید باور نکنید .

هورکود ابروان درهم کرده‌ی خودرا باز کرد وپرسید :

ـ زن‌عمو دیگر اشتباه نمیکنی ؟!! بآنچه میگوئی اطمینان داری ؟!

ـ البته که‌اطمینان دارم .

هورکود ، این‌بار بامسرت واقعی خنده سرداد ودرمیان خنده گفت :

ـ بسیار خوب زن‌عمو ، باتوکاری ندارم .

- پس انعام‌ما چه‌میشود خان ؟!

- انشاءالله در بازگشتن انعامت رامیدهم .

پیرزن از شنیدن این‌سخن مانند کسی که بناگهان قوت‌از زانوهایش گریخته باشد ، بزمین نشست وزیرلب گفت :

- من‌که تاحقم‌را نگیرم ازاینجا نخواهم رفت .

زن‌عمو می‌پنداشت کـه‌گفته‌اش را هورکود نشنیده واز طمع مرزناشناسش آگاه نشده است ولی‌اشتباه میکرد وهورکود که سخن اورا شنیده بود ، گفت :

- زن‌عموجان،اکنون که‌اینطور است همراه من بیا تاانعامت را بدهم .

وسپس بداخل خیمه رفت وبه « پستوئی »که‌درگوشه‌ی چادرش تعبیه کرده بود روی نهاد وزن عمو را بدانجا دعوت کرد .

پیرزن بدین امید که‌اکنون جواهری قیمتی بازای سخن‌چینی وخبرآوری‌خود دریافت خواهدکرد ، بدنبال هورکود براه افتاد وهمینکه به «پستو»رسید هورکودکه ازجلوی اوقدم برمیداشت بناگهان‌بعقب برگشت‌وبی‌آنکه بزن سالخورده فرصت‌حرف زدن بدهد ، گلوی اورا بدو دست‌گرفت و بسختی آنرا فشردو آنقدر برفشاردستهای خود افزود که‌چهره‌ی‌زن‌پول‌پرست کبود وسپس‌سیاه شد دستهایش ازحرکت‌بازایستاده وپیکرش سنگین گردید وبسوی زمین متمایل‌شد .

هورکود ، چون از مرگ پیرزن مطمئن گردید ، جسدش رابه « پستو »کشید پارچه‌ئی برویش انداخت وزیرلب گفت :

- عفریت حیله‌گر بمیر که تنها سزاوار مرگ‌بوده‌ئی .

وآنگاه قطار فشنگ خودرا بکمر بست ، تفنگش را بدوش افکند ،شمشیری حمایل کـرد ، خنجری بگوشه‌ی کمربند خویش فروبرد و چون چکمه‌هایش راپپا کرد ازخیمه بدرآمد وبراسبی که زین کرده وآماده دربرابرچادرش ایستاده‌بودبرید وراه صحرا رادر پیش گرفت ودر تاریکی شب ازنظر دور گردید .

☆☆☆

غزال چشم براه زن‌عمو نشسته بود.

از آن پیش زن‌عمو بوی اطمینان داده بود که از هژبر برایش خبر خواهد آورد و پیش از آنکه ساعتی از شب بگذرد اورا از تصمیم هژبر آگاه خواهد کرد.

اکنون سه ساعت از شب سپری شده بود ولی از زن عمو اثری نبود غزال با خود گفت:

- این زن پول پرست نخست به‌نزد پدرم رفته تا خبر فرار آنجان را باو برساند ومژدگانی هنگفتی بگیرد وحتما پدرم اورا بحرف گرفته ومعطل کرده است.

غزال دنباله تفکرات خویش راگرفت وباز باخودگفت:

- بهتر است من هم بچادر پدرم بروم تاهم زن‌عمو را ببینم وهم ازنقشه‌ی هژبر آگاه شوم.

وچون این بگفت از جای برخاست وباسرعت بسوی خیمه‌ی هورکود براه‌افتاد وهمینکه چادر پدرش رانیمه‌روشن دید، دریافت که‌هورکوداز فرار هژبر باخبرشده‌و برای تعقیب وی ازخیمه بصحرا روی نهاده‌است.

غزال وقتی ازکنجکاوی خود باین نتیجه رسید، برآن‌شد که بچادر خویش بازگردد و او هم بدشت و بیابان روی گذارد ولی یك ندای غیبی باو گفت که بچادر پدرت بروتا از جنایت تازه‌ی اونیز باخبر گردی.

غزال چنانکه گفتی یك نیروی ناشناخته او را بطرف خیمه پدرش می‌کشاند شتابزده داخل چادر شد. ولی چیزی ندید وچون خواست از خیمه بدرآید بناگاه چشمش بپارچه‌ئی افتاد که ازحاشیه‌ی «پستو» به بیرون افتاده بود.

غزال در «پستو» را باز کرد و همینکه زن عمو را با چهره‌ئی سیاه خفته دید، آهی کشید وگفت:

- اینهم یك جنایت دیگر .. هورکودهرکس راکه مخالف منافع خودبنگرد درکشتنش تردید نمی‌کند. خواه آنکس همسرش باشد یا خواهرش‌ویا مانند این‌زن سالخورده زن عمویش ...

وچون این بگفت دوان دوان خود را بچادر خویش رسانید ، تفنگش را بدست گرفت ، براسب نشست واز قبیله بیرون رفت .

✿ ✿ ✿

آنجان ازبیم آنکه مبادا مادرش بیدار شود ، در بستر تکان نمیخورد وهمچنان به‌پشت خفته بودو به‌پرده‌ی چادرچشم دوخته داشت. شب به‌نیمه رسید وبناگاه پرده‌ی خیمه بحرکت درآمد واین نشان آن بود که هژبر همه‌ی وسایل فرار را آماده کرده وبیرون چادر بانتظار آنجان ایستاده است .

آنجان بآرامی در میان بستر نشست . آهسته آهسته پایش را جمع کرد و لحظه‌ئی بدوزانو نشسته مانند آنگاه خم‌شد و بنرمی نسیم برپیشانی مادرش بوسه‌زد . قطره‌ی اشکی راکه برگوشه‌ی‌چشمش نشسته بود باسر انگشتان پاك کرد ، نیم‌تنه‌ی خود راکه در کنار رختخواب نهاده بود با آهستگی بسیار وتأنی فراوان بتن‌کشید و از بستر جدا گردید وسپس نیم چکمه خود را کـه در گوشه‌ی خیمه گذارده بود با حوصله و بدون اینکه عجله کند بپاکرد و همچون پرنده‌ئی سبکبال از پرده بخارج خیمه آمد وچون هژبر را با دو اسب دربرابر چادر چشم براه خوددید بانوك‌پنجه‌ی پا بسویش دوید و همینکه باو رسید مانند آهوئی بادپای به پشتش پرید ودر حالیکه کمرش‌را بدودست‌گرفته وبا دستهای‌خویش‌حلقه‌ئی بدورکمرهژبر پدیدآورده‌بودگفت:

ـ هژبر معطل نشو که‌ممکن است مادرم بیدار شود .

هژبر بی‌آنکه‌حرفی بزند ، آرام دهنه‌ی‌اسب راکشیدوچون اندکی ازخیمه‌ی زن نقابدار دورگردید اسب را بچهار نعل در آورد ودر همان حال که اسب دیگری را یدك گرفته بود ، بجنگل زدومیان انبوه درختان فرو رفت .

زن نقابدار که درتمام این‌احوال باچشمانی نیم‌باز حرکات دخترش را زیرنظر داشت چون از رفتن آنجان اطمینان یافت ، بتندی ازجای برخاست باعجله بسترخود را جمع کرد وچون آنرا بگوشه‌ئی نهاد زیرلب گفت :

ـ ای جوانی چه‌کارها که‌نمیکنی .

وسپس بسر صندوق خود رفت و بپوشیدن لباس پرداخت نخست به‌روی پیراهنی ازحریرسبز که بتن داشت یك‌قطار فشنگ‌مانند کمربندی قطوربکمر بست .

آنگاه نیم‌تنه‌ئی برنگ‌سیاه‌واز دست‌بافت زنان‌قبیله بروی‌آن‌پوشید.

تفنگش را بدوش انداخت ، چکمه‌اش رابپا کرد وهمینکه خواست سرصندوق را فرودآوردبناگاه‌درگوشه‌ی‌صندوق خنجری افتاده دید که گفتی بدو نظردوخته بود و لبخند میزند .

زن نقابدار دست درازکرد ، خنجر را گرفت ،آنرااز غلاف بدرآورد ،تیغه‌ی آنرا آزمایش کرد وچون برتیغه‌ی آن کلماتی نقش بسته دید باخشم آنرا غلاف‌کرد و در کنار قطار فشنگش پنهانش کرد واز چادر بدرآمد ونقابی را که بچهره داشت منظم کرد وبجانب اسبش که‌در گوشه‌ئی بروی علفهای خشك شده‌دراز شده بود رفت وحیوان نجیب رابا نهیبی از جای برانگیخت .

زین برپشتش نهاد وچون سوارش شد ، بطرف جنگل راهنمائیش کرد ولی‌در همان حال دوربینی را کـه بگردن آویخته بـود بچشم گرفت تـا راه را بهتـر تشخیص دهد .

☆☆☆

هورکود همچنان پیش میتاخت تااز جنگل‌بدرآمد وچون به‌نزدیکی «کتل‌قزلق» رسید ، عنان کشید بروی رکاب ایستاد وباطراف خود نظر دوخت تانشانی ازهژبر و آنجان بیابد چند دقیقه بدین‌حال بسرآورد ولی کسی راندید وبهمین جهت همچنان درهمانجا متوقف ماند تااثری ازهژبر پدیدارگردد .

هورکود اندك اندك مایوس میشد کـه بناگاه صدائی شنید وبرای اینکه جهت صدا راتشخیص دهد ، ازاسب بزمین پرید بروی زمین پهن شدو گـوش‌خود رابـروی زمین نهاد ولحظه‌ئی بعد همچنانکه‌بروی زمین دراز کشیده بود باخود گفت :

صدای پای‌اسب است ، بهمین طرف میآید .

آنگاه ازجای برخاست بروی زین اسب پرید وبـاسرعت بپشت درختی کهن

که به آسانی سه نفر میتوانستند درسایه‌ی شاخه‌های تناورش پنهان گردند ،مخفی شد .

صدای پای اسب نزدیك و نزدیکتر گردید وچون دقیقه‌ئی بسر آمد بناگاه هورکود درتاریکی پیکر زنی‌را دید که‌برزین اسبی سایه انداخته وهمچنان پیش میآید .

هورکود چشمان خودرا گردکرد بدین امید که‌بتواند بـاهمان نظر زنی‌راکه پیش‌میآید بشناسد ولیکن کوشش بجائی نرسید ونتوانست درسیاهی سنگین شب زن اسب‌سوار را تشخیص دهد .

هورکود باخودگفت :

ـ سیاهی شب نمیگذارد که من این زن‌سوارکار را بشناسم چاره‌ئی نیست . باید همچنان درهمینجا متوقف بمانم تااو ازبرابرم بگذرد واز نزدیك اورا ببینم .

هورکود بااین تصمیم مدتی ساکت‌وخاموش وچشم براه‌از جائی که ایستاده بود، حرکت نکرد تاآنجا که زن‌سوارکار نزدیك شد واز برابرش گذشت ودرهمین‌هنگام بودکه هورکود مانند ببری تیرخورده به غرش درآمد وزیرلب گفت:

ـ خیلی عجیب‌است . غزال هنوزهم دل‌از هژبر برنگرفته است .

بناگهان هورکود ، بفکر افتاد که غزال را بنزد خود بخواند و سپس او بازگرداند ، ولی چنانکه گوئی ، خاطره‌ئی فراموش شده را بیاد آورده است ، زیرلب گفت :

ـ غزال دختری سخت‌سر ومانند خوده‌ن لجوج است . بی‌گمان به‌دستور من ازراهی که‌در پیش گرفته‌است ، بازنمیگردد ...

سپس مکث کوتاهی کرد وباز بخود گفت :

ـ بهتر اینست که از دور مراقبش باشم تاببینم چه‌میخواهد بکند ، و آنگاه مانند کسی که ازبیاد آوردن گذشته‌های تلخ خویش بخشم افتاده باشد بـا صدائی که بغرش حیوانی درنده بیشتر همانند بود ، گفت :

ـ ولی اگر بخواهد دست ازپا خطاکند وبا نقشه‌های من مخالفت ورزد بایك گلوله اوراهم بنزد مادرش خواهم فرستاد .

هورکود ، غرق در اندیشه‌های خویش متوجه نبود که درهمانحال‌زن دیگری، کمی‌دورتر ، بروی‌شاخه‌های تنومنددرخت گردوئی که‌در آن‌نزدیکی رسته‌بود ، نشسته و بادقت تمام باومینگرد و حرکاتش رازیر نظر دارد .

آن زن که‌کسی جززن نقابدار نبود ، همچنان‌که بهورکود ، نگاه میکرد ، بناگاه صدائی شنید که‌از مسافتی دور بگوش میرسید .

بشنیدن این‌صدا ، زن‌نقابدار بسرعت دوربینی را که بگردن آویخته بود ، بچشم نهاد ولی هرچه کوشید که صاحب صدا را ببیند براثر سیاهی شب نتوانست اما چندلحظه بعدکه صدای پای اسب آشکاراتر شد وموجودی که بزنی جوان‌میمانست ، نشسته‌براسب پدیدار گردید زن نقابدار بحدس دریافت که آن‌سوار کارکسی جزغزال نمیتواند باشد وبهمین‌جهت بود که باتعجب وشگفتی فراوان زیرلب گفت :

ـ غزال تو دیگر چرا ؟! اگر پدرت آمده که هژبر وآنجان را بکشد توآمده‌ئی چه‌کنی !!..

وآنگاه همچون کسی‌که بحل معمائی نائل شده‌باشد افزود :

ـ بی‌شك‌توهم کمر بقتل دختر بیچاره‌ی من‌آنجان بسته‌ئی ویاآمده‌ئی که‌معشوق خود هژبر را ازگزند پدرت برهانی ... وبدنبال آن آهی‌کشید وگفت :

ـ بی‌چاره‌آنجان که‌بیخبر ازهمه‌جااز دوسوجانش بخطر افتاده ومرگی وحشت‌انگیز درکمینش نشسته است .

☆ ☆ ☆

۱۲

هژبر همچنان اسب میتاخت ودرسیاهی شب پیش میرفت.

آنجان کمر اورا بدو دست درحلقه گرفته وسر خودرا بشانه‌اش نهاده بود ودر اندیشه های دورو درازی غرق شده بود.

بوی عطری دل‌انگیز که از زلفهای آنجان برمیخاست هژبر را مست کرده و بتمام وجودش ره‌کشیده بود. بااینهمه هژبر خسته از اسب سواری طولانی و آزرده از بیخوابی چند شبه وبرای رهائی‌از اضطرابی‌که جانش را به‌پنجه‌کشیده بود،میخواست هرچه زودتر پناهگاهی بیابد وساعتی‌چند بخواب رود.

آنجان خاموش بود وسخن نمیگفت، بهمین سبب هژبر سکوت را شکست و برای اینکه یکبار دیگر ازوفاداری نامزدش مطمئن شودگفت:

ـ آنجان ازاینکه بامن آمده‌ئی پشیمان نیستی ؟!

آنجان مانند خفته‌ئی که درخواب حرف می‌زند باکلماتی که بزحمت شنیده می‌شد، جواب داد :

ـ نه‌هژبر پشیمان نیستم .

هژبر ادامه داد و گفت :

ـ جدائی ازمادر را میتوانی تحمل کنی ؟!

آنجان این‌بار سرخودرا بشانه های هژبر مالید ودست خودرا ازدور کمرش باز کرد ودرهمان حالیکه بگونه‌هایش دست میکشید واورا بگرمی ومهربانی‌نوازش میکرد پاسخ داد :

ـ دوری موقتی قابل تحمل است امیدوارم بزودی با مادرم پیوسته شوم و بااو

زندگی کنم ..

وآنگاه بانازو عشوه‌ئی شوق‌انگیز گفته های خودرا دنباله گرفت وگفت :

- هژبر مگرتو نگفتی که بزودی مادرم را نزد من خواهی آورد .

هژبر دهنه‌ی اسب را که بسوی بیراهه متوجه شده‌بود بسختی‌کشید ودرحالیکه باسب نهیب میزد، جواب داد :

- چراعزیزم. من‌چنین قولی داده‌ام وبرسر پیمان ایستاده‌ام. آنجان که‌ازگفته‌ی هژبر اطمینان بیشتری یافته بود، بار دگر دستهای خود را بدور کمرش حلقه کرد و سر بردوشش نهاد وخاموش‌شد.

هژبر همچنان پیش میرفت که از برابرش صبح نیش‌زد وازرگه های آن‌گوشه‌ی افق روشن شد .

هژبر که دیگر بحاشیه های افق چشم بسته وخیره مانده بود ، لب بسخن باز نکرد ولی کوشید که‌برسرعت اسب بیفزاید وپیش‌ازآنکه روشنی صبح چهره‌ی‌آسمان را سیمگون وسپس زربفتی سازد، خودرا بمحل امنی برساند .

هژبر همچنان پیش میرفت وهمزمان باپیشروی او، روشنی صبح بردامان سپهر گسترده‌تر میشد و نسیم صبحگاهی بر سیمایش بوسه میزد و زلفش را بآرامی نوازش میکرد .

عطر گلهای وحشی اندك‌اندك برخاست وهژبر را بخود گرفت .

تابشی که از آسمان بزمین رگه های باریکی کشیده بود، درلابلای درختان جنگل پهن گشت وستونهائی نقره‌ئی پدید آورد .

هژبر مانند گرسنه‌ئی که از دیدن خوراکیهائی دلخواه بولع افتاده باشد دهان باز کرد اما بجای اینکه چیزی برای خوردن در دسترس داشته باشد، همراه با نفسی عمیق مقداری ازهوارا بلعید وبدنبال آن‌گفت :

- آنجان خوابت میآید ؟!

- بله هژبر!.... از بیخوابی نزدیك است‌هلاك شوم

- میل داری درمحل امنی چند ساعت استراحت کنیم ؟!

- البته که میل دارم .

هژبر سر برگرداند تاچهره‌ی آنجان‌را بنگرد امادختر جوان چنان‌خودرا بشانه‌های نامزدش چسبانده بود که دیدن صورتش میسر نمیشد .

هژبر بناچار باردگر براهی که درپیش داشت نظر انداخت و چون ازدور ودر میان سایه روشن بامدادی خرابه‌ئی‌را دید، باخرسندی کودکانه‌ئی گفت :

- آنجان! آنجارا نگاه‌کن.

آنجان دستی بچشمان خویش مالید و بجلوی خود دقیق شد اما چنانکه گوئی چیزی نمی‌بیند، بالحنی آمیخته بتعجب گفت:

- هژبر منکه چیزی نمی‌بینم.

- درست نگاه‌کن .

بگفته‌ی هژبر، آنجان بردقت خود افزود وپس‌از لحظه‌ئی تأمل گفت:

- خرابه‌ئی ازدور پیداست که معلوم نیست چیست.

هژبر بصدای بلند خندید ودر میان خنده گفت :

- آنجا در گذشته آسیای بزرگی بوده که آسیای باباجیران نام داشته ولی سالهاست که‌همچنان متروك وخرابه مانده است.

آنجان بفکر فرورفت ودر همان حال پرسید.

- گفتی آسیای باباجیران ؟!

هژبر باسب مهمیز زد ودرحالیکه دهنه‌ی اسب را می‌کشید جواب داد:

- بله. آسیای باباجیران ...

وسپس بالحنی آمیخته بتردید پرسید :

- مگر تو داستان این آسیارا شنیده‌ئی ؟!

- نه! من برای نخستین‌بار نام آنرا میشنوم .

آنجان دنبال گفته‌ی خودرا گرفت وسئوال کرد :

- داستان آسیای باباجیران چیست ؟

هژبر بالحنی که بی‌حوصلگی از آن هویدا بود، پاسخ داد :

- سالها پیش صاحب این آسیا بدست هورکود کشته‌شد و دختر آسیابان که جیران نام داشت، متواری گردید.

آنجان بشنیدن این کلام جیغ کوتاهی کشید و درپی آن گفت :

- وای خدای من.

هژبر بااضطراب و پریشانی سر بسوی آنجان کرد وشتابزده پرسید:

- آنجان چه‌شد!؟ چرا جیغ کشیدی !!

- چیزی نبود هژبر ... باورکن.

- نه آنجان باور نمیکنم... اگر راست میگوئی بجان من سوگند یادکن.

بجان تو هژبر چیزی نبود فقط چون نام مادر منهم «جیران» است ازشنیدن نامی همانند نام مادرم ناگهان جیغ کشیدم .

- هژبر باندیشه فرورفت و باخود گفت :

- شاید این زن نقابدار همان «جیران» دختر آسیابان باشد که برای گرفتن انتقام از هورکود بمیان قبیله‌ی ما آمده است صدائی که بشلیك گلوله شبیه بود، بلند شد ورشته‌ی افکار هژبررا قطع کرد .

هژبر ازآنجان پرسید :

- شنیدی ؟! گلوله‌ئی شلیك شد .

آنجان قهقهه سرداد ودرمیان خنده‌ی بلند خود گفت :

- بیخود ترسیدی هژبر... صدای شلیك گلوله نبود ، شاخه‌ی درختی شکست و بزمین افتاد واین صدا ازآن برخاست .

هژبر که پس‌ازشنیدن سخنان آنجان اطمینان خویش را بازیافته بود دهنه‌ی اسب را کشید وچون اسب ازحرکت باز ایستاد گفت :

- آنجان بآسیای باباجیران رسیده‌ایم. میخواهی اینجا ساعتی استراحت کنیم.

ـ البته هژبر، من خیلی خسته‌ام ... هلاك یکساعت خوابم.

هژبر بشنیدن گفته های آنجان بی‌درنگ و باچالاکی پای راست خودرا بروی گردن اسب انداخت و بزمین پرید وسپس آغوش گشود، آنجان را درآغوش کشید واو را بآرامی بزمین گذارد وگفت :

ـ آنجان اسبها عرق دارند. توبرو بخواب تامن اسبهارا تیمار کنم.

ـ من میترسم هژبر... بیتو یکقدم برنمیدارم.

هژبر که ازین گفته غرورش بیدار شده بود، باسرعت از روی اسبی که یدك میکشید، گلیمی بپائین کشید وآنرا بروی زمین پهن کرد وسپس خورجین کوچکی‌را که به‌ترك اسب دیگر بسته بود بگوشه‌ئی ازگلیم نهاد و بدین ترتیب متکائی درست کرد وگفت :

ـ آنجان تو همینجا بنشین. تامن عرق اسبهارا خشك کنم.

آنجان که درین هنگام بادست، پاهای کوفته‌ی خودرا مالش میداد ازدستورهژبر اطاعت کرد وخویشتن را بروی گلیم انداخت وبخورجین تکیه داد وهژبر هم دهنه‌ی اسبهارا بدست گرفت وبرای اینکه عرق آنهارا خشك کند بآهستگی شروع براه رفتن کرد.

☆ ☆ ☆

هورکود اسب میتاخت و مستقیم بسوی آسیای باباجیران پیش می‌آمد وبا خود میگفت :

ـ منزل اول آسیاخرابه‌ی باباجیران است. بدون‌شك آنجان وفاسقش‌راآنجا پیدا خواهم کرد.

اما غزال مقصد مشخصی نداشت. ازدور حرکات پدرش را زیرنظر گرفته بودو بهرجا که هورکود میرفت غزال هم تعقیبش میکرد ویك‌لحظه ازاو چشم برنمیداشت.

درین میان تنها زن نقابدار بود که ازدامنه‌ی کوه پیش میآمد و مراقب رفتار هورکود وغزال، هردو بود. ولی برای اینکه دیده وشناخته نشود، فاصله‌ی خودراکم

نمی‌کرد واز راهی دورو بکمك دور بین ازهورکود ودخترش مراقبت میکرد و بهرسو که آن‌دو میرفتند، زن نقابدار هم بهمان جانب رومی نهاد وباحفظ فاصله‌ئی که‌داشت، بدنبال آن دوراه می‌پیمود وپیشروی میکرد.

☆ ☆ ☆

ساعتی گذشت. هژبر دستی بزیر شکم اسبها کشید و چون دید که عرق آنها خشك شده است، آن‌دورا بکنار درخت افرائی که‌در گوشه‌ی آسیا قدبآسمان برافراشته بود، برد ودهنه‌ی آنهارا به‌تنه‌ی‌درخت بست وباشتاب بطرف آنجان دوید ولی چون باو رسید دید آنجان دیده بروی هم نهاده وبخواب عمیقی فرورفته است.

هژبر بروی نامزد زیبایش خم‌شد. برپیشانی او بوسه زد و چون دید آنجان بآرامی نفس میکشد، آهسته وآرام وباتأنی بسیار اورا ازجائی که خفته بود بلندکرد وسرش را بشانه خود، تکیه داد.

بااین حرکت قسمتی از زلفهای آنجان که‌بافته نشده بود پریشان شد وبروی گونه های هژبر پراکنده گشت و بوئی دل‌انگیز ازآن‌برخاست که هژبر را بوجد در آورد.

هژبر یکبار دیگر بروی زمین خم شد واین بار گلیم را بدور خورجین‌پیچید وهردورا بایکدست بلند کرد وداخل آسیا گردید نیمی از دیواره‌های آسیا فروریخته، وسنگ آن برودر غلطیده بود هژبر بناچار باپای خود، قسمتی اززمین را صاف کردو سپس بروی زانو نشست ودرهمان حال که بایك دست آنجان‌را بسینه میفشرد بادست دیگر گلیم را بروی زمین پهن کرد وخورجین را بگوشه‌ی آن نهاد وآنگاه‌همچنان بآرامی آنجان‌را بروی گلیم خوابانید وخورجین‌را بزیر سراو گذارد وچون‌ازاینکارها آسوده گشت درکنار آنجان دراز شد وشانه های نامزدش را بآغوش گرفت و اوهم بخواب رفت وهنوز بیش‌از چند دقیقه نگذشته بود که خوابش عمیق شد.

☆ ☆ ☆

هورکود باآسیای باباجیران هنوز فاصله‌داشت‌که ازدور دواسب را بتنه‌ی‌درختی

بسته دید وباخود گفت :

ـ حدسم درست بود. این دختر کولی وفاسقش بآسیای باباجیران آمده اند ..

وچون این بگفت برسرعت اسبی که سوارش بود افزود و همینکه به‌آسیای بابا جیران رسید، از اسب پیاده شد. اسبش‌را برای چرا بصحرا رهاکرد و بآهستگی و با گامهای شمرده بسوی آسیا رونهاد و چون بدر ورودی آسیا نزدیك گردید ، بگوشه‌ی دیوار ایستادو سر خودرا بداخل آسیا کشید تااز آنچه در آنجا میگذرد، باخبر گردد .

درهمین هنگام غزال هم ازراه رسید وچون پدر خودرا بدان‌حال دید درمحلی کمی دورتر ازآسیا ازاسب بزیر پرید، اسب خودرا بدرختی بست وبه‌پشت دیوارآسیا پیچید وسپس بیام آن بالا رفت واز خرابه های بام‌که بیش‌ازنیمی ازآن برجای‌نمانده بود بداخل آسیا نظر دوخت و همین‌که آنجان را درآغوش هژبر خفته دید چنان بلرزه افتاد که دندانهایش بروی هم افتاد وبصدا درآمد .

هورکود قدم‌قدم پیش میآمد وبداخل آسیا سر میکشید و چون فاصله‌اش با در ورودی آسیاکم شد بناگاه هژبر دربرابر دیدگانش نمودار گردید که چهره‌ی خودرا بزیر مویهای پریشان آنجان پنهان کرده واورا درآغوش کشیده بود.

بناگهان خون بگونه های هورکود دوید وکاسه‌های چشمش را پرکرد. خشمی آمیخته بشهوت برجانش پنجه کشید . سرش بدوار افتاد و چنان خوی درندگی و خونخوارگیش بیدار شدکه باشتاب خنجر خودرا ازکمر بدر آورد، تیغه‌ی آنرا برهنه کرد وباگام‌های شمرده بسوی آن دودلداده که دنیارا فراموش‌کرده وسرمست‌ازعشقی پاك درآغوش یکدیگر بخواب رفته بودند پیش رفت .

هورکود بدانگونه گرفتار خشم وانتقام شده بود که صدای پای اسبی را که درجنگل طنین افکنده بود نشنید ونتوانست دریابد که‌زن نقابدار ازپشت سراو، بآسیا رسیده ازاسب بزمین پریده وچون اسب ویرا در حال چرا دیده بسرعت بجانب آسیا دویده است .

زن نقابدار به‌پیش میدوید و بتندی نفس میکشید.

هورکود یکقدم دیگر باآنجان فاصله داشت.

اما چنان باعجله این فاصله‌ی کوتاه را طی کرد که تعادلش بهمخورد و بی‌اختیار دستش باپستان برجسته‌ی آنجان که همراه باتنفس کشیدنش بآهستگی بالاو پائین میرفت اصابت کرد وازین برخورد آتش شهوت وناکامی بجانش شرر انداخت و چشمش را سیاه کرد.

هورکود بتندی بایکدست شانه‌ی دختر جوان را گرفت وباسرعت اورا بجانب خود برگردانید وباشتاب خنجری را که بادست دیگرش درمیان زمین وآسمان نگاه داشته بود. بقلب او فروکرد.

آنجان برو غلطید وهراسان ازجا پرید وچون سنگینی خنجررا بروی سینه‌ی خود احساس کرد فریاد کشید:

ـ پدر. پدر... بدادم برس...

سپس سرش بروی گردنش خم‌شد و چنانکه گفتی دگرباره بخواب رفته است، دست وپایش بروی زمین گسترده گشت.

هورکود، ازجا برخاست وهمینکه خواست برای گرفتن تفنگش که بروی‌اسبش نهاده‌بود ازآسیا خارج شود، بناگاه سوزش تیغه‌ی خنجری را درفرورفتگی کمرخود حس‌کرد و چون بتلاش افتاد تا به‌پشت سر خویش بنگرد خنجر تادسته در کمرش فرورفت‌واز برندگی آن روده‌هایش بهم پیچید وبسوزش درآمد.

هورکودباروی بزمین غلطید ولی یکبار دیگر کوشش‌کرد که به‌پشت‌برگردد. بدین امید دودستش را زیر تنه‌اش ستون ساخت وباآخرین نیروی خود برای برخاستن بجنبش درآمد که بناگهان لگدی بمیان شانه هایش نشست‌وهورکودا زپشت بروی زمین پهن شد وبااین حرکت خنجری که درپشتش نشسته بود تاآخرین حدتیغه داخل بدنش گردید.

هورکود از شدت درد یك‌لحظه چشمهای خودرا بست وچون دیده باز کرد

زن نقابدار را باتفنگ‌دربرابر خود ایستاده دید.

هورکود به‌چهره‌ی زن که درزیر نقاب پوشیده مانده بود خیره شد ودر حالی‌که برحمت کلمات ازدهانش خارج می‌گشت، گفت :

ـ دختر بیشرمت رابسزای‌خیانتش رساندم.

زن نقابدار ناله سرداد و در همانحال که قطرات اشك بـروی گونه هایش میدوید، گفت :

ـ بدبخت‌دختر خودترا کشتی.

وآنوقت ضجه کشید ونعره زنان ادامه داد :

ـ بیچاره، آنجان دختر توبود .

هورکود تودختر خودترا کشته‌ئی ..

ازشنیدن این سخنان چشمان هورکود گشاد شد وبا لحنی آمیخته بتعجب و انکارپرسید.

ـ چه‌می‌گوئی؟! دختر من؟! چه‌کسی بتو گفته که آنجان دختر من است ؟!

زن نقابدار، آهسته دست خودرا باتفنگ بالا برد، هورکودبخود لرزیدوپنداشت زن‌نقابدار میخواهد گلوله‌ئی‌هم بشکمش خالی کند ولی‌برخلاف آنچه اومی‌پنداشت دست زن نقابدار باتفنگ بالا آمد وزن نقابدار به‌آرامی نقاب‌را ازچهره‌اش‌بکناری زد وبایك حرکت ناگهانی آن‌را بدور افکند .

سرهورکود بچرخ افتاده بود وچشمانش بسیاهی میرفت وبهمین جهت در نظر اول نتوانست زن نقابدار را بشناسد .

ناله کشید ودر میان ناله گفت :

ـ هـرکس هستی.. اینقدر بزرگواری داشته باش کـه خنجر را از پشت من بیرون بکشی ...

زن نقابدار که‌اینك چهره گشوده وبی‌نقاب گشته‌بود، بزمین نشست هورکودرا به‌پشت برگردانید وبایك حرکت خنجررا ازفرورفتگی کمرش بیرون کشید ودربرابر

چشمانش گرفت .

هورکود بنوك خنجر که قطرات خون از آن بـزمین می‌چکید خیره شد ودر حالیکه دیگر توان خودرا ازدست داده وگردنش خم گردیده بود در کنار دسته‌ی خنجر این دوکلمه را منقوش دید :

هورکود ..

وبدین هنگام بود که همچون گرگی که‌بتله افتاده‌باشد زوزه کشید وگفت :

ـ خنجر من؟! بدست تو؟!

وآنگاه مانند کسی که خاطرات گمشده خودرا باز یافته باشد فریاد کشید :

ـ توجیران دختر باباجیران آسیابان هستی ؟!

زن نقابدار که همچنان اشك میریخت، پاسخ داد :

ـ بله هورکود..من جیرانم .. آنجان هم ثمره‌ی یك‌شب شهوترانی وآدمکشی تو بود ... آنشب که درهمین آسیا پدرم را کشتی بیادداری ؟!.. من آنشب از تـو باردار شدم‌ووقتی آنجان بدنیا آمد، باخدای خود پیمان بستم که دخترت را وسیله‌ی انتقام گرفتن از خودت بکنم ...

جیران همچنان اشك میریخت وحرف میزد که یکباره هورکود با یك فریاد ناگهانی بروی زمین درغلطید ودست وپایش دراز شد .

غزال که تااین لحظه حیرت زده بسخنان پدرش وجیران گوش میدادوبشگفتی فرو رفته بود همینکه چشمش بکشته‌ی پدرش افتاد، خونش بجوش آمد وتفنگی راکه بدست داشت بجانب‌سینه‌ی‌جیران قراول رفت تاقاتل پدرش را بکشد .

دست غزال بماشه‌ی تفنگ افتاد وماشه‌ی آنرا کشید . صدائی مهیب به‌میـان آسیا بپیچید ولی تیرغزال بخطا رفت وبسنگ آسیا اصابت کرد وچون بهوا برخاست دردل دیوار فرورفت .

ازصدای شلیك گلوله هژبر ناگهان از خواب پرید وبناگاه چشمش بغزال‌افتاد که ازبام آسیا باردگر تفنگ خودرا بطرف سینه‌ی زن نقابدار که با چهره‌ئی گشاده

بی‌خبر ایستاده نشانه رفته است.

هژبر باسرعت از جای خود بلند شد وچون چشمش بکشته‌ی آنجان وهورکود افتاد چنان پریشان وآشفته شد که همچون دیوانگان بروی دیواره آسیا و سپس ببام آن پرید وغزال را بزیر افکند آنگاه بالگدی که به‌سینه‌اش زد تفنگ را ازدستش بیرون کشید ولوله‌ی آنرا بدهانش نهاد و بی‌آنکه به‌التماسهای پی‌درپی او وقعی بنهد ماشه‌ی تفنگ را کشید ویك‌لحظه بعد پیکر بیجان غزال هم بروی زمین در غلطید و نعش هورکود درمیان جسد دودختر جوانش که هردو فدای شهوترانی پدر شده بودند قرار گرفت.

☆ ☆ ☆

اکنون درسرراه قدیم استراباد بشاهرود درمحلی که «دیمل‌او» نام داردونزدیك بمزرعه وجنگل «خیرات» است سه‌قبر درکنار هم دیده می‌شود که مردان کهن‌سال آن‌سامان‌می‌گویند قبر هورکود و دو دختر ناکامش غزال‌وآنجان‌آنجاست که‌کمی‌دورتر ازآن آرامگاه ابدی باباجیران آسیابان قرار دارد.

☆ ☆ ☆

همچنین تنی چند از مردان سالخورده‌ی استرآباد می‌گویند جیران باهژبرعقد زناشوئی بست وبهمسری او درآمد وبرخی نیز عقیده دارند که جیران بار دگر نقاب بچهره افکند، روبه‌بیابان آورد ودرحوادث زمان گم‌شدوبعضی‌هم گفته‌اند که‌هورکود هژبررا نیز درکنار آنجان کشت واکنون قبرآن‌دو دلداده‌ی ناکام درکنار قبرهورکود به‌بیوفائی روزگار نیشخند میزند وشما ای خوانندگان عزیز من پایان این داستان را بهرگونه که بخواهید می‌توانید تصور کنید که:

هرچه گفته شود ازبشر درامکان است.

پایان سخن :

اهمیت تاریخ ، همچنان در جامعه‌ی‌ما ، ناشناخته مانده است وهنوز هم در میان طبقات تحصیل‌کرده ، کسانی یافته میشوند که تاریخ را افسانه می‌پندارند و از روشنگری آن غافل نشسته‌اند و هنوز نمیدانندکه هدف تاریخ ، پرده برگرفتن از چهره‌ی حقیقت است .

اگر تاریخ را تنها بمعنی « عرضه‌داشت گزارش زندگی پادشاهان » بگیریم ، بازهم حق‌نداریم که آنرا افسانه بخوانیم و عظمتش را انکار کنیم ؛ زیرا درچنین صورتی نیز تاریخ درنقشبندی‌زندگی‌مردمو تعیین سرنوشت جوامع‌بشری تأثیرفراوانی دارد و در واقع خواهی ونخواهی گذرگاه نیك‌بختی‌یا‌بدبختی آنها را مشخص میسازد.

بااینهمه مفهوم تاریخ ، بدینجا خاتمه نمی‌پذیرد وچون سخن از تاریخ‌بمیان میآید ، معنی آن وسعت میگیرد ودر قالب تاریخ سیاسی و حقوقی ، تاریخ دیپلماسی ونظامی ،تاریخ اقتصادی ، تاریخ ادیان ، تاریخ آراء اخلاقی و آداب وعاداتورسوم، تاریخ ادبیات ،تاریخ هنرها وفنون، تاریخ علوم و تاریخ فلسفه ، بخودنمائی درمیآید و اندیشه‌ها را بکثرت اهمیت خود ، متوجه میسازد .

« فیلسین شاله » Féllicien Challaye در کتاب « فلسفه‌ی علمی» خود که بهمت آقای دکتر یحیی مهدوی استاددانشگاه‌تهران ، بزبان‌پارسی برگردانده‌شده‌است،

در صفحات یکصدوهشتاد و نه و یکصد و نود ، ازچاپ دوم ، پیرامون هدف تـاریخ بدینگونه اظهار نظر کرده است :

« .... هدف تاریخ نیز ، مانندهدف سایر علوم ، کشف حقیقت است »
« و حقیقت بیشتر از زیبائی مورد نظر تاریخ میباشد ؛ از این جهت روح »
« علمی وانتقادی برای مورخ از ضروریات است و بایستی روش مشخص »
« ومعینی برای تحقیق داشته باشد بنابراین هیچ دلیلی درمیان نیست که »
« ما حقائق تاریخی راکه بکمك روش انتقادی صحیح بدست آمده باشد، »
«محل شك و تردید قراردهیم .»

برخلاف مردم مرز وبوم‌ما که‌تاریخ راباز افسانه وقصه جدا نمیدانند ، روشن‌بینان گیتی برای این‌علم اهمیت بسیاری قائلند وچون بخواهند باملتی‌پیوندبگیرند، نخست بمطالعه‌ی تاریخ‌آن ملت میپردازند .

گرچه بی‌اعتنائی ملت‌ایران نسبت بتاریخ واثرات آن قابل‌انکار نیست ولیکن قابل‌سرزنش وملامت‌نیزنتواند بودزیرا در جامعه‌ی ماتاریخی که بمعنای واقعی‌تاریخ باشد وباتوجه باصول علمی تدوین شده باشد تاسالها پیش وجود نداشته است و تاریخ نویسی، درگذشته به‌ثناگستری ودروغ‌پردازی‌انجام میگرفته‌وهمین امرسبب بی‌اعتنائی مردم بتاریخ میگردیده است .

نمیتوان پوشیده داشت که درسایه‌ی رستاخیز بزرگ فرهنگی ایران کـه‌آنهم یکی دیگر از مظاهرواقع‌بینی ونبوغ ذاتی بنیانگذار ایران‌نوین اعلیحضرت رضاشاه کبیراست ، ادبیات مابچند کتاب پرارزش تاریخی نیز نیرو گرفته است ولیکن تعداد آن بقدری کم‌است که‌درحساب نمیآید وجویندگان‌حقیقت راسیراب نمیسازد وهنوز بسیاری ازحقایق تاریخی نگفته مانده وجای‌آن است که‌تمام ادوار تاریخی‌ملت‌ایران، دگرباره مورد پژوهش‌صاحب نظران قرار گیرد ویك‌دوره تاریخ‌کامل ومنطبق‌بااصول علمی ، برای روشن ساختن‌گذشته‌ی ملت ما نوشته شود دراین میان گفتنی است کـه تاریخ دوران قاجارها ، باآنکه بزمان نزدیکتر است ، از دوره‌های گذشته مغشوش‌تر

و پریشان‌تر است و درین باره آنچه تاکنون نوشته شده شایسته‌ی آن نیست که نـام تاریخ بخود بگیرد.

تاریخ نویسان دوران قاجارها مشتی مردم چاپلوس وفرومایه بوده‌اند که تاریخ را فدای خوش آمد خاطر «سلطان» و «خاقان» کرده‌اند و جز بمدیحه نویسی و تملق‌گوئی نپرداخته‌اند وحقایق را دگرگونه جلوه داده‌اند.

پس از قاجارها نیز تاریخ نویسان گرفتار خشم و دشمنی و بدبینی شده‌اند و آنهانیز از حقیقت‌گوئی سر، باز زده‌اند و بخاطر دنائت آقا محمدخان وخونریزیهای بی‌امان‌وی‌وبی‌لیاقتی‌جانشین کوته‌بینش فتحعلیشاه،حقایق را زیرپا گذارده‌اند و اگر هم خدمتی ازین سلسله دیـده‌اند آنـرا فدای ضعف نفس محمدشاه و عشرت طلبی و زنبارگی ناصرالدین‌شاه وناتوانی پسرش‌مظفرالدین‌شاه و پیمان‌شکنی نواده‌اش محمد علی‌شاه و ترس ذاتی آخرین بازمانده‌اش احمد شاه، گردانیده‌اند و بدینگونه از قاجارها اهریمنی ساخته‌اند که حتی یك نقطه‌ی روشن نیز در سراسر زندگـی آنها وجود نداشته است.

درصورتی که تاریخ نویس باید انصاف پیشه‌کند و بد وخوب را در ترازوی انتقاد بگذارد و بمیزان خرد بسنجش درآورد و از آنمیان حقیقت را عریان و بـی پیرایه، در معرض داوری اندیشه مندان بگذارد و بخوش آمد سلطان و یـا رنجش این وآن، پای‌بند نباشد.

با تأسف بسیار باید گفته شود که حتی درین روزگاران نیز این شیوه‌ی ناپسندیده ادامه یافته و آخرین‌کتابی نیز که درباره‌ی قـاجارها نوشته شده سراپـا مغلوط و سرشار از اشتباه است و برای خواننده اندوهی عمیق بجا میگذارد کـه چرا بایـد نام آوران و بزرگان قوم نیز در زمینه‌ی تاریخ نویسی تا بدین پایه بـی‌اطلاعـی و شتابزدگی نشان دهند و تاریخ قاجارها را بی‌سامان‌تر گردانند و کتابی همانند کتاب (تاریخ اجتماعی و سیاسی ایران در دوره معاصر) بجامعه‌ی ما تحویل دهند و برای اینکه مطلب روشن گـردد بناچار دست بتوضیحی میزنـد و رخساره‌ی حقیقت را

بی پرده نمایان میسازد .

نویسنده‌ی فقید، شادروان سعید نفیسی ، استاد دانشگاه تهران که از نویسندگان و محققان نامدار روزگار ماست کتابی در دو مجلد پرداخته که : « تاریخ اجتماعی و سیاسی ایران در دوره معاصر » نام دارد .

مدیر «انتشارات بنیاد» که خودنمیتوانسته سره از ناسره بازشناسد و « صحیح» را از «سقیم» باز یابد ،فریفته‌ی نام بلنداستاد شده و این کتاب را بچاپ رسانیده‌است که بهیچ روی با مقام والای استاد نفیسی سازگاری ندارد و سبب سست شدن اعتقاد پژوهندگان تاریخ نسبت بتحقیقات و نوشته‌های «استاد» شده است .

مرا سرآن نیست که براین کتاب انتقاد بنویسم و مطالب آنرا «نقد» کنم ولی برای اینکه خوانندگان نپندارند که آنچه نوشته شده دور از حقیقت است از اغلاط فاحش کتاب پیش‌گفته ، چند نمونه را در اینجا میآورم و مطالب دیگر را بعهده‌ی قضاوت ارباب دانش میگذارم :

شادروان سعید نفیسی . در باره‌ی مرگ شاه سلطان حسین صفوی در صفحه‌ی سی و یك از جلد اول کتاب (تاریخ اجتماعی و سیاسی ایران دردوره معاصر) مینویسد:

« ... شاه سلطان حسین روز سه‌شنبه ۲۰ محرم ۱۱۴۰ درگذشته و »
« روز یکشنبه ۲۷ (پس از پنج روز) پیکرش را در مسجد شاه اصفهان »
« غسل داده‌و دربقعهٔ امامزاده اسمعیل در شهراصفهان بخاك سپرده‌اند... »

و در باره‌ی مرگ فتحعلیخان قاجار در صفحه بیست و شش و بیست و هفت از همان کتاب نوشته‌است :

« ... مصرع آخر این قطعه که‌شاعر خواسته است بحساب جمل و »
« ابجد تاریخ مرگ فتحعلیخان را بسراید ۱۱۴۳ میشود و حال آنکه »
« باتفاق همهٔ تاریخ نویسان وی در ۱۱۳۹ از میان رفته است ... »

بنابراین باعتقاد استاد نفیسی و بنا بنوشته‌ی اوکه عیناً از نظرتان گذشت، شاه سلطان حسین صفوی ، یکسال پس از مرگ فتحعلیخان قاجار درگذشته و هنگام

درگذشت او ، فتحعلیخان زنده نبوده‌است اکنون ملاحظه بفرمائید که نوشته‌های استاد تاچه پایه درهم و مغشوش است .

استاد نفیسی در صفحه‌ی سی‌ودو از همان کتاب پیرامون ملاقات فتحعلیخان قاجار با طهماسب میرزا صفوی فرزند شاه سلطان حسین بحث پرداخته و چنین نوشته‌است :

«... پس از آن که افغانها بسوی شهر ری تاختند ، مردم این شهر»
«از فتحعلیخان یاری خواستند و او آمد در ابراهیم آباد ورامین با»
«افغانها روبروشد وچون شب رسید باو خبردادند شاه طهماسب که‌درین»
«موقع در آذربایجان بود ، از شنیدن‌خبر کشته شدن شاه سلطان حسین»
«بمازندران آمده است . فتحعلیخان بشتاب آهنگ مازندران کرد و در»
«ساری بشاه طهماسب رسید ... »

ازین سطور که استاد نفیسی نوشته چنین فهمیده میشود که شاه سلطان حسین صفوی پیش از فتحعلیخان قاجار کشته شده و هنگامی که فتحعلیخان در ساری فرزند شاه سلطان حسین ، طهماسب میرزا را دیدار کرده و بخدمتش پیوسته است ، شاه سلطان‌حسین درقیدحیات نبوده وکشته شده‌بوده است . بدین ترتیب بخوبی‌روشن‌میگردد که استادنفیسی‌درباره‌ی مرگ شاه سلطان حسین‌صفوی گرفتاراشتباه شده‌و پریشان‌گوئی کرده است زیرایکبار مرگ او را پیش و بار دگر پس ازکشته شدن فتحعلیخان‌قاجار عنوان‌کرده و خواننده را سرگردان ساخته است .

ای‌کاش پریشان‌گوئی استاد بهمین یك مورد منحصر میبود تا چشم‌پوشی ازآن ممکن میگردید اما از بخت بد ماکه نوشته‌های استاد را میخوانیم آنقدر مطالب تاریخی که ایشان نوشته‌اند ، مغلوط است‌که نمیتوان از سرآنها درگذشت و آنها را یادآوری نکرد .

استاد نفیسی در صفحه سی‌ودو از همان کتاب مینویسد :

«...فتحعلیخان پس ازچندی از زندان‌گریخت و بمیان‌طوایف ترکمان‌یموت»

«رفت و پس از مدتی جمعی از قاجار اشاقه باش همدست شدند و دو برادرش فضلعلی
«بیك ومحمد علی بیك رااززندان بیرون‌آوردند وکشتند.»

در ینمورد هم استاد نفیسی اشتباه کرده است. زیرا فتحعلیخان خود از تیره‌ی «قاجار اشاقه باش» بوده است وسبب قتل برادرش تیره‌ی «یخاری باش» بوده‌اند نه‌چنانکه استاد نفیسی نوشته اشاقه‌باش‌ها ...

استادنفیسی در همان صفحه (صفحه سی‌ودو) از همان‌کتاب نوشته‌است:

«... در ۱۱۳۵ که خبر محاصرهٔ اصفهان بدست افغانها بفتحعلیخان رسید با»
«هزار تن ازسواران خود بیاری مردم اصفهان‌رفت وچندبار با افغانها جنگید.اعیان»
«دربار شاه سلطان حسین از اوهراسان‌بودند وبیم‌داشتند اندیشهٔ پادشاهی‌کند؛ بهمین»
«جهت فتحعلیخان دلگران شد وباسترآباد بازگشت..»

درین‌نوشته‌ی استاد هم دو اشتباه بزرگ‌وجوددارد.

نخست اینکه فتحعلیخان هرگز در اندیشه‌ی پادشاهی نبوده است وهیچ تاریخ نویسی‌هم نتوانسته است درین‌باره اسناد ومدارك خردپذیری ارائه دهد و آنچه استاد نفیسی درین زمینه مرقوم داشته زاده تصور و پندار مشتی از تاریخ نویسان چاپلوس زمان قاجاریه است دوم اینکه «دلگران شدن و باستر آباد بازگشتن فتحعلیخان» را دسایس سیدمحمدخان حاکم‌حویزه«خوزستان»سبب بوده است‌که شادروان‌سیداحمد کسروی در(تاریخ‌پانصد ساله‌ی خوزستان) بتفصیل درباره‌ی‌آن بحث‌کرده واین‌حقیقت را روشن ساخته است و درکتاب حاضر هم درین خصوص شرحی نوشته شده که شما میتوانید آنرا درصفحه‌ی ۲۳۴ و صفحه‌ی۲۳۵ بخوانید.

استادنفیسی درباره‌ی‌دو‌فرزند محمدحسن خان قاجار، آقا محمدخان‌وحسینقلی خان درصفحه‌ی سی وهشت ازهمان‌کتاب نوشته است:

«... آقا محمد خان و حسینقلی‌خان هردو از یك مادر و از خواهر ولد خان قاجار بودند..»

ودرهمین مورد در صفحه‌ی چهل و دو ازهمان کتاب مرقوم داشته است:

«..پسر مهتر محمدحسن خان، برادر مهتر حسینقلی‌خان جهانسوز، آقامحمد»
«خان چنانکه گذشت در ۱۱۵۵ از خواهر محمد خان قاجار ولادت یافت..»

بدین ترتیب معلوم نیست که مادر آقا محمد خان قاجار خواهر محمد خان قاجار بوده است یا خواهر ولدخان قاجار؟!.. و این خود یك نمونه‌ی بارز دیگر از پریشان نویسی استاد است سخن درین زمینه فراوان است. زیرا استاد نفیسی چنان با شتاب تاریخ خود را پرداخته‌که صدها غلط واشتباه عجیب‌ازقبیل آنچه‌که بنظرتان رسید درآن راه یافته‌وآنرابکلی از ارزش انداخته و مقام کتاب را بپایه‌ی یك‌قصه‌ی تنزل داده است. بهمین جهت دیگر بحث درین زمینه را لازم نمیداند ولی برای اینکه توجه شود که حتی استاد از جمع و تفریق اعداد هم غفلت ورزیده بیك نمونه‌ی دیگر اکتفاء میکند و کسانی راکه میخواهند از پریشان‌نویسی شاهدی‌عظیم بدست‌آورند بدان‌کتاب حوالت میدهد:

استاد نویسی در صفحه‌ی هفتاد ویك ازکتاب (تاریخ اجتماعی و سیاسی ایران در دوره معاصر) مینویسد:

«.. بدینگونه شب جمعه بیست و یکم ذی‌الحجهٔ ۱۲۱۲ آقا محمد خان در شصت و سه سالگی پس از نوزده سال تاخت و تاز در ایران و دو سال پادشاهی ازجهان رفت..»ودر پائین همان صفحه ازهمان‌کتاب مرقوم میدارد:

«..آقامحمد خان در۱۱۵۵ بجهان آمده بودوچون‌کشته شدنزدیك‌شصت‌وسه‌سال داشت» تاریخ تولد آقا محمدخان قاجار بگفته‌ی خود استاد نفیسی‌سال۱۱۵۵هجری قمری و تاریخ کشته شدن وی باز هم بگفته‌ی خود استاد سال ۱۲۱۲ هجری قمری بوده است.

اما حاصل تفریق این دو رقم پنجاه وهفت سال‌میشودنه‌شصت وسه‌سال چنانکه استاد نفیسی درکتاب خودآورده است وواقعاً جای تأسف فراوان‌است‌که تاریخ‌نویسی تا بدین پایه درنوشته‌های خویش سهل انگاری روادارد.

سخن کوتاه میکنیم. چنانکه دیدید درباره‌ی تاریخ قاجارها نه تنها درروزگار خودشان تاریخ نویسان از حقیقت نویسی دور افتاده‌اند بلکه درروزگار ما نیز که نمونه‌های خوبی از تاریخ نویسی همچون آثار عباس اقبال آشتیانی و نصرالله فلسفی دردست است نویسنده‌ی نامداری همانند سعید نفیسی وقتی ازقاجارها سخن سر میکند بگونه‌ئی که از نظرتان گذشت اثری مغشوش و در هم از خویشتن بجای میگذارد که اندوه‌آور ومأیوس کننده است.

از نوشته‌های استاد نفیسی که بگذریم باید بگوئیم که تاریخ ایران اخیراً بیك بلای بزرگ تازه نیز دچار شده است که همچون «خوره» برجان تاریخ ملت ما پنجه انداخته وبرای نابودی افتخارات ملت ایران کوششی پی گیردارد و برای خاموش ساختن چراغ حقیقت تند بادهای کشنده بوجود میآورد.

این بلای وحشت انگیز ترجمه‌های آقای ذبیح‌الله منصوری درمجله‌ی «خواندنیها» است. این مترجم نامی آثار نویسندگان خارجی رادگرگونه میسازد ولیکن بنام آنها بملت ایران ارائه میدهد چنانکه اگر یکی از ترجمه‌های تاریخی ایشان را با متن مطابقت بفرمائید ملاحظه خواهیدفرمود که «تفاوت از زمین تاآسمان است».

ازبخت بدی که‌ازقرنها پیش بدنبال قاجارها افتاده ودرپهنه‌ی حوادث رنگ‌ها درانداخته است، قلم آقای منصوری بدین سلسله‌هم بندشده و بنام ترجمه، کتابی بعنوان «خواجه تاجدار» رقم‌زده است که‌روی تاریخ استاد نفیسی را از کثرت اغلاط سفید کرده‌است.

برای اینکه نمونه‌ئی از غلط نویسی آقای منصوری رادر دست داشته باشید، من تنها یك شماره از جمله‌ی « خواندنیها » رابررسی میکنم واغلاط آنرا بشما نشان میدهم تا خودتان «حدیث مفصل ازین مجمل» بخوانید وتوجه فرمائیدکه‌تاریخ قاجارها تاچه‌حد بااشتباه و خلاف حقیقت درآمیختگی یافته‌است.

آقای‌منصوری درشماره‌هفتادودو ازسال‌بیست‌وهفتم مجمله‌ی «خواندنیها» صفحات بیست‌وشش تابیست‌وهشت رابقسمتی‌از کتاب (خواجه‌تاجدار) اختصاص داده‌است ایشان

درصفحه‌ی بیست وشش‌مینویسد :

« .. باید متوجه بود که‌در گذشته، گرگان غیر ازاستر آباد بود، یعنی شهری جداگانه»
«محسوب میشد ، ولی‌امروز این دونام بریك‌شهر اطلاق‌میگردد . گرگان‌شهری بود»
«که‌رودمعروف گرگان ازآن‌میگذشت وآن رود شهررا بدوقسمت شرقی‌وغربی‌تقسیم»
«میکرد وقسمت‌شرقی شهر راباسم گرگان میخواندند وقسمت غربی راباسم‌بکرآباد»
«ودر گرگان زیتون بمقدار زیاد وجود داشت .... »

در همین چند سطر از نوشته‌ی آقای منصوری چندین اشتباه بزرگ و فاحش جغرافیائی وتاریخی وجود دارد که‌من یکایك آنها را دراینجا برمیشمارم :

۱ ـ امروز نیزمانند گذشته «گرگان» و «استرآباد» بریك‌شهر اطلاق‌نمیشود گرگان تاریخی‌اکنون‌شهر بزرگی است که « گنبدکاووس» خوانده میشودونام«گرگان» به «استرآباد»بپیشین اختصاص یافته است .

۲ ـ رودگرگان درهیچ یك‌ازدورانهای تاریخی شهرگرگان رابدوقسمت‌شرقی وغربی تقسیم نمیکرده است . بلکه این‌رود همواره در قسمت جنوبی این‌شهرقرار داشته که درحال حاضر هم قرار دارد وپس از مشروب کردن دشت گرگان (صحرای ترکمن) بدریای خزرمیریزد .

۳ ـ قسمت غربی گرگان هرگز نام‌اختصاصی نداشته‌است :زیراهیچوقت‌گرگان شرقی وگرگان غربی وجود نداشته است که‌قسمت غربی‌آن نام بخصوصی داشته‌باشد. بلکه بکرآباد (که‌اکنون باکرمحله خوانده میشود) محله وکوئی ازگرگان‌قدیم‌بوده که‌در قسمت شمال‌غربی گرگان قرار داشته است . این‌محله درقرن ششم‌هجری‌بسی‌آبادان بوده و لامعی گرگانی‌شاعرنامی از آن کوی برخاسته است.چنانکه خودگوید

هست بکرآباد ازگرگان جای‌و وطنم ونداَن شهر بدان فرخ بنیادم من

ولی هرگز قسمت مجزائی ازشهر گرگان بحساب نمیآمده است .

۴ـ زیتون درقرن پنجم وششم بمقدار فراوان درگرگان میروئیده است وآقای منصوری روزگار تیمور لنگ را بادوران قاجاریان درهم آمیخته است.

توجه فرمودید که آقای منصوری در پنج سطر گرفتار چهار اشتباه بزرگ شده است ولیکن باشتباه کاری خود ادامه داده ودر همان صفحه درچندسطر پائین‌تر نوشته است «... محصول زیتون گرگان هم نسبت بسابق خیلی کم شده است...»
در حالیکه اکنون حتی برای نمونـه یك کیلو زیتون هم ازمزارع گـرگان بدست نمی‌آید.

این مترجم زبردست درقسمت دیگری ازهمین صفحه نوشته است:
«... حسین‌قلی خان گفت من همین امروز دستور میدهم که طائفه اشاقه‌باش»
«کنار رودخانه گرگان سکونت‌کند واگر درمسکن کنونی مزارعی دارد که هنوز»
«محصولش بدست نیامده عده‌ئی برای حفظ آن‌مزارع بگمارد ولی طائفه اشاقه‌باش»
«بمسکن جدید برود ....»

پراکنده گوئی ازین جملات بخوبی پیداست‌که «اشاقه‌باش» بااینکه یك‌نام‌است بدوطایفه اطلاق شده است. یکی طایفه‌ئی که بزعم آقای منصوری باید«کنار رودخانه گرگان سکونت کند» وطایفه‌ی دیگری که باز هم بزعم ایشان باید «بمسکن جدید برود»...

آقای منصوری درصفحه بیست‌وهفت از همان شماره، هنگامی که سخنان «حسینقلی‌خان» را درج کرده، درپایان آن نوشته است که:
«... نتیجه مشاوره این شد که دو طایفه (اشاقه باش) و (یوخاری‌باش) کنار»
«رودخانه گرگان سکونت‌نمایند ....»

این نیز یکی دیگر از اشتباهات فاحش نویسنده یامترجم سلسله مقالاتی است که باعنوان (خواجه تاجدار) در مجله‌ی (خواندنیها) درج میگردد که اینك دقایق آنرا روشن میسازیم:

این «حسینقلی‌خان» که آقای منصوری ازوی صحبت میدارد، همان کسی‌است که بلقب «جهانسوز» معروف وپسر دوم محمدحسن خان قاجار و برادر آقامحمدخان قاجار بوده است. آقامحمدخان وحسینقلی‌خان ازیك مادر و پدر بوده‌اند و آقامحمد

خان غیراز همین حسینقلی‌خان ازمادر خود برادری نداشته است .

این سخن که در روزگار حسینقلی‌خان جهانسوز دو طایفه‌ی «اشاقه‌باش» و «یخاری‌باش» ازطوایف بسیار معروف ایل قاجار در کنار رودخانه گرگان مسکن گزیده‌اند غلط فاحشی است زیرا این دوطایفه درزمان شاه‌عباس کبیر وبفرمان وی، میان سالهای یکهزارو سی‌و پنج و یکهزارو چهل هجری قمری باستراباد مهاجرت کرده‌اند واز همان تاریخ درکنار رودخانه گرگان ساکن شده‌اند واین تاریخ با تاریخ زندگی حسینقلی‌خان جهانسوز که درسال یکهزارو یکصدو شصت‌وچهار هجری‌قمری تولد یافته است بیش‌از صدسال فزونی دارد. یعنی بیش‌از صدسال جلوتر از تاریخی که آقای منصوری نوشته است این دوطایفه درکنار رودخانه گرگان ساکن بوده‌اند . بنابراین تمام مذاکراتی که بحسینقلی‌خان وکمال علی بیك، ضمن نوشته های آقای منصوری نسبت داده شده بی‌پایه میشود درصفحه‌ی بیست‌وهشت از همان شماره آقای منصووی نوشته است که :

«... چون تاریخ تولد فتحعلیشاه مشخص نیست، نمیدانیم هنگامی‌که بسلطنت رسید چقدر ازعمرش گذشته بود» باید دانست که فتحعلیشاه بسال ۱۱۸۵ در دامغان بدنیا آمده ومادرش زنی ازطایفه‌ی‌عضدانلو بوده که استاد نفیسی نام این طایفه را در کتاب خود بغلط (عضدالدین‌لو) نوشته است . هم‌اکنون درارك دولتی دامغان محلی وجود دارد که آنرا بمناسبت تولد فتحعلیشاه درآنجا «**مولودخانه**» میخوانند حالا ملاحظه بفرمائید که وقتی دریك شماره از «مجله خواندنیها» در نوشته های آقای منصوری این مقدار اشتباه وجود داشته باشد، وضع تمام مطالبی که ایشان در باره‌ی قاجارها مرقوم داشته‌اند معلوم میشود .

غرض از یادآوری این نکات توجه باین حقیقت بوده است که تاریخ قاجارها تاچه‌اندازه بااغلاط وغرض‌ورزی وعدم‌تحقیق نویسندگان‌آن همراه‌شده است‌وتاکنون دراین‌باره حتی یك‌کتاب دقیق‌و صحیح‌چه‌از زمان خود آنها و چه از آثارنویسندگان برجسته‌ی‌این دوره‌در دست نیست وآنچه‌تاحال دراین‌زمینه‌نوشته شده‌ارزش تحقیقی و تاریخی ندارد .

باعتقاد نویسنده تاریخ قاجارها، بدو دوره‌ی متمایز ومشخص تقسیم میشود.
نخستین دوره مربوط است بزندگی وخدمات ایل قاجار که درروزگارصفویان باوج عظمت رسیده وباعث سرفرازی آنان شده است.
دوره‌ی دیگر اززمان مرگ کریمخان زند وتاخت‌وتاز محمدحسن خان قاجار وفرزندانش حسینقلی‌خان جهانسوز وآقامحمدخان آغاز میگردد و بخلع احمدشاه قاجار منتهی میشود که سبب سرافکندگی است و نشان میدهد که پادشاهان بی‌کفایت این سلسله چگونه این مرزوبوم را بتباهی کشانیده وچگونه فرصت های گرانمایه را بیهوده ازدست‌داده ودرراه عظمت‌ملت ومیهن خویش هیچ کوشش گرانقدری نکرده‌اند.
ونیز تحقیق درباره‌ی نژاد وزادگاه نخستین این ایل فصل دلکشی میتواند بود که‌ارزش واهمیت تاریخی بسیار میتواند داشته باشد.
زیراچنانکه سخن‌آفرین بزرگ طوس، فردوسی پاکزاد (که‌رحمت برآن‌تربت پاك‌باد) دراثر جاویدان‌خود شاهنامه آورده (قاجار) یا(قاچار) نام سرزمینی ازتوران بوده که بهنگام حکمرانی افراسیاب شهری بزرگ وآبادان شمرده میشده است.
استاد نفیسی درکتاب (تاریخ اجتماعی وسیاسی ایران دردوره معاصر) پیرامون اصل تبار ونژاد قاجارها تحقیق وتتبعی بتفصیل‌کرده ولیکن بسخن فردوسی درشاهنامه اشاره‌ئی ننموده است که مابرای اطلاع خوانندگان خویش بدین نکته نیز اشارتی میکنیم تااگر دیگر نویسندگان صاحب‌نظر وذیصلاح خواستند درین باره پژوهشی بفرمایند، بدین سند بزرگ تاریخی هم متوجه باشند.
فردوسی‌پس‌از اینکه‌از کشته شدن شهزاده‌سیاوش‌وکین‌جوئی ایرانیان‌بسرکردگی رستم داستان می‌زند، یادآور میشود که افراسیاب ازبرابر رستم گریزان شد و رستم جنگاور بزرگ ایران‌زمین بجای افراسیاب درکشور توران بپادشاهی نشست.
در چنین هنگامه‌ئی روزی «زواره» برادر رستم آهنگ شکار کرد و یکی از تورانیان را برای اینکه راهنمایش گردد، بهمراه گرفت.

چنان بدکه روزی زواره برفت به‌نخجیر گوران خرامید تفت

یکی ترک تا باشدش رهنمای　　به‌پیش اندر افکندو آمد بجای

قضارا گذار «زواره» به‌بیشه‌ئی افتاد که سخت شاداب ونشاط انگیز مینمود و چون ازخداوندگار آن بیشه جویاشد، آن سوار تورانی که بهمراهش بود، پاسخ داد:

که نخجیرگاه سیاوش بداین　　بدین بود مهرش بتوران زمین

بدین جایگه شادو خرم بدی　　جزایدر دگر جای باغم بدی

ازشنیدن این سخن خاطره‌ی جانگداز مرگ سیاوش درذهن «زواره» دگرباره بیدار گشت وخاطرش‌را افسرده و دردمند ساخت.

«زواره» باخود گفت رستم وظیفه‌ی‌اساسی خویش را ازیاد برده واز بازستاندن کین خون سیاوش غافل نشسته است.

زواره یکی سخت سوگند خورد　　فروریخت از دیدگان آب زرد

کزین‌پس نه‌نخجیر جویم‌نه‌خواب　　نپردازم از کین افراسیاب

نمانم که رستم برآساید ایچ　　همه جنگ را کرد باید بسیچ

پس به‌نزد برادرش رستم رفت و اورا ازین غفلت و بی‌خبری بملامت گرفت و ویرا برانگیخت که بار دگر جنگ را آغاز کند و بتورانیان فرصت ندهد که آرام بنشینند واز کیفری که سزاوار آن بوده‌اند درامان بمانند.

برانگیخت آن شیردل‌را زجای　　تهمتن همان کرد کودید رای

همه غارت‌و کشتن اندر گرفت　　همه بوم‌و بردست برسر گرفت

تورانیان که از یورش های پی‌درپی رستم بجان آمده بودند بخدمتش رفتند و امان خواستند وچون رستم پناهگاه افراسیاب را ازآنان جویا شد ناله برداشتند که ازوی خبری ونشانی‌ندارند ودر نزد رستم باستغاثه درآمدند که:

چوچیره شدی بی‌گنه خون‌مریز　　مکن باجهاندار یزدان ستیز

نداند کسی کان سپهبد کجاست　　درست است یادردم اژدهاست

رستم ازناله وندبه‌ی تورانیان برایشان رحمت آورد واز ادامه‌ی خونریزی خودداری کرد.

چو بشنید گفتار آن انجمن بپیچید بیدار دل پیلتن
سران را ز لشکر سراسر بخواند سپه سوی قاچار باشی براند

بدینسان است که در شاهنامه کلمه‌ی (قاچار) بمیان میآید وشایسته‌ی آنست که دنبال آن گرفته شود وتحقیقات عمیقی صورت گیرد بدین امید که از نژاد ایل قاجار پرده‌ی ابهام برداشته شده ودرباز شناختن ریشه‌ی تاریخی آنان سندی کهن‌تر بدست افتد باوجود اینهمه چون هدف نویسنده تاریخ نویسی نبوده است، بدینکار دست نزده است. زیرا کتابی که دردست دارید نه‌تاریخ است ونه‌داستان وقصه ...

تاریخ نیست ازین‌جهت که بسیاری ازصحنه آرائی‌ها وگفتگوهائی که‌درمیان قهرمانان ماجراهای آن بمیان آمده ساخته وپرداخته‌ی ذهن نویسنده است ودلیلی‌در دست نیست که آنهارا بکمال، حقیقی ودور از خیال پردازی پنداریم ...

داستان وقصه نیست زیرا آنچه که بسران ایل قاجار خاصه بفتحعلیخان‌قاجار نسبت داده شده ووقایعی که بدو منسوب گشته است همه ازمستندترین تواریخ عصر قاجارها گرفته شده ونویسنده نیز درتنظیم آنها ررشی انتقادی بکار برده واوضاع و احوال را بانتایج حوادث سنجیده وسندهای گوناگون تاریخی را بایکدیگر مقایسه کرده وباتوجه بشیوه‌ی تاریخ نویسان غربی چکیده‌ی وقایع را که بصحت نزدیکتر مینموده است، برشته تحریر کشیده است .

بدینصورت شاید بتوان گفت که این کتاب، یك داستان تاریخی بروش داستان پردازان غربی‌است که‌نمایش دهنده این سبك بیش‌از دیگران درایران، جرجی‌زیدان شناخته شده است.

دراین کتاب شما آنچه‌که درباره‌ی‌فتحعلیخان قاجار میخوانید همه حقیقی و واقعی است وبطور کلی ازقصه وافسانه بدوراست واز معتبرترین مدارك تاریخی‌گرفته شده‌است ولیکن داستان «هورکود» یك افسانه‌ی محلی است که‌اکنون بیش‌از دویست سال است که سینه بسینه نقل میشود ودهان‌بدهان میگردد ودرین روزگاران نیزمحل گوروی درمنطقه‌ی «دیمل‌او» و«خیرآباد» دیده میشود وماجرای اوهم بهمان صورتی

است که درین کتاب آورده شده است وخود پیداست که طرح اصلی داستان هورکود قدیمی ودرشماره‌ی افسانه های محلی است که برای نخستین بار قلمبند شده است و درین داستان نیز گفتگوها و صحنه آرائی‌ها زاده‌ی تخیل نویسنده است .

هدف اساسی نویسنده ازنوشتن این کتاب روشن کردن حقایقی چند درباره‌ی ایل قاجار وتاریخ آن بوده است ولیکن خود اقرار میکنم که بدین مقصد راه‌نبرده‌ام وچنانکه میخواسته‌ام نتوانستم حقیقت را روشن گردانم .

تاریخ‌نویسان عصر قاجارها وبه‌پیروی از آنان استاد سعید نفیسی فتحعلیخان قاجار را مدعی سلطنت پنداشته و نوشته‌اند که این مرد میخواسته بپادشاهی بنشیند ودر سراسر ایران حکومت کند .

نویسنده چنانکه درمتن‌کتاب میخوانید این بدگمانی‌را، ازمیان برداشته وحق مطلب‌را درباره‌ی‌این‌سردار تاریخ‌ایران ادا کرده‌است وعقیده دارد که‌اگر فتحعلیخان قاجار مجال میافت میتوانست افغانهارا ازین سرزمین براند وگذرگاه تاریخ ایران‌را تغییر دهد بهمین سبب لازم دانست که اشتباهات استاد نفیسی ودیگر تاریخ نویسان را اصلاح کند واجازه ندهد که بیش‌ازین حقیقت درپرده‌ی اشتباه پنهان بماند .

اگر نویسنده بانجام دادن خدمتی نائل شده‌باشد، تنها همین نکته‌است وبقیه‌ی مطالب چیزی بیش‌از یك داستان پرماجری و شیرین نیست که بدون تردید ارزش خواندن دارد وخاطره‌ی‌خواننده‌را بدقایقی درخور اندیشه متوجه میسازد. اماپوشیده نمیتوان داشت‌که قسمت‌های تاریخی داستان کاری ناقص‌است وبه‌نتیجه‌ی دلخواه پیوند ندارد وتنها میتواند دیباچه‌ئی برای نویسندگان آینده بشمار آید که این روش را دنباله بگیرند واگر بخواهند تاریخ ایل قاجار و سپس پادشاهان قاجاریه را روشن گردانند .

مآخذی که نویسنده برای نوشتن این کتاب از آنها استفاده کرده طی‌فهرستی درپایان کتاب برشمرده شده است تاپژوهندگان بتوانند درصورت تمایل بآنهامراجعه کنند ومندرجات این کتاب‌را بامدارك تاریخی آن بنقد گیرند وبصحت آن چنانکه

منظور نویسنده بوده است، معتقد شوند .

همچنین فرهنگ مختصری برای لغات مهجور ودور از ذهن این کتاب ترتیب داده شده است که درپایان کتاب از نظرتان میگذرد .

دوازدهم فروردین ماه ۱۳۴۷ خورشیدی

نعمت‌الله قاضی «شکیب»

فهرست لغات

چون در این کتاب کلمات و اصطلاحات محلی نیز بکار رفته که ممکن است خواننده احیاناً متوجه معانی بعضی از آنها نشود ، اینک در باره‌ی برخی از آنها که مهمتر مینماید بعرض توضیح میپردازد :

هورکود Hurcoube

نام قبیله ـ نام رئیس قبیله

دیمل‌او Diméle – ou

نام محلی است که در هیجده کیلومتری گرگان ، میان راه شاهرود و گرگان قرارگرفته است و چشمه ساری با آب گوارا دارد .

خیرآباد

نام محلی است در نزدیکی «دیمل‌او»

قزلق Ghozlogh

نام قسمتی از سلسله جبال البرز است که در میان شاهرود وگرگان قرار دارد و درگذشته گذرگاه کاروانیان بوده است .

فندرسک Fénbéresk

نام بخشی است بزرگ ازگرگان که میان گرگان وگنبدکاووس واقع شده است و مرکزآن قصبه‌ی رامیان است . ازین سرزمین بزرگانی همچون فیلسوف بزرگ «میرفندرسکی» نیز برخاسته‌اند .

هارشین Haréchine

بلهجه‌ی مازندرانی یعنی : نگاه‌کنید . بنگرید .

هوکا Houka

تیشه‌ئی کوتاه و سرکج که در روستاهای گرگان و مازندران برای خارکندن بکار میرود .

ونگه Vanqué

خاربن - ریشه‌ی درختها و خارهاکه در زمین‌های آماده بکشت دیده میشود چون درباره‌ی سایر لغات وکلمات درمتن کتاب توضیح لازم نوشته شده ، از تکرارآنها درین فهرست خودداری شد .

چکدرمه TCHAKDARME

خوراکی است آمیخته بگوشت و روغن فراوان که با برنج پخته میشود و یکنوع پلو مخصوص ترکمن‌هاست .

کتل COTAL

گردنه و قله‌ی کوه

فهرست مآخذ

۱- **المآثروالآثار** - تألیف محمد حسن خان اعتمادالسلطنه - چاپ اول - تهران.

۲- **امیر کبیر و ایران (سه مجلد)** - تألیف فریدون آدمیت - چاپ اول - تهران.

۳- **انقلاب ایران** - تألیف پروفسور ادوارد براون - ترجمه احمد پژوه - چاپ اول - تهران.

۴- **تاریخ اجتماعی و سیاسی ایران در دوره معاصر (دو مجلد)** - تألیف سعید نفیسی چاپ دوم - تهران.

۵- **تاریخ پانصدساله‌ی خوزستان** - تألیف سید احمد کسروی - چاپ سوم - تهران.

۶- **تاریخ پیدایش مشروطیت ایران** - تألیف محمدحسین ادیب هروی خراسانی چاپ اول - تهران.

۷- **تاریخ انقلاب و تحول آذربایجان** - تألیف حسین فرزاد - چاپ اول - تهران

۸- **تاریخ روابط سیاسی ایران و انگلیس در قرن نوزدهم میلادی (هشت مجلد)** تألیف محمود محمود - چاپ دوم - تهران.

۹- **تاریخ بنیان قاجار** - تألیف رضا جهانسوز - چاپ اول - تهران.

۱۰- **تاریخ آل قاجار** - تألیف مصطفی قلی بن محمدحسن موسوی ساروی سبلانی نسخه خطی

۱۱- **تحولات سیاسی در نظام ایران** - تألیف جهانگیر قائم‌مقامی - چاپ اول - تهران.

۱۲- **جنگ انگلیس و ایران** - ترجمه حسین سعادت نوری - چاپ اول - تهران.

۱۳ - **حقایق الاخبار ناصری** - تألیف میرزا جعفرخان حقایق نگار - جلد اول - چاپ اول - تهران.

۱۴ - **روضة الصفای ناصری** - تألیف رضاقلی خان هدایت - چاپ اول - تهران.

۱۵ - **زندگانی میرزا تقی خان امیرکبیر** - تألیف حسین مکی - چاپ اول - تهران.

۱۶ - **شاهنامه فردوسی** - اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی - چاپ امیرکبیر - چاپ اول - تهران.

۱۷ - **فلسفه‌ی علمی** - ترجمه دکتر یحیی مهدوی - چاپ دوم - تهران - دانشگاه.

۱۸ - **کرونولوژی تاریخ ایران** - تألیف دکتر بهاءالدین پازارگاد - چاپ اول - تهران.

۱۹ - **منتظم ناصری** - تألیف محمد حسن خان اعتمادالسلطنه - چاپ اول - تهران

۲۰ - **منتخب التواریخ مظفری** - تألیف حاج میرزا ابراهیم خان آشتیانی - چاپ اول - تهران.

۲۱ - **مأموریت ژنرال گاردان در ایران** - ترجمه عباس اقبال آشتیانی - چاپ اول - تهران.

۲۲ - **مرآت البلدان ناصری** - تألیف محمد حسن خان اعتمادالسلطنه - چاپ اول - تهران.

۲۳ - **نادر شیرمرد اتك** - تألیف ابوالفضل قاسمی - چاپ اول - تهران.

۲۴ - **ناسخ التواریخ (جلد قاجاریه)** - تألیف لسان الملك - چاپ اول - تهران.

۲۵ - **یادداشت‌هائی از زندانی خصوصی ناصرالدین شاه** - تألیف دوستعلی‌خان معیرالممالك - چاپ اول - تهران.

آثار دیگر مؤلف:

۱ ـ فرمان شمشیر « بارگاه لرزان »

۲ ـ بسوی سیمرغ

۳ ـ صدفهای شکسته

۴ ـ نقشبند راستی

۵ ـ خون و خورشید

۶ ـ زهرای بتول و فرزندانش «ع»

۷ ـ افکار و احوال حضرت امام جعفرصادق «ع»

غلطنامه

صفحه	سطر	نادرست	درست
۹	۹	همه‌ی	هه‌مه‌ی
۱۱	۹	بدند	بداند
۱۸	۱۶	بلند	بلندتر
۲۵	۴	ملاطف	ملاطفت
۲۵	۵	نشت	نشست
۲۸	۲	وشه‌ئی	بگوشه‌ئی
۲۸	۱۱	قهقه‌ی	قهقهه‌ی
۲۹	۱۴	دختر آن	دختر
۳۶	۹	گود	کود
۳۶	۱۶	گود	کود
۳۷	۱۸	کمك جیران	کمك کردن بجیران
۴۰	۲	حوارث	حوادث
۴۱	۷	حاندان رئس	خاندان رئیس
۴۲	۲	بصحبت	بصحت
۴۴	۵	قبایر	قبایل
۴۴	۶	افراد قبیله دیگر	افراد دیگر قبیله
۴۶	۱۶	بگردسرش جمع گره‌زده	بگردسرش جمع کرده، گره‌زده
۵۴	۲۱	بانوی من عزیزم	بانوی عزیز من
۵۵	۱	لیچ	قلیچ
۶۰	۳	باحوصلگی	با بی‌حوصلگی
۶۷	۳	معروفند	معروف است
۶۷	۲۳	بهمراش	بهمراهش
۶۸	۲۲	جنجگویان	جنگجویان
۸۴	۲۲	کاه	گاو
۹۰	۱۴	یز	ریز
۹۲	۳	طلا طلا	طلا
۹۲	۱۶	برویم	بردیم
۹۴	۸	زندانیان	زندانبانان
۱۰۴	۳	خیالت	خیال
۱۰۴	۸	کرد	برد
۱۱۵	۷	پیچده	پیچیده
۱۲۳	۷	زندانیان	زندانبانان
۱۲۸	۴	تگوئی	بگوئی
۱۳۰	۱۴	فروخته‌اش	فروخفته‌اش
۱۳۶	۹	بکنخ	بکنج
۱۲۷	۲۳	نشانه‌های	بشانه‌های
۱۳۸	۱۷	چانه‌ها	چانه‌های
۱۴۰	۱۸	ناهی	گناهی

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۴۴	۲۰	علف	علف‌ها
۱۴۷	۱۵	آنرا	اورا
۱۵۵	۱۶	درچهره‌اش	چهره‌اش
۱۵۹	۲۳	گشاده‌ای و	گشاده‌ی او
۱۶۳	۳	زاده‌ای	زده‌ی
۱۶۹	۳	بکنم	نکنم
۱۶۹	۱۱	که نیمه	که نیمه‌مردانه
۱۷۳	۲۱	زانوی	زانوی خود
۱۷۶	۱۱	شدند	شد
۱۷۸	۱۳	شگفت	شکفت
۱۷۹	۷	اصدداش‌خان	اصلمش خان را
۱۸۱	۱۷	بشر	بشهر
۱۸۳	۵	زنی‌ار	زنی‌را
۱۸۵	۷	قلعه‌ی مبارك‌آباد	اطراف‌مبارك‌آباد
۱۸۹	۳	مختاری	خودمختاری
۱۹۰	۲۱	که میشناسند	که‌بخوبی‌میشناسند
۱۹۹	۱۷	مفهمی	میفهمی
۲۰۱	۹	و تا	، تا
۲۰۳	۶	خفته	خفه
۲۰۳	۱۳	بگذرد	بگذر
۲۰۳	۱۵	شنگ	رنگ
۲۰۳	۲۰	سختی	سخنی
۲۰۵	۱۰	سینه‌ی	بسینه‌ی
۲۰۶	۱۲	بنکچ	بکنچ
۲۰۶	۱۷	قزلوق	قزلق
۲۰۷	۲۲	داشت	داشته
۲۱۳	۱	بروین	بروید
۲۱۵	۵	ولی‌چند	ولی‌هنوزچند
۲۲۰	۱۸	یخاری‌باش ا	یخاری‌باش از
۲۳۶	۱۶	بگوید ار	بگوید از
۲۴۶	۲۴	دد	داد
۲۵۰	۱۶	میکنند	میکند
۲۵۱	۲	بعد	سعد
۲۵۳	۲۱	سختی	سخنی
۲۵۴	۳	آوردند	آورند
۲۵۵	۲۱	می گیرد	میگرفت
۲۵۸	۴	قاچار	قاجار
۲۵۹	۲۰	بگنج	بکنج
۲۶۲	۸	خویش داد	خویش ادامه داد
۲۶۳	۱۲	اپتکار	ابتکار
۲۶۳	۲۰	ازنزدیکی	که‌از نزدیکی

صفحه	سطر	نادرست	درست
۲۶۴	۱۵	گریزی	گزیری
۲۶۸	۱۸	ار	را
۲۷۷	۲۴	افزور	افزود
۲۷۳	۲۳	لشگر	لشکر
۲۷۷	۱۴	خیانت	خیانتت
۲۹۲	۱۴	آنجان‌خاموشی	آنجان‌خاموش
۳۰۶	۸	جانگاه	جانکاه
۳۰۷	۲۳	ازم	ازمن
۳۰۸	۹	خونده	خوانده
۳۰۹	۲۱	پاشد	باشد
۳۱۴	۸	مادر	مادرت
۳۱۵	۱۹	و دربرابر	دربرابر
۳۱۹	۱۵	شایعه است	شایعه‌است‌وافزود
۳۲۰	۱۱	تشویق	تشویش
۳۲۲	۱۸	شیهه اسب	پای اسب
۳۲۳	۱	صدای سنگینی	صدای‌پای‌سنگینی
۳۴۸	۱۲	نقابدار	نقابدار را
۳۵۱	۵	داغم	داغ
۳۷۸	۴	گردد	شود
۳۸۰	۲۲	و آن	قرآن
۳۸۰	۲۳	مصم‌فت	مصمم‌گفت
۳۸۲	۱	براند	برهاند
۳۸۴	۱۵	ایستاده	ایستاد
۳۸۸	۱۴	سپس‌او	پس‌اورا
۳۹۸	۳	برحمت	بزحمت
۴۰۲	۲۴	بزمان	بزمان ما
۴۰۷	۱۲	نویسی	نفیسی
۴۰۸	۲۰	جمله‌ی	مجله‌ی
۴۰۸	۲۴	مجمله‌ی	مجله‌ی
۴۱۵	۷	فتحعلیخن	فتحعلیخان

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No 229797
Dated 9-5-84

...ASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. 954 Book No. H47T

Vol. ____ Copy ____

Accession No 26467

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. 954 u Book No. H47T

Vol. Copy

Accession No 26467

Call No..........

Account No..........

Date...

J. & K. UNIVERSITY LIBRAR

This book should be returned on or before the la
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each c
kept beyond that day.